

تاریخ کامل

جلد ششم

تاریخ کامل

نوشته

عزالدین ابن اثیر

برگردان

دکتر سید حسنین روحانی

جلد ششم



آرشیو ملی
۱۷۲/۳

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سیدمحمد حسین روحانی - تهران:
اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۶ (انتشارات اساطیر ۱۷۲)
ISBN 964-5960-41-X (ج. ۶)
ISBN 964-331-187-2 (دوره)
فهرست‌نویسی براساس فیها.
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
الف. روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و
ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.
۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ DS ۳۵/۶۳/ الف ۲ ک ۲۰۴۱
۱۳۷۰ ۳۲۲۲-۷۱*



کتابخانه ملی

تاریخ کامل (جلد ششم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر سیدمحمد حسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۳

چاپ سوم: ۱۳۸۴

حروف چینی: صدقیان

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: X-۴۱-۵۹۶۰-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج : جلد (کتاب و امثال آن)

خ : سال غورشیدی

د : درگذشته، متوفی

ز : زاده، متولد

ش : سال شمسی

ص : صفحه (کتاب و جزآن)

ص : صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)

ص : صلی الله علیه وآله و سلم (در افزوده‌های مترجم)

صص : صفحات

ض : رضی الله عنه

ع : علیه السلام

ق : سال قمری

ق م : قبل از میلاد مسیح

ق هـ : قبل از هجرت پیامبر اسلام

م : سال میلادی

هـ : سال هجری

فهرست مندرجات

جلد ششم

۲۳۶۷	رویدادهای سال شصت و پنجم هجری
۲۳۶۷	جنبش بازگشتگان به خدا، کشت و کشتار ایشان
۲۳۸۰	المناصب
۲۳۸۲	[نام‌های چکامه]
۲۳۸۳	بیعت با عبدالملک مروان و عبدالعزیز بن مروان به جانشینی خلیفه
۲۳۸۴	گسیل کردن پورزیاد و حبیش
۲۳۸۵	مرگ مروان بن حکم، فرمانرانی پسرش عبدالملک
۲۳۸۶	نژاد وی و گزارش کار و هنجار او
۲۳۸۸	کشته شدن نافع بن ازرق
۲۳۸۹	جنگ مهلب با خارجیان
۲۳۹۴	سرگذشت نجدة بن عامر حنفی
۲۳۹۹	ناسازگاری بر سر نجدة بن عامر، کشته شدن وی، فرمانداری ابن‌فدیک
۲۴۰۰	گماردن مصعب بن زبیر بر مدینه
۲۴۰۱	ساختن پور زبیر کعبه را

۲۴۰۱	جنگ میان پسر حازم و تمیمیان
۲۴۰۴	یاد چند رویداد
۲۴۰۵	رویدادهای سال شصت و ششم هجری
۲۴۰۵	شورش مختار در کوفه
۲۴۲۳	کشته شدن کشتگان امام حسین (ع) بر دست مختار بن ابی عبیده
۲۴۳۲	[کشته شدن شمر بن ذی الجوشن]
۲۴۳۸	کشته شدن عمر بن سعد و دیگر کشتگان امام حسین (ع)
۲۴۴۲	بیعت گرفتن مثنی عبدی برای مختار در بصره
۲۴۴۳	نیرنگ مختار با پورزییر
۲۴۴۷	رفتار پسر حنفیه با پورزییر، گسیل شدن سپاهیان از کوفه
۲۴۵۲	آشوب در خراسان
۲۴۵۵	روانه شدن پسر اشتر به بیکار ابن زیاد
۲۴۵۶	داستان تختی که مختار از آن یاری می جست
۲۴۵۸	یاد چند رویداد
۲۴۵۹	رویدادهای سال شصت و هفتم هجری
۲۴۵۹	کشته شدن پورزیاد
۲۴۶۵	فرمانداری مصعب بن زییر بر بصره
۲۴۶۶	رهسپار شدن مصعب بن زییر برای نبرد با مختار، کشته شدن مختار
۲۴۷۹	برکنار کردن مصعب بن زییر، برگماردن حمزه بن عبدالله بن زییر
۲۴۸۰	یاد چند رویداد
۲۴۸۱	رویدادهای سال شصت و هشتم هجری
۲۴۸۱	برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره، روی کار آوردن مصعب
۲۴۸۲	جنبش خارجیان در پارس و عراق
۲۴۸۷	کشته شدن پور ماحوز، فرمانروایی قطری بن قباثه
۲۴۸۸	در میان گرفتن ری

۲۴۸۸	کشته شدن عبيدالله بن حر
۲۵۰۱	یاد چند رویداد
۲۵۰۳	رویدادهای سال شصت و نهم هجری
۲۵۰۳	کشته شدن عمرو بن سعید اشدق
۲۵۱۰	شورش جرحمیان در شام
۲۵۱۱	یاد چند رویداد
۲۵۱۳	رویدادهای سال هفتادم هجری
۲۵۱۳	جنگ جفره
۲۵۱۶	کشته شدن عمیر بن حباب بن جمعه سلمی
۲۵۱۸	جنگ ماکسین
۲۵۱۸	نخستین جنگ ثنثار
۲۵۱۹	دومین جنگ ثنثار
۲۵۲۰	جنگ فدین
۲۵۲۰	جنگ سکیر
۲۵۲۱	جنگ معارک
۲۵۲۱	جنگ شرعیه
۲۵۲۲	جنگ بلیخ
۲۵۲۲	جنگ حشاک، کشته شدن عمیر بن حباب سلمی و ابن هویر تغلی
۲۵۲۵	جنگ کحیل
۲۵۲۷	جنگ بشر
۲۵۳۱	رویدادهای سال هفتاد و یکم هجری
۲۵۳۱	کشته شدن مصعب بن زبیر، چیره گشتن عبدالملک بر عراق
۲۵۴۶	فرمانداری خالد بن عبدالله بر بصره
۲۵۴۶	کار عبدالملک و زفر بن حارث
۲۵۵۱	یاد چند رویداد

۲۵۵۲	رویدادهای سال هفتاد و دوم هجری
۲۵۵۳	کار خارجیان
۲۵۵۶	کشته شدن عبدالله بن خازم
۲۵۵۸	یاد چند رویداد
۲۵۵۹	رویدادهای سال هفتاد و سوم هجری
۲۵۵۹	کشته شدن عبدالله بن زبیر
۲۵۷۱	زندگی پوزبیر و شیوة رفتار وی
۲۵۷۲	فرمانداری محمد بن مروان بر ارمنستان و جزیره
۲۵۷۳	کشته شدن ابوفدیک خارجی
۲۵۷۴	یاد چند رویداد
۲۵۷۷	رویدادهای سال هفتاد و چهارم هجری
۲۵۷۷	گمارده شدن مهلب به جنگ ازرقیان
۲۵۷۹	برکناری بکیر بن وساج از خراسان، فرمانداری امیه بن عبدالله بن خالد
۲۵۸۱	فرمانداری عبدالله بن امیه بر سیستان
۲۵۸۱	فرمانداری حسان بن نعمان بر افریقیه
۲۵۸۳	ویران کردن افریقیه
۲۵۸۵	یاد چند رویداد
۲۵۸۷	رویدادهای سال هفتاد و پنجم هجری
۲۵۸۷	فرمانداری حجاج بن یوسف بر عراق
۲۵۹۳	فرمانداری سعید بن اسلم بر سند، کشته شدن او
۲۵۹۳	جنبش مردم بصره در برابر حجاج
۲۶۰۱	شیر زنگی و زنگیان همراه وی
۲۶۰۲	بیرون راندن خارجیان از راهرمز، کشته شدن پورمخنف
۲۶۰۵	یاد چند رویداد

۲۶۰۷	رویدادهای سال هفتاد و ششم هجری
۲۶۰۷	جنبش صالح بن مسرح
۲۶۱۱	بیعت با شیبب خارجی، پیکار او با حارث بن عمیره
۲۶۱۱	جنگ میان یاران شیبب و دیگران
۲۶۱۲	روانه شدن شیبب به سوی بنی شیان، تازش او بر ایشان
۲۶۱۳	نبرد میان شیبب و سفیان غثمی
۲۶۱۴	نبرد میان شیبب و سوره بن حر
۲۶۱۶	نبرد میان شیبب و جزل بن سعید، کشته شدن سعید بن مجادل
۲۶۱۹	روانه شدن شیبب به کوفه
۲۶۲۰	جنگ شیبب با بیابانگردان
۲۶۲۱	آمدن شیبب به درون کوفه
۲۶۲۳	جنگ شیبب با زحر بن قیس
۲۶۲۴	جنگیدن فرماندهان پیش گفته، کشته شدن محمد بن موسی
۲۶۲۷	جنگ شیبب با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث، کشته شدن عثمان بن قطن
۲۶۳۲	زدن درم‌ها و دینارهای اسلامی
۲۶۳۳	یاد چند رویداد
۲۶۳۵	رویدادهای سال هفتاد و هفتم هجری
۲۶۳۵	جنگ شیبب با عتاب بن ورقاء و زهرة بن حویا، کشته شدن هر دو
۲۶۴۱	آمدن شیبب خارجی به کوفه، گریختن وی از آنجا
۲۶۴۷	نابود شدن شیبب
۲۶۵۰	شورش مطرف بن مغیره بن شعبه
۲۶۵۴	شکاف در میان ازرقیان
۲۶۵۶	کشته شدن عبدربه بزرگ
۲۶۵۸	کشته شدن قطری بن فجاءة و عبیده بن هلال
۲۶۶۰	کشته شدن بکیر بن وساج

۲۶۶۴	یاد چند رویداد
۲۶۶۵	رویدادهای سال هفتاد و هشتم هجری
۲۶۶۵	برکناری امیه بن عبدالله، برگماری مهلب بر خراسان
۲۶۶۶	یاد چند رویداد
۲۶۶۷	رویدادهای سال هفتاد و نهم هجری
۲۶۶۷	جنگ عبدالله بن ابی بکره با ربیع
۲۶۶۹	یاد چند رویداد
۲۶۷۱	رویدادهای سال هشتادم هجری
۲۶۷۱	جنگ مهلب در فرارود (ماوراءالنهر)
۲۶۷۲	روانه کردن سپاهیان به جنگ ربیع با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث
۲۶۷۴	یاد چند رویداد
۲۶۷۷	رویدادهای سال هشتاد و یکم هجری
۲۶۷۷	کشته شدن بهیرین ورقاء
۲۶۸۰	آمدن دیلمان و سرگذشت ایشان
۲۶۸۱	شورش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در برابر حجاج
۲۶۸۲	یاد چند رویداد
۲۶۸۷	رویدادهای سال هشتاد و دوم هجری
۲۶۸۷	جنگ میان حجاج و ابن اشعث
۲۶۸۹	پیکار دیرالجماجم
۲۶۹۲	درگذشت مُنیرة بن مهلب
۲۶۹۳	آشتی مهلب با مردم کیش
۲۶۹۵	درگذشت مهلب بن ابی صفره، فرمانداری پسرش یزید بر خراسان
۲۶۹۶	یاد چند رویداد
۲۶۹۹	رویدادهای سال هشتاد و سوم هجری
۲۶۹۹	دنیالهُ پیکار دیرالجماجم

۲۷۰۳	جنگ در مسکن
۲۷۰۵	روانه شدن عبدالرحمان به نزد رتبیل، سرگذشت وی و یارانش
۲۷۱۴	[در باره این چکامه]
۲۷۱۵	[دنباله داستان]
۲۷۱۵	سرگذشت شعبی با حجاج
۲۷۱۷	برکنار کردن عمر بن ابی الصلت از ری، رفتار وی
۲۷۱۸	پایه گذاری شهر واسط
۲۷۱۹	یاد چند رویداد
۲۷۲۱	رویدادهای سال هشتاد و چهارم هجری
۲۷۲۱	کشته شدن ابن قریه
۲۷۲۱	گشودن دژ نیزک در بادغیس
۲۷۲۳	یاد چند رویداد
۲۷۲۵	رویدادهای سال هشتاد و پنجم هجری
۲۷۲۵	نابود شدن عبدالرحمان بن محمد بن اشعث
۲۷۲۷	برکنار کردن یزید بن مهلب از خراسان، برگماردن برادرش مفضل بن مهلب
۲۷۳۰	کشته شدن موسی بن عبدالله خازم
۲۷۳۸	مرگ عبدالعزیز بن مروان، بیعت برای جانشینی ولید
۲۷۴۰	یاد چند رویداد
۲۷۴۱	رویدادهای سال هشتاد و ششم هجری
۲۷۴۱	درگذشت عبدالملک
۲۷۴۳	نژاد و فرزندان زنان عبدالملک
۲۷۴۴	پاره‌ای درباره راه و رفتار او
۲۷۴۶	خلافت ولید بن عبدالملک
۲۷۴۷	فرمانداری قتیبة بن مسلم بر خراسان، کارهای او در این سالها
۲۷۴۸	یاد چند رویداد

۲۷۵۰	رویدادهای سال هشتاد و هفتم هجری
۲۷۵۰	فرمانداری عمر بن عبدالعزیز بر مدینها
۲۷۵۲	آشتی نیزک و قتیبه
۲۷۵۳	جنگ با روم
۲۷۵۳	جنگ قتیبه در یکنه
۲۷۵۵	یاد چند رویداد
۲۷۵۷	رویدادهای سال هشتاد و هشتم هجری
۲۷۵۷	گشودن طوانه از یمنه روم
۲۷۵۸	نوسازی مزگت پیامبر (ص)
۲۷۵۸	جنگ نومشک و راسه
۲۷۵۹	کارهای نیک ولید
۲۷۵۹	یاد چند رویداد
۲۷۶۱	رویدادهای سال هشتاد و نهم هجری
۲۷۶۱	جنگ با رومیان
۲۷۶۱	جنگ قتیبه در بخارا
۲۷۶۲	فرمانداری خالد بن عبدالله قسری بر مکه
۲۷۶۲	کشتن ذاهر پادشاه سند
۲۷۶۵	گماردن موسی بن نصیر بر افریقیه
۲۷۶۷	یاد چند رویداد
۲۷۶۹	رویدادهای سال نودم هجری
۲۷۶۹	گشودن بخارا
۲۷۷۱	آشتی قتیبه با سفدیان
۲۷۷۱	پیمان شکستی نیزک و گشودن طائفان
۲۷۷۲	گریختن یزد بن مهلب و برادرانش از رندان حجاج
۲۷۷۵	یاد چند رویداد

۲۷۷۷	رویدادهای سال نود و یکم هجری
۲۷۷۷	دنباله کار قتیبه با نیزک
۲۷۸۱	جنگ شومان و کش و نسف
۲۷۸۲	یاد چند رویداد
۲۷۸۵	رویدادهای سال نود و دوم هجری
۲۷۸۵	گشودن آندلس
۲۷۸۶	[تاریخ آندلس از آغاز]
۲۷۹۲	[دنباله گزارش گشودن آندلس]
۲۷۹۳	[جنگ های موسی بن نصیر]
۲۷۹۷	جنگ آبغست سردانیه
۲۷۹۸	یاد چند رویداد
۲۷۹۹	رویدادهای سال نود و سوم هجری
۲۷۹۹	آشتی خوارزم شاه و گشودن خام جرد
۲۸۰۰	گشودن سرقند
۲۸۰۶	گشودن تولد و از آندلس
۲۸۰۷	برکناری عمرین عبدالعزیز از حجاز
۲۸۰۸	یاد چند رویداد
۲۸۰۹	رویدادهای سال نود و چهارم هجری
۲۸۰۹	کشته شدن سعید بن جبیر
۲۸۱۱	جنگ چاج و فرغانه
۲۸۱۲	یاد چند رویداد
۲۸۱۳	رویدادهای سال نود و پنجم هجری
۲۸۱۳	جنگ چاج
۲۸۱۴	درگذشت حجاج بن یوسف
۲۸۱۴	نژاد و رفتار حجاج

۲۸۱۸	کارهای محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج، کشته شدن وی
۲۸۲۱	یاد چند رویداد
۲۸۲۳	رویدادهای سال نود و هشتم هجری
۲۸۲۳	گشوده شدن شهر کاشغر بر دست قتیبه
۲۸۲۷	درگذشت ولید بن عبدالملک
۲۸۲۸	رفتار ولید
۲۸۳۰	خلافت سلیمان بن عبدالملک، بیعت وی با مردم
۲۸۳۱	کشته شدن قتیبه
۲۸۳۹	یاد چند رویداد

رویدادهای سال شصت و پنجم هجری

(۶۸۴-۶۸۵ میلادی)

جنبش بازگشتگان به خدا

کشت و کشتار ایشان

چون سلیمان بن صُرَد به سال ۶۸۴/۶۸۵ م بر آن شد که جنبش خود را آشکار سازد و به پیکار در راه خدا بیرون رود، کس به نزد سران یاران خود فرستاد که به سوی او شتافتند. چون روز یکم ربیع الثانی ۱۵/ نوامبر ۶۸۴ م فرارسید، با سران سپاه خود بیرون آمد زیرا آن شب را نویدگاه خود ساخته بودند. چون به تُخَیله رسید، در میان مردم چرخشی کرد ولی شمار ایشان او را خوش نیامد. حکیم بن مُنْقِذ کِنْدِی و ولید بن عَصِیر (خ ل: عصین، عضین، عصدین) کنانی ر روانه کرد و این دو در کوفه آواز برآوردند: آی خونه‌خواهان حسین! ایشان نخستین کسان بودند که فراخوان سردادند: هان ای خونه‌خواهان حسین بن علی.

چون پگاه فردا فرا رسید، شماری به اندازه ماندگاران سپاهش به نزد او آمدند. آنگاه در دفتر خود نگریست و ایشان را شانزده هزار از میان بیعت‌کنندگان با خود یافت. گفت: پناه بر خدا! از میان شانزده هزار داوخواه تنها چهار هزار کس به سوی ما آمدند. به او گفته شد: مختار مردم را از پیروی تو بازمی‌دارد. دو هزار تن با او بیعت کرده‌اند. گفت: باز هم دوازده هزار تن می‌مانند؛ آیا ایشان خداگرای نیستند؟ آیا خداوند و گفته‌های

خود و پیمان‌های‌شان را به یاد نمی‌آورند؟ سه روز در نخیله ماند و پیک و پیام به نزد واماندگان همی فرستاد. در پیرامون هزار مرد جنگی به سوی او آمدند. مُسْتَبِیْب بن نَجَّه به سوی او برخاست و گفت: خدایت پیام‌رزا! کسی که ناخواسته آمده باشد، سودت ندهد و جز آنکه از دل و جان آمده باشد، از جان و دل نچنگد. برای آمدن کسی درنگ نکن و در کار خود شتاب و کوشش کن. گفت: بسی نیکو گفتی.

آنگاه سلیمان در میان یاران خود به پاخواست و گفت: ای مردمان، هر کس در این بیرون آمدن، خواهان خوشنودی خداوند و پاداش آن سرای است، از ماست و ما از اویم. خدا او را پیام‌رزا چه زنده باشد چه مرده. هر کس خواهان این گیتی است، به خدا ما به سوی غنیمتی نمی‌رویم که آن را بگیریم و به جز خرسندی خدا خواسته‌ای نداریم و هیچ زر و سیم و کالایی با ما نیست. آنچه داریم، همین شمشیرهایی است که بر دوش برافراشته‌ایم و خوراکی تُنک‌مایه که گذران روزهای ما را بس می‌کند. هر کس اندیشه یا خواسته‌ای جز این دارد، با ما همراهی نکند. یارانش از هر سوی آواز برآوردند: ما خواهان این سرای نیستیم و برای آن به پا نخواستیم. همانا بیرون آمده‌ایم که به سوی خدا بازگردیم و خونِ پسرِ دخترِ پیامبرِ خدا (ص) را بخواهیم.

چون سلیمان آهنگ رهسپار شدن کرد، عبدالله بن سعد بن ثَعْلَبِیْ به وی گفت: مرا اندیشه‌ای است که اگر درست باشد، خدا آن را به پیروزی رساند و اگر نادرست باشد، از سوی من باشد. ما برای خونخواهی حسین بیرون آمدیم ولی کشتندگان او همگی در کوفه‌اند که از آن میان عمر بن سعد و پیران قبایل و سرپرستان برزن‌هایند. خونیان خود را در اینجا بگذاریم و به کجا رویم؟ یاران وی گفتند: رای درست همین است.

سلیمان گفت: من بر این رای نیستم. آنکه او را کشت و سپاهیان به رزم او بسیج کرد و گفت که حسین را در نزد من زینهار نیست جز اینکه تن به من سپارد تا فرمان خویش درباره او به کار برم، این مرد تبه‌کار عییدالله بن زیاد است. بر پایه خجستگی خدایی بیرون روید. اگر خدا شما را بر او پیروز گرداند، امیدوار باشیم که دنباله وی و پیروانش برای ما از او آسان‌تر باشند. امیدوار باشیم که مردم شارسان‌تان با آشتی و آرامش و تندرستی رام شما گردند و همه انبازشدگان در خون حسین را بیابند و ایشان را

کشتار کنند و کورکورانه به کار نپردازند. اگر نیز در این راه جان بیازید، پس نابه‌جا نباشد که با پاره‌کنندگان پرده‌خدایی و درندگان بارگاه یزدانی پیکار جست‌اید؛ و آنچه در نزد خداست، برای نیکان بهتر است. من نمی‌خواهم که شما کار و پیکار خود را جز در برابر پایمال‌کنندگان پامس‌خدایی به راه اندازید. اگر با مردم شارسان‌تان به ستیز برخیزید، دور نباشد که مردی ناچار شود شمشیر به روی برادر و پدر خود بکشد یا دوست و خویشاوند خود را از پای درآورد یا از آن سوی مردی را بنگرد که آهنگ جان وی کرده است. نیکی از خدا بخواهید و رهسپار شوید.

به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه گزارش رسید که سلیمان بن صرد بر فرمانرانی امویان بیرون آمده است. این دو با مهتران کوفه به نزد وی شدند. آنان که در ریختن خون حسین انباز شده بودند، از بیم سلیمان به نزد او رفتند. عمر بن سعد در آن روزها در کاخ فرمانداری به سر می‌برد و این هم از ترس خونخواهان حسین می‌بود. چون به نزد او رفتند، عبدالله بن یزید گفت: مسلمان برادر مسلمان است و به او خیانت و دغل‌کاری نمی‌کند. شما برادران و همشهریان مایید و دوست داشته‌ترین آفریدگان خدا به نزد ما هستید. ما را با بیرون رفتن خویش داغدار نکنید و شمار ما را با کشته شدن خود نگاهید. با ما بمانید تا مانیز نیروهای خود را بسیج کنیم. چون از هر راه آماده شویم، به سوی دشمنان خود رهسپار گردیم و هم‌گروه به نبرد با ایشان پردازیم.

عبدالله بن یزید به سلیمان پیشنهاد کرد که اگر وی و یارانش در کوفه بمانند، باژ شارسان «بجوخی» را به ایشان بپردازد. ابراهیم بن محمد نیز چنین گفتاری بر زبان راند. سلیمان بن صرد به این دو گفت: نیکخواهی سره کردید و در دادن اندیشه‌های ناب کوشیدید. ما از آن خداوند و برای خدا می‌خواهیم که به ما اندیشه استوار ارزانی دارد. اینک جز بیرون شدن آهنگی نداریم. عبدالله گفت: اکنون که چنین است، اندکی درنگ ورزید تا گردان‌هایی از سواران یکه‌تاز همراه شما بسیج کنیم تا به یاری ارتشی انبوه با دشمنان خود پیکار کنید. به ایشان گزارش رسیده بود که عبدالله بن زیاد همراه سپاه‌یانی گشن از شام آهنگ عراق کرده است. باری سلیمان ماندگار نشد. شامگاه آدینه پنج روز گذشته از ربیع‌الثانی سال ۶۵/۱۹ نوامبر ۶۸۴م رهسپار شد و به

«دارالاهواز» رسید [بر پایه گاهنمایی که ما اکنون در دست داریم، پنجم ربیع دوم برابر با شنبه می‌شود. یک روز نابرابری بخشوده است]. مردم بسیاری از همراهی وی واپس نشستند. سلیمان گفت: دوست نداشتم که این واماندگان با شما باشند و اگر با شما بیرون می‌آمدند، جز مایه افزایش رنج شما نمی‌گشتند و از این رو بود که خدا رهسپاری ایشان را ناخوش داشت و زمین‌گیرشان کرد و شما را ویژه بخشش و برتری خود گردانید.

آنگاه روانه شدند تا به آرامگاه امام حسین فراز آمدند. چون بدانجا رسیدند، فریاد یگانه‌ای برآوردند و بر زمین افتادند. از آن روز گریستاران بیش‌تری دیده نشد. بر او درود مهرآمیز فرستادند و از او پوزش خواستند که دست از یاری‌اش نداشته‌اند و پیکار در کنار او را فروخته‌اند. یک شبانه‌روز در آنجا ماندند و گریستند و شیون کردند و بر وی و یارانش درود مهری‌آمیز افشاندند. از گفته‌های ایشان در برابر آرامگاه وی اینها بود: خدایا بر حسین مهرآور؛ بر این جانباخته جانباخته‌زاده، سوشیانش پسر سوشیانس، راست‌گوی راست‌گوی‌زاده. خدایا، تو را گواه می‌گیریم که پیروان آیین ایشان و دشمن کشتن‌گان و دوست یاران ایشانیم. بار خدایا، ما دست از یاری پسر پیامبر تو برداشتیم. بر ما بیخش و آنچه را از ما رفته است، بیامرز و بازگشت ما را بپذیر. بر حسین و یارانش درود مهرآمیز فرست که اینان جان‌باختگان و راست‌گویانند. تو را گواه می‌گیریم که پیرو آیین ایشان و دوستار خواسته‌ای هستیم که به بویه آن جان باختند. اگر ما را نبخشی و نیامیزی، از گروه زیان‌کاران باشیم. نگاه به آرامگاه وی کینه ایشان را برافزود.

سپس روانه شدند. پیش از این، یکایک مردان سر بر آرامگاه وی می‌سودند گویی او را بدرود می‌گفتند. مردم پیش‌تر از آن بر وی انبوه گشتند که بر «سنگ سیاه» (الخجر الأسود) انبوه می‌شدند. آنگاه به سوی انبار گراییدند. عبدالله بن یزید برای ایشان پیکی با نامه‌ای فرستاد و سخن‌ها راند و از آن میان گفت: ای مردمان ما، از دشمنان‌تان پیروی نکنید. شما در میان مردم شارسان خویش بهترینانید. هر زمان دشمنان‌تان بر شما دست یابند، بدانند که شما درفش‌های راهنمای شارسان خویشید. این کار، ایشان را آزمنده و گستاخ‌کننده چشم به سرکوب مردم پشت سر شما دوزند. ای مردمان ما، «اگر اینان بر شما چیره گردند، شما را سنگسار کنند یا به آیین خودشان بازگردانند که اگر

چنین کنند، دیگر هرگز رستگار نگردید» (کُهِف / ۱۸ / ۲۰). ای مردمان ما، دستان ما با دستان شما یگانه‌اند و دشمنان ما همان دشمنان شمایند. هرگاه گفتار و کردار ما در برابر دشمنان یگانه شود، بر ایشان پیروز شویم و هر زمان که به ناسازگاری با همدگر افتیم، شکوه ما در برابر بدسگالان ما به سستی گراید. ای مردمان من، اندرز مرا ناسره شمارید و با رای و پیشنهاد من از در ناسازگاری درنیایید. همین که نامه مرا خواندید، روی به سوی من آورید. بدرود.

سلیمان و یارانش گفتند: هنگامی که در شارسان ما بودیم، سر از این رای برتافتیم؛ اکنون که برای پیکار به راه خدا آهنگ استوار ساخته‌ایم، این اندیشه به هیچ روی درست نباشد. سلیمان بن صرد برای عبدالله بن یزید نامه نوشت و او را ستود و از آن میان گفت: این مردم (همراهان من) شادمانند که جان خود را به خدا فروخته‌اند. ایشان از گناه بزرگی خود بازگشته‌اند و روی با خدا آورده‌اند و کار خود به وی واگذاشته‌اند و بدانچه خدا برای شان پیش‌بینی کرده است، خرسند شده‌اند.

چون نامه به دست عبدالله رسید، گفت: این کسان دل بر مرگ نهاده‌اند. نخستین گزارشی که از ایشان برای شما بیاید، گزارش کشته شدنشان خواهد بود. به خدا که مسلمانان و بزرگوار کشته خواهند شد.

آنگاه با آمادگی رزمی روانه شدند و به قَرْقِسیّا رسیدند. زُقرین حارث کلایی در آنجا بود که از بیم ایشان دژگزین گشت و به سوی ایشان به درنیامد. مُسیّب بن نَجَبه کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که برایش بازاری فراهم آورد که نیازهای خود را از آن بخرد. مسیب به دروازه قَرْقِسیّا آمد و خود را به ایشان شناساند و دستوری خواست که بر زفر درآید. هُذَیل بن زُفَر به نزد پدرش رفت و گفت: اینک مردی خوش‌رفتار و نیک‌رخسار به نام و نشان مسیب بن نَجَبه دستوری می‌خواهد که بر تو درآید. پدرش گفت: پسر، هیچ می‌دانی این کیست؟ این سواره «مردم سرخ‌گون مُقَصِّر» است؛ سراسر ایشان به زیر فرمان اویند. اگر از مهتران این مردم ده تن شماره شوند، او یکی از ایشان باشد. وانگهی، او مردی دیندار و پرهیزکار و پارساست. به وی دستوری ده. او به وی دستوری داد. مسیب سرگذشت خود برای وی بازگفت و فرامود که آهنگ چه کاری

دارد. زفر گفت: ما دروازه شارسان را تنها از این رو بستیم که بدانیم آهنگ ما دارید یا جز ما. ما از رویارویی با مردم درمانده نیستیم ولی نمی‌خواهیم با شما بستیزیم. از آن گذشته، برای ما از درستی و نیکوکاری شما سخن رانده‌اند.

آنگاه پسرش را فرمود که برای ایشان آرد بیاورد. فرمان داد که به مسیب هزار درم و اسبی دهند. مسیب سیم بازگرداند و اسب را گرفت و گفت: تواند بود که اسیم لنگ شود و نیازمند آن گردم. زفر برای ایشان اندازه فراوانی نان و آرد و توشه ستوران فرستاد چنان که مردم از بازار بی‌نیاز شدند، جز اینکه گاه کسانی تازیانه یا جامه‌ای می‌خریدند.

ایشان فردای آن روز رهسپار شدند. زفر به پسواز ایشان بیرون رفت و به سلیمان گفت: از شامیان پنج سردار بر سر سپاهیان خود بیرون آمده‌اند: حُصَین بن ثُمَیر، شُرَحْبِیل بن ذی الکَلّاع، اَذْهَم بن مُخَرِّز، جَبَلَة بن عبد الله خُثْعَمی و عُبَید الله بن زیاد. شمار ایشان بسی فراوان و افزون از خار و درخت است. اگر خواهید، به شهر ما درآید تا دستان‌مان یکی باشد. چون این دشمنان بیایند، با همگی کارزار کنیم. سلیمان گفت: این را مردم شارسان‌مان از ما خواستند و ما سربر تافتیم.

زفر گفت: اکنون که چنین است، پیش از ایشان خود را به «عَتِیُّ الْوَزْدَه» [چشمه گل] برسانید. این همان «رأس عین» [سرچشمه] است. چنان کنید که ده و آب و مایه در دسترس شما باشد. از آنچه میان ما با شماست، دل آموده بدارید. خانه‌ها را درنوردید. به خدا هرگز هیچ گروهی بزرگوارتر از شما ندیدم. امیدوارم بر ایشان پیشی گیرید. اگر با ایشان کارزار دریوستید، در یهنه باز نبرد نکنید چنان که به سوی همدیگر تیر پرتاب کنید و بر همدگر شمشیر و نیزه کوبید. اینان در شمار از شما افزونند و من بیم آن دارم که شما را از هر سوی در میان گیرند. در برابر ایشان پایداری نکنید که شما را بر زمین فروریزند. در برابر ایشان رده نبندید زیرا من با شما پیادگانی نمی‌بینم ولی با ایشان پیادگان و سوارانند که یکدگر را پاس می‌دارند. ایشان را با گردان‌های رزمی و اسبان تیزتک دیدار کنید و اینها را میان بال‌های راست و چپ ایشان پراکنده سازید. با هر گردان رزمی، گردانی در کنار آن جای دهید. اگر بر یکی از این دو گردان تازشی آید، آن

دیگری بشتابد و بارِ گران از رویِ دوشِ نخستین گردان بردارد. هر گردانی بخواهد، می‌تواند فرارود و هر کدام بخواهد، می‌تواند فرود آید. اگر همه‌تان یک رده باشید و پیادگان بر شما تازند و شما به پدافند از رده‌های خود پردازید، رده‌های‌تان درهم شکنند و شکست رخ نماید. سپس ایشان را بدروه گفت و خدا را برای ایشان بخواند و ایشان خدا را برای او خواندند و از او ستایش و سپاس به جای آوردند.

آنگاه سخت‌کوشانه به سوی عین‌الورده روان شدند و در باخترِ آن فرود آمدند و پنج روز ماندند و برآسودند و به مردانِ رزمی و ستورانِ سواری خویش آسایش بخشیدند. شامیان یا سپاهیانِ خویش فراز آمدند تا به جایی رسیدند که میان آن با عین‌الورده یک شبانه‌روز راه بود. سلیمان در میان یاران خود به پا خامست و از جهان دیگر سخن راند و همراهان خود را بدان گرایاند و سپس گفت: باری، اینک دشمنان‌تان، آن کسانی که شب و روز با رنج و دشواری به سوی ایشان می‌پویدید، بر سر شما آمده‌اند. چون با ایشان دیدار کردید، راست و درست با ایشان پیکار دریونید و شکیبایی ورزید که خدا همراه شکیبایان است. نباید که هیچ‌کس از شما بدیشان پشت کند جز بدین بویه که در راه آماده‌سازی خویش برای رزمی مردانه‌تر بکوشد یا به سوی گروهی از هم‌زمان خویش گراید. گریخته‌ای را نکشید، زخم‌خورده‌ای را نیازارید و گرفتاری را از دم تیغ نگذرانید؛ مبادا کسی از این فراخواندگان ر که اسیر کرده‌اید، کشتار کنید جز در آن هنگام که پس از گرفتاری نیز در ستیز با شما بکوشد. این، شیوهٔ علی بود [علیه‌السلام] دربارهٔ کسانی که ایشان را به پیروی از راستی و درستی فرامی‌خواند.

آنگاه گفت: اگر من کشته شدم، دوست عزیز من مُسَیِّب بن نَجَبَه فرمانده باشد و اگر و کشته شود، عبدالله بن سعد بن ثقیل و اگر او از پای درآید، عبدالله بن وال و اگر او جان باز، رِفاعه بن شَدَّاد. خدا بیامرزد آن مردی را که پیمان خود با خدای خویش را راست گرداند.

به دنبال آن مسیب را با چهارصد سوار گسیل کرد و به وی گفت: شتابان روان شو تا با پیشاهنگان ایشان دیدار کنی. در این هنگام به سختی بر ایشان تاز. اگر به خواستهٔ خویش رسیدی چه بهتر و گرنه، بازگرد. هان مباد که خود فرود آیی یا به یکی از یاران

خود دستوری دهی که فرود آید یا به پیشواز دیگری فراتر از آن، روی آورد، جز اینکه از این کار گزیری نبیند. او آن روز و شب را پوید و به هنگام پگاه فرود آمد. چون بامداد فرارسید، یاران خود را در راستاهای گوناگون روانه کرد تا هر که را ببینند، به نزد وی آورند. آنان مردی بیابانگرد را به نزد وی آوردند. از او پرسید: نزدیکترین سپاه به ما کدام است؟ گفت: سپاه شُرَحْبِیل بن ذی الکَلَّاع که از تو یک میل راه به دور است. این شُرَحْبِیل را یا حُصَین بن نُمَیر کشمکش افتاد؛ حصین گفت: من سرکرده همگانم و شُرَحْبِیل گفت که نپذیرم. اینک این دو فرارسیدنِ پسر زیاد را می‌یوسند.

مسیب و همراهان وی شتابان روانه شدند تا به زیر ایشان برآمدند و دیدند که سخت‌کوشانه آهننگ ترکنازی دارند. یاران مسیب بر کناره سپاه شامیان زدند چنان که آن سپاه درهم شکست و مسیب مردانی از ایشان را از پای درآورد و گروه انبوهی را زخمی کرد و ستوران را گرفت. شامیان سپاه خویش را رها کردند و رو به گریز نهادند. یاران مُسَیَّب هر چه خواستند، از ایشان به غنیمت گرفتند و با دستان مالامال و خواسته‌های انبوه و فراوان به سوی سلیمان بازگشتند.

گزارش به پسر زیاد رسید. او حصین بن نمیر را گسیل کرد که شتابان روان شد تا با دوازده هزار مرد جنگی در برابر یاران سلیمان فرود آمد. یاران سلیمان چهار روز مانده از جمادی‌الاول / ۸ ژانویه ۶۸۵ به سوی او بیرون شدند. بر بال چپ ایشان مسیب بن نجبه بود، بر بال راست‌شان عبدالله بن سعد و در دل سپاه سلیمان بن صُرد. حصین بر بال راست خود جمله (خ: ل: حمل) بن عبدالله را گماشت و بر بال چپ رَیْبَعَةُ بْنُ مُخَارِقِ الْفَتْوی را. چون به یکدیگر نزدیک شدند، شامیان ایشان را به گرد آمدن (همراه توده‌های مردم) بر پیرمون عبدالملک بن مروان خواندند و یاران سلیمان از ایشان خواستند که عبدالملک را برکنار سازند و عبدالله بن زیاد را به ایشان سپارند. آنگاه ایشان یاران پورزیبر را که ماندگار عراقند بیرون می‌رانند و کار فرمانرانی بر مسلمانان را به مردی از خاندان پیامبر (ص) می‌سپارند. هر دو سوی رزمنده، پیشنهادهای یکدیگر را وازدند. در این هنگام بالِ راستِ سپاه سلیمان بر بالِ چپ لشکر حصین تاخت و بالِ چپش بر بالِ راست آن. سلیمان خود از دل سپاهیان خویش تازشی سراسری بر همه

ایشان آورد. شامیان به لشکرگاه خود رانده شدند. پیروزی همچنان با یاران سلیمان بود تا شب فرارسید.

چون بامداد شد، سپاهیان فراهم آمده از هشت هزار مرد جنگی به سرکردگی پور ذوالکلاع به لشکر حصین پیوستند. پسر زیاد اینان را به یاری او فرستاده بود. یاران سلیمان به سوی ایشان بیرون رفتند و به سختی کارزار کردند چنان که نبردی از آن دشوارتر دیده نشده بود. روز را سراسر نبرد آزمودند و تنها نماز بود که لختی میان ایشان جدایی افکند. چون شب فرارسید، ز یکدیگر جدا شدند. زخمیان در میان ایشان رویه فزونی نهادند. سخن‌آوران در میان یاران سلیمان به گردش پرداختند و ایشان را به پیکار برآغالیدند.

چون شامیان شب را به پگاه رساندند، اذهم بن مُحرز باهلی با پیرامون ده هزار سپاهی از سوی ابن زیاد به یاری ایشان آمد. روز آدینه را تا برآمدن خورشید بر بالاترین جایگاه خود، به سختی هر چه بیش‌تر جنگیدند. سپس شامیان از ایشان افزون آمدند و از هر کران رو به سوی ایشان آوردند. سلیمان دید که یارانش در چه تنگنایی افتاده‌اند. از اسب فرود آمد و آواز درداد: هلا آی بندگان خدا! هر که خواهد بامدادان به سوی پروردگار خود شتابد و به خدا بازگردد، زی من گراید! آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. گروه‌های انبوهی همراه او فرود آمدند و نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و در کنار وی روی به رزم آوردند و با شامیان پیکار در پیوستند. کشتاری گران و سنگین از شامیان به راه انداختند و بسیاری از ایشان را زخمی ساختند و پیاپی بر ایشان همی تاختند. چون حصین شکیبایی و پایداری ایشان را دید، پیادگان را فرستاد که ایشان را تیرباران کنند. سوران و مردان جنگی ایشان را در میان گرفتند. سلیمان کشته شد. درود خدا بر او باد. یزید بن حصین تیر بر او افکند که از گزند آن سلیمان بر زمین افتاد و برخاست و باز به زمین درغلید.

چون سلیمان کشته شد، مسیب بن نجبه درفش را برگرفت و برای سلیمان آمرزش خواست و سپس این آیت فروخواند: «برخی از ایشان به راه خود رهسپار گشتند و برخی رسیدن فرمان‌خدایی را همی بیوسیدند ولی هرگز فرموده خدا را دیگر نکردند»

(احزاب / ۳۳ / ۲۳). اُردیانی که با وی بودند، گِردش را گرفتند. در همین هنگام سه سواره از سوی سعد بن حذیفه به نزد ایشان رسیدند و آگاه‌شان ساختند که یک صد و هفتاد مرد جنگی رو به یاری ایشان آورده‌اند. نیز گزارش دادند که سیصد کس از بصریان به فرماندهی مُتیی بن مُخزبهٔ عبدی آهنگ شتافتن به یاری ایشان کرده‌اند. مردم از این گزارش‌ها شاد شدند. عبدالله بن سعد گفت: این هنگامی تواند هُوَده متد بود که ما رازنده دریابند.

چون فرستادگان دیدند که برادران‌شان در خاک و خون پیده‌اند، اندوهناک شدند و یک زبان گفتند: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره / ۱۵۶). ایشان هم به پیکار پرداختند. عبدالله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد. برادرزادهٔ ربیعۃ بن مخارق او را کشت. خالد بن سعد بر کشتهٔ برادرش تاخت و او را با شمشیر فرو کوفت. آن یکی این را در آگوش گرفت. یاران او آمدند و از بس فزودنی، او را به آسانی وارهانند و خالد را کشتند. پرچم بی‌خداوند ماند و کسی نبود که در زیر آن پیکار آغازد و آن را برفرازد. پس عبدالله بن وال را آواز دادند و اینک دیدند که او همراه گروهی از بهادران، آتش رزم را فروزان همی دارد. رفاعۃ بن شداد بر شامیان تاخت و ایشان را تار و مار ساخت و بسیاری از ایشان را بر زمین انداخت و گیتی از ایشان برداخت. او آمد و پرچم را برگرفت و لختی پیکار آزمود و سپس به یاران خود گفت: هر که خواهان گونه‌ای زندگی است که پس از آن مرگی نباشد و گونه‌ای آرامش که در پی آن رنجی نیاید و چهره‌ای از شادمانی که آن را اندوه نخراند، باید از راه پیکار با این پایمال‌کنندگانِ فرمانِ کردگار، به خدا نزدیکی جوید و زی بهشتِ برین گراید. این به هنگام نماز دگر بود. وی و یارانش تاختن آوردند و گروهی را کشتند و ایشان را واپس راندند. آنگاه شامیان از هر سوی به ایشان روی آوردند تا ایشان را به نخستین جایگاه‌شان بازگردانند. به جایگاه ایشان تنها از یک سوی دسترس بود. چون شب نزدیک شد، سر رشتهٔ نبرد با ایشان را ادهم بن محرز باهلی به دست گرفت. او با سواران و پیادگان خود بر ایشان تاخت. پسر محرز به ابن‌وال رسید و شنید که این آیت می‌خواند: هرگز گمان مبر آنان که به راه خدا اندر، کشته می‌شوند، مردگانند؛ نی که زندگانند و در

نزد پروردگارشان روزی همی خورند (آل عمران / ۲ / ۱۶۹). این سخن، ادهم بن محرز را خشمگین ساخت و او با شمشیر بر عبدالله بن وال تاخت و دست او را بزد و فروانداخت و آنگاه از وی دور شد و گفت: مرا گمان بر این است که دوست داشتی در نزد کسانت باشی. ابن وال گفت: زشتا گمانی که بردی! به خدا من دوست نداشتم که دست تو بر جای من باشد جز که مرا بر اندازه دستم پاداش باشد تا مزد من افزون گردد و کیفر تو به سنگینی گراید. او از این سخن، افروخته تر شد و بر ابن وال تاخت و او را بزد و کشت. ابن وال مانند کوه بر سر جای خود ایستاده بود و می کوشید که در همان پی دستی، هم‌اورد را از پای درآورد. ابن وال از دینمردان و پارسایان بزرگ بود.

چون او کشته شد، به نزد رفاعه بن شداد بجلی آمدند و گفتند: باید پرچم را برگیری. گفت: ما را به دنبال برگردانید شاید خدا ما را برای روز آسیب خوردن ایشان پاس بدارد و نگهداری کند. عبدالله بن عوف بن احمر گفت: اگر واپس نشینی، اینان بر ما گستاخ و چیره شوند و یک فرسنگ نپیماییم که تا واپسین کس کشته شویم. اگر کسی از ما وارهد، تازیان او را فروگیرند و شکنجه کش کنند و از این راه نزدیک شدن به شامیان را بجویند. خورشید نزدیک به فروشدن فرارفته است؛ ما همچنان سواره با ایشان پیکار می کنیم و چون تاریکی شب همه جا گیر شود، در آغازهای شب سوار اسبان خود می شویم و تا بامداد به پیش می رانیم و راه را با نرمش ذرمی نوردیم و هر کس، دوست و زخمی خود را برمی گیرد و سرانجام راهی را که باید در پیش گیریم، باز می یابیم. رفاعه گفت: نیکو اندیشه ای فراز آوردی! او درفش را گرفت و به سختی با شامیان جنگید. شامیان کوشیدند پیش از رسیدن شب ایشان را نابود کنند ولی نتوانستند چنین کنند زیرا ایشان به سختی هر چه بیش تر پیکار می کردند. عبدالله بن عزیز کنانی به پیش تاخت و با شامیان جنگید و در این هنگام پسر خردسالش محمد با او بود. بنی کنانه از شامیان را آواز داد و پسرش را به ایشان سپرد که به کوفه رسانند. آنان به او پیشنهاد زینهار کردند که نپذیرفت و جنگید تا کشته شد.

باز کرب بن یزید جُمَتری به هنگام شامگاه یا صد تن از یارانش به پیش تاخت و سرسختانه با ایشان جنگید. پسر ذوالکلاع حمیری زینهار به وی و یارانش پیشنهاد کرد.

او گفت: ما در این گیتی زینهاردار و آسوده بودیم و تنها از این روی بیرون آمدیم که زینهار آن سرای را به دست آوریم. اینان چندان جنگیدند تا کشته شدند. آنگاه صخر بن هلال مُزنی با سی تن از بنی مزینه تاختن آورد و جنگید تا جان باخت و یارانش با او ساغر جانیازی سرکشیدند.

چون روز را به شب رساندند، شامیان به لشکرگاه خود بازگشتند. رفاعه زخمیان را واری کرد و نگریست تا چه کسانی اسب‌های خود را از دست داده‌اند. همه ایشان را به مردمان‌شان سپرد که پرستاری و نگهداری کنند. سپس مردم را شبانه گسیل کرد و خود با ایشان روانه شد. حصین بن تمیر به هنگام بامداد برخاست که با ایشان بجنگد ولی ایشان را نیافت. او به پیگرد ایشان برنخاست. آنان رفتند تا به قُوقِیسیا رسیدند. زُفر بن حارث کلابی به ایشان پیشنهاد کرد که در آنجا بمانند. ایشان سه روز ماندند. زفر از ایشان پذیرایی کرد و سپس به ایشان آب و خوراک و توشه داد. ایشان به کوفه بازآمدند.

آنگاه سعد بن حُذَیْقَة بن یَمَان با مردمان مداین روانه شد تا به هیت رسید. گزارش به او دادند. او بازگشت و مثنی بن مُخَرَّبَة عبدی با مردم بصره را در «صَنْدُودَاء» دیدار کرد و گزارش به او داد. اینان درنگ ورزیدند تا رفاعه فرارسید. از او پیشواز کردند. همگی با یکدیگر به شیون و زاری به درگاه خدا پرداختند. یک شبانه روز ماندند و سپس پراکنده شدند و هر گروهی به سوی شارسان خود روانه گشت.

چون رفاعه به کوفه رسید، مختار درزندان بود. برای وی پیام فرستاد: پس از درود، آفرینا بر گروهانی که خدا پادایش گران به ایشان ارزانی داشت تا بازگشتند و کار ایشان را پسندید تا کشته شدند. به خدای کعبه سوگند، هیچ کدام از شما گامی برنداشته یا برکوه و تپه‌ای فرانرفته است مگر که پاداشی خدایی، بزرگ‌تر از همه این گیتی، به او ارزانی گشته است. سلیمان آنچه را به گردن داشت، مردانه بگزارد تا خدا او را به سوی خود برداشت. خدا روان او را با روان‌های پیامبران و راستان و جانیباختگان بدارد. او آن دوستی نبود که بتواند رهبری و فرماندهی شما را به دست گیرد. همانا من فرمانده و فرمانبردار، و استوان و زینهاردار، و کشنده گروه‌های ستمکار، و کینه کشنده از دشمنان دین در این روز و روزشمار، و خواهنده خون‌های پاک به روز پیکار، و پیرو پیامبر در

هرگوش و رفتار، و جویای کین از اهریمنان بدکنار، و پدافنده زیون گرفتگان روزگار، و رزمنده با پایمال کنندگان آیین راهوار هستم. درود و بدرود.

کشته شدن سلیمان و همراهانش در ماه ربیع الثانی / نوامبر ۶۸۵ م بود.

چون عبدالملک از کشته شدن سلیمان بن صُرد و یارانش آگاه گشت، به تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش او به جای آورد و سپس گفت: پس از درود، خداوند از میان عراقیان، سرکرده آشوب‌گران و رهبر گمراهان سلیمان بن صرد را نابود کرد و شمشیرها سر و پیکر مسیب بن نجبه را پاره پاره بر زمین هشتند. خدا از ایشان دو سرکرده سترگ را بر خاک نابودی افکند؛ دو گمراه گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال بکری. پس از اینان کسی نماند که بتواند خود را پاس بدارد یا در پناه دیگران جای گیرد.

این درست نیست زیرا پدر او زنده بود.

اعشی همدان درباره این رویداد سوگ آفرین چنین سرود؛ این از آن چامه‌هاست

که پوشیده‌های آن هنگامه را پیدا می‌سازد:

أَلَمْ خَيَّلْ مِنْكِ يَا أُمَّ غَالِبٍ	فَعُيِّتَ عَنَّا مِنْ حَبِيبٍ مُخَابِ
وَمَا زِلْتُ فِي شَجْوٍ وَمَا زِلْتُ مُقْصِداً	لَهُمْ عَزَائِي مِنْ فِرَاقِكِ نَاصِبٍ
فَمَا أَتَى لَا أَتَى انْفِتَالُكَ فِي الضُّحَى	إِنَّمَا مَعَ الْبَيْضِ الْجَسَدَانِ الْعَرَائِبِ
نِزَاجَتْ لَنَا هَيْفَاءَ مَهْضُومَةِ الْعَشَا	لَطِيفَةً طَلَى الْكُشْحَ رَبَّيَا الْعَقَائِبِ
مُبْتَلَةً عَرَاءَ رُودُ شَبَابِهَا	كَشْمِيسِ الضُّحَى تَنْكُلُ بَيْنَ السَّحَابِ
فَلَمَّا تَفَقَّاهَا السَّحَابُ وَ عَوَّلَهُ	بَدَا خَاجِبٌ مِنْهَا وَ ضَنَّتْ بِعَاجِبِ
فَيَلُوكَ الْهَوَى وَ هُنَّ الْجَوَى لِي وَ الْمُنَى	فَأَخِيبَ بِهَا مِنْ خُلَّةٍ لَمْ تُصَاقِبِ
وَ لَا يُجِيبُهُ اللَّهُ الثُّبَاتُ وَ ذِكْرُهُ	وَ حُبُّ تَصَافِي الْمُخْصِرَاتِ الْكَوَاعِبِ
وَ يَزْدَادُ مَا أَخْبَيْتُهُ مِنْ عِتَابِنَا	لُعَاباً وَ سُقياً يُلْغِيَنِ الْمُقَارِبِ
فَلَمَّا وَ إِنْ لَمْ أَتَهُنَّ لَذَاكِرُهُ	زَيِّنَتْهُ مِغْنَاتِ كَرِيمِ الْمَنَاصِبِ
تَوَسَّلْ بِالتَّوْحَى إِلَى اللَّهِ صَادِقاً	وَ تَوَحَّيْ إِلَى الْإِلَهِ خَيْرُ تَكْنَسِ كَاسِبِ
وَ خَلِّ عَنِ الدُّنْيَا فَلَمْ يَلْتَبِسْ بِهَا	وَ ثَابَ إِلَى اللَّهِ الرَّفِيعِ الْعَرَائِبِ

تَحْلَى عَنِ الدُّنْيَا وَ قَدْ أَطْرَحْتُهَا فَلَنْتُ إِلَيْهَا مَا خِيبْتُ بِآيِبِ
وَ مَا أَنَا فِيمَا يَكْزِرُهُ النَّاسُ فَقَدْهُ وَ يَنْصِي لَهُ الشَّاغُوذُ فِيهَا بِزَانِبِ

المناصب

فَوَجَّهَهُ نَحْوَ الثَّوْبَةِ شَائِرًا إِلَى ابْنِ زِيَادٍ فِي الْجُمُوعِ الْكَثَائِبِ
يَقُومُ هُمْ أَهْلُ النَّبِيِّ وَالنُّهَى مَصَالِيحُ الْتَجَادُ سُرَاءُ مَنَاجِبِ
مَضَوْا تَارِكِي زَايَ ابْنِ طَلْحَةَ جَنْبَةً وَ لَمْ يَسْتَجِيبُوا لِلْأَمِيرِ الْمُخَاطِبِ
فَسَارُوا وَ هُمْ مَا بَيْنَ مُلْتَمِسِ الثُّنَيِّ وَ آخَرِ مِمَّا بَحَرَ بِالْأَمْسِ ثَائِبِ
فَلَا قُوا بِعَيْنِ الْوَزْدَةِ الْبَحِيرِ قَاصِلًا إِلَيْهِمْ فَحَسُّوهُمْ بِبَيْضِ قَوَاصِبِ
يَمَانِيَّةٍ تَذَرِي الْأَكْفَ وَ تَارَةً بِغَيْلِ عِنَاقِ مُقَرَّبَاتِ سَلَاهِبِ
فَتَجَاءَهُمْ جَمْعٌ مِنَ الشَّامِ بَعْدَهُ جُمُوعٌ كَمُوجِ الْبَحْرِ مِنْ كُلِّ بَحَائِبِ
فَمَا بَرَحُوا حَتَّى أُبَيِّدَتْ سُرَاتُهُمْ فَلَمْ يَنْجُ مِنْهُمْ ثُمَّ غَنَزَ عَمَائِبِ
وَ عُودَ أَهْلِ الصَّبْرِ صَرْعَى فَأَصْبَحُوا تَعَاوَرُهُمْ بِسُحُ الصَّبَا وَ الْجَنَائِبِ
فَأَصْحَى الْعُرَاقِيُّ الرَّئِيسُ مُجَدَّلًا كَانَ لَمْ يُفَاقِلْ مَرَّةً وَ يُحَارِبِ
وَ رَأْسُ بَنِي شَمِخٍ وَ قَارِسُ قَوْمِيهِ شَوْءًا وَ التَّشْيِيقُ هَادِي الْكَثَائِبِ
وَ عَمُرُو بْنُ بَشِيرٍ وَ الْوَلِيدُ وَ خَالِدُ وَ زَيْدُ بْنُ بَكْرٍ وَ الْحَلِيسُ بْنُ غَالِبِ
وَ ضَارِبُ بْنُ هَمْدَانَ كُلُّ مُشْتَبِعٍ إِذَا شَدَّ لَمْ يُنْكَلْ كَرِيمُ الْمَكَاسِبِ
وَ مِنْ كُلِّ قَوْمٍ قَدْ أُصِيبَ رَعِيَّتُهُمْ وَ دُوْ حَسْبٍ فِي ذُرْوَةِ الْمَجْدِ ثَائِبِ
أَبُو عَاصِمٍ ضَرْبٍ يَفْلُقُ الْهَامَ وَقَعُهُ وَ طَغْنٍ بِأَطْرَافِ الْآسِنَةِ صَائِبِ
وَ إِنَّ سَعِيدًا يَوْمَ يَذْمُو عَامِرًا لَا شَجْعَ مِنْ لَيْثٍ يَذْرِبُ مُوَائِبِ
فَيَا حَمِيرَ جَيْشٍ بِالْعِرَاقِ وَ أَهْلِهِ شَقِيقَتُمْ زَوَائِدًا كُلُّ أَسْعَمَ سَاكِبِ
فَلَا يَبْغُدُنْ قُرَسَاتِنَا وَ سُرَاتِنَا إِذَ الْبَيْضُ أَبْذَتْ عَنْ خِذَامِ الْكَوَاعِبِ
وَ مَا قُتِلُوا حَتَّى آتَاوَا بِصَابَةِ مُجَلِّينَ نُورًا كَالشُّمُوسِ الصُّوَارِبِ

یعنی: ای ام غالب، همانا پرهیزی تار از تو دوش بر سر باین ما آمد. از ما درود بر تو باد گر چه دلداری دوری گزیننده هستی. من پیوسته دستخوش اندوهی سوزان و

پیوسته آماج گداختنی نمایان بودم که از دوری تو، در جانم آذر افکند. هر چه را از یاد بیرم، این را فراموش نمی‌کنم که به هنگام نیمروز آهنگ ما کردی و همراه دخترکانی سپید و سیم‌اندام و نیکوروی و نرم‌تن و خوش‌خوی، خود را در آغوش ما افکندی. او برای ما به سان باریک‌میانی دارای تهیگاه نازک پدیدار شد که لابلای پهلویش هموار بود و سربینی شاداب داشت. از دیگران بریده بود و به دوست پیوسته. جوانی‌اش تر و تازه بود. مانند خورشید نیمروز که از پس ابرها برآید، در میان زیبارویان می‌درخشید. چون ابرها وی و پیرامونش را فرو پوشیدند، یک ابرو را اندکی پدیدار ساخت و ابروی دیگر را از ما دریغ داشت. او همان دلدادگی است، شیدایی است، گداز و سوز است، آرمان است. پیوسته دوستی‌اش پایدار باد که ناب و سره است و جز مهر و پاکی، به چیزی آغشته نیست. خدا جوانی و یاد آن را دور مدارد؛ نزدیک بادا هم پیمانه شدن با گلرخانی که به روزگار جوانی گام نهاده‌اند و پستان‌های سفت و سخت و نرم برآورده‌اند. هر چه بیش‌تر دوستش بدارم، شکوه بیش‌تر به نزد هم بریم؛ آب دهان فرو بارد و نوشابه تراود و یاران را سیراب سازد. گر چه من آن ماهرویان را از یاد نمی‌برم، سوگ زاری‌کننده‌ای به درگاه خدا را همواره فریاد آورم که پایگاه‌های بلند می‌دارد. راست‌گویانه به پرهیزکاری از خدا گرید؛ همانا پرهیزکاری از خدا بهترین ره‌آورد هر سوداگری است. از این گیتی کنار کشید و خود را با آن درنیامیخت و گفت: به دورش افکنم؛ تا زنده‌ام، به نزد آن بازنگردم. بدانچه مردم از دست شدنش را ناخوش می‌دارند و کوشندگان به سویش می‌پویند، گرایشی ندارم. وی را به سوی لشکرگاه گسیل کرد و او روانه شد و با گردان‌های رزمی به پیکارِ پسرِ زیادِ روسپی‌زاده شتافت. با مردمی همگی خداوندان پارسایی و پرهیزکاری؛ دلاوران، کوشندگان به راه نیازهای مردمان، کوشندگان به راه آنچه دیگران را به ستوه می‌آورد، مهتران و آورندگان فرزندان خوب و شایان. روانه گشتند و رایِ پسرِ طلحه را به کناری هشتند و به فرماندار بیگانه هم‌آواز نما، گوش فرادادند. روانه گشتند؛ برخی جویای پرهیزکاری بودند و برخی از آنچه دیروز کرده بودند، پناهنده به خدا با زاری. در «چشمه گل» سپاهی گران را دیدار کردند که به سوی ایشان می‌تاخت؛ شمشیرهای بُزان به دست گرفتند و با آن گلاویز گشتند. تیغ‌های

تیزیمانی داشتند که دستان پهلوانان را به سان برگ‌های درختان فرو می‌باراندند؛ گاه نیز بر اسبانی از بهترین سواریان، بسی نزدیک به زایمان با کمرها و پشت‌هایی دراز و خرامان، سوار می‌شدند و رزم درمی‌پیوستند. گروهی انبوه از شامیان بر سر ایشان تاختند و پس از آنها گروه‌هایی دیگر آمدند به سان خیزاب‌های دریای خروشان؛ اینان را از هر سو در میان گرفتند، خورشید چندانی برنیامده بود که شامیان را کشتار کردند و مهترانشان را بر زمین افکندند و جز دار و دستهٔ تبهکاران به شماری اندک، وانر هیدند. مردان شکیب را نیز در خاک و خون پییده فروهشتند و اینان چنان بر خاک هموار شدند که پادهای برین و پادهای زیرین بر ایشان همی وزیدن کردند. خُزاعی سرکرده پاره پاره شد؛ توگویی هرگز رزم و پیکاری درنیوسته بود. سرکرده «بنی شَمْعُ» و سوارهٔ مردم خود؛ شُثوْه، تمیمی، آن سردار گردان‌های پیکارمند؛ عمرو بن یُشَر، ولید، خالد، زید بن بکر و حُلَیس بن غالب. از هَمْدان، آن کوبندهٔ هر هم‌آورد که چون تاختن آورد، باز نگردد و چون بخشندگی آغازد، هم‌آوردان را به ستوه آورد. از هر مردمی، رهبرشان جان باخت؛ نژاده‌ای بر ستیغ سروری به سان ستاره‌ای سر برآورده از کران آسمان. جز این را نپسندیدند که تیغ‌ها بر سرها زنند و آن‌ها را به دو نیم کنند و با نیزه‌های جان‌شکار، به جان پهلوانان افتند. سعید به روزی که دشمن را فرومی‌گرفت، از هر دلاوری بر دروازه‌های نیکی و بزرگواری و مردانگی، افزون آمد. ای بهترین رزم‌آوران عراق، ای بهترین مردمان آن، بادا که باران همهٔ ابرهای خروشان و ریزان، آرام جباهای‌تان را شاداب دارد! سواران و پاسداران ما دور مبادند. هنگامی که چکاچاک شمشیرها، پای برنجن‌های دخترکان انار پستان را پدیدار می‌سازد. کشته نشدند تا دسته‌هایی از توده‌های مردم را برانگیختند که مانند پرتوهای خورشید، به هر اندرون روزنی فرو می‌رفتند.

برخی گویند: سلیمان و همراهانش در ماه ربیع‌الاول / اکتبر ۶۸۵م کشته شدند.

[نام‌های چکامه]

«خُزاعی» که در این چامه از او نام برده شده است، سلیمان بن هُرَرد خزاعی است.

«سرکردهٔ بنی شَمِخ» مُسَیَّب بن نَجَبَهٗ فَزَارِی است.

«سرکردهٔ شَثَوَه» عبدالله بن سعد بن ثَقِیل آزَدی (آزَد شَثَوَه) است.

«تمیمی» عبدالله بن وال تمیمی از تیم اللات بن ثعلبهٔ بن عَکَّابَهٗ ابن صَعْب بن

علی بن بَکَر بن وَایِل است.

«ولید» ابن عصیر کنانی است.

«خالد» خالد بن سعد بن ثَقِیل برادر عبدالله بن سعد است.

نَجَبَهٗ با نون و جیم و بای تک نقطه‌ای، هر سه فتحه‌دار.

بیعت با عبدالملک بن مروان

و

عبدالعزیز بن مروان به جانشینی خلیفه

در این سال مروان بن حکم فرمان داد که برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی از مردم بیعت بستانند.

انگیزهٔ این کار این بود که چون عمرو بن سعید بن عاص بر مصعب بن زبیر پیروز شد (و این به هنگامی بود که برادرش عبدالله او را به فلسطین گسیل کرد)، به دمشق آمد و مروان را دید که بر مصر و شام چنگال گسترده است. به مروان گزارش رسید که عمرو همی گوید: پس از مروان کار فرمانرانی با من خواهد بود. مروان، حَسَّان بن مالک بن بَجْدَل را فراخواند و آگاهش ساخت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالعزیز و عبدالملک بیعت بستاند و این در پی گفتارهایی است که از عمرو به گوش او رسیده است. حسان گفت: من عمرو بن سعید را برای تو پس می‌کنم. چون مردم شبانگاه در نزد مروان انجمن کردند، حسان برخاست و گفت: به ما گزارش رسیده است که برخی کسان آرزوهایی در سر می‌پروراندند. برخیزید و به فرمانبری با عبدالملک و پس از او با عبدالعزیز بیعت کنید. همگی برخاستند و بیعت کردند.

گسیل کردن پورزیاد و حبیش

در این سال مروان دو لشکرکشی سامان داد: یکی با عیبدالله بن زیاد به جزیره برای جنگ با زفر بن حارث در قرقسیا (از جزیره به قرقسیا) بود. او را بر همه آنچه بگشاید، فرمانروا ساخت. چون از جزیره پیردازد، رو به سوی عراق آوژد و آن را از پسر زبیر بستاند. هنگامی که او در جزیره بود، به وی گزارش رسید که مروان مرده است. نامه عبدالملک برای او آمد که او را بر آنچه پدرش برگمارده بود، برمی گماشت و به شتافتن به سوی عراق وامی داشت.

لشکرکشی دیگر به سرکردگی حُبیش بن ذَلْجَه قینی به مدینه بود. او سپاهیان خود را به مدینه کشاند. فرماندار آن گمارده پسر زبیر: جابر بن اسود بن عوف برادر عبدالرحمان بن عوف بود. جابر از برابر او گریخت.

آنگاه حارث بن ابی زَبِیعَه، برادر عمرو بن ابی زَبِیعَه، لشکری از بصره گسیل کرد. وی فرماندار بصره از سوی پسر زبیر بود. فرماندهی این سپاه را به حُتَیف بن نَحَف تیمی داد و او را فرمود که به رویارویی حبیش تازد و با او پیکار آغازد. چون حبیش آوازه این سپاهیان را شنید، از مدینه آهنگ رزم ایشان کرد. عبدالله بن زبیر، عباس بن سهل بن سعد ساعدی را به فرمانداری مدینه فرستاد و او را فرمود که در پی حبیش روان شود تا به سپاه بصریان رسد که فرماندهی آن را حُتَیف به دست دارد. عباس در پی ایشان روان شد و در رَتَبَه به ایشان رسید. حبیش به نبرد با ایشان درایستاد. یزید بن سنان تیری بر او افکند و از پایش درآورد. در این روز یوسف بن حَکَم و پسرش حَکَّاج بن یوسف با او بودند. این دو بر یک شتر سوار بودند. یاران او پا به گریز نهادند و پانصد کس از ایشان به مدینه پناهندند. عباس بن سهل گفت: بر فرمان من فرود آید. آنان فرود آمدند. او همگی را کشت. بازماندگان گریخته سپاه شام به آن سرزمین رفتند. چون یزید بن سنان به درون مدینه رفت، جامه‌ای سپید بر تن کرد. پس که مردم بر او دست سودند و مایه خوش بو بر او افشاندند، جامه‌اش سیاه گشت.

مرگ مروان بن حکم

فرمانروانی پسرش عبدالملک

در ماه رمضان این سال / آوریل ۶۸۵م مروان بن حکم جان سپرد. انگیزه مرگش این بود که چون هنگام درگذشت معاویه بن یزید فرا رسید، کسی را به جانشینی خود برنگماشت. حسان بن یجذل می‌خواست کار فرمانروایی را پس از او به برادرش خالد بن یزید بسپارد. او پسری خردسال بود و حسان دایی پدرش یزید. حسان با مروان حکم بیعت کرد ولی چنین می‌خواست که پس از وی کار فرمانروایی را به خالد بن یزید واگذارد. چون وی و شامیان با مروان بیعت کردند، این یکی با مادر خالد پیوند زناشویی بست. او دخت ابوهاشم بن عتبّه بود. مروان با وی زناشویی کرد. یک روز خالد بر مروان درآمد و گروهی از مردم در نزد وی بودند. پسر از میان دو رده گذشت. مروان گفت: تو پسری کودن هستی! یا پسرک خُلّ مدّنگی که همواره پشت مادرش تراست! به او چنین گستاخانه سخن می‌گفت که وی را از چشم شامیان بیندازد.

خالد به نزد مادر خود برگشت و به وی گزارش داد. زن گفت: این را جز من و تو کس نداند (می‌دادا جز من و تو از تو بشنود)؛ من او را پس می‌کنم. مروان بر آن زن درآمد و پرسید: آیا خالد درباره من به تو چیزی گفت؟ زن پاسخ داد: نه؛ او بیش از آن تو را گرمی می‌دارد که چیزی درباره تو بگوید. خالد آن زن را راست گو شمرد و روزها درنگ ورزید. یک روز مروان در سرای آن زن خسید. زن او را با وساده‌ای (بالشتی) پوشید و کشت [بالش بر در دهانش گذاشت و بر آن بنشست و او را خفه کرد]. او در مشق مرد و در این هنگام شصت و سه سال داشت. برخی گویند: شصت و یک سال داشت. عبدالملک بر آن شد که مام خالد را بکشد ولی به او گفتند: اگر چنین کنی، مردم بدانند که یک زن، پدرت را کشته است. عبدالملک او را به خود وا گذاشت.

چون مروان مرد، پسرش عبدالملک به کار شام برخاست. پسر دیگرش عبدالعزیز بر مصر فرمان می‌راند و سر بر فرمان برادرش عبدالملک داشت.

عبدالملک هفت ماهه از مادر بزاده بود و مردم از این راه او را نکوهش

می‌کردند. گویند: گروهی از مهتران در نزد وی فراهم آمدند و انجمن کردند. او به عیدالله بن زیاد بن ظبیان بکری گفت: گزارش به من رسیده است که تو به پدرت نمی‌مانی. گفت: از آب به آب و کلاغ به کلاغ به وی مانده‌ترم. ولی اگر بخواهی، به تو گزارش دهم از کسی که زهدان‌ها او را تا پایان برنداشتند و پیش از هنگام بایسته فروگذاشتند و دایبان و عمویان او را همانند خود نینگاشتند. گفت: این خود که باشد؟ گفت: شَویذ بن مُتَجُوف. چون عیدالله و سَویذ بیرون آمدند، سَویذ به عیدالله گفت: از گفتار تو چندان شاد گشتم که اگر گله‌ای از اشتران سرخ‌موی به من می‌دادند، چندان شاد نمی‌شدم. عیدالله گفت: چندان از بردباری تو در برابر گفتار تیز و برنده‌ی خودم خرسند شدم که اگر گله‌ای از اشتران سیاه‌موی به من می‌دادند، چنان خوشنود نمی‌گشتم. [روی گفتار با تو داشتم ولی پوشیده بر خلیفه‌ی روسپی‌زاده نیش زدم].

نژاد وی و گزارش کار و هنجار او

او مروان بن حکم بن ابی‌الحکم بن ابی‌العاص بن امیه بن عبد شمس بود. مادرش آمنه دخت غُلَظْمَة بن صَفْوَان بن امیه ز کنانه بود. مروان در سال دوم هجری / ۶۲۳م از مادر بزاد. پدرش در سال گشوده شدن مکه اسلام آورده بود. پیامبر خدا (ص) او را به طایف راند زیرا به زیان وی گزارش‌گری و سخن‌چینی می‌کرد. یک روز پیامبر (ص) او را دید که در پشت سر وی (پیامبر خدا) راه می‌رود و خود را کُژ و کوله می‌کند. انگار می‌خواهد مردم را بر پیامبر بخنداند. پیامبر به وی گفت: همچنان می‌باش! او تا پایان زندگی کُژ و کوله راه می‌رفت و لرزان و لرزان به سان مستان می‌پوید.

چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، عثمان درباره‌ی وی با ابوبکر سخن گفت که دستوری دهد تا او به مدینه بازگردد زیرا او عموی عثمان بود. ابوبکر نپذیرفت. چون ابوبکر درگذشت و عمر بر سر کار آمد، عثمان با وی نیز گفت‌وگو کرد که بگذارد وی به شهر بازآید. عمر نپذیرفت. چون عثمان بر سر کار آمد، او را بازگرداند و چنین دروغ و بهانه‌ای آورد که پیامبر خدا (ص) نوید به من داد که او را بازگرداند. این از آن کارها بود

که مردم به سختی از عثمان زشت شمردند و او را از این راه به گونه‌ای گزنده نکوهیدند.^۱ پدر مروان در زمان خلیفگی عثمان درگذشت و عثمان بر او نماز خواند. خبرهای بسیاری در نفرین بر وی و دودمان و تبار و زادگان او رسیده است که «حافظ» آن‌ها را گزارش کرده است. پژوهشگران را دربارهٔ سندهای این حدیث‌ها گفت و گو است. مروان مردی کوتاه و سرخ‌گون و گردن کوتاه بود. کنیهٔ او ابو حکم و ابو عبد الملک بود. چنان‌که دارای فراوانی داشت که می‌توانست روزی صد برده آزاد کند. بارها از سوی معاویه به فرمانداری مدینه برگماشته شد. چون بر سر کار می‌آمد، در دشنام و یاوه‌سرایی دربارهٔ سرور خدا گرایان علی علیه‌السلام راه به گزاف و پرگویی می‌رساند. چون برکنار می‌شد و سعید بن عاص بر سر کار می‌آمد، از آن ژاژخایی دست می‌کشید. از محمد بن علی باقر [امام پنجم] دربارهٔ وی پرسش کردند. فرمود: مروان در نهان برای ما بهتر بود و سعید به گونهٔ آشکار.

حدیث‌های مروان در کتاب «صحیح» آمده است. حسن و حسین در پشت سر وی نماز می‌گزاردند و نماز خود را دیگراره نمی‌خواندند. او نخستین کس بود که سخنرانی را در نماز جشن («صلاة عید») پیش انداخت و در نمازهای روزانه به پیش از آن آورد.

چون مروان مرد، مردم در همان روز مرگ او با پسرش عبد الملک بیعت کردند. به وی و فرزندانش «بنی زرقاء» (پسران زن کبودچشم) گفتندی و این بر زبان کسانی رفتی که خواستندی ایشان را سرزنش و نکوهش کنند. او زرقاء دخت موهب نیای مادری (در پدرسوی) مروان بود. این زن نادرست بود و پرچمی بر فراز خانهٔ خویش داشت که هر کس می‌خواست به نزد روسپدان رود، از آن پرچم نشانه می‌گرفت. از این‌رو، این زن را می‌نکوهیدند. شاید این پیش از آن بود که ابوالعاص بن امیه، پدر مروان، او را به زنی کند از این رو که وی از مهتران قریش بود و نمی‌سزید که زنی از

۱. همهٔ افعال و صمیرهای به کار برده تا اینجا را می‌توان هم به پدر مروان مربوط شمرد و این داستان‌ها را دربارهٔ او دانست و هم دربارهٔ خود مروان. گویا گزارش دربارهٔ پدر مروان است که «عموی عثمان» بود.

همسران وی که در نزدش بود، چنین کاری کند. و خدا داناتر است.

[واژه تازه پدید]

حُبِّش بن ذَلْجَه: به ضم حای بی نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان شین سه نقطه‌ای بر زیر.
دلجه: به فتح دال و لام است.

کشته شدن نافع بن ازرق

در این سال شکوه نافع بن ازرق به استواری و بلندی گرایید. او همان است که «أَزْرَقَان» (آزرقه) از خارجیان را بدو پیوست کنند.
انگیزه ناسازگاری اش سرگرمی و گرفتاری و چنددستگی و پراگندگی بصریان و ناهمسازی شان بر سر مسعود بن عمرو و کشته شدن وی بود. گروه‌های او افزون شدند و او به سوی «پل» (جسر) رهسپار گشت. عبدالله بن حارث، مسلم بن عیسی بن کُزیز بن ربیع را به ستیز با او گسیل کرد. مسلم بن عیسی او را از پهنه بصره بیرون راند و به دولا ب در سرزمین اهواز رساند. در آنجا کارزار کردند. مسلم بن عیسی، حجاج بن باب حمیری را بر بال راست سپاه خود گماشت و حارث بن بدر غدانی را بر بال چپ خود. ابن ازرق، عبیده بن هلال را بر بال راست خود گمارد و زبیر بن ماحوز تمیمی را بر بال چپ خود. کارزار ایشان به سختی گرایید. مسلم، فرمانده بصریان، کشته شد و نافع بن ازرق، سرپرست خارجیان، در جمادی الثانی / ژانویه ۶۸۵ م. بصریان حجاج بن باب حمیری را به فرماندهی خود برگزیدند و خارجیان عبدالله بن ماحوز تمیمی را. کارزار در پیوستند. حجاج و عبدالله کشته شدند. بصریان ربیع بن اجرم تمیمی را به فرماندهی خویش برآوردند و خارجیان عبیدالله بن ماحوز تمیمی را. سپس روی به آوردگاه آوردند و با هم جنگیدند تا شب فرارسید و اینان از یکدیگر بیزار شدند و نبرد را ناخوش داشتند. ایشان آرام بودند و از جنگ دست نداشته بودند تا لختی برآسایند. بری خارجیان جنگاوران تازه دم ننگیده فرارسیدند و از سوی عبدالقیس بر مردم تاختند.

مردمان شکست خوردند و فرمانده بصریان، ربیعۃ بن اجرم، کشته شد که پیش از او دَعْقَلُ بن حَنْظَلَةَ شیبانی (نژادشناس بلندآوازه) کشته شده بود. پرچم را حارثۃ بن بدر برداشت و لختی پیکار آزمود ولی مردم از گرد او پراکنده بودند و تنها گروهی از بصریان او را همراهی می کردند. سپس روان شد و در اهواز فرود آمد. گزارش این کار به بصریان رسید و سرآسمه شان کرد. عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی ربیعۃ را گسیل کرد و عبیدالله بن حارث را برکنار ساخت. خارجیان به سوی بصره روی آوردند.

جنگ مهلب با خارجیان

چون خارجیان به شهر بصره نزدیک شدند، مردم آن به نزد احنف بن قیس آمدند و از او خواستند که فرماندهی کارهای رزمی ایشان را به دست گیرد. او ایشان را سفارش کرد که مُهَلَّب بن ابی صَفْزَه را به رهبری خود برگزینند زیرا می دانست او مردی دلاور، اندیشور و آگاه از کارهای رزمی است. مهلب از نزد پورزیب باز می گشت که او را به فرمانداری خراسان برگماشته بود. احنف گفت: این کار، جز مهلب را نمی شاید.

مهران بصره به سوی او بیرون رفتند و با وی سخن گفتند. او سربرتافت. حارث بن ابی ربیعۃ با او سخن راند و مهلب از ایشان پوزش خواست که فرمانروایی در خراسان را به وی وا گذاشته اند. حارث و بصریان از گفته پورزیب نامه ای برای او بر ساختند و به نزد او آوردند که در آن به او فرمان پیکار با خارجیان داده می شد. چون آن را خواند، گفت: به خدا به سوی ایشان رهسپار نگردم جز که آنچه را می گشایم به من سپارید و از گنج خانه چندان زر و سیم به من بخشید که همراهانم را با آن توانمند گردانم.

ایشان پذیرفتند و برای او در این زمینه نامه ای نوشتند. نامه را به نزد پسر زبیر فرستادند که آن را روا ساخت. مهلب از میان بصریان چندان مردان دلاور و زورمند برگزید که به کارش آیند. اینان به دوازده هزار مرد جنگی برآمدند. از اینان بودند: محمد بن واسع، عبدالله بن رباح انصاری، معاویه بن قُرَّة مَزَنی و ابو عمران جوی، مهلب زی خارجیان درکشید که در جایگاه «بِلّی کِهتر» (جسر اصغر) بودند. به همراهی سران و مهران مردم با ایشان جنگید و ایشان را از پیرامون پل واپس راند. چیزی نمانده بود که

دروغ‌شان ساختیم.

سخن‌سرایان دربارهٔ این پیکار بسیار سروده‌اند.

چون مهلب به عاقول رسید، در آنجا فرود آمد و سه روز ماند و سپس به سوی خارجیان رهسپار گشت که در سیلی و سیلّیزی بودند. در نزدیکی ایشان فرود آمد. او کارهای بسیاری می‌کرد که مردم دربارهٔ آن به گفت و گو می‌پرداختند و خود را آمادهٔ کارزار می‌ساختند ولی نشانی از آن باز نمی‌یافتند. حتی یکی از سخن‌سرایان سرود:

أَلَيْتَ الْفَتَى كُلَّ الْفَتَى لَوْ كُنْتَ تَصُدُّ مَا تَقُولُ

یعنی: تو جوانمردی، جوانمردی بس بزرگی؛ ای کاش آنچه را می‌گویی، به کار می‌بستی برخی او را «مرد بسیار دروغ‌گو» خواندند و برخی گمان بردند که او همواره، در هر هنگامی دروغ‌گوست. نه چنین بود که می‌پنداشتند؛ همانا او در برابر دشمن به ترفندگری برمی‌خاست.

چون مهلب در نزدیکی خارجیان فرود آمد، سنگ‌ها کند و پادگان‌ها برافراشت و گزارش‌گران و پاسداران برگماشت. مردم با آمادگی رزمی در زیر پرچم‌های خود بودند و درهای سنگ‌ها پاسداشته بود. هر بار می‌خواستند بر او شیخون زنند یا به گونه‌ای ناگهانی (بی‌آگاهی او)، بروی تازند، خود را باکاری سخت پاسداشته رویه‌رو می‌دیدند و باز می‌گشتند. کسی به سرسختی و زورمندی مهلب با خارجیان به پیکار برنخاسته بود. آنگاه خارجیان شبانه سپاهی به سرکردگی عُبَیدَةُ بْنُ هِلَالٍ و زُبَیر بن ماحوز روانه کردند که بر مهلب شیخون زنند. از چپ و راست بر مردم تاختند و بانگ برآوردند ولی ایشان را در آمادگی سراسری رزمی یافتند که هوشیارند و باکی ندارند. از این‌رو، کاری از پیش نبردند. مهلب شب را به بامداد آورد و با آمادگی سراسری به سوی ایشان بیرون آمد. ازدیان و تمیمیان را بر بال راست گماشت، بکر بن وایل و عبدالقیس را بر بال چپ و مردم «عالیه» را بر دل سپاه. خارجیان بیرون آمدند و بر بال راست‌شان عُبَیدَةُ بْنُ هِلَالٍ و زُبَیر بن ماحوز، از پیش‌ترین ساز و برگ و رزم‌ابزار و آمادگی جنگی را داشتند و بهترین اسبان را. سپاهیان و دارایی‌های خود را از بصره برگرفته بودند چه ایشان سراسر سرزمین‌ها میان کرمان تا اهواز را درنوشته بودند و از

همه چیز تهی ساخته بودند. مردم به کارزار پرداختند و سخت‌ترین پیکارها کردند. هر دو سوی رزمنده سراسر روز را پایداری کردند. آنگاه خارجی‌ان به سختی بر مردم تاختند و ایشان را درهم شکستند و تار و مار ساختند چنان‌که همگان رو به گریز نهادند و هیچ‌کس به پشت سر خود نگاه نکرد. شکست ایشان تا دروازه‌های بصره را فرا گرفت چنان‌که مردم آن بیم اسیری بردند.

مهلَب شتابان دویدن آغاز کرد و از گریختگان پیشی گرفت و به جایی بلند برآمد و آواز داد: آی بندگان خدا! به سوی من شتایید! سه هزار مرد جنگی بر پیرامون او گرد آمدند که بیش ترشان از مردم وی (ازدیان) بودند. چون ایشان را دید، شمارشان را نیکو دانست و برای ایشان سخن راند و به جنگ‌شان برآغالید و به ایشان نوید پیروزی داد و ایشان را فرمود که هر مردی ده سنگ بزرگ برگیرد. گفت: یا ما به سوی لشکرگاه ایشان تازید که اینک آسوده‌اند و سواران‌شان به پیگرد برادران‌تان شتافته‌اند. به خدا سوگند، امید می‌برم که سواران‌شان به نزد ایشان بازنگردند مگر که شما سپاهیان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده باشید و فرمانده ایشان را کشته باشید. ایشان پذیرفتند. او با ایشان بازگشت. خارجی‌ان به خود نیامده بودند که دیدند مهلب در کرانه سپاه‌شان ایستاده است و ایشان را فرو همی‌کوبد. عبدالله بن ماحوز و خارجی‌ان با ایشان دیدار کردند. یاران مهلب ایشان را سنگ‌باران کردند و به سختی فرسودند. آنگاه با نیزگان و شمشیرها به جان ایشان افتادند. لختی جنگیدند که در پی آن عبدالله بن ماحوز کشته شد و بسیاری از یارانش در خاک و خون تپیدند. مهلب و سپاهانش لشکرگاه ایشان را تاراج کردند. آنان که در پی بصریان رفته بودند، بازگشتند. مهلب سواران و پیادگانی برای فروگرفتن ایشان برگماشته بود که ایشان را می‌ربودند و می‌کشتند. آنان گریزان و رمان و شکست خورده برگشتند. پس از آن به سوی کرمان و مرزهای اسپهان درکشیدند.

چون یکی از خارجی‌ان دید که یاران مهلب ایشان را سنگسار و کشتار می‌کنند،

چنین سرود:

بَسْلَى وَ سَلْبَرَى مَضَارِعُ فِثْيَةٍ كِرَامٍ وَ قَتْلَى لَمْ تُوشِدْ خُدُودَهَا

یعنی: در سَلَى و سَلْبَرَى کشتارگاه‌های جوانانی بزرگوار است و کشتگانی بر زمین

افتاده‌اند که گونه‌های‌شان بر بالش‌ها گذارده نشده است.

چون عبدالله بن ماحوز کشته شد، خارجیان زیربن ماحوز را به رهبری خود برگزیدند. مهلب زی حارث بن ربیع نامۀ نوشت و او را از پیروزی خود آگاه ساخت. حارث نامۀ او را برای پور زیر به مکۀ فرستاد که در آنجا بر مردم خوانده شود. حارث برای مهلب نوشت: پس از درود، نامۀ تو به من رسید که گزارشگر یاری خداوند و پیروزی مسلمانان بود. گوارایت باد ای برادر ازدی که مهتری این سرای و پاداش و برتری و رستگاری آن سرای را به دست آوردی. چون مهلب نامۀ او را خواند، خندید و گفت: مرا تنها به نشان «برادر ازدی» می‌شناسد! جز یابان‌گردی سبکسر نباشد!

گویند: عثمان بن عبیدالله بن مقمر پیش از مسلم بن عیسی بن کزیز بن ربیع با خارجیان و با نافع بن ازرق جنگید. عثمان کشته شد و یاران وی شکست خوردند و پیش از آن، گروه‌های انبوهی از خارجیان کشته شدند. پس از او، از بصره حارثۀ بن بدر عُدّانی به سوی ایشان گسیل شد. چون ایشان را دید، دانست که در برابرشان تاب پایداری ندارد. از این رو به یاران خود گفت:

كُزِنُوبُوا وَ ذَلُّبُوا كَيْفَ يَشْتُمُ فَاذْهَبُوا

یعنی: بچرخید و بیچید و هر جا می‌خواهید، بروید.

پس از او مسلم بن عیسی روانه شد.

برخی گویند: چون مهلب خارجیان را از بصره به پهنۀ اهواز راند، بازمانده آن سال را در آن سامان گذراند و از شارسان‌های دجله باژ همی ستاند و یاران خود را خوراند. نیروهای کمکی از بصره بدو پیوستند و یاران او به سی هزار مرد جنگی برآمدند.

بر این پایه، شکست خارجیان سال ۶۶ / ۶۸۵ - ۶۸۶ م می‌شود.

سرگذشت نَجْدَة بن عامر حَنَفی

او نَجْدَة بن عامر بن عبدالله بن ساد بن مَقْرَج حَنَفی است. وی با نافع بن ازرق بود

ولی به انگیزه ناسازگاری بر سر باورهای دینی از او جدا گشت چنان که یاد آن گذشت. رهمپار یمامه شد و ابوطالوت را به پیروی از خود خواند. آنگاه به حضارم رفت (که از آن بنی حنیفه بود) و آن را تاراج کرد. حضارم را معاویه بن ابی سفیان از بنی حنیفه گرفته بود و بردگان را در آنجا ماندگار ساخته بود. شمار ایشان و شمار پسران و زنان شان به چهار هزار تن برمی آمد. نجده دارایی های چپاول شده حضارم را در میان یاران خود بخش کرد. این به سال ۶۵ / ۶۸۴ - ۶۸۵ م بود. یاران او افزون گشتند.

آنگاه کاروانی از بحرین یا بصره به راه افتاد که دارایی ها و چیزهای دیگری برای پورزیبر می برد. نجده بن عامر آن را فرو گرفت و با خود برد و به نزد ابوطالوت در حضارم رساند که آن ها را در میان یاران خود بخش کرد. گفت: این دارایی را در میان خود بخش کنید و این بردگان را برگردانید و بگذارید برای شما در زمین ها کشاورزی کنند که این برای شما سودمندتر است. ایشان دارایی ها را در میان خود بخش کردند و گفتند: نجده برای ما بهتر از ابوطالوت است. ابوطالوت را برکنار ساختند و با نجده بیعت کردند و طالوت نیز بیعت کرد. این به سال ۶۶ / ۶۸۵ - ۶۸۶ م بود.

آنگاه با گروهی بر سر بنی کعب بن ربیع بن عامر بن صعصعه تاخت و در «ذوالمَجاز» با ایشان دیدار کرد و شکست شان داد و به سختی کشتارشان کرد. کلاب بن قُزّة بن هُبیره قُشیری و عَطِیف بن قُزّة بن هُبیره قُشیری ایستادگی کردند و جنگیدند تا کشته شدند. قیس بن رقاد جمعی شکست خورد و برادر پدری اش معاویه بن رقاد خود را به وی رساند و از او خواست که وی را در پشت خود سوار کند ولی او نکرد.

نجده بن عامر به یمامه برگشت و یاران او افزون گشتند و به سه هزار مرد جنگی برآمدند. او در سال ۶۷ / ۶۸۶ - ۶۸۷ م به بحرین رفت. ازدیان گفتند: نجده برای ما از فرمانداران مان بهتر است زیرا ستم را ناروا می شمارد ولی فرمانداران ما آن را روا می دارند. بر آن شدند که با وی از در آشتی درآیند. مردم عبدالقیس و ماندگاران بحرین (به جز ازدیان) بر پیکار با او همدستان شدند. یکی از ازدیان گفت: نجده به شما از ما نزدیک تر است زیرا شما همگی از ربیعه هستید. پس با او نجنگید! برخی دیگر گفتند: نمی گذاریم که نجده خزویری از دین برگشته، فرمان های خود را بر ما روا سازد. در

قطیف دیدار کردند و مردم عبدالقیس شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند و نجده بر هر که از مردم قطیف دست یافت، به اسیری گرفت. سخنسرا گفت:

نَصَحْتُ لِعَبْدِ الْقَيْسِ يَوْمَ قُطَيْفِهَا وَ مَا نَفْعُ نُضْحٍ قَبْلَ لَيْتِنَبَلْ

یعنی: به روز جنگ مردم عبدالقیس، ایشان را اندرز دادم ولی از دیرباز گفته‌اند:

چه هوده از اندرزی که با گوش پذیرش نوشیده نیاید؟

نجده در قطیف ماند و پسرش مطزح بن نجده را بر سر شکست‌خوردگان مردم عبدالقیس فرستاد که در «تَوْر» با او کارزار کردند. مطزح و گروهی از یارانش کشته شدند.

نجده گروهی از لشکریان خود را به سرزمین «خَطَّ» فرستاد. اینان بر مردم آن پیروز شدند و او در بحرین ماندگار گشت. چون به سال ۶۹ / ۶۸۸ - ۶۸۹ م مُضْعَب بن زبیر به بصره آمد، عبدالله بن عُمَیر لُثی اُعوُر را با چهارده هزار مرد جنگی به سوی او گسیل کرد. او پیوسته می‌گفت: ای نجده، استوار بر جای بمان که ما نمی‌گریزیم. او فراز آمد و نجده در قطیف بود. نجده بر سر ابن عمیر تاخت و او ناآگاه بود. برای زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و ایشان پراکنده شدند. ابن عمیر شب را به بامداد رساند و از بسیاری کشتگان و زخمیان سپاه خود هراسان گشت. نجده بر ایشان تاخت و دیری برنیامد که ایشان شکست خوردند. نجده از خون و دارایی‌های ایشان درنگذشت و آنچه را در لشکرگاه‌هاشان بود، به تاراج برد. در میان اسیران، یک «مادر فرزند» از آن پسر عمیر بود. به او پیشنهاد کرد که وی را به نزد خواجه‌اش بفرستد. زن گفت: مرا به چنان کسی نیاز نیست که مرا فرو گذاشت و رها ساخت.

نجده پس از شکست دادن ابن عمیر، سپاهی به عُمَان گسیل کرد و عَطِیَّة بن اسود حنفی را بر سپاهیان خود گمارد. عُبَاد بن عبدالله که پیری کهن سال بود، بر آنجا چیره شده بود و پسرانش سعید بن عباد و سلیمان بن عباد از کشتی‌ها باژ می‌گرفتند و از شارسان‌ها، ساو. چون عطیه بن اسود بر سر ایشان آمد، با او کارزار در پیوستند و عباد کشته شد و عطیه بر آن سرزمین‌ها چیره گشت. یک ماه در آنجا ماند و سپس از آنجا بیرون رفت و کسی به نام ابوالقاسم را به جانشینی خود برگماشت. سعید و سلیمان (دو پسر عباد) و مردم عُمَان او را کشتند.

آنگاه عطیه با نجه به راه ناسازگاری رفت و این به گونه‌ای بود که به خواست خدا، دیرتر فراخواهیم نمود. او به عثمان برگشت ولی بر آن پیروزی نیافت. از این رو در دریا سوار شد و به کرمان رفت و درم‌هایی به نام «عَطَوِی» زد و در کرمان ماندگار شد. مهلب سپاهی به رزم او فرستاد و او به سیستان و از آنجا به سند گریخت. سواران مهلب او را در قندابیل دریافتند و کشتند. برخی گویند: خارجیان او را کشتند.

به دنبال شکست خوردن عبدالله بن عتیر، نجه بن عامر کس به سوی دشت و بیابان فرستاد که از مردمان ماندگار در آنجا زکات بستانند. یاران او در کاظمه با بنی تمیم جنگیدند. مردم طَوَیْلِع به بنی تمیم کمک ورزیدند و ایشان مردی از خارجیان را کشتند. نجه بن عامر تازشگران بر سر مردم طویلِع فرستاد که بر ایشان تاختن آوردند و از ایشان سی و چند کس کشتند و کسانی را به اسیری گرفتند. سپس او ایشان را به پیروی از خود خواند و ایشان از او پذیرفتند و او از ایشان زکات گرفت. پس با سپاهیانی سبک‌بار از نجه به صَنْتَاء شتافت. مردم آن گمان بردند که در پشت سر او سپاهی سنگین است. از این رو با او بیعت کردند. ولی چون دیدند که برای او نیروهای کمکی نیامدند، از بیعت با او پشیمان گشتند. او گزارش را شنید و به ایشان گفت: اگر بخواهید، بیعت خود از گردن شما بردارم و شما را آزاد گذارم و بر سر شما تازم. گفتند: بیعت با تو را نمی‌شکنیم. او به شارسان‌های آن سرزمین کسان فرستاد که از ایشان زکات گرفتند. نجه، ابوقدّیک را به خَصْرَه موت فرستاد و او زکات‌های آن را گرد آورد.

نجه در سال ۶۸ یا ۶۹/۶۸۷ - ۶۸۸ یا ۶۸۸ - ۶۸۹ م با هشتصد مرد حج گزارد. برخی گویند: دو هزار و ششصد مرد با او حج گزاردند. با پسر زیر بر این پایه به سازش رسید که هر کدام با یاران خود نماز بخواند و دست از همدگر بدارند. هنگامی که نجه از حج بازگشت، روانه مدینه شد. مردم آن آماده کارزار با او گشتند. عبدالله بن عمر نیز شمشیری بر کمر بست. زمانی که نجه در میان خرمابنان بود، به او گزارش دادند که پسر عمر جنگ‌افزار پوشیده است. او به طایف برگشت و دختری از دختران عمرو بن عثمان را که در نزد دایه خود بود، برگرفت و پیوست زنان خود ساخت. یکی از یارانش گفت: نجه به سود این دختر سختگیر است؛ او را بیازمایید.

کسی گفت: او را به من بفروش. نجده گفت: بهره خود از او را آزاد ساختم؛ او آزاد است. گفت: پس او را به همسری من درآور. گفت: این زن رسیده است و خود بهتر می داند که چه کند زیرا کارش به دست خود وی سپرده است. من او را آزاد می گذارم. او از جای خود برخاست و بیرون رفت و بازگشت و گفت: او را آزاد گذاشتم ولی شوهر کردن را نپسندید. برخی گویند: عبدالملک یا عبدالله بن زبیر برای او نوشت: به خدا سوگند اگر در آنجا کاری ناشایست کنی، سرزمین های تو را با سنب ستوران چنان درنوردم که یک تن بکری زنده نماند.

نجده برای عبدالله بن عمر نامه نوشت و پرسش هایی با او در میان گذاشت. گفت: از عبدالله بن عباس پرسید. پرسش های وی از پسر عباس دانسته است. چون نجده از طایف رهسپار شد، عاصم بن عروقه بن مشعود ثقفی به نزد او آمد و از سوی مردمش با وی بیعت کرد. نجده به طایف درنیامد. چون حجاج بن یوسف برای نبرد با پسر زبیر به طایف رفت، به عاصم گفت: ای دوروی! با نجده بیعت کردی؟ گفت: آری، ده روی و ده رنگم؛ نجده را خرمند ساختم و گزند وی از مردم و شارسانم واپس راندم. او حاروق (همان خرق) را بر طایف و ثبالة و شراة گماشت و سعد طلایع را بر پیرامون های نجران. نجده به سوی بحرین درکشید و خوراک را از مردم «دو بارگاه» و یمامه بازگرفت. عبدالله بن عباس برای وی نوشت: همانا ثمامة بن اثال به هنگام اسلام آوردن، خوراک را از مردمان مکه بازگرفت و ایشان بت پرست بودند. پیامبر خدا (ص) برای وی نوشت: مکیان کسان خدایند؛ روزی از ایشان بازگیر. او روزی را روان ساخت. ما مسلمانیم و تو خوراک از ما باز می گیری. نجده خوراک ایشان را روان کرد. کارگزاران نجده همچنان بر پهنه ها فرمان می راندند تا با او از در ناسازگاری درآمدند و مردم چشم زمندی به ایشان دوختند. حاروق را در طایف جستند که گریخت. چون در عقبه در راه بازگشت بود، کسانی از آنان که در پی اش بودند، او را دریافتند و سنگ باران کردند و کشتند.

ناسازگاری بر سر نجده بن عامر

کشته شدن وی، فرمانداری ابن فدیک

آنگاه یاران نجده از او کارهایی دیدند که نپسندیدند و با او از در ناسازگاری درآمدند. از میان کارها یکی این بود: ابویسّان حی بن وایل به او پیشنهاد کرد که آنان را که از روی «پرهیزداری» («تقیه») به وی گرویده‌اند، کشتار کند. نجده او را دشنام داد. خواست او را یکشد. نجده گفت: آیا خدا فرمان داده است که درون کارهای پنهان و پوشیده را بکاویم؟ گفت: نه. گفت: پس بر ما بایسته است که به رویه کارها بسنده کنیم. از آن میان: عطیه بن اسود سر از فرمان نجده برتافت. انگیزه‌اش این بود که نجده سپاهیان به جنگ در خشکی و دریا فرستاد و دریازنان^۱ را از خشکی نوردان بیش تر داد. عطیه با او به کُشَمَکَش پرداخت و او را خشمناک ساخت. نجده او را دشنام داد. او بر نجده خشم گرفت و مردم را همی بر او آغالید. نیز با نجده درباره مردی سخن گفتند که باده می نوشید و در ارتش او می جنگید. نجده گفت: مردی دلاور و بر دشمن سختگیر است؛ پیامبر خدا (ص) حتی از بت پرستان یاری می گرفت. عبدالملک برای نجده نامه نوشت و او را به فرمانبری خود خواند و نوید داد که او را بر یمامه گمارد و آنچه را از دارایی‌ها و خون‌ها که یارانش برده‌اند و ریخته‌اند، ارزنی وی دارد. عطیه این را بر او خرده گرفت و گفت: عبدالملک برای وی نامه ننوشت جز اینکه از او مستی و سازشی در کار دین دید. از او جدا شد و به عُتَمَن رفت.

از آن میان: گروهی از نجده خواستند که از گناهان خود آمرزش بخواهد و به خدا بازگردد. او سوگند خورد که دیگر از آن کارها نکند. آنگاه از خواهش خود پشیمان گشتند و کارهای دیگری از او دیدند که باز ناشایست می نمود. او از همه همراهان خود روی برگاشت. از او دوری گزیدند و فرماندهی و رهبری خود را به ابوفدیک عبدالله بن ثور (یکی از مردم بنی قیس) وا گذاشتند. نجده گریخت و پنهان شد. ابوفدیک دسته‌ای از یاران خود را به جست و جوی او فرستاد و گفت: اگر بر او دست یافتید، او را به نزد من

1 . Pirates.

آوردید. به ابوفدیک چنین گفتند که اگر نجده را نکشی، مردم را از گرد تو پیرا کنند. از این رو، او در پیگرد نجده سرسختانه به کوشش برخاست. نجده در یکی از روستاهای «حجر» پنهان بود. مردمی که در نزد ایشان پنهان بود، کنیزکی داشتند که شبانی به نزد وی آمد و رفت می‌کرد. یک روز آن کنیزک اندکی از مایهٔ خوشبوکننده‌ای که همراه نجده بود، برگرفت. شبان پرسید که این بوی خوش از کجا داری. کنیزک به وی گزارش داد. شبان، یاران ابوفدیک را آگاه ساخت. ایشان به جست و جوی او برآمدند و نجده هراسان و هشیار گشت. به نزد دایان خود از بنی تمیم رفت و در میان ایشان پنهان شد. سپس آهنگ رفتن به نزد عبدالملک در سرش پیچید. به خانه آمد که زن خود را بدرود گوید و سفارش‌های بایسته به وی کند. فدیکیان آگاه شدند و آهنگ او کردند. مردی پیش از ایشان به نزد او شتافت و آگاهش ساخت. شمشیری به دستش بود. فدیکی از اسب فرود آمد و به نجده گفت: این اسب مرا کس نتواند گرفت. بر آن سوار شو شاید واره‌ی. نجده گفت: خواهان زندگی نیستم. بارها آماج کشتن و جانبازی شده‌ام که این یکی بهترینش نیست [بدترینش نیست. مَا هَذَا بِأَحْسَنَهَا؟ مَا هَذَا بِأَخْسَرَهَا]. یاران ابوفدیک او را در میان گرفتند و کشتند. مردی دلاور و بزرگوار بود. می‌گفت:

وَإِنْ عَمَزَ مَوْلَانَا عَلَيْنَا بَحْرِيرَةً ضَرَبْنَا لَهَا إِنْ الْكِرَامِ الدَّعَائِمِ

یعنی: اگر سرورمان پیشامدی دردآور بر سرمان آورد، بر آن بردباری کنیم که بزرگواران استوان‌واره باشیم.

چون نجده کشته شد، مرگ جانگداز او گروهی از یاران ابوفدیک را رنجاند که از گرد او پیرا گندند. مسلم بن مجبیر بر او شورید و دوازده بار او را پا کارد بزد. مسلم را کشتند و ابوفدیک را به خانه‌اش بردند و او بهبود یافت.

گماردن مُصْعَب بن زُکَیر بر مدینه

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش عُبَیدة بن زبیر را از مدینه برداشت و برادر دیگرش مصعب را به فرمانرانی بر آن گماشت.

انگیزهٔ این کار این بود که عبیده برای مردم سخن راند و گفت: شما شنیده‌اید که

خدا مردمی را به کیفر کشتن اشتری که پنج درم بیش نیرزد، چه گونه شکنجه کرد [خواسته‌اش مردم صالح پیغمبر بود]. او را «ارزیاب اشتر» خواندند. این سخن به گوش برادرش عبدالله رسید که وی را برکنار ساخت و مصعب را برگمارد.

ساختن پورزیبر کعبه را

چون خانه کعبه به هنگام ترکنازی شامیان بر عبدالله بن زیبر به روزگار یزید، آتش گرفت و سوخت، پورزیبر آن را همچنان بداشت که مایه نکوهش و دشنامی بر شامیان باشد. چون زید مرد و کار بر پسر زیبر آرام گرفت، آغاز به ساختن آن کرد. فرمود که آن را با خاک هموار ساختند. دیوارهای آن از پرتاب سنگ‌ها با گشکنبچیرها کُز گشته بود. او «سنگ سیاه» را در درون آن جای داد. مردم از پشت پی‌ها بر گرد خانه می‌چرخیدند. او بر کعبه دیوار ساخت و «حَجَر» را به درون آن آورد. نموداری بدین گونه آورد که پیامبر خدا (ص) به عایشه گفته بود: اگر مردم تو تازه از تاباوری به اسلام گراییده نبودند، کعبه را به شیوه ساخت ابراهیم برمی‌گرداندم و «حجر» را به درون آن می‌بردم^۱. پسر زیبر زمین را کند و برای آن پی‌هایی سترگ (به سان اشتران خفته) دید. تخته‌سنگی را از آن کند و آذرخشی برجهید. او گفت: این را بر همان بنیاد و پایه بدارید. برای آن دو در بر کار گذاشت که از یکی به درون روند و از دیگری برون آیند. برخی گویند: ساختن آن به سال ۶۸۳/۶۴ - ۶۸۴ م بود.

جنگ میان پسر خازم و تمیمیان

در این سال میان ابن خازم سلمی و بنی تمیم در خراسان جنگ درگرفت. انگیزه این کار چنان بود که تمیمیان ماندگار در خراسان، به پسر خازم در برابر بنی ربيعة ماندگار در آنجا، یاری رساندند. یاد این رویداد بگذشت. چون سراسر خراسان رام او شد و

۱ در کتاب «سپوطی» یا «مغنی» که ما می‌خواندیم، این حدیث چنین آمده بود: لَوْلَا قَوْمُكَ حَدِيثُ عَهْدٍ بِالإِسْلَامِ لَهَدَمْتُ الْكَعْبَةَ وَجَعَلْتُ لَهَا بَابَيْنِ.

فرمانبروی گشت، راه نامهربانی و ستم‌رانی بر بنی تمیم در پیش گرفت. او پسرش محمد را بر هرات گماشته بود و بُکیر بن وَشَاج را سردگی پاسبانان وی داده بود و شَمَّاس بن دِثَار عَطَّارِدی را پیوست وی کرده بود. مادر محمد تمیمی بود. چون او بنی تمیم را از خود راند، به نزد پسرش محمد به هرات رفتند. ابن خازم برای پسرش محمد و برای بکیر و شماس نامه نوشت و فرمود که اینان را از هرات نیز برانند. شماس با بنی تمیم روانه شد ولی بکیر از آنجا رانده گشت. ایشان در سرزمین‌های هرات ماندگار گشتند. بکیر برای شماس چنین پیام فرستاد: من به تو سی هزار [درم یا دینار] دادم. به هر مرد از بنی تمیم هزار [یا گمان بیش‌تر: درم] ببخش، بر این پایه که برگردند.

ایشان سر برتافتند و ماندند و محمد را همی پاییدند. یک روز او برای شکار بیرون رفت. آنان او را گرفتند و استوار بستند و سراسر شب می‌نوشتند و همی بر او شاشیدند. شماس گفت: اکنون که در شکنجه او تا اینجا پیش راندید، او را بکشید تا این کار تاوانی برای دو دوست‌تان باشد که وی آن دو را با تازیانه کشت. او دو مرد از مردم تمیم را چندان با تازیانه زده بود که جان سپرده بودند. ایشان به سوی او برخاستند که وی را بکشند. جُهَیَّان بن مَشَجَعَه ضَبَّی ایشان را از این کار بازداشت و خود را بر وی افکند. از او نپذیرفتند و محمد را کشتند. ابن خازم این کار جیهان را به سود او پاس داشت و او را (همراه دیگران که به روز جنگ فرتنا [خ ل: قریبا] کشتار کرد)، نکشت.

آن کسان که به کار کشتن محمد برخاستند، دو مرد بودند که نام یکی‌شان «عَجَلَه» [شتاب] و نام دیگری «کَسِیب» [یعنی: به دست آورنده] بود. ابن خازم گفت: زشتا دستاوردی که این کسب برای مردم خود به دست آورد و عجله در گزند رساندن به مردم خود شتاب کرد.

تمیمیان روی به مرو آوردند و حَرِیش بن هِلَال قُرَیمِی را به فرماندهی خود برگماشتند و پیشینه ایشان اندیشه استوار کردند که با ابن خازم در نبرد کوبند. حریش بن هلال برای دو سال با عبدالله بن خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن خازم را آواز داد و به وی گفت: ستیز میان ما به درازا کشید؛ چرا مردم خود و مردمان مرا کشتار

می‌کنی؟ به سوی من بیرون آی تا هر کدام از ما دو تن، آن دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی باشد.

ابن خازم به وی گفت: داد بدادی. به سوی او بیرون شد. این دو همی همدگر را فروکوفتند و بر یکدگر تاختند چنان که دو نره شیر بر همدگر تازند. هیچ یک نتوانست آن دیگری را از پای درآورد. آنگاه ابن خازم یک دم ناآگاه ماند و حریش با شمشیر بر تارک او کوفت چنان که پوست سرش بر چهره‌اش آویزان گشت. رکاب حریش بریده شد و او شمشیر خود را واپس کند. ابن خازم دست به گردن اسب خود آویخت و به سوی همراهان خود گریخت. آنگاه به هنگام پگاه بر ایشان تاخت. هر دو سوی رزمنده پس از آن ضربت چند روزی ماندند و سرانجام هر دو به ستوه آمدند. آن سوی دیگر سه پاره گشت: یک دسته از ایشان همراه بحیر بن وزقاء روانه نیشابور گشتند، دسته‌ای دیگری به پهنه‌ای دیگر درکشیدند و دسته‌ای که حریش در میان‌شان بود، به مرورود شتافتند. ابن خازم به پیگرد او پرداخت و او را با دوازده مرد در روستایی به نام قَلَحَمَه دریافت. یارانش از گرد او پراکنده بودند. ایشان در ویرانه‌ای بودند. چون پسر خازم به نزد وی رسید، با یارانش به سوی او بیرون رفت. یکی از بردگان پدر خازم بر حریش تاخت و حریش او را فروکوفت ولی کاری از پیش نبرد. حریش به یکی از مردان خود گفت: شمشیر من بر جنگ‌افزار او کارگر نمی‌افتد؛ مرا چوبی ده. مرد به او چوبی از درخت سنجید داد و او با آن برده را نواخت و او را نیمه‌جان بر زمین انداخت. سپس به پورخازم گفت: شارسان‌ها را به تو وا گذاشته‌ام؛ از جان من چه می‌خواهی؟ گفت: بدان باز خواهی گشت. گفت: باز نخواهم گشت. با او بر این پایه به سازش رسید که از خراسان بکوچد و به جنگ با او باز نیاید. پسر خازم چهل هزار [درم] به او بخشید. حریش در کاخ را به روی او گشود و ابن خازم به درون آن رفت و پایندان وی شد که وامش بپردازد. آن دو زمانی دراز به گفت‌وگو نشستند.

از گزند ضربتی که او بر سر پور خازم زد، پاره‌گوشتی آویزان گشت. حریش آن را برداشت و بر سر جایش گذاشت. پسر خازم گفت: پساویدن امروز از پساویدن دی نرم‌تر است. حریش گفت: به درگاه خداوند و به نزد تو پوزش می‌آورم؛ به خدا اگر بند

رکابم نگسته بود، شمشیرم با سرت درمی آمیخت. حریش دربارهٔ این رویداد سرود:

أَزَالَ عَظْمَ فِرَازٍ عَنِ مُرْغَبٍ خَمْلُ الثُّدَيْنِ فِي الإِذْلَاجِ بِالشَّخْرِ
عَوْنَيْنِ مَا اعْتَصَصَتْ عَيْنِي بِمَنْزِلَةٍ إِلَّا وَكَيْفِي وَشَادُ لِي عَلَى خَجَرٍ
بَرَى الْحَدِيدُ وَ سُرَّ بَالِي إِذَا هَجَعَتْ عَنِ الثُّيُونِ مَحَالُ الْفَارِجِ الذَّكْرِ

یعنی: برداشتن آن بلند نیزه ردینی^۱ به هنگام شبروی در دل پگاه، استخوان بازوی مرا از بند لگام و رکاب فرو لغزاند. دو سال آزرگار که در درازای آن مژگانم بر هم گذاشته نشد جز که دستم بر زیر سنگی، بالشم بود. جامه‌ام آهن بود و چون دیدگان از پاییدن من می‌خفتند، شلوام، افزار ترفندگری و چموشی آن یادپای تیر ستوهنده بود.

[واژه تازه پدید]

بَجِيرَ بِنِ وَرَقَاءَ: به فتح بای تک نقطه‌ای و حای بی نقطه کسردار.
حریش: با حاء و رای بی نقطه و شین نقطه‌دار.

یاد چند رویداد

در این سال طاعونی همه جاگیر و مرگبار در بصره رخ نمود. فرماندار آن عیدالله بن مَعْمَر بود. گروه‌های انبوهی از مردم نابود شدند. مادر عیدالله درگذشت و کسی نیافتد که پیکرش را بردارند و به خاک سپارند. با اینکه فرماندار بود، کسانی به مزد گرفتند که پیکر مادرش بردارند.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. بر مدینه مصعب بن زبیر، بر کوفه این مطیع، بر بصره حارث بن ربیعۃ مخزومی و بر خراسان عبدالله بن خازم بودند.

هم در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص سهمی درگذشت. او در پایان زندگی نابینا شده بود. مرگ او در مصر فراز آمد. برخی گویند: به سال ۶۸ / ۶۸۷ - ۶۸۸ م درگذشت.

۱ نسبت به رُدَیْنَه: زنی که به روزگار جاهلی بیره‌ها را راست یا رویاس می‌کرد

رویدادهای سال شصت و ششم هجری (۶۸۵-۶۸۶ میلادی)

شورش مختار در کوفه

در این سال در چهاردهم ربیع الاول / ۱۹ اکتبر ۶۸۵م مختار در کوفه سر به شورش برداشت و عبدالله بن مطیع کارگزار عبدالله بن زبیر بن عوام را از آن بیرون راند. انگیزه این کار چنان بود که چون سلیمان بن صُرَد خُزاعی و برخی از یارانش به راه جانان جان باختند، بازمانده دوستان وی به کوفه آمدند. چون فرارسیدند، دیدند که مختار به زندان اندر است. عبدالله بن یزید حَظَمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه او را به زندان افکنده بودند. یاد این رویداد بگذشت. او از درون زندان برای وی [کی؟] نامه نوشت و از ایشان ستایش و سپاس به جای آورد و به ایشان امید پیروزی داد و خود را به ایشان شناساند که وی همان است که محمد بن علی (شناخته با نام و نشان «پسر حَنْفِیَّة»)، به او فرمان داده است که به خونخواهی حسین برخیزد. نامه را اینان خواندند: رِقاَعَةُ بِنِ شَدَّاد، مُثَنَّى بِنِ مُخَرَّبَةَ عَبْدِی، سَعْدُ بِنِ حُدَیْفَةَ بِنِ یَمَّان، یزید بن اَنَس، أَحْمَرُ بِنِ شَمِیْطِ أَحْمَسِی، عبدالله بن شَدَّاد بَیْجَلِی و عبدالله بن کامس. چون نامه او را خواندند، پسر کامل را به سوی او فرستادند و به وی گفتند: ما درنهادمانی هستیم که تو را شادمان

در میان شما برپایه هر شیوه‌ای که بخواهید، رفتار می‌کنیم.^۱ آنگاه ایاس بن مضارب به نزد پور مطیع شد و به وی گفت: سایب بن مالک از مهران گروه مختار است؛ کس در پی مختار فرست تا به نزد تو آید. چون آمد، او را به زندان افکن تا کار مردم سامان یابد. گویی کار او سر و سامان یافته است و سراسر این شارسان به زیر نگین او درآمده است.

ابن مطیع، زایده بن قدامة و حسین بن عبدالله بن موسی از همدان را در پی او فرستاد که گفتند: به نزد فرماندار آی. او آهنگ رفتن کرد [و از قرآن گرامی شگون خواست] و زایده این آیه برخواند: چون گروه ناباوران در کار تو نیرنگ می‌افگندند که تو را فروگیرند یا بکشند یا بیرون رانند. نیرنگ می‌افگندند و خدا چاره می‌پراکند و خدا بهترین چاره گران است (انفال / ۸ / ۳۰). مختار جامه خود فروافگند و گفت: بر من پوستینی افکنید که تب گرفته‌ام؛ سخت سرما می‌خورم. به نزد فرماندار شوید و بیماری من به او بازگوید. آن دو به نزد ابن مطیع شدند و او را آگاه ساختند. پور مطیع وی را به

۱. ابن گفتار، آینه سراسر نمای جنبی پور دبیر است. او می‌نویسد در آن توفان آب و آتش و آهی و گردباد، به سادگی، مردم را از امویان برماند و بر زمینه ژرف و گسترده بیزاری همگانی مردم از فرزندان امیه، نهال امیدواری به آزادی و برادری و برابری و بهروزی و رستگاری و خوشبختی به بار آورد و خود، از میوه‌های شیرین آن بهره‌ها گیرد. می‌توانست شعارهای اسلام باب علوی را در میان مردم برانگیزد و در سراسر جهاد شوری تازه درافکند. در آن رو نکرد که خود از آن بی‌بهره بود؛ آن را نداشت. علی در مهب البلاغه درباره او فرمود: «دام دین برای شکار دنیا می‌گسترده» و «سپس بر دار آویخته می‌شود». نمایندگان او آینه‌های او بودند. بحسب و شیوه عمر و عثمان سخن زانید و چون واکنش سحت مردم را دیدند، گفتند: «هر چه شما بفرمایید». او پیرامون دوازده سال بر پیش‌ترین و پهلو درترین بخش «امپراتوری اسلامی» (حجاز، عراق، مصر، یمن، عمان، بحرین، بزرگ، ایران و حر آن) فرمان راند اما حتی یک رگه یا گروه اجتماعی را به سوی خود نکشاند و هیچ لایه‌ای را حرسند نداشت: نه امویان، نه شیعیان، نه حارحیان، نه قباایل عرب، نه سازمان‌های رومی و نه هیچ عنصر دیگری را کسانی که از جیش خود جدا را بخواهند، هم به دین می‌رسد و هم به دنیا. آنان که از آغاز دنیا را بخواهند، نه در آن کامی می‌گیرند و نه دین‌شان درست می‌ماند. بدبختی عمده‌تر اینکه پسر دبیر پیشینه درخشانی هم نداشت. پیش‌تر (در جریان جنگ شتر)، سرور خداگرایان علی علیه السلام درباره عبدالله بن دبیر فرموده بود: «دبیر پیوسته مردی از خاندان ما بود تا پسر شومش عبدالله بزرگ شد و به بار آمده و همه چیز را درهم ریخت»

خود وا گذاشت.

مختار کس در پی دوستان و پیروان خود فرستاد و ایشان را در خانه‌های پیرامون خود جای داد. مردی از یارانِ شَبَّام (تیره‌ای از هَمْدان) فراز آمد. مهتری بزرگوار به نام عبدالرحمان بن شَرِیح بود. او با این کسان دیدار کرد: سعید بن مُنْقِذ ثوری، سیهر بن ابی سیهر حَنْفَی، اسود بن جرّاد کندی و قُذَامَة بن مالک جُشَمی. به ایشان گفت: مختار می‌خواهد جنبش خود را با یاری ما آغاز کند. نمی‌دانیم که آیا پسر حنفیه او را فرستاده است یا نه. ما را به نزد ابن حنفیه برید تا به او بگوییم که مختار با چه رفتار و هنجاری بر ما فروز آمده است. اگر به ما دستوری دهد که از وی پیروی کنیم، چنان کنیم و اگر با زمان بدارد، از او پرهیز روا داریم. به خدا که نباید در این گیتی در نزد ما چیزی گرامی‌تر از درست ماندنِ دین مان باشد. به وی گفتند: راست گفتی.

آنان به سوی ابن حنفیه رهسپار شدند و چون بر او درآمدند، او از حال مردم پرسید و ایشان حال خود را بدو بازگفتند و فرامودند که چه نهادمانی دارند. راه و روش مختار ابن ابی عبیده را به او گفتند که به ایشان چه گفته است. از پور حنفیه دستوری خواستند که از مختار پیروی کنند. چون از گفتار پرداختند، ابن حنفیه خدای را سپاس گزارد و ستایش او به جای آورد و برتری خاندان پیامبر خدا را یاد کرد و سوگ کشته شدنِ امام حسین را آشکار ساخت. سپس به ایشان گفت: اما آنچه درباره‌ی فراخواننده به خونخواهی ما گفتید، به خدا من دوست دارم که پروردگار به نیروی هر بنده‌ای از بندگانش که می‌خواهد، داد ما از این دُرخیمان بگیرد.

اگر نمی‌خواست، می‌گفت: نکنید.

ایشان بازگشتند و دیدند که مردمانی از شیعیان (که پیش‌تر آگاه‌شان ساخته بودند)، فرارسیدن ایشان را می‌پوسند. این کار بر مختار گران آمده بود و او بیم آن می‌داشت که ایشان پیامی فراز آورند که شیعیان را از پیرامون او بپراگند. چون به کوفه رسیدند، پیش از رفتن به خانه‌های خود بر مختار درآمدند. به ایشان گفت: هان، چه گزارش دارید؟ گمان‌مند کردید و آشوب انگیزید! گفتند: فرمان یافتیم که از تو پشتیبانی کنیم. گفت: خدا بزرگ است! شیعیان را بر پیرامون من گرد آورید. آنان که

نزدیک بودند، فراز آمدند. به ایشان گفت: تنی چند خواستند راستامد آنچه را من فراز آورده‌ام، از رهبر راه یافته [«مهدی»]: سوشیانس] پرسند. برای این کار به نزد او کوچیدند. از او درباره آنچه من آورده‌ام، پرسش کردند و او به ایشان گزارش داد که من وزیر و پشتیبان و فرستاده اویم. به شما فرمان داد که از من پیروی و فرمانبری کنید و در آنچه شما را بدان می‌خوانم، به من گوش فرا دهید. ره آورد من این است که: باید با پایمال کنندگان دین و راستی و درستی پیکار کرد و به خونخواهی خاندان برگزیده پیامبر برخاست.

عبدالرحمان بن شریح برخاست و گزارش کار خود و رفتن به نزد پسر حنفیه را برای ایشان بازگفت و افزود که ابن حنفیه ایشان را به پشتیبانی و پیروی و یاری مختار فرمان داده است. به ایشان گفت: آنان که در اینجایند، این پیام را برای کسانی که نیستند، باز گویند. آماده شوید و نیروهای خود را بسیج کنید.

شیعیان برگرد او فراهم آمدند. از میان ایشان، شعبی و پدر وی شراحیل بودند. چون کار او برای آغاز جنبش آماده گشت، یکی از یارانش به وی گفت: مهتران کوفه برای پیکار با شما، با پور مطیع همدستانند. اگر ابراهیم بن [مالک] اشتر با ما همدستان شود و فراخوان ما را پاسخ گوید، امیدوار باشیم که بر دشمن خود پیروز گردیم زیرا وی جوانمردی بزرگ منش و بزرگ زاده است و خویشان و بستگان و مردمی بشکوه و نیرومند و آماده کارزار و زاده دارد.

مختار به ایشان گفت: با او دیدار کنید و او را به سوی ما فراخوانید. ایشان همراه شعبی بیرون رفتند و سرگذشت خود با وی بگفتند و از او خواستند که در این کار به ایشان یاری رساند. او را فرایاد آوردند که پدرش چه گونه در مهر علی و خاندانش استوار و پایدار بوده است. به ایشان گفت: فراخوان شما را برای خواستن خون حسین و کسان و خاندانش پذیرفتم بر این پایه که مرا به فرمانرانی و رهبری برگزینید. به او گفتند: برای این کار شایانی لیکن راهی به سوی این خواسته نیست. اینک مختار است که به نمایندگی از نزد «سوشیانس» به سوی ما آمده است. او گمارده پیکار است و ما را فرموده‌اند که از وی پیروی و فرمانبری کنیم. ابراهیم خاموشی گزید و فراخوان ایشان را

پاسخ نگفت. از نزد او بازگشتند و مختار را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او سه روز درنگ ورزید و سپس با ده و اندی از یاران خود، از آن میان شعبی و پدرش، به نزد ابراهیم شد. بر او درآمدند و او برای ایشان فرش ها گسترده. بر آن نشستند و مختار با او بر یک فرش نشست. مختار به وی گفت: اینک نامه محمد بن علی سرور خداگرایان است که بهترین مردمان امروزی روی زمین و پسر بهترین مردم دیروزی روی زمین است و این پس از پیامبران و فرستادگان خداست. او از تو می خواهد که به ما یاری رسانی و از ما پشتیبانی کنی.

شعبی گوید: نامه با من بود. چون مختار از گفتار پیرداخت، به من گفت: نامه را به وی ده. شعبی نامه را به او داد که آن را خواند و اینک دید که در آن چنین آمده است: از محمد «مهدی» [«سوشیانس»] به ابراهیم بن مالک اشتر. درود بر تو. من خدای را می ستایم که جز او خدایی نیست. پس از درود، من وزیر و استوان خود را که برای خودم برگزیده ام، به نزد شما گسیل کردم و او را فرمودم که با دشمنانم بجنگد و خون کسان و خاندانم را بجوید. اینک تو خود با مردم و فرمانبرانت از جای برخیز که اگر یاری ام کنی و فراخوان مرا پاسخ گویی، تو را در برابر این کار در نزد من پایگاهی برتر باشد و لگام های اسبان و همه ارتش های تازان و کران تا کران هر شارسان و تخت سخنوری و مرزی که از کوفه تا دورتر جای شام بر آن چیره گردی، از آن تو باشد.

چون از خواندن نامه پیرداخت، گفت: پیش از امروز نیز پسر حنفیه برای من نامه نوشت و من برای او نامه نوشتم و او جز به نام خود و نام پدرش برایم ننوشت. مختار گفت: آن روزگاری بوده است و امروز روزگاری است. گفت: پس که می داند این نامه برای من است؟ گروهی از همراهانش گواهی دادند که اینان از آن میان بودند: زید بن انس، احمر بن شمیط، عبدالله بن کامل و گروه ایشان به جز شعبی.

چون گواهی دادند، ابراهیم از بالای فرش واپس نشست و مختار را در آنجا نشانده و با او بیعت کرد. سپس از نزد وی بیرون رفتند. ابراهیم به شعبی گفت: دیدم که با این مردم گواهی ندادی؛ نه تو نه پدرت. آیا گمان می بری که اینان بر پایه راستی و درستی گواهی دادند؟ به وی گفت: اینان سران قرآن خوانان و پیران شارسان و سوارکاران

تازیانند و کسانی چون ایشان جز راست و درست نگویند.

وی نام‌های ایشان را نوشت و در نزد او فروهشت. ابراهیم کسان و بستگان و فرمانبران خود را فراخواند و به آمد و رفت به نزد مختار (در هر شامگاه) پرداخت. ایشان به کارهای خود سامان می‌دادند. اندیشه ایشان بر این آرام گرفت که شب پنج‌شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت و شش / ۱۹ اکتبر ۶۸۵ م بیرون آیند و جنبش خود را آغاز کنند.^۱

چون آن شب فرا رسید، ابراهیم نماز شام را با یاران خود به جای آورد و سپس بیرون رفت و آهنگ مختار کرد. خود و یارانش رزم‌آزار پوشیده بودند. ایاس بن مُضارب به نزد عبدالله بن مطیع شد و به وی گفت: مختار به ناچار امشب یا فردا شب بر تو بیرون آید من پسر را به «کناسه» فرستادم. اگر به هر برزنی^۲ بزرگ‌مردی از یاران را همراه گروهی از فرمانبران روانه سازی، مختار و یارانش از بیرون آمدن بر تو بهراسند.

پسر مطیع اینان را روانه کرد و به هر کدام گفت: مردمان خود را برای من پس کنید و در باره این پیام به هیچ کس هیچ نگوید: عبدالرحمان بن سعید بن قیس همدانی به برزن شیع، کعب بن ابی‌کعب خثعمی به برزن پشُر، زحر بن قیس جُفقی به برزن کِنْدَه، عبدالرحمان بن میخنف به برزن صایدیان، شمر بن ذی‌الجوشن به برزن سالم، یزید بن رویم به برزن مراد. به هر کدام سفارش کرد که هشدار باشد تا از جایگاه وی آسیبی فرود نیاید. کس به نزد شُبَیث بن رُبَیع به شَبَخَه [زمین شوره‌زار] گسیل کرد و گفت: چون آواز من بشنوی، به سوی ایشان رهسپار شو.

بیرون رفتن ایشان به سوی «جباین» به روز دوشنبه بود. ابراهیم بن اشتر در شب سه‌شنبه بیرون شد و آهنگ مختار کرد. به وی گزارش رسید که جباین مالا مال از مردان جنگی شده است و ایاس بن مضارب همراه پاسبانان، بازار و کاخ را برای تازش بر آن یا پاسداری از آن در میان گرفته است. از یارانش در پیرامون صد زره‌دار برگرفت که

۱. بر پایه شمارگری رایج‌ه‌ای ما نیز، این روز پنج‌شنبه می‌شود

۲. خَثَّانَه: زمین هموار بلند و بی‌درخت، گورستان، بیابان. جمع، خَثَّابین

همگی روپوش جنگی بر تن کرده بودند. یارانش به وی گفتند: از این راه پرهیز کن. گفت: به خدا که بی چون و چرا از میان بازار و کنار کاخ بگذرم و دشمنان مان را بترسانم و خواری و فرومایگی ایشان را در برابر خودمان آشکار گردانم.

او بر «دروازه پیل» (باب الفیل) بر خانه عمرو بن حرث گذشت. ایاس بن مضارب همراه پاسبانان با جنگ افزارهای برکشیده با ایشان دیدار کردند. گفت: کیستید؟ ابراهیم گفت: ابراهیم بن اشترم. ایاس گفت: این گروه که با تواند، کیانند؟ شعا چه می خواهید؟ تورا فرونگذارم تا به نزد فرماندارت برم. ابراهیم گفت: راه بگشای. ایاس گفت: نکنم. با ایاس بن مضارب مردی از همدان به نام ابوقطن بود که او را گرامی می داشت و دوست پسر اشتر بود. پور اشتر به وی گفت: ای ابوقطن، به نزدیک من آی. ابوقطن به او نزدیک شد. ابوقطن گمان می برد ابراهیم از وی خواهد خواست تا به سود وی در نزد ایاس میانجیگری کند. چون به او نزدیک شد، نیزه خود را برگرفت و بر گلوگاه ایاس فشرده و او را بر زمین افکند و به یکی از مردان خود فرمود که سر وی را از تن جدا کرد. یاران ایاس پراکنده شدند و به سوی پور مطیع بازگشتند.

ابن مطیع به جای وی پسرش راشد بن ایاس را سرکرده پاسبانان کرد و روانه ساخت. به جای راشد، سُؤید بن عبدالرحمان متقری [و] ابوقطفاع بن سُؤید را گسیل کرد. ابراهیم بن اشتر به نزد مختار شد و به وی گفت: ما فرداشب را نویدگاه ساختیم ولی اکنون کاری پیش آمده است که ناگزیرمان می سازد همین امشب جنبش خود را آغاز کنیم. ابراهیم آنچه را رفته بود، به مختار گزارش داد. مختار از کشته شدن ایاس شاد شد و گفت: این خود نخستین پیروزی است (به خواست خدای بزرگ). سپس به سعید بن مُثَنِّد گفت: برخیز و بر سر نیزه ها و نی ها آتش برافروز و آن را برافراز. تو نیز ای عبدالله بن شَدَّاد؛ آواز درانداز: ای پیروزمند، بمیران («یا مَنْصُورُ آمِثْ»؛ به سان شعار خونخواهان و پیکارمندان). تو ای سفیان بن لیلا، و تو ای قدامة بن مالک، برخیزید و فریاد برآورید: آی خونخواهان حسین!

ابراهیم به وی گفت: اینان که در برزن ها (جبابین) اند، نمی گذارند یاران مان به سوی ما آیند. اگر به سوی مردم خود شوم و پاسخ گویندگان و پذیرندگان را آواز دهم و

ایشان را در برزن‌های کوفه بچرخانم و شعارمان را با فریاد برآورم، آنان که خواهان بیرون آمدن باشند، بیرون آیند، هر که فراز آید، او را در کنار یارانت بدار. اگر ناچار شوی شتاب کنی، کسانی در نزدت باشند که تو را پاس بدارند تا من به نزد تو آییم. مختار به وی گفت: یکن و بشتاب. هشدار باش، مبادا به نزد فرماندار (فرمانده) ایشان روی و با او کارزار آغازی. تا جایی که می‌توانی (با هر که می‌توانی)، از پیکار پرهیز مگر اینکه آن سوی، نبرد را با تو آغاز کند.

ابراهیم و یارانش بیرون آمدند و به نزد مردم خود رفتند. همه یا پیشینه‌کسانی که فراخوان او را پاسخ گفته بودند، در نزد او فراهم آمدند. او از جاهایی که فرماندهان گمارده پور مطیع در آن بودند، پرهیز می‌کرد. چون به مزگت سگون رسید، گروهی از سواران زحر بن قیس جعفی، بی‌سرپرست، به نزد وی آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و زمین از ایشان برداشت. چندان‌شان فروگرفت تا به سوی برزن‌کنده‌شان روفت. پیوسته می‌گفت: بار خدایا، تو می‌دانی که ما برای خاندان پیامبرت (به سود ایشان) خشم گرفتیم، برای ایشان برشوریدیم و خواهان خون این به ستم کشتگانیم؛ خدایا، بر ایشان پیروزمان گردان.

آنگاه ابراهیم بن اشترایشان را شکست داد و بازگشت و روانه برزن «اکیر» شد. شعار خود سردادند و در آنجا درنگ ورزیدند. سدید بن عبدالرحمان منقری بر سر ایشان آمد و کوشید ایشان را فروشکند و از این راه در نزد پور مطیع بهره یابد. ابراهیم یاران خود را آواز داد: ای پاسبانان خدایی، فرود آید که شما پیروزی را سزاوارتر از این تبهارانید که در خون‌های خاندان پیامبرت‌ان شنا کردند. ایشان فرود آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و به سوی بیابان‌شان راند. شکست یافتند و بر زیر همدگر گریختند و همی بر یکدگر نکوهش آوردند. ابراهیم پیگردشان کرد تا به کناسه‌شان راند. یاران ابراهیم به وی گفتند: ایشان را پیگرد کن و هراسی را که بر ایشان فرود آمده است، غنیمت بشمار. ابراهیم گفت: نه، چنین کاری نکنم. به نزد سرورمان رویم که مردی خداگرای است تا خدا هراس او را با دیدن ما آرامش بخشد و او بداند که ما چه پیروزی‌هایی به دست آورده‌ایم و از این راه، وی و یارانش نیروی هر چه بیش‌تری گیرند گرچه من هنوز آمده

نیستم که از جایی بر او گزند رسانده باشند.

سپس ابراهیم روانه شد تا به درِ سرای مختار شد. آوازه‌ها را بلند دید و مردمان را نگریست که همدگر را کشتار همی کنند. شبت بن ربیع از سوی سَبَخَه بر او تاخته بود. مختار، یزید ابن انس را برای کارزار با وی آماده کرد. پس حَجَّار بن أَبَجَر فراز آمد و مختار احمر بن شمیط را به رویارویی او فرستاد. در آن میان که مردم به کشتار کردن همدگر سرگرم بودند، ناگهان ابراهیم از جایگاه کاخ فراز آمد. به حجار و یارانش گزارش رسید که ابراهیم از پشت بر ایشان تاخته است. پیش از اینکه آنان بیایند، ایتان به درون کوچه‌ها گریختند و ابراهیم و یارانش ایشان را دریافتند. قیس بن طَهْفَه نَهْدی با پیرامون صد مرد جنگی فرا رسید. او از یاران مختار بود. وی بر شبت بن ربیع تاخت که با یزید بن انس می‌جنگید. راه را برای ایشان باز کرد تا فراهم آمدند. شبت به نزد پور مطیع شد و به وی گفت: فرماندهان آماده رزم در برزن‌ها را فراخوان و فراهم آور و دیگر مردمان را به اینجا کشان و سپس به جنگ ایشان روانه‌شان کن و با ایشان بجنگ زیرا کارشان به نیرومندی گرایده است و مختار بیرون آمده است و آشکار گشته است و کار او سامان یافته است.

چون گفته او به گوش مختار رسید، با گروهی از یارانش بیرون رفت تا در پشت دیر هند در سَبَخَه فرود آمد. ابو عثمان نهدی بیرون آمد و در میان شاگردان آواز درداد. ایشان در خانه‌های شان فراهم بودند و می‌ترسیدند بیرون آیند زیرا کعب خثعمی نزدیک به ایشان بود. او درهای کوچه‌ها را به روی ایشان بسته بود. چون ابو عثمان و یاران وی به نزد ایشان رفتند، آواز دردادند: آی خونخواهان حسین! چندان با کعب جنگیدند که راه را برای ایشان باز کرد. ایشان به سوی مختار شدند و در کنار او فرود آمدند. عبدالله بن قَتَادَه با پیرامون دویست مرد جنگی بیرون شد و به کنار مختار گرایید. کعب‌راه را بر ایشان بسته بود. چون دید که ایشان از مردم خود اویند، راه را برای شان باز کرد. نیز شِیْتَمِیْتان بیرون آمدند که تیره‌ای از هَمْدَان بودند. ایشان در پایان شب فرارسیدند. گزارش ایشان به عبدالرحمان بن سعید همدانی رسید. برای ایشان پیام فرستاد: اگر آهنگ مختار دارید، بر برزن مَبِیع نگذرید. ایشان به مختار پیوستند. از میان

دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند، سه هزار و هشتصد مرد جنگی به او پیوستند. ایشان پیش از پگاه به نزد او آمدند. بامداد شد و او در این هنگام از پیچیدن و آماده ساختن یاران خود بپرد خسته بود. شب تاریک بود که نماز بامداد با یاران خواند.

ابن مطیع پیک و پیام برای برزن‌ها فرستاد و آنان را که در آنجاها بودند، فرمود که به مزگت آیند. راشد بن ایاس را فرمود که فریاد برآورد: زینهار از همه کسانی که امشب زی‌مزگت نیایند، برداشته است. مردم فراهم آمدند و پور مطیع، شبت بن ربیع را با پیرامون سه هزار مرد جنگی به رویارویی مختار فرستاد. آنگاه راشد بن ایاس را با چهار هزار تن از پاسبانان گسیل کرد.

شبت آهنگ مختار کرد. گزارش او هنگامی به مختار رسید که از نماز بامداد بپرداخته بود. در آن هنگام سحر بن ابی سحر ختفی (از یاران مختار) به نزد او شد. او تا آن دم نتوانسته بود به نزد مختار آید. راشد بن ایاس را در سر راه خود دید و گزارش او را نیز به مختار داد. مختار، ابراهیم ابن اشتر را با هفتصد یا ششصد [خ ل: نهصد] مرد جنگی و به گفته برخی با ششصد سوار و ششصد پیاده به سوی راشد گسیل کرد و نعیم بن هبیره، برادر مَضَقَلَه بن هبیره را با سیصد سوار و ششصد پیاده رهسپار کرد و به او فرمان جنگیدن با شبت بن ربیع و همراهانش داد. به این دو فرمان داد که در کار جنگ شتاب کنند و خود را آماج دشمن نسازند که در شمار از ایشان افزون است. ابراهیم آهنگ راشد کرد. مختار، یزید بن انس را با نهصد مرد جنگی در جایگاه مزگت شبت بن ربیع به پیش روی خود فرستاد. نعیم بن هبیره رو به سوی شبت آورد و به سختی با وی پیکار کرد. نعیم، سحر بن ابی سحر (سحر بن ابی سحر، سعد بن ابی سعد) را فرماندهی سواران داد و خود همراه پیادگان روانه شد و با ایشان جنگید تا خورشید به درخشندگی گرایید و هنگام آفتاب هموار^۱ فرارسید. یاران شبت بن ربیع شکست یافتند و به درون خانه‌ها گریختند. شبت ایشان را فراخواند و به جنگ برشوراند. گروهی از ایشان به سوی او بازگشتند و بر یاران نعیم تاختند که پراکنده شده بودند. او ایشان را درهم شکست. نعیم

۱. تعبیر «آفتاب هموار» برای حدود ساعت ۹ - ۱۱ بامداد است در گویش مردم گناباد

بن هبیره پایداری ورزید و ساغر جانبازی سرکشید. سر بن ابی سر و گروهی از یارانش گرفتار گشتند. شب تازیان را رها کرد و بردگان [یا بستگان] را سر برید. شب فراز آمد و مختار را در میان گرفت. در این هنگام، در پی کشته شدن نعیم بن هبیره، مختار تا اندازه‌ای سست و ناتوان گشته بود.

پسر مطیع، یزید بن حارث بن زویم را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد که بر دروازه‌های کوچه‌ها به پایداری درایستادند. مختار، یزید بن انس را بر سواران خود گماشت و خود با پیادگان بیرون آمد. سواران سپاه شَبَث بر ایشان تاختند ولی ایشان از جای خویش نجنبیدند. یزید بن انس به ایشان گفت: ای شیعیان، شما چنان گرفتار بودید که دست و پای شما را می‌بردند و چشمان شما را میل می‌کشیدند و شما را بر خرما بنان بردار می‌کردند و اینها همه در راه دوستی خاندان پیامبران بود. اینک هیچ می‌دانید که اگر این تبه‌کاران بر شما چیره شوند، چه بر سرتان خواهند آورد؟ به خدا سوگند که یک تن از شما را زنده نخواهند ماند؛ شما را شکنجه کش خواهند کرد. بر سر زنان و فرزندان و دارایی‌های شما کارهایی درخواهند آورد که مرگ از آن شیرین‌تر باشد. به خدا که جز راستی و بردباری و نیزه کوییدن درست و شمشیر نواختن پایی، کاری شما را از ایشان و انخواهد رهاند. برای تاختن آماده شوید. ایشان آماده کارزار شدند و فرمان او را همی پیوسیدند. همگی زانو زدند و دشمن را آماج ساختند.

اما ابراهیم بن اشتر، او با راشد بن ایاس دیدار کرد و اینک دید که چهار هزار مرد جنگی دارد. ابراهیم به یاران خود گفت: مبدا شمار اینان شما را هراسان سازد. به خدا بسا مردا که از ده مرد جنگی بهتر باشد و خدا با بردباران است. حُزَیْمَةُ بن نصر به سوی ایشان فراز آمد و سواران خود را به نزد ایشان آورد. او خود پیاده شد و در میان پیادگان رهسپار کارزار گشت. ابراهیم به پرچمدار خود همی گفت: درفش خود را به پیش بر؛ اینان را با آن به پیش ران.

مردم به سختی با همدگر پیکار کردند. حُزَیْمَةُ بن نُضَیْر عُبَیسی بر راشد بن ایاس تاخت و او را بر زمین انداخت و گیتی از وی پرداخت. آنگاه آواز درداد: سوگند به خدای کعبه که راشد را کشتم! یاران راشد شکست خوردند و گریختند. ابراهیم بن اشتر و

خزیمه بن نصر و همراهان‌شان پس از کشته شدن راشد بن ایاس به نزد مختار شدند. او مژده رسان به نزد مختار فرساد که مژده کشته شدن راشد را به وی داد. وی و یارانش تکبیر گفتند و جان‌های‌شان به نیرومندی گرایید و دل‌شکستگی به درون رده‌های همراهان پورمطیع رخنه کرد.

ابن مطیع، حشّان بن قَایِد بن بکر عبسی را با سپاهی گران (در پیرامون دو هزار مرد جنگی) روانه کارزار کرد. او راه را بر ابراهیم گرفت تا گزند وی را از یاران پورمطیع که در سَبْعَه بودند، بازدارد. ابراهیم به سوی ایشان راند که بی‌جنگ و رنج درهم شکسته شدند. حشّان بن قَایِد واپس ماند که یاران خود را پاس بدارد. خزیمه بن نصر بر او تاخت ولی او را شناخت. به وی گفت: ای حسان، اگر نه خویشاوندی بودی، تو را بکشتی؛ خود را وارهان. اسبش به سر درآمد و او بر زمین افتاد و مردم بر او تاختند. لختی جنگید. خزیمه به وی گفت: تو زینهار داری؛ خود را مکش. مردم دست از او برداشتند. خزیمه به ابراهیم گفت: بسی خوب کردی. برای او اسبی آورد و او را بر آن سوار کرد و گفت: به کسان خود پیوند.

ابراهیم به یاری مختار شتافت که شبث بن ربیع او را در میان گرفته بود. یزید بن حارث او را دیدار کرد. وی بر دروازه‌های کوچه‌های نزدیک سبْخه گماشته بود. ابراهیم آمد تا مختار را در برابر شبث بن ربیع و همراهانش پاس بدارد. ابراهیم گروهی از یاران خود را به سرکردگی خزیمه بن نصر گسیل کرد و خود به سوی مختار کشید که با شبث بن ربیع و بازماندگان یارانش دوچار گشته بود. چون ابراهیم به ایشان نزدیک شد، بر شبث تاخت. یزید بن انس نیز تاختن آورد. شبث و همراهانش به سوی خانه‌های کوفه رسیدند. خزیمه بن نصر بر یزید بن حارث تاخت و نیروهای او را درهم شکست. ایشان بر دروازه‌های کوچه‌ها توده شدند و فشرده گشتند و برخی بر زیر بام‌ها رفتند. مختار فراز آمد. چون به دروازه‌های کوچه‌ها رسید، تیراندازان او را تیرباران کردند و نگذاشتند او از آن سوی به درون کوفه درآید.

مردم، شکست‌خورده، از جایگاه سبْخه به سوی پورمطیع بازگشتند. در این میان گزارش کشته شدن راشد بن ایاس به او رسید و او بیش‌تر درهم شکسته شد و افسرده‌تر

گشت. عمرو بن حجاج زبیدی به وی گفت: ای مرد، نوان مباش! به سوی مردم بیرون رو و ایشان را به نبرد با دشمنانت بخوان زیرا مردمان فراوانند و همگی با تواند به جز این گروه اندک و خرد که اکنون بر تو به در آمده است و خدا خوارکننده آن است. من نخستین داو خواهم. بامن و جز من گروهی را گسیل کن.

ابن مطیع بیرون آمد و در میان مردم به پای ایستاد و ایشان را نکوهش کرد که شکست خورده‌اند. از ایشان خواست که به جنگ مختار و یارانش روند.

چون مختار دید که یزید بن حارث نمی‌گذارد به درون کوفه رود، به سوی خانه‌های احمس و بارق و مُزینَه شتافت. خانه‌های ایشان تک تک و از هم گسسته بود. آنان به یاران او آب دادند و او خود ننوشید که روزه‌دار بود. احمر بن شعیب به ابن کامل گفت: آیا گمان می‌بری که او روزه‌دار است؟ گفت: آری. گفت: اگر روزه می‌گشود، بهتر می‌بود و نیرومندتر می‌شد. گفت: او «پاسداشته» (معصوم) است و بهتر می‌داند که چه کند. احمر گفت: راست گفتی؛ از خدا آمرزش می‌خواهم.

مختار گفت: نیکو جایگاهی برای پیکار که اینجا است! ابراهیم گفت: خدا این مردم را درهم شکسته است و هراس در دل‌های ایشان افکنده است. با ما روانه شو که به خدا فرود از کاخ راهبندی نیست. مختار همه سالمندان و پیماران و ناتوانان را در آنجا گذاشت و به جای آسوده‌ای برد و ابو عثمان نهدی را برایشان گماشت. ابراهیم پیشاپیش او به راه افتاد. پسر مطیع، عمرو بن حجاج را با دو هزار مرد جنگی به سوی ایشان گسیل کرد. مختار برای ابراهیم بن اشتر پیام فرستاد: او را درهم نورد و بر سر او مایست. ابراهیم او را در نوشت و ماندگار گشت. مختار یزید بن انس را فرمود که با عمرو بن حجاج به رویارویی برخیزد، او به سوی آن مرد کشید. مختار در پی ابراهیم روان گشت. آنگاه در نمازگاه خالد بن عبدالله درنگ ورزید و ابراهیم روانه شد که از سوی کناسه به درون کوفه رود. شمر بن ذی الجوشن با دو هزار مرد جنگی بر وی بیرون آمد. مختار، سعید بن مُنَفِّذ هَمْدانی را به رویارویی او فرستاد که با وی نبرد آغاز نهاد. کس به نزد ابراهیم فرستاد و فرمان داد که روانه شود. او رهسپار شد تا به کوچه شبت رسید. اینک دید که نوفل بن مُسَاجِق همراه دو هزار یا پنج هزار مرد جنگی (و این درست‌تر است)، آماده

کارزار با اوست. پورمطیع فریادزننده‌ای را فرموده بود که در میان مردم فریاد زند: به پور مساحق پیوندید.

ابن مطیع بیرون آمد و در کناسه درنگ ورزید و شبث بن ربیع را به جانشینی خود بر کاخ گماشت. ابراهیم بن اشتر به پورمطیع نزدیک شد و یاران خود را فرمود که پیاده شوند. به ایشان گفت: مبادا از این راه در هراس افتید که گویند: شبث آمد، خاندان عُنَیْبَة بن نُهَّاس آمد، خاندان اشعث آمد، خاندان یزید بن حارث آمد و خاندان بَهْمَان آمد (خاندان‌های کوفه را نام برد). آنگاه گفت: اگر اینان گرمای شمشیر را ببینند، شکست خورند و رو به گریز نهند و پورمطیع را فرو گذارند؛ چنان برمتد که بزآن از برابر گرگان می‌گریزند. آنان چنان کردند.

ابراهیم بن اشتر دامن قبای خود را بالا کشید و به درون کمرند برد. قبا را روی زره می‌پوشیدند. چون او بر ایشان تاخت، اندکی برنیامد که شکست خوردند و بر زبر یکدگر سوار شدند و رو به دروازه‌های کوفه آوردند و توده شدند. ابراهیم بن اشتر خود را به نوفل بن مساحق رساند. لگام سپ وی را گرفت و شمشیر برکشید که او را از میان به دو نیم کند. پور مساحق گفت: ای پسر اشتر، تو را به خدا سوگند می‌دهم؛ آیا میان من با تو کینه‌ای است، یا خونی از من می‌خواهی؟ ابراهیم او را رها کرد. مرد گفت: کارت را یاد همی خواهم کرد. او پیوسته کارش را یاد می‌کرد.

اینان در پی آنان به کناسه رفتند و به درون بازار و مزگت شدند و ابن مطیع را در میان گرفتند و مهتران مردم، به جز عمرو بن حُرَیث، با او بودند. این عمرو بن حرث به خانه‌اش رفت و آنگاه سر در پیابان گذاشت. مختار آمد و در کنار بازار درنگ ورزید. ابراهیم کاخ را در میان گرفت و یزید بن انس و احمر بن شمیط با او بودند. سه روز ایشان را در میان گرفتند. او چنبر در میان گرفتگی را بر پیرامون ایشان هر چه بیش‌تر فشرده ساخت. شبث به ابن مطیع گفت: در کار خود و همراهانت نیک بنگر که به خدا سوگند ایشان از خود و از تو بی‌نیاز نیستند. گفت: رای درست با من بگوید. شبث گفت: رای درست این است که برای خود و برای مازینهار بگیری و بیرون روی و خود و همراهانت را نابود نکنی. ابن مطیع گفت: من گرفتن زینهار را خوش نمی‌دارم زیرا کارها در حجاز و

بصره برای سرور خدا گرایان به سامان است. گفت: پس بیرون روی آنکه هیچ کس به راز تو پی برد. در کوفه در نزد هر کس می خواهی، بمان و سپس به سرورت پیوند.

نیز عبدالرحمان بن سعید و اسماء بن خارجة و ابن میثقف و مهتران کوفه همین رای فراز آوردند. او ماند تا شب فرارسید. به ایشان گفت: نیک دانستم که آنان که با شما چنین کردند، فرودستان و خوارمایگان بودند چه مهتران و برتران شما فرمانبردار و شنوا هستند. من گزارش نهادمان به سرورم بگویم و فرمانبری و کار و پیکار شما به وی فرانمایم تا خدا فرمان خود به سامان رساند. آنان ستایش او به جای آوردند.

او از نزد ایشان بیرون رفت و به خانه ابوموسی شد. ابراهیم بن اشتر آمد و در برابر کاخ ایستاد. دربانان در کاخ را گشودند و گفتند: ای پسر اشتر، آیا زینهار داریم؟ گفت: دارید. بیرون آمدند و با مختار بیعت کردند. مختار به درون کاخ شد و در آنجا ماندگار گشت و شب را به پگاه رساند. مهتران در مزگت و بر پیرامون کاخ بودند. مختار بیرون آمد و به تخت سخنوری بر شد و خدای را ستود و سپاس وی به جای آورد و سپس گفت: سپاس خدایی که به دوست خود نوید پیروزی داد و به دشمنانش بیم زیانکاری. او این را در پایان روزگار، نویدی انجام یافتنی و فرمانی پذیرفتنی و کاری بی چون و چرا شدنی ساخت. هر که دروغ بست، نومید و نابود گشت. ای مردم، برای ما درفش افرشته اند و آماجی در برابر ما نهاده اند. درباره درفش گفته اند که آن را افرشته بدارید و درباره آماج گفته اند که به سوی آن شتایید و از آن درمگذرید. ما فراخوان خواننده را نبوشیدیم و در راه کاربرد فرمان رهبر آگاه کوشیدیم. چه بسا مرد و زنی که گزارش مرگ دهند و رو به سوی شیون و زاری نهند. دوری بادا بر آن که گردن فراژد یا از رزم بلرزد یا گناه ورزد یا بر پیشوا دست به دروغ یازد یا از پهنه پیکار بگریزد. هان ای مردم فراز آید و بر پایه راه یافتگی بیعت کنید زیرا سوگند به آنکه بر زیر زمین آسمانه ای پاس داشته افراخت و خاک را با دره ها راه ساخت، پس از بیعت با علی بن ابی طالب دست بیعت به کسی راه یافته تر از من نداده اید.

آنگاه فرود آمد و به درون کاخ شد و مهتران کوفه بر او درآمدند و با وی بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر یزدان (ص) و خواستن خون خاندان و پیکار با پایمال -

بودند)، به کار برخاست.

انگیزه این کار آن بود که چون کار شام بر مروان بن حکم روم شد، دو سپاه روانه ساخت: یکی به حجاز به سرکردگی حُثیب بن دَلْجَه قینی (که داستان وی و کشته شدنش فراموشیم)؛ و دیگری به عراق به سرکردگی عبیدالله بن زیاد که داستان وی باز گفتیم و نشان دادیم که انبوهی از مردم کوفه بر کار خود پشیمان گشتند و به درگاه خدا بازآمدند و آمرزش خواستند و با پور زیاد به پیکار برخاستند و بسیاری از کشتندگان امام را برانداختند. مروان با پور زیاد پیمان بسته بود که هر جا را بگشاید، از آن و باشد؛ فرمان داد که شهر کوفه را برای سه روز آماج تاراجگری سازد. پای پور زیاد در «جزیره» در گِل مانند^۱ مردم قیس عیلان همراه زفر بن حارث در آنجا بودند و سر بر فرمان پسر زیر داشتند. عبیدالله بن زیاد برای پیرامون یک سال گرفتار پیکار با ایشان بود.

مروان مرد و پسرش عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد. او پور زیاد را بر همان جاها که پدرش گماشته بود، استوار بداشت و فرمود که در کارهای خود به سختی بکوشد.

چون روزگاری سپری گشت و پور زیاد در برابر قیسیان کاری از پیش نبرد، روبرو سوی موصل آورد که عبدالرحمان بن سعید کارگزر مختار بر آنجا بود. او برای مختار نامه نوشت و به وی گزارش داد که ابن زیاد به موصل آمده است و او به سود ابن زیاد از موصل دور گشته به تکریت رفته است. مختار، یزید بن انس اسدی را فراخواند و او را فرمود که به موصل رود و در پایین آن سرزمین فرود آید تا او سپاهیان به یاری وی گسیل دارد. یزید به وی گفت: مرا آزاد بگذار که سه هزار سواره برای خود برگزینم؛ نیز مرا با کارم آزاد بگذار؛ اگر نیازمند شوم، به تو نامه نبیسم و از تو یاری خواهم. مختار او را آزاد گذارد. او سه هزار مرد جنگی برای خود برگزید و از کوفه رهسپار گردید. مختار و مردم روانه شدند و به پسواز او رفتند. چون خواست وی را بدرد گوید، به وی گفت: اگر با

۱ سحرای همروزگار ما، ابوتراب حلی، در کتاب ابراهیم گوید

ممکنه ماند همچو خر در گِل

از بیابان قاضی عادل

دشمنان دیدار کنی، ایشان را درنگ مده و اگر برایشان دست یابی، کار خود هیچ واپس نمیکن. باید گزارش همه روزه تو به من رسد. اگر نیازمند کمک شوی، یرایم بنویس گرچه من به سوی تو نیروهای کمکی گسیل دارم هر چند ننویسی؛ که این کار بازوی تو را توانمندتر سازد و دشمنان تو را آسیبہ سرگردانند. او خدا را برای مردم بخواند که ایشان را تندرست بدارد. آنان نیز خدا را برای وی بخوانند. به ایشان گفت: از خدا برای من آرزوی جانبازی کنی که اگر پیروزی نیابم بر جانبازی دست یافته باشم.

مختار برای عبدالرحمان بن سعید نامه نوشت که آن سرزمین ها به یزید بن آئس بسیار. یزید رهسپار مداین گشت و بر سرزمین جوخی گذشت و به سوی «راذانات» شد و سرانجام به موصل رسید و در باتلی [خ: ل: ماتلی، مایلی] فرود آمد. گزارش کار وی به پورزیاد رسید که گفت: سوگند می خورم که بی گمان به سوی هر هزار، دو هزار گسیل دارم. او ربیعہ بن مُخارق القُتوی را با سه هزار مرد جنگی روانه ساخت و عبدالله بن جملہ خُثَمی را با سه هزار جنگاور دیگر گسیل داشت. ربیعہ یک روز پیش از عبدالله ابن جملہ رهسپار شد و در برابر یزید بن آئس در باتلی فرود آمد. وی به سختی بیمار بود و سوار خری می شد که یاران وی افسارش را می گرفتند و به این سوی و آن سوی می بردند. او در برابر یاران خویش بر پای ایستاد و ایشان را آرایش رزمی داد و به پیکار با دشمنان برانگیخت و گفت: اگر جان بازم، فرماندهی تان با ورقاء بن عازب [خ: ل: غارب، ضارب] اسدی باشد و اگر او جان به راه جانان باز، فرماندهی عبدالله بن ضَمَرَة عُدَری را باشد و اگر او کشته شود، سیر بن ابی سیر [خ: ل: شعر بن ابی شعر، سعد بن ابی سعد] فرماندهی تان به دست گیرد. بر بال راست سپاه خود عبدالله بن ضَمَرَة را گمارد، بر بال چپ سیر بن ابی سیر و بر سوارگان ورقاء بن عازب را. خودش فرود آمد. او را در میان پیکارمندان بر تختی نشاندند. پیوسته می گفت: اگر می خواهید، از فرمانده خود پدافندید و اگر نمی خواهید، بگریزید. مردم را فرمان می داد که چه کنند، آنگاه بی هوش می شد و باز به هوش می آمد و باز بر زیر تخت می افتاد.

مردم به هنگام بامداد زود، به روز «عرفه» [نهم ذی حجه / ۷ ژوئیه ۶۸۶م] به پیکار برخاستند و نبردی گرم و سخت و بشکوه را آغاز نهادند که تا نیمروز به درازا

کشید. شامیان شکست خوردند و سپاهیان شان رو به گریز نهادند و لشکرگاه ایشان گرفته شد. یاران یزید بن انس به ربیعه بن مخارق رسیدند که همراهانش از گرد وی پراکنده بودند. او فرود آمده بود و فریاد می زد: ای پشتیبانان راستی و درستی! من مخارقم؛ شما با بردگان گریخته پیکار می کنید و با رمیدگان و بیرون رفتگان از اسلام نبرد می آزمایید! کسانی برگرد او فراهم آمدند و به سختی هر چه بیش تر پیکار آزمودند. آنگاه نبرد به سختی گرایید و شامیان شکست یافتند و ربیعه بن مخارق کشته شد. او را عبدالله بن ورقای اسدی و عبدالله بن ضمره عذری [خل: غنوی] کشتند. گریختگان چندان راهی نپویدند که عبدالله بن جمله ایشان را با سه هزار جنگاور دیدار کرد. وی به یاری ایشان آمده بود.

یزید بن انس در باثلی فرود آمد. سپاهیان او شب را به روز آوردند و از یکدیگر پاسداری همی کردند. چون بامداد روز «جشن پروارکشان» [دهم ذی حجه / ۸ ژوئیه ۶۸۶م] فرارسید، به پهنه پیکار شتافتند و به سختی جنگیدند. آنگاه نماز نیمروز به جای آوردند و سپس بر سر چالش بازآمدند. شامیان رو به گریز نهادند. پور جمله با گروهی ماند و به سختی جنگید. عبدالله بن قزاد [خل: مراد] خشمی بر وی تاخت و او را بر خاک انداخت و گیتی از وی بیرداخت. کوفیان سپاهیان ایشان را فروگرفتند و ایشان را به سختی هر چه بیش تر کشتار کردند و سیصد کس از ایشان را به اسیری گرفتند. یزید بن انس درواپسین دم های زندگی به کشتن ایشان فرمان داد. سپس در پایان روز درگذشت. یارانش او را به خاک سپردند ولی از کشته شدن او سراسیمه گشتند.

وی ورقاء بن عازب اسدی را به جانشینی خود بر ایشان گماشته بود. او بر وی نماز خواند و سپس به یاران خود گفت: چه می بینید؟ به من گزارش رسیده که پسر زیاد با هشتاد هزار مرد جنگی آهنگ شما کرده است. من مردی از شمایم؛ رای درست بامن بگویید زیرا مرا گمان بر این است که تاب پایداری در برابر شامیان را نداریم چه نهادمانی داریم نه اندر خورد نبرد که اکنون یزید بن انس از میان ما بشده است و برخی از یاران مان پراکنده اند. اگر امروز به خودی خود بازگردیم، گویند: فرمانده شان مرد و ایشان بازگشتند. پس همواره ز ما هراسان باشند. اگر امروز ایشان را دیدار کنیم،

گزند پذیر باشیم. اگر ایشان امروز ما را بشکنند، شکستی که دیروز بر ایشان فرود آورده‌یم، هوده‌ای نبخشاید. گفتند: بهترین بود آنچه گفتی. آنگاه بازگشتند.

گزارش این کار به کوفیان رسید. ایشان دربارهٔ مختار فراوان گفتند و آشفته گشتند. باور نداشتند که یزید بن انس در گذشته است. می‌گفتند: او کشته نشده است. مختار، ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند و او را به فرماندهی هفت هزار جنگاور برگمارد. به وی گفت: روانه شو؛ چون سپاه یزید بن انس را دیدار کردی، فرماندهی ایشان به دست گیر. ایشان را با خود برگردان و روانه شو تا چون با پورزیاد و یارانش دیدار کنی، با ایشان به نبرد پرداز. ابراهیم بیرون رفت و در «حَمَامِ اعْثِن» [گرمابه چشمه‌ها] لشکرگاه زد. چون او روان شد، مهتران و خنیدگان کوفه در نزد شبت بن ربیع گرد آمدند و گفتند: به خدا که مختار بی‌خرسندی ما، فرمانروایی ما را به دست گرفته شیوه‌ای زور فرمان فراز آورده است. بردگان ما را به خود نزدیک ساخته، ایشان را بر ستوران سوار کرده است و بهره ما را به ایشان بخشیده. شبت پیر ایشان بود. او مردی جاهلی - اسلامی بود. گفت بگذارید با وی دیدار کنم.

او به نزد مختار شد. هر چه را که مایه ناخرسندی مهتران بود، با وی در میان گذاشت. دربارهٔ هر کاری چیزی می‌گفت، مختار می‌فرمود: ایشان را در این کار خرسند می‌سازم و آن می‌کنم که ایشان را خوش آید. شبت دربارهٔ بردگان [یا وابستگان (موالی)] سخن گفت که در بهره‌های جنگی انباز گشته‌اند. مختار گفت: اگر بردگان تان را واگذارم و بهره شما به خودتان پردازم، به سود من با امویان و پورزیبر می‌جنگید؟ در این باره، پیمان و سوگند خدایی به من می‌دهید که بر پایهٔ گفتار خود رفتار کنید و سخن‌ها با سوگندان فراز آورید چنان که باورها بدان آرامش یابند؟ شبت گفت: به نزد دوستان خود می‌روم و این را برای‌شان یاد می‌کنم. به نزد ایشان رفت و دیگر به سوی مختار بازنگشت. اینان بر ستیز با او همدستان گشتند.

پس شبت بن ربیع و محمد بن اشعث و عبدالرحمان بن سعید بن قیس و شمر بن

ذی‌الجوشن انجمن کردند و به نزد کعب بن ابی‌کعب خُثَعْمی رفتند و در این زمینه با او گفت‌وگوی کردند و او فراخوان ایشان را پاسخ گفت و پیشنهاد ایشان را پذیرفت. از نزد او بیرون آمدند و به خانهٔ عبدالرحمان بن میخنف آردی شدند و او را بدان کار خواندند. گفت: اگر از من فرمان برید، بر وی بیرون نیایید. گفتند: چرا؟ گفت می‌ترسم دچار پراکندگی و ناسازگاری شوید که دلاوران و سوارکاران تان با این مردند. بَهمان و بَهمان با اویند. بردگان و وابستگان او را همراهی می‌کنند و اینان همه سخن یگانه‌ای دارند. وابستگان شما بیش از دشمنان تان از شما بیزارند. او به نیروی دلاوری تازیان و دشمنایگی ایرانیان با شما پیکار کند. اگر اندکی درنگ ورزید، با آمدن شامیان او را براندازید، یا بصریان به یاری شما آیند. چون چنین شود، شما ایشان را به نیروی دیگران برانداخته باشید و به میان خویش اندر، گزند نیفکنده باشید. گفتند: به خدایت سوگند می‌دهیم که با ما از در ناسازگاری درنیایی و درمیان ما شکاف نیندازی زیرا ما کاری گران را گرد آمده‌ایم.^۱ او گفت: من مردی از شمایم؛ اگر می‌خواهید، بیرون آید.

پس از اینکه ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت، اینان به ناگاه برشوریدند و بر مختار تازش آوردند. اینان در برزن‌ها سر به شورش برداشتند: در هر برزنی سرکرده‌ای، چون گزارش بیرون آمدن ایشان به مختار دادند، پیکی شتابان به سوی ابراهیم بن اشتر فرستاد که در ساباط به وی رسید؛ پیام داد که بازگردد و خود را شتابان به کوفه رساند. مختار کس به نزد شورشگران فرستاد و پرسید: به من بگویید چه می‌خواهید؟ هر چه خواهید، چنان کنم. گفتند: همی خواهیم که از کار ما کناره‌گیری زیرا تو چنین فراموده‌ای که این خُثَعْمی گسیلت کرده است که نکرده است. پاسخ داد: گروهی به نمایندگی به نزد وی فرستید که من هم گروهی گسیل دارم، آنگاه بنگرید تا کار برای شما روشن گردد. می‌خواست با این گفتار ایشان را آرام سازد و روزگار بگذراند تا ابراهیم بن آشتَر فرارسد. به یارانش فرمود که دست از نبرد بازدارند. کوفیان دروازه‌های کوچه‌ها را

۱ «ماکاری را گرد شده‌ایم». بیهقی، تاریخ، ویراستهٔ شادروان دکتر علی اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه توس

به روی ایشان بسته بودند چنان که اندک چیزی به ایشان می‌رسید. عبدالله بن سبیع در میدان بیرون آمد و بنی‌شاکر به سختی با او کارزار کردند. عُبَیْدَةُ بْنُ طَارِقٍ جُشَمِی به نزد او آمد و لختی همراه او جنگید تا ایشان را واپس راند. سپس عُبَیْدَةُ روی آورد و با شَیْبَرِ بْنِ ذِی الْجَوْشَن در برزن سُلولِ فرود آمد و قیس عیلان همراه او بودند. عبدالله بن سبیع با یمانیان در برزن سبیع فرود آمد.

چون فرستاده مختار به نزد ابن‌اشتر شد، شباهنگام همان روز به وی رسید. ابراهیم بن اشتر بازمانده شب را همی به پیش راند. چون شب چادر سیاه خود را بر زیر گوی خاکی افکند، فرود آمد و یاران وی شام خوردند و ستوران خود را لختی آرام ساختند. سپس آن شب را تا بامداد و فردا را تا نماز دگر شتابان راندند و شب نرسیده به آماج خود رسیدند. او شب را در مزگت گذراند و زورمندان سپاهش با وی بودند. چون یمانیان در برزن سبیع گرد آمدند، هنگام نماز رسید ولی هر سرکرده‌ای از یمانیان سخت ناخوش می‌داشت که آن دیگری پیش رود و نماز را با مردم گزارد. عبدالرحمان بن میخنف به ایشان گفت: اینک نخستین شکاف و ناسازگاری! آن را که بر وی همداستانید، به پیش فرستید: سرور قرآن‌خوانان رِفَاعَةُ بْنُ شَدَّادٍ بَجَلِی. چنان کردند و او پیوسته پیشنماز ایشان بود تا پیکار درگرفت.

آنگاه مختار یاران خود را در بازار آرایش رزمی داد. در آنجا ساختاری درخور یاد نبود. به ابراهیم بن اشتر فرمود به سوی مُضَرِّیَّان رود که شَبِیْثُ بْنُ رِیْعِی و مُحَمَّدُ بْنُ عُثَیْرِ بْنِ عَطَّارِد فرماندهی و رهبری ایشان را به دست می‌داشتند. ایشان درگناسه بودند. فرسید او را بر سر یمانیان فرستد که از جان و دل با مردم خود نجنگد. مختار خود به سوی برزن سبیع شد و در برابر خانه عمرو بن سعید فروایستاد. احمر بن شَمِیْطِ بَجَلِی و عبدالله ابن کامل شاکری را پیشاپیش خود روانه ساخت و به هر کدام فرمود آن راهی را در پیش گیرد که سر از برزن برمی‌آورد و او بدیشان فرانموده است. در نهان به ایشان گفت که مردم شَبِیْثِام کس فرستاده‌اند و آگاهی داده که ایشان از پشت بر بدسگالان خواهند تاخت. این دو، همچنان که مختار فرموده بود، روانه گشتند.

به یمانیان گزارش رسید که این دو فرارفته‌اند. پراکنده شدند و دشوارترین

پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن روز هیچ مانندی برایش ندیده بودند. پس یاران احمر بن شعیط و رزمندگان عبدالله بن کامل شکست خوردند و به سوی مختار واپس گریختند. پرسید: گزارش چه دارید؟ گفتند: شکست خوردیم؛ آخر بن شعیط با گروهی از یارانش فرود آمدند [و ندانیم چه بر سرشان آمد]. یارانِ پسرِ کامل گفتند: ندانیم پورکامل را چه افتاد.

مختار ایشان را به سوی دشمنان به پیش برد تا به خانه ابو عبدالله جدلی رسید و در آنجا فروایستاد. سپس عبدالله بن قُزاد خثعمی را با چهارصد رزمنده به یاری عبدالله بن کامل گسیل کرد و به وی گفت: اگر او از میان رفته باشد، تو فرماندهی سپاه داشته باشی و با دشمن پیکار کنی. اگر زنده باشد، سیصد مرد جنگی به وی سپاری و با صد کسی از یارانت به سوی برزن سبیع شوی و از جایگاه گرمابه قطن بر ایشان تازی.

او روانه شد و دید که پورکامل به همراهی گروهی از یارانش که در کنار او پایدار مانده‌اند، با ایشان پیکار می‌کنند. سیصد مرد جنگی را در کنار او گذاشت و با صد جنگجو روانه شد تا به مزگت عبدالقیس رسید. به یاران خود گفت: من دوست می‌دارم که مختار پیروز گردد ولی نمی‌خواهم که مهتران مردم امروز نابود شود. به خدا اگر بمیرم، بهتر از این باشد که ایشان بر دست خود نابود گردند. لختی درنگ ورزید زیرا شنیده‌ام شتایان از پشت سر بر ایشان خواهند تاخت. شاید چنین کنند و ما از کشتن ایشان بخشوده شویم. این گفته از او پذیرفته شد و او در کنار مزگت عبدالقیس بماند.

مختار، مالک بن عمرو نهدی را که مردی زورآور و دلیر بود، با عبدالله بن شریک نهدی همراه چهارصد مرد جنگی به یاری احمر بن شعیط فرستاد. به نزد او رسیدند و در این هنگام آن مردمان بر ایشان چیره شده بودند و از ایشان افزون آمده بودند.

اما ابراهیم بن اشتر، او به سوی مضریان شد و با شهب بن ربیع و همراهان وی دیدار کرد. ابراهیم به ایشان گفت: دریغ از شما، بازگردید که نمی‌خواهم مضریان بر دست من کشتار شوند. آنان تن زدند و با او جنگیدند و او ایشان را درهم شکست. حسان ابن قاید عتبی [خ: ل: عتبی] زخمی شد. او را به نزد کسانش بردند که در آنجا درگذشت.

ابراهیم با شبت درگیر بود. برای مختار مژده آوردند که مضریان شکست یافته‌اند. او کس به نزد احمر بن شمیط و عبدالله بن کامل فرستاد و پیروزی را به ایشان مژده داد. کارستیز بالا گرفت.

شبیامیان فراهم آمدند و ابوالقלוص را فرمانده خود ساختند تا از پشت سر بر یمانیان تازند. به یکدیگر گفتند: اگر کار و پیکار خود را بر مضریان و مردم ربیعہ فشرده سازید، نیکوتر باشد. ابوالقلوص خاموش بود. به وی گفتند: چه می‌گویید؟ گفت: خدای بزرگ فرموده است: از میان ناباوران با آنان که به شما نزدیکند، پیکار کنید (توبه / ۹ / ۱۲۳). ایشان همراه وی به نبرد یمانیان روی آوردند. چون به سوی برزن سبیع بیرون رفتند، بر دهانه کوچۀ اعسر شاکری با ایشان دیدار کرد که او را کشتند و به درون برزن رفتند و فریاد برآوردند: آی خونخواهان حسین! یزید بن عُمَیر بن ذی مُرَّانِ هَمْدَانِ آن را شنید و بانگ برآورد: آی خونخواهان عثمان! رِقَاعَةُ بَنِ شَدَّادِ به ایشان گفت: ما را با خون عثمان چه کار! من با کسانی که خواهان خون عثمان باشند، پیکار نکنم. کسانی از مردمش به او گفتند: ما را به اینجا کشاندی و فرمانبری تو کردیم. اینک چون شمشیرها بر سر ایشان فرود آمدن گرفته‌اند، گویی: ایشان را بگذارید و بگذرید! وی رو به ایشان آورد و سرود:

أَنَا ابْنُ شَدَّادٍ عَلَى دِيْنِ عَلِيٍّ لَنْتُ يَشْتَمَانِ بَنِي آذَى بَوَلِيٍّ
لَأَصْلِيحَ الْيَوْمِ فَيَمُنَ بِمُضَلِّيٍّ يَمُوتُ تَارِ الْخَرْبِ غَيْرِ مُؤْتَلِيٍّ

یعنی: من پسر شدادم و بر آیین علی (ع) می‌زیم؛ نه عثمان بن اروا [اروا: مادر عثمان] را می‌خواهم نه می‌ستایم. امروز همراه آن کسان که در آتش جنگ می‌سوزند، خواهم سوخت و هیچ کوتاهی نخواهم کرد.

چندان مردانه کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید.

رفاعه همراه مختار بود. چون دروغ‌پردازی‌های مختار بدید، کوشید که او را ناگهان از پای درآورد. گوید: این گفته پیامبر (ص) مرا از کشتن او بازداشت: هر کس مردی را بر خون خود امین سازد و این کس او را بکشد، من از او بیزار باشم. چون امروز فرا رسید، همراه کوفیان جنگید. چون شنید که یزید بن عمیر

می‌گوید: ای خونخواهان عثمان، از ایشان روی برگاشت و به سوی مختار آمد و به یاری او جنگید تا کشته شد. این مردم نیز کشته شدند: یزید بن عُمیر بن ذی مُرّان، ثُعَمّان بن ضُهَبان خزومی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، قُرّات بن زُحر بن قیس، عبدالله بن سعید بن قیس و عمر بن میخنف. زُحر بن قیس زخمی شد، عبدالرحمان بن میخنف جنگید تا زخمی شد و مردان او را بر زبردست خود برداشتند و او چیزی در نمی‌یافت. مردانی از آزد بر پیرامون او جنگیدند. یمانیان به زشت‌تر گونه‌ای شکست یافتند. از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر گرفتند و دست بسته به نزد مختار آوردند. مختار فرمود که ایشان را آوردند و بر او گذر دادند. گفت: هر که را در کشتن امام حسین انباز بوده است، بکشید. همه کسانی که در جنگ نینوا جنگیده بودند، کشته شدند. روی هم دو بست و چهل و هشت کس از ایشان را کشتند. یاران او هر که را که به ایشان آزاری رسانده بود، کشتار می‌کردند.

چون مختار چنان دید، فرمود بازمانده بندگان را آزاد کنند. از ایشان سوگندان و پیمان‌ها گرفت که دشمنی را بر او نشوراند و برای وی و یارانش آسیب و گزند نیجورند. آواز دهنده مختار آواز داد: هر کس در خانه‌اش را به روی خود ببندد، زینهار دارد جز کسانی که دست‌های پلید خود را به خون خاندان محمد (ص) یازیده‌اند.

عمر و بن حجاج زبیدی از آن کسان بود که به روز کشته شدن امام حسین علیه‌السلام در لشکر بدسگالان بود. او سوار بر هیون خود شد و رو به هامون «وَأَقْصَهُ» نهاد و تا هم کنون هیچ نشانی از او دیده نشد. برخی گویند: او در بیابان از بس تشنگی فرو افتاده بود. یاران مختار فرار سیدند و گردنش بریدند و سرش برداشتند و فرارفتند.

چون قُرّات بن زُحر بن قیس کشته شد، عایشه دخت خلیفه بن عبدالله جُحفی (که زن امام حسین بود)، کس به نزد مختار فرستاد و از او دستوری خواست که پیکرش به خاک بسپارد. مختار دستوری داد و زن او را به خاک سپرد.

[کشته شدن شمر بن ذی الجوشن]

مختار یکی از بردگان خود به نام زربی (خ: زریا؛ زرقا) را به جست و جوی

شمر بن ذی الجوشن فرستاد که در میان یاران خویش بود. چون بدو نزدیک شدند، شمر به یاران خود گفت: از من دور شوید شاید که چشم آزمندی به من دوزند. آنان از او دور شدند و زبری از یاران خویش دور گشت و چشم آزمندی به شمر دوخت. شمر بر او تاخت و او را بر زمین انداخت و کارش بساخت. او رهسپار شد و شبانه در روستای «سَاتِیدَمَا» فرود آمد. آنگاه روانه شد و در همان شب در دهکده‌ای به نام کلتانیه بار از بارگی فروافکند. این دهکده بر کرانه رودی در کنار تپه‌ای بود. وی به نزد مردم آن روستا پیام فرستاد و مردی گردن ستر و زورمند را گرفت و زد و او را گفت: نامه مرا به نزد مُصْعَبِ بْنِ زُکَيْرِ ببر. مرد زورمند روانه شد و به روستایی رسید که ابوعمره دوست مختار در آن می‌زیست. مختار او را گسیل کرده بود تا در آن روستا پادگانی میان وی و بصره پایه‌گذاری کند. مرد زورمند با دیگر زورمندی به سان خویش، از مردم آن روستا، دیدار کرد و از آنچه شمر با وی کرده بود، گله آغاز نهاد. در میان گفت و گوی این دو، مردی از یاران ابوعمره (به نام عبدالرحمان بن ابی‌کنود) بر وی گذشت و نامه را دید و دریافت که آغازگاه آن چنین است: برای مصعب بن زبیر از شمر. به مرد زورمند گفتند: او در کجاست؟ وی گزارش بداد و اینک دریافتند که میان وی با ایشان تنها سه فرسنگ راه است. گوید: روانه شدند و راه را همی درنوشتند. یاران شمر به وی گفته بودند: چه بهتر که از این روستا بکوچی زیرا ما در آن بیم گزند می‌بریم. شمر گفت: آیا این همه هراس و بیم از دست این دروغ‌پرداز است! به خدا که تا سه رزگام از این روستا بیرون نگذارم. خدا دل‌های شما را مالا مال از هراس کند [یا مالا مال از هراس کرده است: قَلَّ اللَّهُ قُلُوبَكُمْ رُغْبًا]. بر پایه اینکه خبری خوانده شود یا انشایی. ایشان خسبیده بودند که ناگاه آوای سنب ستوران بلند شد. در میان خود [در دل خویش] گفتند: این آوای پریدن ملخ‌هاست. سپس آوا به سختی گراید. یارانش آهنگ برخاستن و گریختن کردند و اینک دیدند که اسبان از تپه سرازیر گشته‌اند. سواران تکبیر گفتند و خانه‌ها را در میان گرفتند. یاران او رو به گریز نهادند و اسبان خود رها کردند. شمر برخاست. او پارچه‌ای راه‌راه بر خود پیچیده بود. مردی پیس بود. سپیدی پیسی وی از زیر پارچه نمایان شد. او با نیزه در برابر ایشان به پایداری درایستاد زیرا روزگار نیافته بود که جنگ‌افزار و جامه

بپوشد. یارانش نیز او را رها کرده بودند. چون از او دور شدند، آوای تکبیر شنیدند و فریاد گوینده‌ای که می‌گفت: مرد ناپاک ناپاک زاد کشته شد؛ ابن ابی‌الکتود او را کشت. او همان بود که نامه‌وی را با مرد زورمند یافته بود. لاشه‌ او را به پیش سگان افکندند. گوید: نخست نیزه برگرفت و با ما جنگید و سپس شمشیر برگرفت و با ما کارزار کرد و همی سرود:

تَبَهُتُمْ لَيْتَ عَرِينِ بَاسِلًا جَهْمًا مُتَحَيًّا يَدُقُّ الْكَاهِلَا
لَمْ يَزُومَا عَنْ عَدُوِّ تَاكِيلًا إِلَّا كَذَا مُقَاتِلًا أَوْ قَاتِلَا
يُبْرِحُهُمْ ضَرْبًا وَ يَرْوِي التَّامِلَا

یعنی: شیر جگرآور کتام‌نشینی را بیدار کردید؛ ترش‌رویی که چهره‌اش پشت بدسگال را می‌لرزاند. هیچ روزی دیده نشده است که از برابر دشمن بگریزد جز اینکه جنگاور یا کشتارگر بوده است. به سختی ایشان را فرومی‌کوبد و کارگزار تشنه را با خون سیراب می‌کند.

مختار از برزن سیب به سوی کاخ فراز آمد و سراقه بن مرداس باریقی که اسیر گشته بود، همراه او بود. سراقه او را آواز داد و سرود:

أَفْتُنْ عَلَيَّ الْيَوْمَ يَا غَيْرَ مُقَدِّ وَ غَيْرَ مَنْ خَلَّ بِشَعْرِ وَالْجَنْدِ
وَ غَيْرَ مَنْ لَبَّى وَ خَبَى وَ سَجَدَ

یعنی: بر من بیخشای ای بهترین مرد معد، بهترین مردی که در سرزمین‌های شعر و جند ماندگار گشت، بهترین کسی که فراخوان خدا را پاسخ گفت و بر خدا درود فرستاد و خدا را نماز برد.

مختار او را به زندان افکند و فردا او را فراخواند. او روی با مختار آورد و سرود:

أَلَا أَتَبْلُغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنَّا نَزَوْنَا نَزْوَةً كَانَتْ عَلَيْنَا
غَرُوبَنَا لَا نَرَى الضُّعْفَاءَ شَيْئًا وَ كَانْ غُرُوبُنَا بَطْرًا وَ عَيْنَا
لَقَيْنَا مِنْهُمْ ضَرْبًا طَلْعَفًا وَ طَلَعْنَا ضَائِبًا خَشَى الْمُتَبِنَا
لُصِمَتْ عَلَيَّ عَدُوٌّ كُلَّ يَوْمٍ بِكُلِّ كَتِيبَةٍ تُنْفَى حُسَيْنَا
كَتَمْتُ مُحَمَّدًا فِي يَوْمٍ بَدَى وَ يَوْمَ الشَّعْبِ إِذْ لَاقَى حُسَيْنَا

فَأَسْجِعُ إِذْ مَلَكَتْ قُلُوبُ مَلَائِكَتِنَا
لَعْنُ نَا فِي الْحُكُومَةِ وَ أَغْتَدِينَا
تَقْتَلُ ثَوْبَةُ بَنِي قِلَابِ سَأَشْكُرُ إِنْ جَعَلْتَ الشَّقْدَ دِينَنَا

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که ما جنبشی زیانمند کردیم که به ما
گزند رساند. بیرون آمدیم و زیون گرفتگان را به چیزی نگرفتیم و بیرون آمدن ما از روی
سرخوشی بود و مایه نابودی ما گردید. از ایشان فروگوفتنی خردکننده دیدیم و زدنی با
نیزه که ما را وادار به گریز کرد. پیروز بادی بر دشمنان خویش در هر جنگی به یاری
گردان‌های رزمنده‌ای که جان باختن امام حسین را گزارش می‌دهند. مانند پیروزی
محمد (ص) در جنگ بدر و در جنگ دره تنگنا که با مردم حُنین دیدار کرد. چون فرمان
یافتی، ببخش که اگر فرمانروا شده بودیم، در فرمانرانی بیداد می‌کردیم و از اندازه
درمی‌گذشتیم. بازگشت مرا به خدا بپذیر که اگر وام امروز به فردا واپس افکنی، من
همواره سپاسگزار تو باشم.

گوید: چون به نزد مختار رسید، گفت: خدا فرماندار را بهبود بخشد. به خدایی که
جز او خدایی نیست، من فرشتگان را سوار بر اسبان سپیدگون دیدم که میان زمین و
آسمان را پر کرده بودند و به یاری تو می‌جنگیدند.

مختار به وی گفت: به تخت سخنوری برآی و مردم را آگاه ساز. او بر تخت برآمد
و آن را گفت و فرود آمد. مختار با وی تهی کرد و به او گفت: نیک می‌دانم که هیچ
ندیدی و آن دروغ از آن روگفتی که تو را نکشم. از نزد من بگریز و یارانم را بر من
مشوران. او به سوی بصره شد و بر مصعب بن زبیر فرود آمد و سرود:

أَلَا أَبْلِغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنِّي رَأَيْتُ الْبَلْقَ دُغْمًا مُضْمَتَاتِ
كَفَرْتُ بِوَحْيِكُمْ وَ جَعَلْتُ نَذْرًا عَلَيَّ قِتَالِكُمْ حَتَّى التَّمَاتِ
أُرى عَيْتِي مَا لَمْ تُبْصِرَاهُ كَلَانَا عَالِمُ بِالنُّزْهَاتِ

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که من اسبان سپیدرنگ پرمایه دیدم که

۱ قَدْ مَلَكَتْ فَأَسْجِعُ: داستانی عربی که نخستین بار عایشه آن را گفت و ضعیف الله عنها چگونه آن در
گزارش جنگ شتر فراموش کردیم

هیچ گونه شیبه‌ای نمی‌کشیدند. من به سروش نهانی شما ناباور شدم و با خدا پیمان بستم که تا روز مرگ با شما نبرد آزمایم. به دیدگانم چیزها نمایاندم که ندیده بودند؛ ما هر دو از پندارهای بی‌پایه آگاهیم.

در این روز عبدالرحمان بن قیس همدانی کشته شد و کشتن او را یغری بن ابی‌یسر به خود پیوند بخشید. نیز ابوزبیر شبامی گفت که من او را کشته‌ام. شبام تیره‌ای از همدان است. پسر عبدالرحمان به ابوزبیر شبامی گفت: آیا پدرم عبدالرحمان را که سرور مردم خود بود، کشتی؟ او این آیه برخواند: مردمان خدا گرای را نبینی که با دشمنان خداوند و پیامبرش دوستی کنند اگر چه پدران یا پسران یا برادران یا از تیره ایشان باشند. اینان باور بر دل‌های‌شان استوار گشته است و خدا باروانی از خود به ایشان یاری رسانده است و ایشان را به درون بوستان‌هایی خواهد برد که جویبارها در زیر آن روان باشد و ایشان تا جاودان در آن ماندگار باشند. خدا از ایشان خرسند باشد و ایشان از او خرسند زیند. اینان گروهان خدایند؛ هان بدانید که گروهان خدا رستگارانند (مجادله / ۵۸ / ۲۲).

چون باد آوردگاه فرونشست، دیدند که هفتصد و هشتاد مرد کشته شده‌اند. بیش‌تر کشتگان آن روز یمانیان بودند. جنگ شش روز مانده از ماه ذی‌حجه سال شصت و شش / ۲۲ ژوئیه ۶۸۶م روی داد.

مهران مردم بیرون رفتند و به سوی بصره شتافتند. مختار سر در پی کشتگان امام حسین گذاشت و به کشتار ایشان پرداخت. گفت: این از آیین ما نباشد که بگذاریم کشتگان حسین زنده بمانند. بدا یاوری برای خاندان محمد (ص) باشم اگر ایشان را زنده مانم. اگر چنین کنم، پرستار این گیتی باشم؛ دروغ‌گو باشم به همان گونه‌ای که مرا نامیده‌اند. من در برابر ایشان از خدا یاری می‌جویم. ایشان را برایم نام ببرید و سپس به پیگردشان پردازید تا همگی را کشتار کنید ریرا خوراک و نوشاک برایم گوارا نیست تا زمین از ایشان پاک سازم. او را بر این سه تن رهنمون گشتند: عبدالله بن اسید جُهَنی، مالک بن یثیر بدی و حَمَلِ بن مالک مُخاریبی. مختار کس در پی ایشان فرستاد و از قادیسیه فرازشان آورد. چون ایشان را دید، به ایشان گفت: ای دشمنان خداوند و پیامبر! حمین بن علی کجاست؟ حسین را به من بازگردانید! کسی را کشتید که فرمان درود

فرستادن بر او را داشتید. گفتند: خدایت پیامزادا ما را به زور بردند! بر ما بیخشای و زنده مان بگذار. گفت: چرا بر حسین (پسر دختر پیامبر خود) نبخشودید؟ چرا زنده اش نمائید؟ چرا آبش نچشانید؟ مالک بن بشیر بدی آن بود که روز عاشورا کلاه امام حسین ربود. فرمود که دستان و پاهای او را بریدند و بر زمین ماندند که همی بر خود لرزید تا به دوزخ درکشید. آن دو تن دیگر ر نیز کشت. فرمود که این کسان را نیز به نزد او آوردند: زیاد بن مالک ضَبَعی، عِمْرَانِ بْنِ خَالِدِ قُشَیْری، عبدالرحمان بن ابی خشکاره بَجَلی و عبدالله بن قیس خَوْلَانی. چون ایشان را آوردند و چشمش بر ایشان افتاد، گفت: هان ای کشتندگان پاک نهادان، ای کشتندگان سرور جوانان بهشت رفتگان! امروز خدا مرا فرمانروا ساخته است که از شما کینه کشم. اِسْتِرَک^۱ شما امروز فرا رسیده است. اسپرک شما به روزی شوم به شما برگردانده شده است. اینان اندازه ای از اسپرکی را که حسین آورده بود، ربوده بودند. آنگاه فرمود که همگی را از دم تیغ بی دریغ گذرانند. پس فرمان داد که عبدالله بن صلخت و عبدالرحمان بن صلخت و عبدالله بن وهب بن عمرو هَمْدانی (پسر عموی اعشای همدان) را فراز آوردند و بی درنگ سر بریدند. نیز عثمان بن خالد بن آسید دُهْمَانی جُھَنی و ابواسماء پسر بن شَمِیْط قَازِیعی را به نزد او آوردند. این دو در کشتار و چپاول عبدالرحمان بن عقیل انباز شده بودند. هر دو را سر بریدند و به آتش کشیدند.

سپس در پی خَوَلی بن یزید اصبحی (آورنده سر امام حسین به کوفه) روانه کرد. او در آبریزگاه خانه پنهان گشت. یاران مختار به درون خانه شدند و به جستن او پرداختند. زنش عیوف دختر مالک بیرون آمد. از روزی که سر امام حسین را آورده بود، او را دشمن می داشت. به ایشان گفت: چه می خواهید؟ به وی گفتند: شویت کجاست؟ گفت: نمی دانم (و آبریزگاه را با انگشت نشان داد). به درون آن رفتند و او را بیرون

۱. اسپرک (Esparak) گیاهی (Reseda) از تیره اسپرک ها که در میان تیره کوکریان (Papaveraceae) است که در نگارگری و رنگ رزی کاربرد دارد؛ ورس، اسلیح، اسلیح، جهری، رعفران یمامی، میهم، ویمه، ویمه، بکم، لیرون، نقشون و یلیحاء

کشیدند و دیدند که زنبیل یا سبدی خرد^۱ بر سر نهاده است. او را بیرون کشیدند و در برابر کسانش سر بریدند و لاشه‌اش را سوختند.

کشته شدن عُمر بن سعد^۲

و

دیگر کشندگان امام حسین

یک روز مختار به یاران خود گفت: فردا مردی را خواهم کشت دارای پاهایی درشت، و چشمانی فرورفته به اندازه بند انگشت، و ابروانی فرو افتاده مانند مشت، کشته شدن او مایه شادمانی خدا گرایان خواهد گشت، و نزدیک‌ترین فرشتگان. هِثَم بن اسود نخعی که در نزد وی بود، بدانست که خواسته‌اش عُمر بن سعد است. به خانه‌اش بازگشت و پسر خود عَزِیز بن هِثَم را به نزد عمر فرستاد و گزارش با وی بداد. چون سخن او شنید، گفت: خدا پدرت را پاداش نیک دهد؛ چه گونه با آن همه سوگندان و پیمان‌ها تواند مرا کشت؟ عبدالله بن جَعْدَة بن هِثَم گرامی‌ترین مردمان در نزد مختار بود زیرا با علی [بن ابی طالب علیه السلام] پیوند خویشاوندی می‌داشت. عمر بن سعد با عبدالله بن جَعْدَة سخن گفت که برای وی از مختار زینهار بگیرد. مختار برای او زینهار نوشت و پایدار ماندن آن را وایسته به این کرد که عمر بن سعد کاری ناپسند و «تازه» نکند. همانا خواسته‌اش این می‌بود که عمر سعد هیچ به آبریزگاه نرود [«أَنْ لَا يَحْدِثَ»]: کاری تازه نکند: به آبریزگاه نرود]. پس از رفتن عریان بن هِثَم، عمر سعد از خانه‌اش بیرون رفت و به گرمابه‌اش اندر شد و به یکی از بردگان خود گفت که میان وی با مختار چه رفته است و چه گونه او را زینهار داده است. برده‌اش به وی گفت: کدام کاری تواند گران‌تر از این

۱ قَوْضَرَه، قَوْضَرَه

۲ در سَحْهٔ پَایَهٔ ما «عمرو بن سعد» است گمانی هست که خواسته «عمر بن سعد» است، زیرا در میان کشندگان امام حسین (ع) کسی به نام «عمرو بن سعد» ندیده‌ایم طبری هم «عمر بن سعد» نگاشته است. ما چار شدیم سَحْهٔ پَایَه را دست‌کاری کنیم

بود که تو کرده‌ای؟ کسان و بستگان و خان و مانت را رها کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای! بازگرد و بهانه بر خود مگذار. او بازگشت و برای مختار گزارش آمد که عمر سعد روانه گشته است. مختار گفت: هرگز! در گردنش زنجیری است که او را باز خواهد گرداند. مختار شب را به پگاه رساند و ابوعمره را به نزد عمر سعد فرستاد که به وی گفت: به نزد فرماندار آی. عمر برخاست و خفتان پوشید و سکندری خورد و بر زمین افتاد. ابوعمره او را با شمشیر خود بزد و کشت و سرش را برید و به نزد مختار برد. پسرش حَفْصِ بْنِ عُمَرِ بْنِ سَعْدٍ در نزد مختار نشسته بود. مختار به وی گفت: این را می‌شناسی؟ گفت: آری که پس از او خاک بر زندگی باد! مختار فرمود که او را هم سر ببریدند. باز مختار گفت: آن در برابر حسین و این در برابر علی بن حسین ولی کجا توانند برابر شد! به خدایی خدا سوگند که اگر سه چهارم قرشیان را کشتار کنم، به اندازهٔ بند انگشت امام حسین بن علی نیرزد! انگیزهٔ مختار بر کشتن او این بود که یزید بن سَراحیل انصاری به نزد محمد بن حَنْفِیَّه آمد و بر او درود گفت و با وی به سخن پرداخت و از مختار یاد کرد. پسر حنفیه گفت: گمان می‌برد از شیعیان ماست و کشتندگان حسین در کنار او بر تخت‌ها نشسته‌اند و با او سخن همی‌گویند.

چون یزید بن سَراحیل به نزد مختار آمد، به وی گزارش داد که محمد چه گفته است. مختار عمر بن سعد و پسرش را کشت و سرهای این دو را به نزد محمد بن حنفیه فرستاد و آگاهش ساخت که بر هر کس از کشتندگان حسین دست یافته، او را کشته است و اینک در پی بازماندگان است تا ایشان را نیز کشتار کند.

عبدالله بن شریک می‌گوید: من پوشندگان ردهای نشان‌دار و کلاه‌های سیاه از «شبروان» [یا سران سپاه] را دیدم که چون عمر سعد بر ایشان می‌گذشت، می‌گفتند: این مرد کشتهٔ امام حسین است. این پیش از آن بود که او کشته آید. این سیرین گوید: یک روز امام علی به عمر بن سعد گفت: روزی بر تو رسد که میان گزینش دوزخ و بهشت آزاد باشی و دوزخ را برگزینی؛ آن روز حالت چون باشد؟

سپس مختار کس در پی حکیم بن طَفیل طایبی فرستاد. او جامه از پیکر عباس بن علی ربوده بود و تیری بر حسین افکنده. می‌گفت: تیر من بر شلوار او خورد و گزندى بر

وی فرود نیاورد. یاران مختار فرار سیدند و او را فرو گرفتند. کسانش به نزد عدی بن حاتم رفتند و او را میانجی ساختند. عدی با گماشتگان دستگیری وی سخن گفت. اینان گفتند که در این زمینه فرمان با مختار است. مختار میانجیگری او را دربارهٔ تنی چند از مردمش که روز جنگ در برزن سیع دریند افتاده بودند، پذیرفته بود. شیعیان گفتند: بیم آن داریم که مختار میانجیگری او پذیرد. پس حکیم را آماج تیرباران ساختند چنان که همسان خارپشت گردید. عدی بن حاتم بر مختار درآمد. مختار او را در نزد خود نشاند. عدی دربارهٔ او میانجیگری کرد. مختار گفت: هیچ روا می‌داری که از تو بخشیدن کشتندگان حسین را بخواهند؟ عدی گفت: بر او دروغ بسته‌اند. مختار گفت: پس او را به تو وامی‌گذاریم.

در این هنگام عبدالله بن کامل شاکری بر مختار درآمد و او را از کشته شدن حکیم بن طفیل طایبی آگاه ساخت. مختار گفت: چرا شتاب کردید؟ چرا وی را به نزد من نیاوردید؟ او در دل از کشته شدن وی شاد شده بود. عبدالله بن کامل گفت: شیعیان در کار او بر من چیره گشتند. عدی به پور کامل گفت: دروغ گفتی؛ از آن ترسیدی که مردی بهتر از تو دربارهٔ وی میانجیگری کند و کسی از تو بهتر، میانجیگری او پذیرد. پسر کامل او را دشنام داد. مختار او را بازداشت.

پس مختار در پی کشتهٔ علی بن حسین (علی مهتر) فرستاد که مُنْقِذَةُ عُبَیْدِی از مردم عبدالقیس بود. مردی گردن‌ستبر بود. خانهٔ او را در میان گرفتند و او سوار بر اسب خود شده و نیزه برگرفت و به رزم ایشان بیرون آمد. ضربتی بر دست وی زدند و او از ایشان گریخت و رهایی یافت و به مصعب بن زبیر پیوست. دیرتر دست او چلاغ گشت.

آنگاه مختار کسان روانه ساخت که زید بن رُقَاد جُنَیْبِی را به نزد وی آورند. می‌گفت: جوانکی خردسال از خاندان حسین را دیدم و خواستم به سوی او تیر گشاد کنم که دست را سپر سر خود کرد. من دستش به پیشانی‌اش دوختم چنان که نتوانست آن را بردارد. آن جوان عبدالله بن مسلم بن عقیل بود. چون او را زدم. گفت: بارخدا یا ایشان ما را اندک یافتند و خوار پنداشتند؛ چنان‌شان بکش که ما را کشتند. آنگاه او تیری دیگر بر

جوان افکند. می‌گفت: آمدم و او را جان‌باخته یافتم و تیری را که وی را با آن کشتم، از پهلویش بیرون کشیدم. دست به سوی تیری بردم که بر پیشانی‌اش افکنده بودم. آن را چندان تکان دادم تا پیکر تیر بیرون آمد و پیکان در پیشانی او ماند. چون یاران مختار بر سر او آمدند، با شمشیر بر ایشان بیرون آمد. عبدالله بن کامل گفت: شمشیر و نیزه از او دریغ دارید و سنگسار و تیربارانش کنید. چنان کردند و او بر زمین افتاد و ایشان او را زنده آتش زدند و به دوزخ گسیل داشتند.

مختار بَنان بن اَنَس را جست که گمان می‌برد حسین را کشته است. دید که وی به بصره گریخته است و از این رو خانه او را ویران کرد.

عبدالله بن عُقْبَةُ عَنَوی را جست و دید که به جزیره گریخته است. خانه‌اش ویران کرد. او جوانی از کسان حسین را کشته بود. دیگری از بنی‌اسد را جست که به وی حَرْمَلَةُ بنِ کَاهِن می‌گفتند. او نیز مردی از خاندان حسین را کشته بود. وی از چنگ مختار گریخت.

نیز مردی از خُثَعم به نام عبدالله بن عُروَةُ خُثَعمی را جست که گفته بود: بر ایشان دوازده تیر گشاد کردم. او از چنگ مختار گریخت و به مصعب بن زبیر پیوست. مختار خانه او را ویران کرد.

همچنین عمرو بن صُبَیح صُدَایی را جست. او می‌گفت: شمشیر و نیزه بر ایشان زدم و زخمی کردم ولی کسی را نکشتم. شبانه بر سر او تاختند و او را به نزد مختار آوردند. فرمود که نیزه‌ها آورند و چندان بر پیکرش فرو کردند که جان کند. باز مختار کسان در پی محمد بن اشعث فرستاد که به روستایی (ندر) به نزدیکی قادسیه بود. او را نیافتند. او به نزد مصعب گریخته بود. مختار خانه‌اش ویران کرد و با خشت و گل آن خانه حجر بن عدی را ساخت که زیاد بن سُمَیّه ویران کرده بود.

[واژه تازه پدید]

بَجیر بن رِيسان [خن: رستان]: به فتح پای تک نقطه‌ای، و کسر حای بی نقطه. شِیتام: به کسر شین نقطه‌دار و بای تک نقطه‌ای، تیره‌ای از همدان است.

هَمْدَان: به سکون میم و دال بی نقطه.

بِیَعْر: به کسر سین بی نقطه

أَحْمَرُ بِن شَمِیْط: با حای بی نقطه و رای بی نقطه.

شَمِیْط: با شین نقطه دار.

شَبِث: به فتح شین نقطه دار و بای تک نقطه ای.

بَجَبَانَةُ أُمَّیْر: به ضم همزه و ثای سه نقطه ای و یای دو نقطه ای در زیر و رای بی نقطه.

عُثَیْمَةُ بِن نُهَاس: با عین بی نقطه و تای دو نقطه ای بر زیر و یای دو نقطه ای در زیر و

بای تک نقطه ای.

حَشَانِ بِن فَايِد: با فاء.

بیعت گرفتن مُثَنیِ عبدی برای مختار در بصره

در این سال مُثَنی بن مُخَرَّبَةُ عبدی در بصره مردم را به بیعت با مختار خواند. او از کسانی بود که در جنگ عَیْنُ الْوَزْدَةِ سُلَیْمَانُ بِنِ صُرْدِ خُزَاعِی را همراهی کرده بود. سپس بازگشته با مختار بیعت کرده بود. مختار او را به بصره گسیل داشت که در آنجا مردمان را به فرمانبری از وی فراخواند. او به بصره رفت و فراخوان خود را آغاز نهاد. مردانی از مردم وی و جزایشان فراخوان او را پاسخ گفتند. او به «شهرِ روزی» (مدینه الرزق) شد و در آنجا لشکرگاه زد. در آنجا خواروبار گرد آوردند. قُبَاع [خ: قناع] فرماندار بصره کسان به چالش با وی گسیل کرد. در آنجا عَبَّادُ بِنِ حُصَیْن سرکرده پاسبانان و قیس بن هَیْقَم فرمانده پاسداران و جنگاوران را فراخواند. ایشان به «سَبْحَه» بیرون شدند. مردم در خانه های خود ماندند و کسی به در نیامد. عَبَّاد با همراهان خود روی آورد. وی و مُثَنی رو در روی همدگر ایستادند. عباد به سوی «شهرِ روزی» راند و قیس را به جانشینی خود برنشاند.

چون عباد به شهرِ روزی شد، سی مرد را بر باروی آن بالا فرستاد و به ایشان گفت: چون آوای تکبیر شنیدید، تکبیر گوید. عباد به نزد قیس بازگشت. آنان درگیر پیکار با مُثَنی گشتند، مردانی که در شهرِ روزی بودند، آوای تکبیر شنودند و تکبیر گفتند. کسانی

که در شهر روزی بودند، رو به گریز نهادند. مثنی و همراهانش از پشت سر خود آوای تکبیر شنیدند و رو به گریز نهادند. عباد و قیس از ایشان دست برداشتند و به پیگرد ایشان برخاستند.

مثنی به نزد مردم خود عبدالقیس شد. قُبَاع سپاهی بر سر مردم عبدالقیس فرستاد که مثنی و همراهانش را به نزد او بردند. چون زیاد بن عمرو عَتَکی چنان دید، به نزد قُبَاع رفت و گفت: باید سواران خود از برابر برادران ما واپس کشانی و گرنه با ایشان بجنگیم. قُبَاع (فرماندار)، احنف بن قیس و عمر بن عبدالرحمان مخزومی را روانه کرد که میان مردم آشتی بر پای دارند. احنف چنین آشتی بنیاد کرد که مثنی و یارانش از میان آنان بیرون روند. ایشان پذیرفتند و مثنی را با یارانش بیرون فرستادند. مثنی با گروهی اندک از یاران خود به کوفه شد.

[واژه تازه پدید]

مُخَرَّبَة: به ضم میم و فتح خای نقطه دار و تشدید و کسره رای بی نقطه که در پی آن بای مفتوح تک نقطه ای است.

فیرنگ مختار یا پورزیر

چون مختار نماینده پسر زیر را از کوفه بیرون راند (و او همان پورمطیع بود)، وی روانه بصره شد و ناخوش داشت که شکست خورده به نزد عبدالله بن زیر شود. چون مختار به کار کوفه سامان داد، روی به ترفندگری با پور زیر نهاد. برای وی نوشت: نیک بدانستم که خوبی مرا خواهانی و من با دشمنان تو همی ستیزم و به چالش با ایشان درآویزم و راه تو را هموار سازم. تو خود به من گفته دادی که اگر چنین کنیم، چونان کنی. من خواسته تو برآوردم و آنچه خواستی انجام دادم لیک تو بر سر پیمان خود نمائدی. اگر نخواهی به یک رنگی با من بازآیی و نیکخواهی برای من در پیش گیری، چنان کنم که خود می دانم. درود.

خواسته مختار این بود که پورزیر دست از او برداری تا کارش سامان یابد. شیعیان

هیچ از کار او سر در نمی آوردند. پسر زیر خواست بداند که مختار با وی درآشتی است یا ستیز. بر این پایه، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام المخزومی را فراخواند و فرمانداری کوفه داد. به وی گفت: مختار فرمانبردار و شنواست. او میان سی تا چهل هزار درم برگرفت و رو به سوی کوفه آورد. گزارش این کار به مختار رسید. او زاید بن قدامه را فراخواند و هفتاد هزار درم داد و به وی گفت: این دو برابر آن چیزی است که عمر بن عبدالرحمان در گذر به سوی ما هزینه کرده است. وی را فرمود که پانصد سوار بگیرد و رهسپار گردد تا در راه به او رسد و هزینه رایبه وی پردازد و او را فرماید که بازگردد. اگر کند، چه بهتر و اگر نکند، ستیز سوارکاران رزمی را به وی فرمائید.

زاید بن قدامه آن سیم برگرفت و روانه شد تا با عمر دیدار کرد. دارایی به وی داد و فرمودش که از راه رفته بازآید. عمر بن عبدالرحمان گفت: سرور خدا گرایان مرا به فرمانداری کوفه برگماشته است؛ به ناچار باید زی این شارسان روان گشت و بدان اندر آمد. زاید سواران را فراخواند. او ایشان را برگذرگاه گماشته بود. چون آنان را دید، سیم بستد و به سوی بصره بازگشت. وی و پورمطیع در زیر فرمانرانی حارث بن ابی ریمه فراهم آمدند. این پیش از آغاز جنبش مثنی بن مخزوم عبیدی در بصره بود.

برخی گویند: مختار برای پورزیر نوشت: من کوفه را به سان خانه خود برگزیدم. اگر این شارسان را گوارای من بداری و فرمایی که مرا هزار هزار (یک میلیون) درم دهند، به شام روم و گزند پور مروان (عبدالملک بن مروان) از تو دور سازم. ابن زیر گفت: تا کی بایستی با ترفندگری های مرد بسیار دروغ گوی ثقیف درآویزم؟ تا کی باید بگذارم که او با من به نیرنگ پردازد؟ سپس این سروده برخواند:

عَارِي الْجَوَاعِرِ مَنْ ثَمُوذُ أَصْلُهُ عَبْدٌ وَ بَزْعُمٌ أَنَّهُ مَنْ يَقْدُمُ

یعنی: با دارندگان چنگ و دندان، دست و پنجه نرم نمی کند؛ نژادش از مردم ثموده است، برده است و گمان می برد که از پیشگامان است.

برای او نوشت: به خدا که حتی یک درم به تو نپردازم:

وَلَا أَشْتَرِي عَبْدَ الْهَوَايِ بِبَذْرَتِي وَأَيُّ لَأَتِي الْخُفَّ مَادُمْتُ أَشْتَعُ

یعنی: برده ای زبون را با همیانم به سوی خود نکشانم بلکه تا زنده ام، به سوی

مرگ همی پیش تازم.

آنگاه عبدالملک بن مروان، عبدالملک بن حارث بن ابی الحکم بن ابی العاص را به وادی القرا فرستاد. مختار با پورزییر از راه آشتی و آرامش درآمده بود و با وی پیمانی نانوشته بسته که دست از وی بدارد تا او آرام و آسوده به شامیان پردازد. مختار برای پسر زیر نوشت: شنیده‌ام که پور مروان سپاهی به سوی تو گسیل کرده است. اگر بخواهی به تو یاری رسانم.

پسر زیر برایش نوشت: اگر سر بر فرمان من داری، از مردم پیرامونت برای من بیعت بستان و در فرستادن لشکر شتاب کن. به ایشان فرمای که به نزد مانندگاران وادی القرا شتابند و یانیر و های پسر عبدالملک به رویارویی درایستند و پیکار کنند. بدرود. مختار، شُرَحْبِیلِ بْنِ وَزَّیْسِ هَمْدَانِی را فراخواند و او را با سه هزار مرد جنگی از وابستگان گسیل کرد. در میان ایشان تنها هفتصد کس از تازیان بودند. به وی گفت: روانه شو تا به درون مدینه روی و چون بدان اندر آیی، برایم نامه بنویس و گزارش بده تا تو را فرمایم که چه می‌باید کرد. خواسته‌اش این بود که چون اینان به مدینه روند، فرمانداری بر ایشان گمارد و سپس پسر ورس را فرماید که به مکه شود و پسر زیر را در میان گیرد. پورزییر ترسید که مختار با وی نیرنگ بازد و ترفند یازد. از این رو، عباس بن سهل بن سعد را با دو هزار مرد جنگی از مکه گسیل کرد و به وی گفت: اگر ایشان را فرمانبر من یافتی، چه بهتر و گرنه با ایشان از در نیرنگ درآی تا نابودشان کنی.

عباس بن سهل روانه شد تا شرحبیل بن ورس همدانی را در رقیم دیدار کرد و دید که پسر ورس یارانش را آرایش رزمی داده است. عباس هنگامی قراز آمد که همراهانش پاره پاره گشته بودند. ابن ورس را بر سر آب دید که یاران خود را آماده کارزار کرده است. به وی نزدیک شد و بر او درود فرستاد و سپس پوشیده به شرحبیل بن ورس گفت: نه شما سر بر فرمان پورزییر دارید؟ گفت: داریم. گفت: پس با ما روان شو تا بر سر دشمنان وی در وادی القرا تازیم. شرحبیل بن ورس گفت: مرا فرموده‌اند که از شما فرمانبری کنم؛ فرموده‌اند که به مدینه روم. چون بدانجا روم، بنگرم تا چه می‌باید کرد. عباس بن سهل به وی گفت: اگر فرمانبر پسر زیرید، مرا فرموده‌اند که شما را به

وادی القرا برم. گفت: از تو پیروی نکنم بلکه به مدینه روم و گزارش با خواجه خود نویسم تا فرمان خود را بفرماید. عباس بن سهل گفت: رای تو بهتر است. در دل خویش دانست که او چه می خواهد. گفت: اما من، به وادی القرا شتابم.

عباس بن سهل فرود آمد و پرواران و گوسفندان به نزد شرحبیل بن ورس فرستاد که می خواستند از گرسنگی بمیرند. ایشان دام ها را سر بریدند و بدان سرگرم شدند و بر سر آب با هم درآمیختند. عباس بن سهل پیرامون یک هزار جنگاور از دلاوران سپاه خود گرد آورد و آهنگ سرپرده شرحبیل بن ورس کرد. چون ایشان را دید، یاران خود را آواز داد. از ایشان جز پیرامون صد کس به وی روی نیاوردند. عباس بن سهل به وی رسید و دو سوی رزمنده اندکی با یکدیگر پیکار کردند. شرحبیل بن ورس و هفتاد تن از یاران جانی وی کشته شدند. عباس بن سهل پرچم زینهار برافراشت که همگی به جز پیرامون سیصد کس به زیر آن گرد آمدند. سلیمان بن جحتر همدانی و عباس بن جعده جدلی همراه ایشان بودند. عباس بن سهل بر پیرامون دوست کس از ایشان دست یافت و کشتارشان کرد و دیگران گریختند و بازگشتند و بیش ترشان در راه از میان رفتند.

مختار گزارش ایشان را برای ابن حنفیه نوشت و گفت: من برای تو سپاهی فرستادم که دشمنانت را خوار کنند و شارسان ها را رام تو سازند. چون به طیبه رسیدند، بر سر ایشان چنین و چنان آمد. اگر بخواهی، لشکری گشن به یاری تو فرستم و تو هم از سوی خود مردی به سرکردگی ایشان فرستی تا مردم بدانند که من سر بر فرمان تو دارم. اگر چنین کنی، بینی که ایشان به حق شما آشنا تر و باخاندان شما از پوزیر مهربان ترند. بدرود، پسر حنفیه برای وی نوشت: پس از درود، نامه تو را خواندم و آگاه شدم که حق مرا بزرگ می شماری و در دل آهنگ شاد کردن من می داری. دوست داشته ترین کارها به نزدیک من آن است که خدا را در آن فرمان برم. تو نیز تا آنجا که می توانی، فرمانبری خدا می کن. اگر من آهنگ کارزار می داشتم، یاران فراوان می دیدم و دوستان و مردمان را به سوی خود شتابان می یافتم. ولی من از شما کناره گیری می کنم و شکیبایی پیشه می سازم تا خدا فرمان خود بفرماید که استوارترین فرمانفرمایان است. او را فرمود که از خونریزی پرهیز کند.

رفتار پسر حنفیه با پورزیر

گسیل شدن سپاهیان از کوفه

آنگاه پسر زیر، محمد بن حنفیه با کسان و خاندان و شیعیانش و هفده تن از مهتران کوفه را فراخواند. یکی از ایشان ابوالطفیل عامر بن واثله بود که از یاران پیامبر شمرده می‌شد. از ایشان خواست که با وی بیعت کنند اما ایشان تن زدند و گفتند: نکنیم تا اُمّتان بر کاری همداستان شوند. او سختانی بسیار درشت با ابن حنفیه بگفت و او را به سختی نکوهید. عبدالله بن هانی کُندی با وی درشتی نمود و گفت: اگر تنها بگذرد تو از رهگذر بیعت نکردن ما باشد، آسیبی فرا تو نرسد. خواجه ما می‌فرماید: اگر همه مردمان با من بیعت کنند و سعد (برده معاویه) نکند، نپذیرم. از آن رو گوشه‌ای به سعد زد که پور زیر کس فرستاده او را کشته بود. عبدالله وی و یارانش را دشنام داد و ایشان را از نزد خود راند و بیرون فرستاد. ایشان به ابن حنفیه گزارش دادند که میان‌شان چه رفته است. او ایشان را به شکیبایی خواند. پورزیر بر ایشان پافشاری نورزید.

چون مختار بر کوفه چیره گشت و شیعیان فراخوان به ابن حنفیه را آغاز نهادند، پورزیر ترسید که مردم همدگر را به تن دادن به فرمان وی خوانند، بر وی و یارانش فشار آورد که با او بیعت کنند. ایشان ر در زمزم زندانی کرد و بیم کشتن و سوزاندن داد و سوگندان خورد که اگر بیعت نکنند، آنچه را درباره ایشان گفته است، به کار بندد. برای ایشان سرآمدی نامزد کرد که بیم‌های خود را درباره ایشان به انجام رساند.

برخی از آن کسان که با پسر حنفیه بودند، به وی پیشنهاد کردند که پیکی به نزد مختار فرستد و او را آگاه سازد. او برای مختار نامه نوشت و از او یاری خواست. مختار نامه وی را بر مردم خواند و گفت: اینک سوشیانسان و نژاده پاک پیامبران، ایشان را در درون دیوار بستی به زندان افکنده‌اند چنان که گوسپندان را می‌افکنند. اکنون در سراسر شبانه‌روز کشته شدن و سوختن را می‌یوسند. بواسحاق نباشم اگر برای ایشان یاری گرم و جانانه‌ای نفرستم. اگر سپاهیان به سان کوهاب‌های خروشان در پی همدگر دمان و جوشان گسیل ندارم تا پسر کاهلیّه را دمار برنیاورم از روزگاران!

خواسته‌اش از «پسر کاهلیه» پورزبیر می‌بود. چگونگی اینکه اُمّ خُوَیْلِدِ ابُو عَوّام، زُهره دخت عمر از بنی کاهل بن اسد بن خَزَلَمَه بود.

مردم زارگریستند و گفتند: ما را به سوی وی گسیل کن و بشتاب. او ابو عبدالله جدلی را با هفتاد سواره دلاور و زورمند گسیل کرد و ظبیان بن عُمّاره را همراه چهارصد پیکارمند رهسپار فرمود و همراه وی چهارصد هزار درم برای پسر حنفیه روانه داشت. ابو مُعَمَّر با صد مرد جنگی، هانی بن قیس با صد جنگجوی، عُمیر بن طارق با چهل و یونس بن عمران را با چهل رزمنده بفرستاد [همگی به ۷۵۰ پیکارگر برآمدند]. ابو عبدالله جدلی به ذَاتِ عِرق رسید و در آنجا درنگ ورزید تا عمیر و یونس با هشتاد سواره به وی پیوستند. همگی به صد و پنجاه مرد جنگی برآمدند. ایشان روانه شدند تا به درون «مَزْگَتِ پاس داشته» (الْمَسْجِدُ الْحَرَام) درآمدند و درفش بر فراز دست‌های ایشان می‌تپید.^۱ اینان فریاد می‌زدند: آی خونخواهان حسین! سرانجام به زمزم رسیدند و دیدند که پورزبیر همه گرد آورده تا ایشان را بسوزانند. تا رسیدن به سرآمد، دو روز مانده بود. در را شکستند و بر پورحنفیه درآمدند. به وی گفتند: ما را با دشمن خدا پسر زبیر واگذار! به ایشان گفت: من خونریزی در بارگاه خدایی را نمی‌پسندم. پسر زبیر گفت: ای شگفتا از این چویداران! گزرش جانبازی حسین را چنان می‌دهند که گویی من او را کشته‌ام. به خدا اگر برکشندگانش دست یابم، ایشان را کشتار کنم [پس از پیگرد و کشتار مختار دیگر کسی از کشندگان حسین (ع) نمانده بود].

از این رو به ایشان «چویداران» گفته شد که چون به مکه درآمدند، گرزهای چوبین برگرفتند زیرا خوش نمی‌داشتند که شمشیر در بارگاه خدایی از پیام برگرفتند. برخی گویند: از این رو بود که هیزم‌های گردآورده پورزبیر را برگرفتند. پورزبیر گفت: آیا گمان می‌برید وی و ایشان را رها کنم بی‌آنکه بیعت کند و کنند؟ جدلی گفت: آری، سوگند به خدای ستون و پایگاه، بی‌گمان او را رها کنی و گرنه

۱. عبارت من «عَتَى دَخَلُوا زَمْعَهُمُ الرِّيَاضَاتِ». نسخه C.P. وَ مَعَهُ الْكَافِرُ الْكُوفَاتِ وَ اِثْنُهُ «كَافِرُ كُوفٍ» در منی چنین که، شگفت می‌نماید

تو را چنان با شمشیرهای مان فرو کویم که یاوه‌سرایان از گزند آن به دریوزگی افتند! این حنفیه یاران خود را واپس کشاند و ایشان را از آشوبگری بترساند.

سپس دیگر سپاهیان با دارایی فراز آمدند و به درون «مزگت پاس داشته» رفتند و تکبیر گفتند و آواز در دادند: آی خونخواهان حسین! پسر زبیر از ایشان ترسید. محمد بن حنفیه با یاران خود به «دره علی» رفت. ایشان بر پورزیر دشنام همی پیمودند و از محمد حنفیه دستوری همی خواستند تا کارش بسازند. او از این کار تن زد. همراه محمد بن حنفیه چهار هزار مرد جنگی در «دره علی» فراهم آمدند. او سیم در میان ایشان بخش کرد که ارجمند شدند و پاس داشته گشتند.

چون مختار مرد، ایشان از جای کنده شدند و بلرزیدند و نیازمند گشتند. آنگاه، در پی کشته شدن مختار، شارسان‌ها رام پسر زبیر گشتند. او کس در پی محمد بن حنفیه فرستاد و گفت: به فرمان من اندر آی و گرنه با تو بستیم. فرستاده‌اش عروه بن زبیر بود. پسر حنفیه گفت: زشت بادا برادرت، چه شتابکار مردی که در راه خشم خدا اوست! چه بر بدی پافشار است و چه ناآگاه از خدایی خدا که اوست! به یاران خود گفت: پورزیر می‌خواهد بر ما بشورد. هر که خواهد بازگردد و از ما جدا شود، من به وی دستوری دهم. از ما به گردن شما نه پیمانی است نه ما را بر شما تکوهی باشد. من مانند گارم تا خدا میان من و پورزیر داوری فرماید که او بهترین داوران و راهگشایان است.

ابوعلی جدلی و دیگران به سوی وی برخاستند و آگاهش ساختند که از او جدا نخواهند شد. گزارش کار او به عبدالملک بن مروان رسید. عبدالملک برای وی نامه نوشت و آگاهش ساخت که اگر به نزد وی شود، به جای او نیکویی خواهد کرد. اگر خواهد، بیاید و اندر شام خانه گزیند تا کار مردم استوار گردد. پسر حنفیه با یارانش روانه شام شدند. کثیر عزت با ایشان بیرون شد و همی سرود:

هُدِيتْ يَا مَهْدِيْنَا اِبْنَ الْمُهْتَدِي اَنْتَ الَّذِي تُرَضِّي بِوِ وَ تَهْتِي
اَنْتَ اِبْنُ خَيْرِ النَّاسِ بَعْدَ النَّبِيِّ^۱ اَنْتَ اِمَامُ الْحَقِّ لَنَا نَمْتَرِي
تَبَابَنْ عَلَيَّ سِرٌّ وَمِنْ مِثْلٍ عَلَيَّ

۱. ورد این مصراع دچار اختلال است؛ مگر که چنین بخوانیم: انت بن حیر الناس من بعد النبی.

یعنی: بادا که پیوسته راهیافته باشی ای سوشیانس راهیافته ما؛ تو آنی که به فرمانش تن می سپاریم و خرسندیم. تو پسر بهترین مردمان پس از پیامبری؛ تو رهبر درستی و راستی هستی که ما را در این هیچ گمانی نیست؛ ای پسر علی به پیش تاز ولی کدام کس تواند مانند علی باشد!

چون به مدین رسید، برایش گزارش آمد که عبدالملک بن مروان پیمان و سوگندان خود با عمرو بن سعید را پایمال کرده است. از رفتن به نزد او پشیمان گشت و از او ترسید. در ایله فرود آمد. مردم درباره برتری و پارسایی و پرهیزکاری و نیک رفتاری محمد بن حنفیه به گفت و گو پرداختند. چون گزارش این گفتارها به عبدالملک رسید، پشیمان شد که به وی دستوری داده تا در کشور او ماندگار گردد. برای او نوشت: کسی که بامن بیعت نکند، در کشور من ماندگار نگردد. محمد به مکه رفت و در دره ابوطالب ماندگار شد. پسر زبیر کس به نزد وی فرستاد و فرمانش داد که از نزد وی بیرون رود. برای برادر خود مصعب بن زبیر نامه نوشت و او را فرمود که زنان همراهان محمد بن حنفیه را روانه سازد. او زنانی را بیرون راند که زن ابوالطفیل عامر بن واثله یکی از ایشان بود. این زن روان شد تا بر او در آمد. طفیل سروده ای بدین سان گفت:

إِنْ يَكُ سَبْرَهَا مُضْطَبًّا فَلَيْ إِلَى مُضْطَبِّ مُضْطَبِّ
أَقْوَدُ الْكَيْتَةِ مُشْتَلِمًا كَأَنَّ أَيْخُو عِزَّةٍ أَحْرَبَ

یعنی: اگر مصعب این بانوان را روانه کرده است، من نیز با رنج و گداز به سوی مصعب روانم. گردان رزمی زره پوشیده را فرماندهی می کنم انگار دارای نیروهای فراوانم و به یاری آنها می جنگم.

این چکامه دارای ابیات بسیار است.

این زبیر بر پسر حنفیه زور آورد و پافشاری کرد که به شهر مکه آید. یارانش از او دستوری خواستند که با پور زبیر پیکار کنند. او به ایشان دستوری نداد و گفت: بار خدایا، پسر زبیر را جامه ترس و خواری در پوشان و بروی و یارانش کسانی را بگمار که به ایشان

۱ این هم اختلاف دارد. باید خوانده می شد: فَإِنْ يَكُ مِنْ سَبْرِهَا مُضْطَبِّ

همان چشاندند که اکنون اینان به مردمان می‌چشاندند.

سپس روانه طایف شد. ابن عباس بر پسر زیر درآمد و به درشتی با او سخن راند. میان ایشان گفت‌وگویی درگرفت که مایاد کردن آن را در اینجا ناخوش داشتیم. عبدالله بن عباس نیز بیرون رفت و در طایف ماندگار گشت. سپس درگذشت. محمد بن حنفیه بر وی نماز گزارد و چهار بار تکبیر گفت. ابن حنفیه چندان ماند که حجاج پسر زیر را در میان گرفت. در این هنگام از طایف بیرون آمد و در «دژه» ماندگار شد. حجاج بن یوسف ثقفی او را جست تا بیاید و با عبدالملک بیعت کند. ابن حنفیه سر بر تافت و گفت که چنین کاری نکند تا مردم بر یک رهبر همدستان شوند.

چون پسر زیر کشته شد، ابن حنفیه برای عبدالملک نامه نوشت و از او برای خود و همراهانش زینهار خواست. حجاج کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که به سود عبدالملک بیعت کند. محمد حنفیه سر بر تافت و گفت: برای عبدالملک نامه نوشته‌ام؛ چون پاسخش بیاید، بیعت کنم.

عبدالملک برای حجاج بن یوسف نامه نوشته، او را درباره ابن حنفیه سفارش کرده بود. حجاج وی را به خود وا گذاشت. چون فرستاده ابن حنفیه (ابو عبدالله جدلی) بازگشت و نامه عبدالملک را فراز آورد که محمد را زینهار می‌داد و حق او را می‌گستراند و خاندانش را گرامی می‌داشت، ابن حنفیه به نزد حجاج رفت و با عبدالملک بن مروان بیعت کرد. آنگاه به شام رفت و بر وی درآمد و از او خواست که دست حجاج را بر او بسته دارد. عبدالملک فرمان حجاج را از وی برداشت.

برخی گویند: پورزیر کس به نزد عبدالله بن عباس و محمد بن حنفیه فرستاد و از ایشان خواست که بیعت کنند. گفتند: باشد تا مردم بر یک رهبر همدستان شوند؛ آنگاه ما بیعت کنیم. اکنون تو با آشوبی سراسری درگیر هستی. کار در میان ایشان بالا گرفت و پورزیر از این دو خشمگین شد و ابن حنفیه را درزمزم زندانی کرد و ابن عباس را در خانه‌اش در تنگنا افکند و بر آن شد که این هر دو را بسوزاند. مختار، چنان که گذشت، سپاهی گسیل کرد و گزند پورزیر از این دو واپس راند.

چون مختار کشته شد، پورزیر بر این دو نیرو یافت و گفت: در نزدیکی من

بنمائید. این دو بیرون شدند و به طایف رفتند. عبدالله بن عباس پسرش علی را به نزد عبدالملک به شام فرستاد و پیام داد: اگر پسرعموی من مرا بپاید و پیروراند، به از آن باشد که مردی از بنی اسد مرا گرامی بدارد. خواسته‌اش از «پسرعمو» امویان بود که با هاشمیان از یک نیا (عَبْدُ مَتَاف) بودند. خواسته‌اش از «مرد اسدی» پورزییر بود زیرا وی از بنی اسد بن عَبْدِ الْعُزَّى بن قُصَیّ نژاد می‌برد. چون علی بن عبدالله بن عباس به نزد عبدالملک رسید، از نام و کنیه‌اش پرسید. گفت: ابوالحسن علی‌ام. پسر مروان گفت: کسی به نام «ابوالحسن علی» سپاه مرا نمی‌شاید؛ تو ابومحمدی. چون ابن عباس به طایف رسید، در آنجا درگذشت و ابن حنفیه بر او نماز گزارد.

آشوب در خراسان

در این سال عبدالله بن خازم کسانی را که در خراسان بودند، در میان گرفت و این از آن رو بود که ایشان پسر او محمد بن عبدالله را کشته بودند. یاد این رویداد بگذشت. چون (چنان که یاد شد) بنی تمیم در خراسان پراکنده شدند، شماری از نیروهای سوارکار ایشان میان هفتاد تا هشتاد مرد جنگی روی به کاخ «فرتنا» [خل: فرسا] آوردند. ایشان عثمان بن بشر بن مُعْتَفَرِ مازنی را به سرکردگی خود برگزیدند. اینان با او همراه بودند: شُعْبَةُ بْنُ ظَهْرِ بْنِ هَاشِمٍ، ورد بن فلق عنبری، زُهَیْرُ بْنُ ذَوَیْبِ عَدَوِی، جِیْهَانُ بْنُ مَثَعَةَ ضَبَّی، حِجَاجُ بْنُ نَاشِبِ عَدَوِی، رَقَبَةُ بْنُ حَرٍّ وَگروهی ز دلاوران و سواران ایشان. ابن خازم ایشان را در میان گرفت. اینان به سوی او بیرون می‌آمدند و با او می‌جنگیدند و سپس به کاخ بازمی‌گشتند.

یک روز ابن خازم همراه شش هزار مرد جنگی بیرون آمد و ماندگاران کاخ بیرون آمدند. عثمان بن بشر به ایشان گفت: بازگردید که تاب ایستادگی در برابر او را ندارید. زُهَیْرُ بْنُ ذَوَیْبِ سُوْگَنْدَ به رها کردن زن خود خورد که بازنگردد تا رده‌های ایشان را از هم بپزد. او در درون رودی خشک نهان گشت. یاران عبدالله از بودن او آگاه نشدند که ناگاه بر ایشان تاخت و زیر و زبرشان ساخت و آنگاه بازگشت و به آماده‌سازی دیگر باره خود پرداخت. آنان در پی او روان گشتند و بر او بانگ می‌زدند ولی کسی گستاخی

نیافت که به سوی او پایین رود. او به جایگاه خود بازگشت. باز بر ایشان تاخت که راه او بگشودند تا خود واپس نشست.

ابن خازم به یاران خود گفت: چون خواهید زهیر بن ذویب را با نیزه فروکوبید، بر پیکان‌های نیزه‌های تان چنگک زنید و آنگاه آن را در جنگ‌افزار وی فرو برید. او بیرون آمد و ایشان را با نیزه همی زد. ایشان چهار نیزه با چنگ‌ها بر او آویختند. او روی برگرداند تا بر ایشان تازد. دست‌های‌شان لرزید و نیزه‌های خود را رها کردند. او بازگشت و چهار نیزه با خود بازآورد و همی کشاند و به درون کاخ رفت.

عبدالله بن خازم کس به نزد زهیر بن ذویب فرستاد و پیام داد که به وی صد هزار [درم یا دینار] می‌پردازد و می‌ستان را به وی وامی‌گذارد که آن را بچرد بر این پایه که دست از چالش بردارد و نیکخواه او باشد. زهیر نپذیرفت. چون چنبر در میان گرفتگی بر ایشان به درازا کشید، کس به نزد ابن خازم فرستادند و خواستند ایشان را به خود واگذارد تا بیرون آیند و پراکنده شوند. گفت: چنین کاری نکنم جز اینکه بر فرمان من فرود آید. ایشان پذیرفتند. زهیر بن ذویب گفت: مادران تان به سوگ تان نشینند! به خدا شما را تا واپسین تن گشتار کند. اگر دل بر مرگ نهاده‌اید، بزرگوار و مردانه بمیرید. همگی با هم بیرون شوید که یا بزرگوارانه بمیرید و یا برخی بمیرند و برخی وارهند. به خدا که اگر مردانه بر ایشان تازید، راه شما را بازگذارند و از برابر تان کناری روند. اگر بخواهید، من پیشاپیش تان تاختن آورم و اگر نخواهید، در پی شما رزم‌آزمایم. ایشان از او نپذیرفتند. گفت: اکنون به شما فرمانم که داستان جنگ و مردانگی چیست. وی ورقه بن حرو برده‌ای ترک‌نژاد تاختی سخت‌گرا بر آنان فرود آوردند که به کناری رفتند و راه را برای‌شان باز کردند. این سه تازش کردند و جنگیدند و مردانگی‌ها نمودند. زهیر بازگشت و یارانش وارستند.

چون زهیر به نزد کاخ‌نشینان بازگشت، گفت: چگونگی جنگ را دیدید، مرا فرمان برید. گفتند: ما از این کار ناتوانیم و امید به زندگی می‌بریم. گفت: من بی‌تاب‌ترین شما در برابر مرگ نباشم. ایشان بر فرمان عبدالله بن خازم فرود آمدند. او کسان روانه کرد و ایشان را یکایک بند بر نهاد. خواست بر ایشان ببخاشد ولی پسرش موسی بن

عبدالله پذیرفت و گفت: اگر از ایشان درگذری، خود را بکشم. همگی به جز سه کس را کشت: حجاج بن ناشب که یکی از همراهانش به سودوی میانجیگری کرد و ابن خازم از خون او درگذشت و او را رها ساخت؛ جیهان بن مشجعه ضبی که خود را بر روی محمد بن عبدالله افکند و این را پیش تر یاد کردیم؛ مردی دیگر از بنی سعد از مردم تمیم. او همان بود که به هنگام تاختن مردم بر ابن خازم (به روزگاری پیشین) او را از ایشان وارهانده بود. ابن خازم گفت: دلیر مرد سوارکار مضریان را آزاد بگذارید.

گوید: چون خواستند زهیر بن ذویب را که بسته به کند و زنجیر بود، از روی زمین بردارند، سر بر تافت و بر نیزه خویش تکیه زد. سپس لنگان لنگان با زنجیرها به سوی عبدالله بن خازم پویید و در برابر او نشست. ابن خازم پرسید: اگر آزادت کنم و شهر میسان را خوراکت سازم، چه گونه مرا سپاس داری؟ زهیر گفت: اگر تنها از خون من درگذری، سپاسدارت باشم. ولی پسرش موسی نگذاشت که او را آزاد سازد. پدرش گفت: دریغ از تو! کسی مانند زهیر بن ذویب را بکشیم! کی با دشمنان اسلام خواهد جنگید؟ کی زنان تازیان پاس خواهد داشت؟ او^۱ [کی؟] گفت: به خدا اگر در خون برادرم انباز شوی، تو را بکشم! ابن خازم فرمان داد که او را بکشند. زهیر ابن ذویب گفت: مرا نیازی است. فرمان ده به گونه‌ای بکشندم که خونم با خون این فرومایگان درنیامیزد زیرا من ایشان را از آنچه کردند، بازداشتم و از ایشان خواستم که بزرگوار و مردانه بمیرند؛ و گفتم که با شمشیرهای آخته بر شما تازند و بنیادتان براندازند. به خدا اگر چنان کرده بودند، شما را هراسان می ساختند و این پسرک تو را از کشیدن خون برادرش به خود سرگرم و گرفتار می کردند. ایشان سر بر تافتند. اگر پند من به کار می بردند، هیچ مردی از ایشان کشته نمی شد مگر که مردانی را به خاک می افکند. ابن خازم فرمود که او را به گوشه‌ای بردند و سر بریدند.

چون گزارش کشته شدن وی به خریش رسید، سرود:

۱. گویا گوینده این سخن برادر موسی بن عبدالله بن حارم بود که به پدر خود عبدالله بن حارم گفت اگر زهیر بن ذویب را نکشی و مایه آن شوی که بر مردم خود را بکشد، تو را بکشم

أَعَاذِلْ إِيَّيْ لَمْ أَلِمْ فِي قِيَالِهِمْ وَ قَدْ غَضَّ سِنِيهِ كَيْبَتُهُمْ ثُمَّ صَحَّعْنَا
 أَعَاذِلْ مَا وَلَّيْتُ عَنِّي تَبَدَّدَتْ رِجَالٌ وَ عَتَى لَمْ أَحِذْ مُتَعَدِّمَا
 أَعَاذِلْ أَفْتَانِي السَّلَاحِ وَ مَنْ يُعْلِلُ مُقَارَعَةَ الْإِبْطَالِ يَرْجِعُ مُكَلَّمَا
 أَعْيَيْتَنِي إِنْ أَتَزَقَّتْكَ الدَّمْعُ فَاسْكُبَا دَمًا لَا زِمَا لِي دُونَ أَنْ تُسْكَبَا
 أَبْنَةُ زُهَيْرٍ وَ ابْنِ بَشَرَ تَنَاقَبَا وَ قَزْدٌ أُرْجِي فِي خُرَاسَانَ مُتَقَبَا
 أَعَاذِلْ كَمْ مِنْ يَوْمٍ عَرِبَ شَهْدَتُهُ أَكْبَرُ إِذَا مَا قَارِسُ السَّوَى آخِجَا

یعنی: هان ای نکوهشگر، من درکارزار با ایشان کوتاهی نکردم تا شمشیرم بخته
 ایشان را گزید و در مغزشان فرو رفت. ای نکوهشگر، من پشت به جنگ نکردم تا
 مردانی در خاک و خون پیدند و از میان رفتند و من پشتازی نیافتم. ای نکوهشگر،
 جنگ افزای مرا نابود کرد و هر کس با هماوردان گلاویز شود و ایشان را بکوبد و او را
 بکوبند، زخم خورده بازگردد، ای دو دیده من، اگر می خواهید سرشک بیارید، پیش از
 این کار خون بیارید و از آن بازمایستید. آیا پس از «بشُر» و «زُهیر» که هر دو از پی
 همدگر بشدند، و پس از «قَزْد»، امید بهبود از خراسان می رود؟ ای نکوهشگر، چه بسا
 جنگ هایی که در آن انباشادم و همی به پیش تاختم و این هنگامی بود که سوارگان
 بزدل واپس می گریختند.

خواسته اش زهیر بن ذویب و عثمان بن بشر و ورد بن فلق بود.

روانه شدن پسر اشتر به پیکار این زیاد

در این سال، هشت روز مانده از ماه ذی حجه / ۱۹ ژوئیه ۶۸۶م ابراهیم بن اشتر
 برای پیکار با این زیاد بیرون رفت. رهسپار شدن او دو روز پس از پرداختن مختار از نبرد
 تسبیح بود. مختار سواران و مهترن و روشن اندیشان و آزمودگان سپاه خود را با وی گسیل
 کرد. او خود بیرون رفت و از او پسواز به جای آورد. چون به خانگاه عبدالرحمان بن ام
 حکم رسید، یاران مختار با او دیدار کردند و همراه ایشان تختی بود که استری خاکستری
 آن را می برد. ایشان خدا را می خواندند و برای او پیروزی آرزو می کردند. نگهبان تخت،
 خوشب البزیمی بود. چون مختار ایشان را دید، سرود:

أَمَّا وَ رَبِّ الْمُرْسَلَاتِ عُزْفًا لَنَنْقُتَنَّ بَعْدَ صَفِّ صَفًّا
وَبَعْدَ أَلْفِ قَائِمِينَ أَلْفًا

یعنی: سوگند به فرستادگان پی اندر پی؛ کشتارتان کنیم رده در رده؛ پس از هر دسته‌ای از بیدادگران، هزاران بیدادگر.

سپس مختار او را بدرود گفت و فرمود: سه پند از من در گوش گیر: از خدای بزرگ و بزرگوار بهره‌یز چه در نهان چه آشکارا، در تاختن به سوی دشمن شتاب کن و چون با دشمنان دیدارت افتاد، همان دم نبرد را با ایشان دریوند [تا سرآسمه گردند]. مختار بازگشت و ابراهیم روان گشت و به خداوندان تخت رسید. ایشان پیرامون آن را گرفته بودند. دست‌های خود را به آسمان برآورده بودند و خدا را همی خواندند. ابراهیم گفت: بار خدایا، ما را بر آنچه نابخردان‌مان می‌کنند، مگیر! این، شیوه رفتار اسرائیلیان است. به آنکه جانم در دست اوست، این همان گوساله‌ای است که آنان بر گرد آن می‌چرخیدند. آنان پی کار خود رفتند و او در پی کار خود روانه گشت.

داستان تختی که مختار از آن یاری می‌جست

طُفَیل بن جَعْفَر بن هُبَیْرَه گوید: یک بار دچار تنگنایی سخت شدیم. روزی از روزها بیرون رفتیم و اینک دیدم همسایه روغن فروش‌مان تختی دارد که آن را شوخ و پلیدی فروپوشیده است. با خود گفتم: کاش درباره این تخت با مختار چیزی می‌گفتم. آن را از روغن فروش گرفتم و شستم و چوب‌هایی تر و تازه بیرون آمدم که می‌درخشید و روغن از آن می‌تراوید. به مختار گفتم: چیزی آماده کرده‌ام و چنین می‌پندارم که آن را با تو در میان گذارم. ابوجعه در میان ما بر تختی می‌نشست و می‌گفت که در آن از علی نشانی است. مختار گفت: پناه بر خدا، آنرا تا این دم واپس افکندی! آن را به نزد من آر. آن را فراز آوردم. روی آن را با پارچه‌ای سخت زیبا پوشانده بودند. او فرمود که مرا دوازده هزار درم دادند. آنگاه آواز در داد: نماز همگانی است. مردم فراهم آمدند و مختار گفت: همانا هر چه در امت‌های گذشته بوده است، در این امت نیز درست به همان‌گونه پدیدار شود. در میان اسرائیلیان تابوت بوده است و این تخت برای ما به همان

تابوت است. مردم از پیرامون او به کناری رفتند. سپیان برخاستند و تکبیر گفتند. دیری برنیامد که مختار سپاهیان خود را به جنگ پسرزاد گسیل کرد. تخت را پارچه‌های زیبای گرانبها پوشاندند و بر استری نهادند. شامیان به سختی کشتار شدند. این کار مایهٔ شیفتگی و آشوب‌زدگی بیش‌تر ایشان گردید. چندان او را بالا بردند که انگار بت پرست گشتند. من از آنچه کرده بودم، پشیمان گشتم و مردم دربارهٔ این کار سخن گفتند و بر مختار خرده گرفتند.

برخی گویند: مختار به خاندان جَعْدَة بِنِ هَیْزَه گفت (و مادر جمعه اُم هانی خواهر پدر و مادری علی بن ابی طالب بود): بی‌گمان شما نابخردان باشید. بروید و تخت را برای من بیاورید. اینان گمان بردند هر تختی بیاورند، خواهد گفت: این همان است. آن را از ایشان خواهد پذیرفت. برای او تختی آوردند که آن را از ایشان گرفت. شَبامیان و شاکریان و سران سپاه مختار بیرون رفتند و آن را با پرند پوشاندند. نخستین کسی که نگهبانی آن را پذیرفت، موسی بن ابوموسی اشعری بود. او برگرد تخت می‌چرخید زیرا مادرش ام‌کلثوم دختر فضل بن عباس بود. مردمان بر ابوموسی خرده گرفتند و او را نکوهیدند. او آن را رها کرد و حَوْشَبُ الْبَزْطِی به نگهبانی از آن برخاست تا مختار از میان برفت. اعیانی همدان در این باره سرود:

شَهِدْتُ عَلَيْكُمْ إِثْمَكُمْ نَبِيَّةً	وَإِنِّي بِكُمْ يَا شُرَظَةَ الْقَتْرِ خَارِفٌ
فَأَفْسِمُ مَا كُزِبْتُكُمْ بِتَكِيَّةٍ	وَإِنْ كَانَ قَدْ لُقْتُ عَلَيْهِ أَلْفَ نَائِفٍ
وَ أَنْ لَيْسَ كَالثَّابُوتِ فِينَا وَ إِن سَقَتْ	شَبَامَ حَوَالِيهِ وَ نَهْدُ وَ خَارِفٌ
وَ إِنِّي أَمْرُؤُ أَحَبُّنِي آلَ مُحَمَّدٍ	وَ تَابَعْتُ وَ حَيًّا ضَخْنَتُهُ الْمُصَافِفُ
وَ تَابَعْتُ عَبْدَ اللَّهِ لَمَّا تَنَابَعَتْ	عَلَيْهِ قُرَيْشٌ شُطْطُهَا وَ الْقَطَارِفُ

یعنی: بر شما گواهی می‌دهم که همگی سبیانید و من با شما (ای پاسبانان بدی) آشنایم. سوگند می‌خورم که تخت شما تخت نیست و گرچه پارچه‌ها بر آن پوشیده باشند. این تخت برای ما به سان تابوت اسراییدیان کار نمی‌کند اگر چه مردم شام و نهد و خارف برگردش بچرخند. من آن مَرْدَم که خاندان محمد (ص) را دوست می‌دارم. دنبالهٔ روستوش خد بی‌ام؛ آن سروشی که برگ‌ها آن را در میان گرفتند. با عبدالله در آن هنگام

بیعت کردم که از قرشیان، همه سپید سران و همه جوانان خوش روی ایشان بدو گراییده بودند.
متوکل لیلی سرود:

أَبْلَغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنْ جِئْتُهٗ إِيَّيْ بِكَزَيْبِكُمْ كَافِرٌ
تَزُوا شَبَامًا حَوْلَ أَغْوَادِهِ وَ تَخِيلُ الْوَحْشَ لَهُ شَاكِرٌ
مُحَمَّرَةً أَفْئِئْتُهُمْ حَوْلَهُ كَأَنَّهُنَّ الْجَمْعُ الْخَادِرُ

یعنی: اگر به نزد ابواسحاق روی، از من به وی گزارش ده که به تخت شما ناباورم.
شبامیان را می بینی که برگرد آن می چرخند و سروش خدایی آن را شاکریان برمی دارند.
چشمانشان سرخ است و بر پیرامون وی اندگویی رشته هایی از دانه های گیاهان گلگون
و زُمُرُود فام اند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد.

فرمانداران شارسان ها اینان بودند: مصعب بن زبیر از سوی برادرش عبدالله بر
بصره؛ عبدالله بن ابی ربيعة مخزومی همچنان کارگزار پورزبیر؛ مختار بن ابی عبیده ثقفی
چیره بر کوفه؛ عبدالله ابن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: اسماء بن حارثة اسلمی از یاران پیامبر که از
ماندگاران «صُفّه» بود و برخی گویند: به روزگار فرمانداری پسر زیاد بر بصره در این
شهر درگذشت، جابر بن سمره خواهرزاده سعد بن وقاص که برخی گویند: به روزگار
فرمانداری پسر بن هارون درگذشت، اسماء بن خاریجة بن حصین بن حذیفه بن بدر
فزاری سرور مردم خودش.

[واژه تازه پدید]

حارثة: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه ای.

رویدادهای سال شصت و هفتم هجری

(۶۸۶-۶۸۷ میلادی)

کشته شدن پورزیاد

چون ابراهیم بن مالک اشتر نخعی از کوفه رهسپار گشت، وی و یارانش در پویدن شتاب کردند تا پسر زیاد را پیش از رسیدن به سرزمین عراق دیدار کنند. پسر زیاد با لشکری انبوه از شام روانه گشته بود. نخست، چنان که در آغاز یاد کردیم، به موصل رسید و بر آن چنگال گسترده ابراهیم رهسپار گشت و سرزمین عراق را در نوشت و آن را پشت سر فروهشت و در سراسر موصل تخم هراس کشت. فرماندهی پشاهنگان خود را به طفیل بن لقیط نخعی داد که شیرمردی دلاور بود. چون پسر زیاد به وی نزدیک شد، یاران خود را آرایش رزمی داد و جز با آمادگی و نواخت و یکپارچگی گامی به پیش ننهاد، جز اینکه طفیل بن لقیط را بر پشاهنگان روانه ساخت تا به رود خازر از شارسان موصل رسید و در روستای بارشیا [خل: پرشیا] فرود آمد. پسر زیاد به سوی وی روی آورد تا در نزدیکی وی بر کرانه خازر لشکرگاه زد.

عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ سُلَمی، از یاران پسر زیاد، کس به نزد پوراشر فرستاد که با من دیدار کن. قیسیان همگی از جنگ مرج زاهط به این سوی، بر عبدالملک بن مروان خشمناک بودند و سپاهیان وی از میان کلبیان بودند. عمیر و پسر اشتر با همدگر انجمن کردند و عمیر به وی گزارش داد که خودش فرماندهی بالی چپ سپاهیان پور زیاد است. با

وی نوید نهاد که چون جنگ فروزان گردد، با یاران خود رو به گریز نهد و بدین سان شکست خوردن ارتش پورزیاد را آشکار سازد. پسر اشتر از وی پرسید: گمان می‌بری چه می‌باید کرد؟ برای خود سنگر کنم و دو یا سه روز درنگ ورزم؟ عمیر گفت: چنین مکن. مگر ایشان جز این رامی‌خواهند؟ به درازا کشیدن کار برای ایشان بهتر است. ایشان در شمار فراوان و چندین برابر شمایانند. سپاه اندک در برابر درنگ لشکر گشن تاب ندارد. به جای این کار به ناگاه از جای برخیز و با ایشان درآویز. اینان انباشته از هراس شما گشته‌اند. اگر اینان یاران تو را بسنجند و بیازمایند و روزهای پیاپی با ایشان بجنگند، با ایشان خوی گیرند و بر ایشان گستاخ گردند. ابراهیم گفت: هم اکنون دانستم که تو نیک‌خواه منی زیرا خواجه‌ام نیز مرا به همین کار فرمان داد. عمیر گفت: فرمان او را بنیوش زیرا نبرد، این پیر کهنه کار خردمند را آزموده ساخته است. او چندان رنج در کار جنگ برده که هیچ‌کس دیگری نبرده است. چون فردا فرارسد، به پیکار ایشان برخیز.

عمیر به نزد یاران خود بازگشت و ابراهیم ابن اشتر دژبانان خود را به پاسداری هوشیارانه برگماشت. او خود مژه بر هم نزد (هیچ نخفت) تا چون پگاه نخست فرارسید، یاران خود را آرایش رزمی داد و گردان‌های جنگنده را به جایگاه‌های خود برنهاد و فرماندهان را به کار برگمارد. سفیان بن یزید ازدی را بر بال راست خود، علی بن مالک بَشَمی (برادر اخوص بن مالک) را بر بال چپ، عبدالرحمان بن عبدالله (برادر مادری ابراهیم بن اشتر) را بر سواران که اندک بودند و طفیل بن لقیط را بر پیادگان گماشت. چون پگاه بشکفت، نماز بامداد را به هنگام تاریکی به جای آورد. آنگاه بیرون آمد و یاران خود را رده‌بندی کرد و هر فرماندهی را در سر جایگاه خود برنشاند. ابراهیم پیاده شد و به راه رفتن و گردش در میان سپاهیان خود پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و امید پیروزی را همی در دل‌های ایشان برنشاند و آرام آرام به سوی دشمنان‌شان راند. آنگاه بر تپه‌ای بزرگ برآمد که دشمنان را در زیر چشم‌انداز خود داشت. اینک دید که از آن مردم کسی از جای خویش نجنبیده است. عبدالله بن زُهیر سُلُولی را گسیل کرد که برود و گزارش کار دشمنان را برای وی بیاورد. او بازگشت و گفت: اینان با هراس و آشفتگی سربرداشته‌اند. مردی از ایشان مرا دیدار کرد که همی

گفت: ای شیعیان ابوتراب! ای شیعیان مختار دروغ پرداز! به وی گفتم: آنچه میان ماست، بسی از دشنام فزاتر است.

ابراهیم سوار شد و در میان پرچم‌داران به گردش پرداخت و ایشان را همی نواخت و آماده کارزار ساخت و به یاد حسین بن علی و خاندان گرامی‌اش انداخت که پورزیاد ایشان را در آتش جنگ و کشتار و اسیری و تشنگی بگذاخت. او ایشان را به جنگ آن تبهکاران برشوراند.

آن مردم به سوی او پیشروی کردند. ابن زیاد حُصین ثُمیر را بر بال راست سپاهیان خود گمارد و عُمیر بن حُبَاب سَلَمی را بر بال چپ و شَرَحْبیل بن ذی کَلَّاع جَمَیری را بر سواران. چون دورد به هم رسیدند، حُصین ثُمیر با جنگاوران بال راست شامیان تازش آورد و بر بال راست لشکریان ابراهیم زد. علی بن مالک جشمی در برابر او پایداری ورزید و کشته شد. آنگاه قُرَّة بن علی درفش او را برداشت و همراه جنگجویانی از دلیرمردان کشته شد و بال چپ شکست خورد. پس عَبْدُ اللَّهِ بن وَرْقَاء بن بُخَّادَه سَلُولی، برادرزاده حُبَیْی بن بُخَّادَه دوست پیامبر خدا (ص)، پرچم را برگرفت و گریختگان روی به پهنه کارزار نهادند. او آواز درداد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید. ایشان برگشتند و ابراهیم سربرهنه کرده بود و فریاد می‌زد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید، من پسر اشترم، همانا بهترین گریختگان شما تازشگران تان هستید؛ کسی که نگوهرش از خود بزداید، بدکار نیست. یارانش به سوی وی بازگشتند و جنگندگان بال راست سپاه ابراهیم بر بال چپ پسر زیاد زدند و امید می‌بردند که عمیر بن حُبَاب (بر پایه گفتار خود) واپس گریزد. عمیر را گریختن مایه شرم و ننگ آمد و از این رو به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کرد. چون ابراهیم چنان دید، به یاران خود گفت: رو به سوی آن توده سیاه سترگ آورید و بر آن تازید زیرا به خدا سوگند اگر ایشان را درهم شکنیم، اینان را که می‌بینید، مانند پرندگان، هراسان به راست و چپ گریزند. یاران وی بدان سوی تاختند و یکدیگر را با نیزه همی فروکوفتند. آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردند و لختی با هم درآویختند. آوای چکاچاک شمشیرها به سان کوفت و کوپ گازران به آسمان برخاست. ابراهیم به پرچم‌دار خود می‌گفت: درفش خود را در میان ایشان فرو

بهر. پرچم دار پاسخ می داد: راهی به پیشروی نیست. ابراهیم همی گفت: آری، هست. چون پیش می رفت، ابراهیم با شمشیر خویش بر آنان می تاخت و هر که را می زد، بر زمین می افکند. ابراهیم پیادگان را از برابر خود رماند چنان که گویی بزگانه که گرگی در میان ایشان افتاده است. مردان وی به سان یک تن یگانه تاختن آوردند. جنگ به سختی گرایید و یاران پسر زیاد شکست یافتند و از هر دو سوی کمان فراوانی کشته شدند و در خاک و خون تپیدند.

برخی گویند: عمیر بن حباب نخستین کس بود که رو به گریز نهاد و آن پیکار آغازین بر پایه پوزش تراشی بود.

چون شکست خوردند، ابراهیم گفت: من مردی را در زیر درفشى تک و تنها بر کرانه خازر کشتم. او را بجوید که از وی بوی مشک شنیدم. دستانش به سوی خاور بودند و پاهایش زی باختر. او را جستند و اینک دیدند که او پور زیاد است از گویش ابراهیم کشته شده است. بر زمین افتاده بود. ابراهیم او را به دو نیم کرده بود. همان گونه بود که ابراهیم گفته بود. سرش را بریدند و پیکرش را آتش زدند.

شریک بن جدیر ثقیلی بر حصین بن نمیر سگونی تاخت چه او را عبیدالله زیاد پنداشت. این دو با هم گلاویز شدند و شریک بن جدیر آواز بری ورد: مرا با این روسپی زاده بکشید! آنان حصین را کشتند.

برخی گویند: آنکه پسر زیاد را کشت، شریک بن جدیر بود. این شریک در جنگ صفین در کنار علی جنگیده یکی از دو چشم خود را از دست داده بود. چون روزگار علی سپری شد، شریک به شهر بیت المقدس شد و در آنجا ماندگار گشت. چون حسین کشته شد، با خدا پیمان بست که اگر کسی به خونخواهی وی بیرون آید، وی پور زیاد را بکشد یا درین راه جان بازدهد. چون مختار به خونخواهی حسین بیرون آمد، به نزد وی شتافت و با ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت. چون دیدار کردند، بر سواران شام تاخت و همراه یارانش از مردم ربیعہ رده های ایشان را یکایک از هم درید. اینان به پور زیاد رسیدند. گرد و خاک به آسمان برخاست و جز چکاچاک شمشیرها آوایی شنیده نمی شد. باد آوردگاه فرونشست و دیده شد که هر دو کشته شده اند: شریک و

پورزیاد. گزارش نخست درست‌تر است.

هموست که سروده بود:

كُلُّ عَيْشِي قَدْ آزَاهُ بِأَيْلًا غَيْرَ زَكِيٍّ أَلْزَمَ فِي ظِلِّ الْقَرْصِ

یعنی: همه گونه‌های زندگی را یاوه می‌بینم به جز آوای کویش نیزه در سایه دست‌افشانی سمندان بادپای.

گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع حمیری نیز کشته شد و سفیان بن یزید ازدی و ورقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی هر کدام گفتند که من او را کشته‌ام. عَیْنَةُ بن اسماء با پور زیاد بود. چون پسر زیاد کشته شد، او خواهر خود هند دخت اسماء زن عبیدالله بن زیاد را برگرفت و برد و این سرود رزمی را برخواند:

إِنْ تُصْرِبِي جَبَانًا قَرَّتْنَا أَوْدَيْتُ فِي الْهَيْبَةِ الْكُبَى الْمُخَلَّتَا

یعنی: اگر رشته‌های را بگسلانی، بسا دلاوران بلندآوازه را که بر خاک و خون افکندم.

چون یاران پورزیاد شکست خوردند و رو به گریز نهادند، کسانی که در آب خفه شدند بیش از آنان بودند که در آوردگاه از پای درآمدند.

ابراهیم هنگامی که در مداین بود، مژده پیروزی را برای مختار فرستاد. او کارگزاران خود را به شارسان‌ها گسیل کرد. برادر مادری خود عبدالرحمان بن عبدالله را بر نصیبین گمارد. بر دارا، سنجار و سرزمین‌های پیرامون جزیره چیره گشت. اینان را بر این شارسان‌ها گماشت: زُقَرِ بْنِ خَارِثَ را بر قَوْقِیْسِیَا، حاتم بن نعمان باهلی را بر خَرَّانَ و رَهَا و سُمَیْسَاطَ و پهنه‌های وابسته بدان، عُمَیْرَ بن حُبَابَ شَلَمی را بر طور عبیدین و کَفَرُتُوثَا.

ابراهیم در موصل ماندگار شد. سر عبیدالله بن زیاد را همراه سرهای فرماندهان سپاه وی به نزد مختار فرستاد که در گوشه‌ای از کاخ افکنده شدند. ماری باریک فراز آمد و سرها را پائیدن گرفت تا به درون دهان عبیدالله زیاد فرورفت و آنگاه از گلوی بریده وی بیرون آمد، پس از گلوی او فروشد و از دهانش بیرون رفت. بارها چنین کرد. ترمذی این گزارش را در کتاب «جامع» [خل: صحیح] خود آورده است.

مغیره گفت: عیدالله بن زیاد نخستین کس در اسلام بود که درم‌های ناسره زد. یکی از دریانان پورزیاد گفت: هنگامی که حسین کشته شد، با وی به درون کاخش رفتم. آتشی فرود آمد و در چهره‌اش گرفت. او چهره‌اش را (بدین هنجار) با آستینش پوشاند و گفت: این راز با کسی مگوی.

مغیره گوید: پس از کشته شدن حسین، مرجانه به پسرش عیدالله گفت: ای پلید تبهکار، پسر دختر پیامبر خدا (ص) را کشتی؛ روی بهشت را نخواهی دید. چون پورزیاد کشته شد، ابن مفرغ سرود:

إِنَّ الْمَنَاسِبَ إِذَا مَا زُوْنَ طَافِيَةً	هَتَكَزْ أَمْنَارَ حُجَابٍ وَ أَبْوَابِ
أَقُولُ بَعْدًا وَ سُخْفًا عِنْدَ مُصْرَعِيهِ	لَا إِلَهَ إِلَّا الْخَيْبَةُ وَ ابْنِ الْكُودِ الْكَابِي
لَا أَنْتَ زُوجَتْ عَنْ مُلْكٍ فَتَنْتَمُهُ	وَ لَا تَمَتَّ إِلَى قَوْمٍ بِأَسْبَابِ
لَا مِنْ يَزَارٍ وَ لَا مِنْ بَعْدَمٍ ذِي يَمَنِ	بُحْنُودُ ذَا الْقَيْثِ مِنْ بَيْنِ أَهْبَابِ
لَا تُقْبِلُ الْأَرْضُ مَوْتَاهُمْ إِذَا قُبِرُوا	وَ كَيْفَ تُقْبِلُ رَجْسًا بَيْنَ أَبْوَابِ

یعنی: چون مرگ بر سرگردن فرازی تازد، پرده‌ها بدرد و دریانان را واپس راند. به هنگام کشته شدن او گفتم: دور باد پسر آن زن بدکار، زاده آن استر و آن گریزنده از فراخوان‌های نیک! نه کشوری را بر تو شورانده بودند که بخواهی آن را پاس بداری و نه با مردم نزاده پیوندی داشتی. نه از نزار بودی نه از جزم نه از یمن؛ این سنگ از جایگاه درستی در میان زبان‌ها افکنده نشد. چون بمیرند، گورها مردگان‌شان را نپذیرند؛ چه گونه لاشه‌ای پارچه پوشیده را بپذیرند!

همچنین، سراقه بارقی در ستایش ابراهیم بن اشتر سرود:

أَتَاكُمْ غُلَامٌ مِنْ عَرَابِيٍّ مَذْحِجٍ	بَحْرِيٍّ عَلَى الْأَعْدَاءِ غَيْرِ نَكُولِ
فَتَبَا أَبْنَى زِيَادٍ بُؤَى بِأَعْظَمِ مَالِكٍ	وَ دُقِ عَدَاةُ مَاهِيِ الشُّفَرَتَيْنِ حَقِيلِ
بَعَزَى اللَّهُ خَيْرًا شُرْطَةَ اللَّهِ إِلَهُمُ	شَقُوا مِنْ عُثَيْدِ اللَّهِ أَمْسِ غِيلِي

یعنی: جوانی از بزرگ‌زادگان مذحج بر سر شما تاخت که بر دشمن همی کوبد و هیچ از دشمن روی نگرداند و در کار نبرد کوتاهی نکند. ای پورزیاد، با گران‌ترین بار گناه به دوزخ گرای و از دلبه شمشیر باده مرگ بنوش. خدا پاسبانان یزدان را بهترین

پاداش دهد زیرا ایشان بودند که داغِ دلی مرا آرامش بخشیدند و داد از دشمن بستند و جان گداخته‌ام را آرامش دادند.

عمیر بن حباب سلمی در نکوهش سپاه پورزیاد سرود:

وَمَا كَانَ جَيْشُ يَجْمَعُ الْخَمْرَ وَالزَّيْنَةَ شَجَلًا إِذَا لَاقَى الْقَدُوءَ يُثْنُونَ

یعنی: هرگز روا نبود ارتشی با فرماندهان و سربازان میگسار و مردان روسپی‌باز، به هنگام دیدن دشمن بر وی چیره گردند.

فرمانداری مصعب بن زبیر بر بصره

در این سال عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی‌ریعه شناخته با نام قُبَاع را از بصره برداشت و برادر خود مصعب را بر آن گماشت. مصعب با روئند بر چهره به درون بصره رفت و به مزگت شد و به تخت سخنوری برآمد. مردم گفتند: فرماندار فرماندارا حارث بن ابی‌ریعه (فرماندار) فراز آمد. مصعب روئند از چهره برداشت و مردم او را شناختند. مصعب، حارث را فرمان داد که با وی به تخت سخنوری برآمد و یک پله پایین‌تر نشست. مصعب برخاست و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت:

«به نام خداوند بخشنده مهربان. ط. س. م. اینها نشانه‌های آشکار نبشته‌ای روشن‌گر است. ما گزارش‌های فرعون و موسی را از روی درستی و راستی بر تو می‌خوانیم تا آنها را به مردمان خداگرای گزارش کنی. همانا فرعون در زمین به گردن‌فرازی برخاست و مردم آن را برده خود ساخت؛ پسران ایشان را به سختی و به گونه بسیار سر می‌برد و زنان‌شان زنده می‌ماند همانا او از تبهکاران بود» (در اینجا دست خود را به سوی شام نشانه گرفت). «می‌خواهیم بر زیون گرفتگان زمین بخشایش کنیم و ایشان را رهبران و برندگان مرده‌ریگ جهان گردانیم» (در اینجا دست خود را به سوی حجاز نشانه گرفت). «و زمین را رام ایشان سازیم و به فرعون و هامان و سپاهیان‌شان همان را نشان دهیم که از آن می‌هراسیدند» (در اینجا کوفه را با دست نشانه گرفت) (قصص / ۲۸ / ۱ - ۶). سپس گفت: ای بصریان، شنیده‌ام که شما نام‌های نیشدار بر فرمانداران خود می‌گذارید. من خود را «دُخیم خونخوار» نام گذاشتم.

رهسپار شدن مصعب بن زبیر

برای نبرد با مختار

کشته شدن مختار

چون مهتران و خنیدگان کوفه به دنبال نبرد سیب رو به گریز نهادند، گروهی از ایشان به نزد مصعب شدند. شَبِث بن رِبعی سوار بر اشتی شد و بخشی از دم آن را برید و کناره گوش آن را خست و گریبان خفتان خود را درید و روی به درگاه مصعب آورد و همی بانگ زد. آی جنگ! گزارش کار او به گوش مصعب رسید. گفت: اینک شَبِث بن رِبعی! او را بر وی درآوردند. پس مهتران کوفه به نزد او آمدند و به وی گزارش دادند و گفتند که چرا در کاخ وی انجمن کرده‌اند. از او یاری خواستند و گفتند که باید ما را به پیکار مختار گسیل کنی.

محمد بن اشعث نیز به نزد وی آمد و او را به گسیل کردن برآغالید. مصعب او را به خود نزدیک ساخت و گرامی و ارحمندش بداشت و چون کوفیان برخاسته خود پای فشردند، به ایشان گفت: رهسپار نشوم تا مُهَلَّب بن اَبی صُفْرَه به نزد من آید. به وی که فرماندار پارس از سوی خود او بود، نامه نوشت و او را فراخواند تا در جنگ با مختار همراه وی باشد. مُهَلَّب گندی و کوتاهی کرد و چیزی از باز را بهانه ساخت زیر نمی‌خواست روانه پیکار مختار گردد. مصعب، محمد بن اشعث را فرمود که به نزد مهلب شود و او را به آمدن و روانه شدن به نبرد مختار برآغالد. محمد رفت و نامه مصعب را با خود برد. چون آن را خواند، گفت: آیا مصعب جز تو پیکی نیافت؟ محمد گفت: پیک نی‌ام؛ لیکن بردگان ما بر زنان و فرزندان و شبستان و بارگاه و دارایی‌های مان چنگال گسترده‌اند.

مهلب همراه دارایی‌های فراوان و سپاهیان بیکران رو به سوی بصره آورد. مصعب فرمان داد که سپاهیان در جایگاه «مهین پل» اردو زنند. عبدالرحمان بن میخنف را به کوفه گسیل کرد و او را فرمود که هر چه می‌تواند، مردم را با خود همراه سازد و

بیرون آورد و از یاری مختار واپس راند و ایشان را به فرمانبری از پورزیر خواند. او چنان کرد و پوشیده به خانه خود رفت. مصعب رهسپار گشت و پیشاپیش خود عباس بن حُصَین حَطیمی را روانه ساخت. اینان را بر یکان‌های گوناگون سپاه خود گماشت: عمر بن عبیدالله بن معتمر را بر بال راست، مُهَلَّب را بر بال چپ، مالک بن مِسمَع را بر بکریان، مالِک بن منذر را بر قِسیان، احنف بن قیس را بر تمیمیان، زیاد بن عمر عتکی را بر ازدیان و قیس بن هَیثَم را بر مردم «عالیه».

گزارش این کار به مختار دادند. او در میان یاران خویش برخاست و از این رویداد آگاه‌شان ساخت و ایشان را به رهسپار شدن همراه احمر بن شَعیط فراخواند. او بیرون آمد و در «حَمَامِ أَغْثِیْن» (گرما به چشمه‌ها) لشکرگاه زد. مختار سرپرستان برزن‌ها را فراخواند. اینان پیش‌تر با ابراهیم بن اشتر بودند. او ایشان را با احمر بن شَعیط رهسپار ساخت. روانه شدند و بر پشاهندگان‌شان ابن کامل شاکری بود. ایشان به مَدَّار رسیدند. مصعب فراز آمد و در نزدیکی او لشکرگاه زد. هر یک لشکریان خود را آماده کارزار ساخت و آنگاه پیشروی را به سوی همدگر آغاز نهادند. ابن شَعیط اینان را برگمارد: پسر کامل را بر بال راست، عبدالله بن وَهیب جُشمی را بر بال چپ و ابو عَمْرَه وابسته مردم غَزِیْنَه را بر وابستگان.

عبدالله بن وهیب جشمی به نزد پورشمیط آمد و به وی گفت: وابستگان و بردگان در کارهای سخت مردمی سست‌اند؛ همراه ایشان مردان بسیاری بر سوارانند. تو رهسپار هستی؛ به ایشان فرمان ده که همراه تو روانه شوند زیرا می‌ترسم که تو را واگذارند و به دشمن سپارند. این، دغلی بود که او درافکند. با وابستگان به نامردی برخورد کرد زیرا از کارهای ایشان در کوفه آزرده می‌بود. دوست می‌داشت که وابستگان شکست خورند و هیچ یک از ایشان جان به در نبرد. ابن شمیط را گمان بر این پندار نبود که او در کار دغلکاری است. آنچه را گفت و سفارش کرد، به جای آورد. وابستگان با وی فرود آمدند.

مصعب فراز آمد و در این هنگام عُبَّادُ بْنُ حُصَین را بر سواران گماشته بود. عباد به احمر بن شمیط و یارانش نزدیک شد. احمر به عباد گفت: ما شما را به نبشته خداوند و

شیوه پیامبر وی و بیعت با مختار [خل: سرور خدا گرایان مختار] می خوانیم و از شما می خواهیم با ما همدستان گردید تا کار فرمانروایی را به کنکاش در میان خاندان پیامبر واگذاریم. عباد بازگشت و مصعب را آگاه ساخت. مصعب گفت: بازگرد ویرایشان تاز. او بازگشت و بر پسر شمیط و یارانش تاخت ولی کسی از ایشان از جای خود نجنبید و از اسب خود فرود نیامد. آنگاه وی به جایگاه خود بازگشت. مهلب بر پسر کامل تاخت و دو سوی رزمنده به همدگر درآمیختند. ابن کامل فرود آمد ولی مهلب روی از او برگاشت. سپس مهلب به یاران خود گفت: بر ایشان تاختنی راست و مردانه آورید. آنان تاختنی سخت گران آوردند و یاران مختار واپس کشیدند. ابن کامل با مردانی از همدان برای ساعتی پایداری ورزید و سپس روی به گریز نهاد. مردمان، همگی، بر ابن شمیط یورش آوردند و او تا پای جان پایداری کرد. یاران مختار آواز دادند: آی مردم خُشتم و بَیْلَه، بردباری کنید و شکیب آورید! مهلب ایشان را آواز داد. امروز گریختن شما را بهتر وامی رهند؛ چرا خود را با این بردگان به کشتن می دهید؟ سپس گفت: به خدا که من کشته شدن فراوان را تنها در مردم خود می بینم.

آنگاه سواران بر پیادگان ابن شمیط یورش آوردند و اینان درهم شکستند. مصعب، عباد را به فرماندهی سواران برگمارد و گفت: هر کس را به اسیری گیری، گردنش را بزن. محمد بن اشعث را با سپاهسانی انبوه از کوفیان گسیل کرد و گفت: به پاس کشتگان خود خونخواهی کنید. اینان بر گریختگان، سختگیرتر از مردم بصره بودند زیرا هیچ کس را به اسیری نمی گرفتند جز که گردنش را می زدند. هیچ اسیری را نمی بخشیدند. از آن سپاه جز گروهی از دلاوران سوارکار کسی وانهید. پیادگان همگی نابود شدند و شمار اندکی از ایشان وارهیدند.

معاویه بن قُرْظَه مُزَنی گوید: به مردی از ایشان روی آوردم و نیزه ام را در چشمش فروبردم و همی در درون آن تکان دادم [تا شکنجه کش گردید]. به وی گفتند: به راستی چنین کردی؟ گفت: آری، خون ایشان در آن روز برای ما رواتر از خون ترکان و دیلمیان بود [مگر ترک و دیلم چه کرده بودند؟]. این معاویه دادیار بصره بود.

چون مصعب از کار ایشان پرداخت، روی آورد و راه را در سوی جایگاه واسط

در نوشت. این شارسان هنوز پایه گزاری نشده بود. از این رو، به سوی گشگر درکشید. سپس مردان و بیماران و خستگان و جنگ افزار و بار و بیه را در کشتی ها نهاد و رو به سوی رود خرشاد نهاد. از آن بیرون آمدند و به رود قوسان در شدند و از فرات سر بر آوردند.

برای مختار گزارش آوردند که لشکریانش دچار شکست گشته اند و در خشکی و دریا فرو کوفته شده اند. او خود رونه شد تا به «سِلْجین» رسید و برخوردگاه رودها را درنگریست: رود حیره، سِلْجین، یوسف و قادیسیه. دهانه فرات را بست به گونه ای که آب های آن به رودهای دیگر افتاد و کشتی های بصریان در گل نشست. چون چنان دیدند، از کشتی ها پیاده شدند و برغ را باز کردند و کشتی ها بر فراز آب آمدند و ایشان سوار گشتند و به کوفه روی آوردند. مختار به سوی ایشان رهسپار گشت و در حروراء آمد و راه پیشروی ایشان به کوفه را بار بست. او کاخ و مرگت را استوار بسته، برج و باروی و جایگاه های پدافند را به درون دیوار بست شهر آورده بود.

مصعب فراز آمد. بر بال راستش مهلب، بر بال چپ عمر بن عیدالله و بر سواران عباد بن حصین را گماشته بود. مختار سرکردگان سپاه خود را بدین گونه برگمارده بود: سلیم بن یزید کندی را بر بال راست، سعید بن منقذ همدانی را بر بال چپ، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران و مالک بن عبدالله نهدی را بر پیادگان. محمد بن اشمث با گریختگان کوفه باز آمد و در میان مصعب و مختار آرایش رزمی به خود گرفت. چون مختار چنان دید، بر هر یک از لشکرها بصره مردی از یاران خود را گمارد. مردم به یکدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ بر بکریان و مردم عبدالقیس تاخت که در بال راست لشکریان مصعب بن زبیر بودند. دو سوی رزمنده به سختی پیکار کردند. مصعب فرستاده ای به نزد مهلب گسیل کرد و او را فرمان داد که بر سپاهیان رو به روی خویش تازد. او گفت: من از ترس کوفیان بارای کشتار کردن از دیان راندم. شتم تا فرصت خود را باز یافتم.

مختار کس به نزد عبدالله بن جمعه بن هییره مخزومی فرستاد و او بر سپاهیان روبه روی خویش تاخت. اینان از مردم «عالیه» بودند. او رده های ایشان را از هم

گسست. اینان به مصعب رسیدند. مصعب زانو زد و مردم زانو زدند و لختی کارزار کردند و سپس از یکدیگر واپس کشیدند.

آنگاه مهلب و یارانش بر سپاهیان رو به روی خویش تاختند و ایشان را به سختی هر چه بیش تر فروگرفتند و لشکریان مختار را درهم شکستند. در این هنگام عبدالله بن عمر نهدی (از رزمندگان صفین از یاران علی) گفت: خدایا من از کار اینان به درگاه تو بیزاری می‌جویم. این را دربارهٔ همراهان خویش گفت که رو به گریز نهاده بودند. نیز گفت: بار خدایا از جان‌های تباه اینان هم به درگاه تو پناه می‌آورم. این را دربارهٔ سپاهیان مصعب گفت. آنگاه شمشیر از نیام برکشید و مردانه کوشید تا ساغر جانبازی نوشید.

یاران مصعب سرآسمه شدند گویی نیزاری بودند که آتش در آن افکنده باشند. به هنگام شامگاه، مالک بن عمرو نهدی که فرمانده پیادگان بود، با پنجاه مرد جنگی تاختن آورد. او به سختی هر چه بیش تر بر یاران پوراشعث تاخت. پسر اشعث و همهٔ همراهانش کشته شدند.

مختار در دهانهٔ کوچهٔ شبث به پایداری پرداخت و سراسر شب را به سختی پیکار کرد. مردانی از دلاوران و جنگاورانی از مردم همدان سرسختانه در کنار او جنگیدند ولی سرانجام یاران مختار از گرد او پیرا گندند. یکی از همراهانش به وی گفت: ای سرور، نه ما را نوید پیروزی داده بودی؟ نگفته بودی که ایشان را شکست می‌دهیم؟ او گفت: مگر در نبشتهٔ خدای بزرگ نخوانده‌ای: خدا آنچه را بخواهد، می‌زداید و آنچه را بخواهد، استوار می‌دارد و مایهٔ همهٔ نبشته‌های خدایی به نزد او اندر است (رعد / ۱۳ / ۳۹). از این رو گفته شد مختار نخستین کس بود که اندیشهٔ «بدا» پیش آورد.^۱

چون بامداد سر از گریبان پگاه بیرون آورد، مصعب و یارانش رو به سوی سَبَخَه

۱. بدا آن است که نخست خداکاری را فرمان دهد و استوار دارد و سپس از آن بازگردد و فرمان دیگری فرماید. آنان که بدان باور دارند، این آیت را ممودار می‌آورند. متکلمان مسلمان را دربارهٔ «نسخ» و «بدا» گفت‌وگو هست. بیش تر پژوهشگران، این دو را با دانش و خواست «مطلق» پروردگار سازگار می‌دانند. بحث بسیار دراز دامن است.

آوردند. او بر مهلب گذشت که به وی گفت: چه پیروزی چشمگیری! چه گوارا بود اگر محمد بن اشعث کشته نمی‌شد. مصعب گفت: راست گفتی. سپس افزود: عبید الله بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد. مهلب گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). مصعب گفت: دوست می‌داشتیم که می‌ماند و این پیروزی را می‌دید. می‌دانی که او را کشت؟ کسی او را کشت که می‌پندارد از پیروان پدر اوست.

آنگاه در سیخه فرود آمد و خوراک و نوشاک و مایه‌های زندگی از ایشان بازگرفت. مردم بر آنان گستاخ شدند چنان که چون بیرون آمدند، از فراز بام‌ها ایشان را تیرباران می‌کردند و آب آلوده بر سرشان می‌ریختند. بیش‌تر نیازهای ایشان را زنان برمی‌آوردند: زنی از میان خاندان خود بیرون می‌آمد و اندک مایه‌ای از نیازها در زیر چادر خود می‌گرفت و به سوی آنان می‌رفت. مصعب از این کار آگاه شد و زنان را بازداشت. تشنگی بر یاران مختار فشار آورد. ایشان آب چاه برمی‌کشیدند و با انگبین می‌آمیختند و می‌نوشیدند ولی اندکی از ایشان سیراب می‌شدند.

سپس مصعب یاران خود را فرمود که به سوی کاخ پیشروی کردند و ایشان را به سختی در میان گرفتند. مختار به یاران خود گفت: دریغ از شما! در میان گرفتگی جز به سستی شما نینجامد. بیایید با همدگر فرود آییم و پیکار کنیم و اگر سرنوشت‌مان کشته شدن باشد، بزرگوار و مردانه کشته شویم. به خدا نومید نیستم که اگر از روی راستی و درستی با ایشان پیکار کنید، پیروز گردید. ایشان سستی نمودند و فرمان او را به کار نبردند. مختار به ایشان گفت: اما من، به خدا که دست به زیونی و خواری نمی‌دهم و شما را بر سرنوشت خود فرمانروا نمی‌سازم. اگر فرود روم و کشته شوم، جز خواری و سستی برای شما ارمغانی نباشد. اگر بر فرمان ایشان فرود آید و دشمنان‌تان پایداری ورزند و شما یان را در پیش روی همدگر کشتار کنند، گوئید: ای کاش از مختار فرمان می‌بردیم. اگر با من بیرون آید، شاید بر پیروزی دست نیایید ولی مرگ مردانه را از دست ندهید. چون عبدالله بن جعد بن هبیره دید که مختار آهنگ چه کاری دارد، خود را با ریسمان از دیوار کاخ آویخت و به مردمان پیوست و در نزد ایشان پنهان گشت. آنگاه مختار مایه‌های خوشبوی و گندزدا بر سر و روی خود افشاند و با توزه تن از یاران خود

از کاخ بیرون آمد.

چون مختار بیرون آمد، به سایب گفت: چه می بینی؟ گفت: آنچه تو می بینی. مختار گفت: وای بر تو ای نابخردا من مردی از تازیانم. دیدم که پورزیبر در حجاز به کار برخاسته است، مروان در شام و ابن نجده در یمامه. من همتای هر کدام از ایشان بودم، جز اینکه به خونخواهی خاندان پیامبر بیرون آمدم و این کار را هنگامی کردم که تازیان از آن فروخته بودند. اگر در مغز پوک و دل پوسیده خود اندیشه ای نداری، در راه نژاد و نام و نشان و آوازه ات پیکار کن. سایب گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می گردیم (بقره ۱۵۶/۲). مرا با کشته شدن برای نام و ننگ چه کارا سپس مختار به پیش تاخت و جنگید تا کشته شد و جان به جانان بخشید. دو برادر از بنی حنیفه او را کشتند: طَرْفَة بن عبدالله بن دجاجة و طَرْاف بن عبدالله بن دُجَاجَة.

چون فردای کشته شدن او فراز آمد، بحیر بن عبدالله مسکی [خ: سلمی] ایشان و ماندگاران کاخ را به همان پایداری مردانه ای خواند که مختار خوانده بود. ایشان سر برتافتند و دست یاران مصعب را بر خود بازگذاشتند و بر فرمان وی فرود آمدند. او بازوان ایشان استوار بست و از کاخ بیرون شان آورد. خواست تازیان را رها کند و وابستگان [موالی] را از دم تیغ بگذراند. ایشان را بر او گذر دادند و او فرمان به کشتن شان داد. بحیر بن عبدالله مسکی را بر وی گذر دادند. به مصعب گفت: سپاس خدای را که ما را با گرفتاری دستخوش آزمون ساخت و تو را با گذشت کردن از ما. اینها دو پایگاهند: یکی مایه خوشنودی خداست و دیگری انگیزه خشم وی. هر کس ببخشد، خدا او را ببخشد و گرامی ترش سازد. کسی که روی به کیفر کردن آورد، از خونخواهی و تاوان دادن آسوده نباشد. ای پسر زیبر، ما پیروان قبیله شماییم و بر آیین شما به سر می بریم. نه ترکیم نه دپلم. اگر با برادران مان از مردمان شارسان خود به راه تاسازگاری رفته باشیم یا خوب کرده ایم یا بد؛ شاید نیز ایشان به راه درست رفته اند و ما فروغزیده ایم. در میان خود به ستیز با یکدیگر پرداختیم چنان که شامیان با هم گلاویز گشتند و آنگاه با یکدیگر همدستان شدند چنان که بصریان به کشتار یکدیگر پرداختند و سپس آشتی کردند و

فراهم آمدند. بر مردمان دست یافتید؛ پس گذشت پیشه کنید^۱؛ توانا گشتید؛ پس درگذرید. چندان از این دست گفت که دل سنگ مصعب نرم گشت و مردمان با ایشان همدردی نمودند و او خواست که ایشان را آزاد سازد.

عبدالرحمان بن محمد بن اشعث از جای برخاست و گفت: ایشان را رها می‌کنی؟ یا ما را برگزین یا ایشان را! محمد بن عبدالرحمان ابن سعید همدانی برخاست و همچنان گفت: مهتران کوفه برخاستند و چنان گفتند، او فرمان داد که ایشان را کشتار کنند. گفتند: ای پسر زبیر، ما را مکش؛ ما را برای فردا بمان و بر پشاهنگانت به سوی شامیان بگمار، شما از ما بی‌نیاز نیستید. اگر کار بر این پایه بچرخد که ما کشته شویم، بدان تن درنده‌یم تا چندین برابر خود کشتار کنیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، به سود شما باشد. مصعب نپذیرفت. بحیر مسکی گفت: خون مرا با خون این زبونان درمیامیز که از فرمان من سربرافتند، مصعب همه را سر برید.

مسافر بن سعید بن نعمان ثاعطی گفت: ای پسر زبیر، فردا پاسخ پروردگارت را چه خواهی داد؟ مردمی از مسلمانان را شکنجه کش کردی که تو را بر خون خود فرمانروا ساختند و دست را بر جان‌های خویش بگشادند. از ما همان اندازه بکشید که از شما کشتیم. در میان ما مردانی هستند که در هیچ یک از نبردهای ما تا به امروز نبوده‌اند. ایشان در سواد بوده‌اند و کارگردآوری باژ و نگهداری راه‌ها را به دست داشته‌اند. مصعب نپذیرفت و فرمان به کشتن اوداد.

چون خواست ایشان را سر ببرد، با احنف بن قیس به رایزنی پرداخت. احنف گفت: مرا رای بر این است که از ایشان درگذری زیرا گذشت به پرهیزکاری نزدیک‌تر است (بقره ۲ / ۲۳۷). مهتران کوفه گفتند: ایشان را بکش. آنان لابه کردند ولی مصعب همه را سر برید. چون کشته شدند، احنف گفت: شما با کشتن ایشان خون پایمال شده‌ای را نجستید. کاش به روز رستاخیز باری گران به گردن‌تان نباشد.

۱ عبارت عربی: قَدْ مَلَكْتُمْ فَاَسْخَحُوا رِيشَةَ اَنْ دَاسْتَانِ نَارِی اِسْت. قَدْ مَلَكْتُمْ فَاَسْخَحْ. پیش‌تر هم آن را چند بار داشتیم.

عایشه دختر طلحه زن مصعب فرستاده‌ای گسیل کرد که ایشان را نکشد. چون بیک فراز آمد، ایشان را کشته دید.

مصعب فرمان داد که دست مختار بن ابی عیبه را ببرند. آن را بریدند و میخی بر آن کویدند و از دیوار مزگت آویختند. دست او تا آمدن حجاج به دیوار گوییده ماند. حجاج آن را دید و پرسید که چیست. گفتند: دست مختار است. فرمود که آن را از دیوار کنند.

مصعب کارگزاران خود را به سواد و کوهستان‌ها روانه ساخت. برای ابراهیم بن اشتر نامه‌ای نوشت و او را به فرمانبری خود خواند و گفت: اگر از من فرمان ببری، شام و تاختگاه اسبان و آنچه از شارسان‌های باختر به چنگ آوری تا هر زمان که فرمانروایی خاندان زیر استوار باشد، ارزانی تو بماند. به خدا سوگند خورد و پیمان خدایی داد که گفته خود را به کار برد. ابراهیم با یاران خود به کنکاش نشست و آنان به ناهمسازی سخن گفتند. ابراهیم گفت: اگر پورزیاد و مهتران شام را نکشته بودم، گرچه هیچ کس را بر خاندان و مردم شارسان خود برتری نمی‌دهم، عبدالملک را برمی‌گزیدم. پس برای مصعب نامه نوشت و آگاهش ساخت که به زیر فرمان وی درمی‌آید. مصعب نوشت: هر چه زودتر فراز آی. او آمد و سر بر فرمان مصعب نهاد. چون مصعب شنید که او روبه وی آورده است، مهلب را بر سر کارهایش در موصل، جزیره، ارمنستان و آذربایگان فرستاد.

آنگاه مصعب، ام ثابت دختر سُمُرَة بن جُنْدَب و عُمَرَة دختر نعمان بن بشیر انصاری (هر دو زن مختار) را فراخواند و از این دو درباره مختار پرسش کرد. ام ثابت گفت: درباره وی همان را می‌گوییم که تو می‌گویی. مصعب او را آزاد ساخت. عمره گفت: خدایش پیامرزد؛ مردی شایسته بود. او را زندانی کرد و برای برادرش عبدالله بن زبیر نوشت: این زن گمان می‌برد که مختار پیامبر است. فرمود که او را بکشند. زن شبانه در میان کوفه تا حیره کشته شد. یکی از پاسبانان او را کشت. مرد سه ضربت شمشیر بر او زد و زن فریاد می‌کشید: آی پدرجان! آی کمان و بستگان من! مردی دست بلند کرد و تپانچه‌ای بر چهره کشنده نواخت و گفت: مردک رومی‌زاده! او را شکنجه می‌دهی!

آنگاه در خون خویش دست و پا زد و مرد. پاسبان بر آن رهگذر آویخت و او را به نزد مصعب بن زبیر برد. مصعب گفت: رهایش کنید؛ کاری دلخراش دید و تاب نیاورد. عمر بن ابی ریمه مخزومی در این باره سرود:

إِنَّ مِنْ أَهْبَبِ الْقَجَائِبِ عِنْدِي قَتَلَ يَتَمَاءَ حُرَّةً عَطْبُولِي
قُتِلَتْ هَكَذَا عَلَى غَيْرِ جُزْمٍ إِنَّ لِلَّهِ ذَرْعًا مِنْ قَتِيلِ
كُتِبَ الْقَتْلُ وَالْقِتَالُ عَلَيْنَا وَ عَلَى الْمُحْضَنَاتِ بَحْرُ الدُّيُولِ

یعنی: یکی از شگفت‌ترین شگفت‌ها در نزد من کشته شدن آزاده زنی سپید و گردن دراز و ماهروی است. او به گونه‌ای دل‌گداز کشته شد بی آنکه دست به خون کسی آلوده باشد؛ خدا پاسش بدارد که چه بزرگوار کشته‌ای بود! کشتن و کشته شدن بر ما نوشته شده است؛ زنان شوی کرده را همان به که دامن‌کشان بر زمین بخرامند.

همچنین سعید بن عبدالرحمان بن خشان بن ثابت در این باره سرود:

أَتَى زَاكِبٌ بِالْأَمْرِ ذِي النَّبَأِ الْقَجِيبِ
يَقْتُلُ ابْنَةَ الثُّغْنَانِ ذِي الدِّينِ وَالْعَسَبِ
يَقْتُلُ قَتَاةَ ذَاتِ دَلٍّ سَتِيرَةٍ
مُهَذَّبَةِ الْأَخْلَاقِ وَالْغَيْمِ وَالنَّسَبِ
مُعَلَّقَةٍ مِنْ نَسْلِ قَوْمٍ أَكَارِمِ
مِنْ الْمُؤَثِّرِينَ الْغَبِيرِ فِي سَالِفِ الْعَقَبِ
خَلِيلِ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى وَ نَصِيرِهِ
وَ صَاحِبِهِ فِي الْخَرْبِ وَالْفَرْبِ وَالْكَرْبِ
أَتَانِي بِأَنَّ الْمُلْجِدِينَ تَوَاقَفُوا
عَلَى قَتْلِهَا لِأَجْبَبُوا الْقَتْلَ وَالشَّلَبَ
فَلَا هَتَأَتْ آلَ الرَّبِيرِ مَعِيشَةً
وَ ذَاقُوا لَيْسَ الدَّلَّ وَالْخَوَفَ وَالْعَرَبَ
كَأَنَّهُمْ إِذَا بَرَزُوهَا وَ قُطِعَتْ
بِأَسْبَابِهِمْ فَأَزُوا بِمَمْلُوكَةِ الْعَرَبِ

أَلَمْ تَعْجَبِ الْأَلْوَامُ مِنْ قَتْلِ حُرَّةٍ
 مِنْ الْمُخَضَّنَاتِ الَّذِينَ مَخْمُودَةُ الْأَذَبِ
 مِنْ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ بِرَيْثَةٍ
 مِنَ الدَّمِ وَالْبُهْنَانِ وَالشَّكِّ وَالْكَذَبِ
 عَلَيْنَا كِتَابُ الْقَتْلِ وَالْبَأْسِ وَاجِبٌ
 وَهُنَّ الْيَقَافُ فِي الْجِبَالِ وَفِي الْمَجْجِ
 عَلَى دِيْنِ أَجْدَادِ لَهَا وَ أُبُوَّةٍ
 كِرَامِ مَضَتْ لَمْ تُخْرِ أَهْلًا وَ لَمْ تُرَبِّ
 مِنَ الْغَفِيرَاتِ لَا خُرُوجٍ بِذِيَّةٍ
 مُلَائِمَةٍ تَبْغِي عَلَى بَجَائِهَا الْجُبِّ
 وَلَا أَلْبَارِ ذِي الْقُرْبَى وَ لَمْ تَذَرْنَا آتَحْنَا
 وَ لَمْ تَزِدْ لَفْ يَوْمًا بِشَوْءٍ وَ لَمْ تُجِبْ
 عَجِيبُ لَهَا إِذْ كُنْتُ وَ هِيَ عَيْةٌ
 أَلَا إِنَّ هَذَا الْخَطْبُ مِنْ أَعْجَبِ الْعَجَبِ

یعنی: سوارهای آمد و گزارشی شگفت و بنیادبرانداز آورد؛ گفت که دختر نعمان، آن مرد دیندار نژاده به نامردی کشته شد. گزارش کشته شدن دخترکی آورد جوان و خوش رفتار و گرانسنگ و پوشیده؛ دارای منشی پالوده با نژاد و خاندان برتر، از نگاه پاکی و بزرگواری. زنی پاکیزه از نژاد مردمی بزرگوار که نیکی را پیشه خود می سازند و از روزگاران دیرین چنین بوده اند. دوست و یاور پیامبر گزیده؛ همراه وی در جنگ و دار و گیر و زمان شادی و هنگام اندوهگساری. برای من گزارش آوردند که بی دینان بر کشتن وی همدستان گشتند؛ بادا که هیچ گاه از کشته شدن و تاراج گشتن برکنار نمانند. مبادا که پس از این زندگی به کام خاندان زیر خوش باشد؛ بادا که جامه خواری و زبونی و هراس و جنگ بر تن شان راست آید. گویا هنگامی که آن بانو را آوردند و با شمشیرهای خود پاره پاره کردند، بر کشورهای تازیان چنگال گسترده. آیا مردمان از کشته شدن آن آزاد زن در شگفت نشدند؟ زنی که دامن پاکی استوار بر میان بسته است؛ فرهیخته، ستوده،

با فرهنگ. از آن خدا گرایان. دور از هر چه جز خداست^۱؛ زنی بی گناه، برکنار از نکوهش و دروغ و گمان و لاف زنی. نبشته خدا، جنگ و کشتن و کشته شدن و درگیری را بر ما مردان بایسته فرموده است؛ اینان پاکدامنانند که جایگاهشان شبستان و سراهای پوشیده با پرده های زریفت شرم و گریز است^۲. آن بانو بر آیین یزدانی نیاکان و پدران بزرگوار خود است؛ نه برای کسان خود ننگی فراز آورد نه مایه گمان مندی شوی خود گشت. زنی آزر مگین که نه از خانه برون آید، نه بر همسایه بیگانه ستم روا دارد؛ همیشه سازگار است و همواره راهوار. بر همسایه نزدیک نیز بیداد نکند، زبان به دشنام نیالاید و برای کاری نه اندر خور، از خانه به در نشود. شگفت آدمم که بانویی زنده را بازوان فرو بستند؛ مانا که این از شگفت ترین شگفتی هاست.

برخی گویند: همانا مختار پس از آمدن مصعب بن زبیر به بصره، ناسازگاری خود را با عبدالله زبیر آشکار ساخت. مصعب روی به جنگی وی آورد و شنید که مختار نیز آهنگ او کرده است؛ از این رو مختار، احمر بن شعیط را به پیکار او گسیل ساخت زیرا شنیده بود که (پیشگویان گفته اند که) مردی ثقفی در مذار پیروزی بزرگی به دست خواهد آورد. پنداشت که پیروزی بر مصعب در مذار خواهد بود. پنداشت «مرد ثقفی» خود اوست. ندانست که حجاج بن یوسف ثقفی در پیکار با عبدالرحمان بن اشعث است.

مُصْعَب، عُبَاد حَطْمی را به روانه شدن برای جنگ با مختار برانگیخت. او به پیش تاخت و عبیدالله بن علی بن ابی طالب همراه او. مصعب بر رود «بصریین» ماند و مختار یا بیست هزار مرد جنگی به پیش راند. مصعب و یاران وی پیشروی کردند و شب هنگام بر سر آنان رسیدند. مختار به یاران خود گفت: هیچ کس از جای خویش نجنبید تا

۱. اموالمجد مجدد بن آدم سنایی گوید:

هر چه یابی جز هوا آن دین بود بر جان نشان

هر چه یابی بحر خدا آن بت بود درهم شکن

۲. سخنسرایی باشناخته گوید:

از هر کسی سلوک به نوعی است محترم از شیر حممه خوش بود و از غزال رم

آوازدهنده‌ای را بشنود که می‌گوید: آی محمد. چون این آواز را شنیدید، تازش آورید. چون ماه برآمد، آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: آی محمد! ایشان بر یاران مصعب تاختند ولی آنها ایشان را به درون لشکرگاه‌شان راندند و شکست‌شان دادند. شب را سراسر با ایشان جنگیدند. مختار به پگاه رسید و دید که هیچ‌کس با او نمانده است و یارانش در درون سپاهیان مصعب فرورفته‌اند و پراگنده‌اند. مختار شکست‌خورده بازگشت و به درون کاخ رفت، یارانش بازآمدند و لخمی درنگ ورزیدند ولی او را ندیدند و گفتند: کشته شده است. هر کس توانست، گریخت و در خانه‌های کوفه پنهان گشت. هشت هزار تن از ایشان روی به کاخ آوردند و مختار را در آنجا دیدند. بر او درآمدند. اینان در آن شب گروه‌های انبوهی از یاران مصعب را کشته بودند که یکی از کشتگان محمد بن اشعث بود. مصعب فراز آمد و کاخ را در میان گرفت و ایشان را چهار ماه در میان گذاشت. هر روز مختار بیرون می‌آمد و در بازار کوفه با ایشان پیکار می‌آزمود. چون مختار کشته شد، کاخ‌نشینان خاک‌نشین شدند و کس فرستادند و زینهار خواستند. مصعب نپذیرفت و ایشان بر فرمان او فرود آمدند. او از تازیان هفتصد کس یا پیرامون آن بکشت و از عجمان شماری بیش‌تر از آن. شمار کشتگان شش هزار تن بود. روزی که مختار کشته شد، زندگی او به شصت و هفت سال برمی‌آمد. کشته شدن او چهارده روز گذشته از رمضان سال شصت و هفت / ۳ آوریل ۶۸۷م بود.

گویند: مصعب را با عبدالله بن عمر دیدار افتاد. به وی گفت: من برادرزاده‌ات مصعبم. پسر عمر گفت: تو آنی که در یک بامداد تنها هفت هزار جان پاک بر باد دادی و هفت هزار مسلمان را سر بریدی و این به جز آنان بود که در پهنه‌های نبرد تو کشته شدند. مصعب گفت: گروهی ناپاوار و تبه‌کار بودند. این عمر گفت: اگر به شمار ایشان، از گوسپندان قدرت سر می‌بریدی، کارت اسراف خوانده می‌شد.

پس از کشته شدن مختار، ابن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: آیا گزارش کشته شدن این مرد بسیار دروغگوی به تو نرسیده است؟ گفت: این دروغگو که باشد؟ گفت: پسر ابوعبید. پسر عباس گفت: به من گزارش رسیده که مختار کشته شده است. پوزبیر گفت: گویا نپسندیدی که وی را دروغگو خواندم؛ انگار از مرگ او دردمندی. ابن عباس

گفت: او کشتندگان ما را کشت و به خونخواهی ما برخاست و داغ دل ما فرونشاند و بر آن آب گوارای کینه کشی افشاند و از این رو پاداش او در نزد ما نکوهش و دشنام نیست و ما نتوانیم او را دروغگو خواند.

باز عروۀ بن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: مرد بسیار دروغگو کشته شد و این سر اوست. پسر عباس گفت: در برابر شما گردنه‌ای دشوار و بلند به جای مانده است که اگر بتوانید از آن بالا روید، شما شما بید و گردنه هیچ نیستید. خواسته‌اش عبدالملک بن مروان بود. گویند: ارمغان‌های مختار برای عبدالله بن عمر و محمد بن حنفیه می‌رسید و این دو آنها را می‌پذیرفتند. برخی گویند: پسر عمر ارمغان او را بازگرداند.

برکنار کردن مصعب بن زبیر

برگماردن حمزه بن عبدالله بن زبیر

در این سال عبدالله بن زبیر برادر خود مصعب را از فرمانداری بصره داشت و به جای وی پسر خود حمزه بن عبدالله را برگماشت. این پس از کشته شدن مختار بود. حمزه مردی بخشنده ولی با خوی و رفتاری آمیخته بود: گاه چنان فراوان می‌بخشید که هیچ در دست خود به جای نمی‌هشت و گاه چنان گدامنشی می‌نمود که مانندش دیده نمی‌شد. در بصره از او کارهایی سستی‌آمیز و سبکسرانه دیده شد. یک روز او سوار شد و برآمدن رودهای بصره را دید. گفت: اگر بصریان با این آبه‌گیران به نرمی رفتار کنند، بی‌گمان تابستان‌شان را بس باشد. چند روز دیگر آن را دید که فروکش کرده بود. گفت: من گفتم که اگر اندک اندک از آن بردارند، ایشان را بس کند! از او کارهای نابخردانه‌تری نیز پدیدار گشت. احنف بن قیس برای پدرش عبدالله نامه نوشت که حمزه را بردارد و مصعب را به جای او برگمارد. او حمزه را برداشت. حمزه دارایی هنگفتی از بصره برگرفت که با خود بیرد. مالک بن مسمع راه را بر او گرفت و گفت: نگذاریم که دارایی‌های ما را بیرون بری. پس عبیدالله بن عبدالله پایندان شد که بخشش‌ها را به هنگام بیردازند و مالک دست از او برداشت. حمزه دارایی‌ها را برگرفت

وروان شد و به مدینه آمد و آنها را به کسانی چند سپرد. همگی گفتند که چیزی به دست ما داده نشده است جز یک مرد یگانه که سپرده‌اش را به وی برگرداند. گزارش این کار به پدرش رسید. گفت: خدایش دور کند. می‌خواستم با داشتن او بر مروانیان بیالم ولی او آبروی مرا برد.

برخی گویند: مصعب تا یک سال پس از کشتن مختار در کوفه ماند و در درازای آن از بصره برکنار بود. برادرش عبدالله او را برکنار کرد و پسر خود حمزه را برگمارد. سپس مصعب به دیدار برادرش رفت که او را به فرمانداری بصره بازگرداند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه مصعب در پی کشتن مختار، به بصره رفت و حارث ابن ابی‌ریعه را به جای خود بر کوفه گمارد. هر دو کارگزار پورزبیر بودند. برادرش او را از بصره برداشت و پسر خود حمزه را به کار برگمارد. سپس با نامه‌ی احنف و بصریان، حمزه را برداشت و مصعب را بازگرداند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزارانش بر کوفه و بصره همانان بودند که یاد شدند. سرپرستی کار دادگستری کوفه با عبدالله بن عُبَیْدَ بن مسعود و دادگستری بصره با هشام بن هُبَیْرَه بود. فرمانروای شام عبدالملک بن مروان بود و آن خراسان عبدالله بن خازم.

در این سال اینان درگذشتند. احنف بن قیس در بصره با مصعب که برخی گویند: به سال ۷۱ / ۶۹۰م در کوفه به هنگام روانه شدن مصعب به جنگ عبدالملک مروان چشم از جهان فروپوشید؛ هبیره بن مریم برده‌ی امام حسین که از یاران مختار بود و در خازر کشته شد. مردی از حدیث‌گویان درست و استوار بود؛ جُنَادَة بن اُمَیَّه که روزگار جاهلی را نیز دریافت. او را دیداری با پیامبر نبود؛ عُبَیْدُ الرَّحْمَنِ بن حُجْر بن عَدِی و عُبَیْدُ الرَّب بن حُجْر بن عَدِی و عِمْرَان بن حُذَیْفَة بن یَمَان که مصعب هر سه را شکنجه کش کرد و این پس از کشتن مختار و یاران وی بود.

رویدادهای سال شصت و هشتم هجری (۶۸۷-۶۸۸ میلادی)

برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره روی کار آوردن مصعب

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش مصعب را به فرمانروایی عراق بازگرداند. انگیزه این کار این بود که احنف بن قیس، نابخردی و آمیزشی از حمزه بن عبدالله دید و برای پدرش نامه نوشت و این کار گزارش کرد. او مصعب را به سرکارش بازگرداند و حارث بن ابی ربیع را بر کوفه گمارد. برخی گویند: انگیزه برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره این بود که وی از گرامیداشت مهتران و خنیدگان کوتاه آمد و دست خود را بر ایشان گشاد و اینان گله به نزد مالک بن میثم بردند. مالک بر سر پل چادر زد و کس به نزد حمزه فرستاد و پیام داد: به نزد پدرت شو. او از بصره بیرون راند. عدیل عجلی در این باره سرود:

أَذَا مَا غَثِينَا مِنْ أَمِيرٍ ظَلَمَةً دَعَوْنَا أَبَاشْفِيَانِ يَوْمَاً قَتَشَكْرَا

یعنی: اگر از فرمانداری بترسیم که بیدادی بر ما روا دارد، ابوسفیان [خ: ابوعثمان] را به فریاد خوانیم و او بر سر پل چادر زند و آن فرماندار ستم پیشه را برماند.

جنبش خارجیان در پارس و عراق

مصعب در این سال عمر بن عبدالله بن معمر را بر پارس گماشت و او را فرمود که با ازرقیان کارزار کند. در نخستین روزهای فرمانرانی مصعب و در زمان حمزه بن عبدالله بن زبیر، مهلب گمارده این کار بود. چون مصعب بر سر کار خود بازآمد، خواست مهلب را بر سرزمین موصل و ارمنستان و جزیره گمارد تا در میان وی و عبدالملک بن مروان جای گیرد. هنگامی که در پارس بود، برای وی نامه نگاشت و فرمان داد که به نزد وی بازگردد. او فراز آمد و پسرش مغیره بن مهلب را بر سر پهنه فرمانرانی خود گمارد و او را فرمود که دورانیشی و ژرف‌نگری و آرام‌کاری را پیشه خود سازد. او در بصره بر مصعب درآمد که وی را از فرماندهی پیکار با خارجیان برداشت و سرزمین پارس را از او گرفت و بر هردوان، عمر بن عبدالله بن معمر را گماشت. چون خارجیان آوازه آمدن او را شنیدند، قَطْرِیُّ بن فُجَّاه گفت: مردی دلاور به نبرد شما بیرون آمد؛ او دلاور است و پهلوان هم؛ آمد که برای پاسداری از آیین خویش و کار فرمانرانی خود با شما پیکار آزمایش؛ با سرشتی آمد که آن را در هیچ کس ندیده‌ام. در هیچ نبردی حاضر نشد جز اینکه نخستین رزمنده بود که هم‌اورد خود را می‌کشت.

خارجیان پس از کشته شدن عبدالله بن ماحوز، برادر وی زبیر بن ماحوز را سرکرده خود کرده بودند و این به همان سان بود که در گزارش رویدادهای سال شصت و پنج / ۶۸۵ یاد کردیم. خارجیان به شهر استخر آمدند. عمر پسرش عبدالله را با سواران به سوی ایشان گسیل کرد که به گونه پشاهندگان بجنگند تا خود فراز آید. نبرد در گرفت و عبدالله بن عمر کشته شد. زبیر بن ماحوز بر آن شد که با عمر بن عبدالله کارزار آزمایش. قطری گفت: عمر گزیده گزیدگان است؛ با او پیکار مکن. او تن زد و به جنگ با عمر برخاست. از میان سواران خارجی نود جنگاور کشته شدند. عمر بر صالح بن مخارق نیزه کوفت و چشم او را تا ژرفای کاسه سر بشکافت. نیز پهلوی قطری را فرو کوفت و بردید. خارجیان شکست خوردند و روانه شاهپور شدند. عمر باز آمد و در آنجا با آنان دیدار و پیکار کرد و مُجَاعِقَةُ بنِ سَمُرْ با وی بود. مجاعه با گرز آهنین خود چهارده خارجی

را بر خاک مرگ افکند. نزدیک بود که عمر در این پیکار کشته شود که مجامعه از وی پدافندید. عمر در برابر این پایمردی، نهصد هزار درهم به وی بخشید. مردی در این باره سرود:

قَدْ دُذِثْ عَادِيَةُ الْكَيْتَةِ عَنْ قَتْلِ قَدْكَانَ يُثْرَكُ لَحْمُهُ أَقْطَاعًا

یعنی: من گزند گردن رزمنده را از جو.نمردی واپس راندم که نزدیک بود گوشت‌های پیکر او پاره پاره گردند.

او بر ایشان چیره گشت. خارجیان روانه شدند و پلی را که میان ایشان با او بود، پریدند تا او نتواند به پیگرد ایشان پردازد. آنگاه رو به سوی اصفهان آوردند. در آنجا چندان درنگ ورزیدند که نیرومند و آماده کارزار گشتند. آنگاه به سوی پارس رهسپار شدند که عمر در آنجا بود. آن را نه از آنجا که ایشان بودند، درنوشتند و سپس به سوی شاهپور درکشیدند و به آویجان و از آنجا به اهواز شدند.

دراین زمان مصعب گفت: شگفتا مردی که این عمر است! این دشمنی که وی در پی پیکار با اوست، سرزمینش را درنوشت و او جنگیدن با آن را فروهشت. اگر می‌جنگید و می‌گریخت، بهانه استوارتری می‌داشت. برای او نوشت: ای پسر مقمّر، با من جوآنمردی نکردی؛ باز می‌ستانی و ازبرابر دشمن می‌گریزی. ایشان را از میان بردار و مرا آسوده بدار.

عمر سختکوشانه از پارس در پی ایشان روان شد و امید برد که پس از فرورفتن ایشان در کشور عراق، ایشان را دریابد. مصعب بیرون آمد و در جایگاه «مهبین پل» اردو زد و مردم با او بودند. خارجیان که در اهواز بودند، شنیدند که عمر به سوی ایشان رهسپار گشته است و مصعب نیز به آهنگ ایشان از بصره بیرون آمده است. زبیر بن ماحوز گفت: زشتا رایبی باشد که شما در میانه این دو دسته خار افتید. بیایید بر سر دشمنان تازیم تا ایشان را از یک سوی دیدار کنیم. او ایشان را برداشت و روانه شد و پهنه چوخی و نهروانات را درنوشت و به مداین آمد و دید که در آنجا کَؤْذَم بن مرثد قرادی به سر می‌برد. ایشان بر مردمان مداین تاختند. زنان و مردان و کودکان را کشتند و شکم‌های آبستنان را دریدند. کردم گریخت و ایشان روی به ساباط آوردند و شمشیر در

میان مردم گذاشتند و تا توانستند، سر بریدند و خون ریختند و کشتند و سوختند و ویرانی به بار آوردند. تبهکاران همه این سرکوبگری را زیر نام خدا کردند^۱. گروهی را به کرخ [خل: کرخ] فرستادند که ابوبکر بن مخنف را دیدار کردند، او به سختی با ایشان کارزار کرد. ابوبکر کشته شد و یارانش رو به گریز نهادند و خارجیان تباهی‌ها در زمین به راه انداختند.

کوفیان به نزد فرماندار خود آمدند که حارث بن ابی ربیع، شناخته با نام قُبَاع بود. بر او بانگ زدند و گفتند: بیرون آی که دشمنان بر سر ما تاخته‌اند ولی نیروی چندانی ندارند. ابراهیم بن اشتر به سوی او برخاست و او را به رفتن برآغالید. وی رهسپار شد تا در دیر عبدالرحمان فرود آمد و در آنجا ماندگار شد تا شبث بن ربیع بر او فرود آمد. باز ابراهیم او را فرمود که پیش‌تر تازد. چون مردم دیدند که او در کار سستی می‌کند، سرودند:

سَارَيْنَا الْقُبَاعُ سَبْرًا نَكْرًا يَبِيرُ يَوْمًا وَ يَقِيمُ شَهْرًا

یعنی: قُبَاع شیوهٔ پیشروی بسیار ناهنجاری با ما در پیش گرفته است. یک روز به پیش می‌راند و یک ماه درنگ می‌ورزد.

از آنجا نیز روانه شد. در هر جایی فرود می‌آمد، مردم بر او بانگ می‌زدند که باز پیشروی کند. او در پهنای هفده روز به فرات رسید. بدان سامان رفت و دید که خارجیان هم به آنجا رسیده‌اند. خارجیان پلی را که میان ایشان با او بود، بریدند و مردی به نام سِمَاک بن یزید با دخترش را دستگیر کردند. دخترک جوان را فرابردند که سر ببرند. به ایشان گفت: ای برادران مسلمان! پدرم بیمار است؛ او را نکشید. اما من دختری بی‌گناه بیش نیستم؛ به خدا هرگز کاری ناسازگار با دامن پاک خود نکرده‌ام، همسایه‌ای رانیازرده‌ام، بر فراز بام نرفته‌ام و از لای در سرک نکشیده‌ام. چون خواستند او را بکشند، بر زمین افتاد و از ترس جان سپرد. آنان او را با شمشیر پاره پاره کردند. سِمَاک با ایشان ماند تا بر فراز «صراط» [خل: صراط] آمدند او روی به سوی مردم کوفه آورد و گفت: از

1 . Terror under the name of Allah

رو به سوی ایشان گذر کنید که گروهی اندک و فرمایند. آنان او را سر بریدند و بردار کردند. ابراهیم بن اشتر به حارث گفت: مردم را آواز ده که با من گذر کنند تا به سوی این سنگان پیشروی کنم و سرهای بریده ایشان را به نزد تو آورم. شبث و اسماء و یزید بن حارث و محمد بن عُمَیر و دیگران گفتند: خدا فرماندار را پاس بدارد؛ بگذار بگذرند. گویا ایشان بر او رشک بردند.

چون خارجیان انبوه مردمان را دیدند، پل را بریدند. حارث این را غنیمت شمرد و در برابر مردم نشست و گفت: پس از درود، آغاز پیکار با تیرباران است؛ پس از آن برافراشتن آسمان‌سای نیزه‌ها، سپس فرو بردن آنها در پیکر دشمنان، به دنبال آن کوبش بسیار سخت و سرانجام برکشیدن شمشیرها. مردی گفت: فرماندار، بسی نیکو ستودی ولی کی باید این اندرزهای خردمندانه را به کار بست؟ میان ما دریایی است؛ دیدار چه گونه رخ دهد؟ فرمان ده که این پل راست کنند و ببندند تا از آن بگذریم و بر سر ایشان تازیم و آنگاه تو آن کارهایی را ببینی که دوست می‌داری!

پل را بستند و مردم گذر کردند و خارجیان را تا مداین واپس راندند. تنی چند از دلیرمردان سوارکار بر سر پل با یکدیگر پیکاری نرم و نازک آغاز نهادند و سپس بازگشتند. حارث، عبدالرحمان بن مخنف را با شش هزار مرد جنگی در پی ایشان فرستاد تا ایشان را از پیرامون کوفه بیرون برانند. به وی گفت: چون گام‌هایشان بر سرزمین بصره گذارده شود، رهایشان ساز. عبدالرحمان چندان ایشان را واپس راند که به سرزمین اصفهان افتادند. بازگشت و با ایشان پیکار نکرد. اینان آهنگ ری کردند که فرماندار آن یزید بن حارث بن رُومِ شیبانی بود. با ایشان از در نبرد درآمد ولی مردم ری به خارجیان یاری رساندند. یزید کشته شد و پسرش خوشب بن یزید واپس گریخت. پدرش او را فراخواند که از وی پدافند کند ولی پسر نپذیرفت. یکی از ایشان سرود:

فَنَوَّ كَانْ حُرّاً حَوْشَبُ ذَا حَفِیْظَةَ

زَّأیْ مَا زَّأیْ فِیْ أَلْتَوِیْ عِیْسَى بِنُ مُصْعَبِ

یعنی: اگر خوشب جوانمرد و برخوردار از رگِ مردانگی می‌بود، همان را در مرگ می‌دید که عیسی بن مصعب دید.

خواسته‌اش این بود که عیسی بن مصعب از کنار پدرش نگرینخت بلکه چندان به پدافند از او جنگید تا کشته شد.

یک روز حوشب بن یزید و عکرمه بن ربیع در نزد بشر بن مروان بودند. بشر گفت: کیست که سمندی بادپای را به من فراماید؟ عکرمه گفت: آنچه تو می‌خواهی، اسب حوشب است که او را در جنگ ری گریزند. یک روز دیگر بشر گفت: کیست که استری پرزور و تنومند را به من فراماید؟ حوشب گفت: آنچه تو می‌خواهی، استر واصل ابن مسافر است. در آن روزها چنین آوازه درافتاده بود که عکرمه با زن واصل نرد مهر می‌بازد، بشر لیخندی زد و گفت: داد خود ستاندی.

چون خارجیان از ری پیرداختند، به سوی اصفهان سرازیر شدند و آن را در میان گرفتند. فرماندار آن عتاب بن ورقاء بود. او در برابر ایشان پایداری ورزید. خارجیان بر دروازه شهر با اصفهانیان می‌جنگیدند و اصفهانیان ایشان را از فراز بارو تیرباران و سنگ‌باران می‌کردند. همراه عتاب مردی از حضرموت بود که به او ابوهریره گفته می‌شد. او بر ایشان می‌تاخت و می‌سرود:

كَيْفَ تَزُونَ يَا كِلَابَ النَّارِ شَدَّ أَيْسَى هَزْزَةً الْهَرَارِ
يَهْرُكُكُمْ بِأَلْيَسِ وَالسَّهَارِ يَا ابْنَ أَيْسَى الْمَاحُوزِ وَالْأَشْرَارِ
كَيْفَ تَزِي خَزْبِي عَلَى الْيَمْنَتَارِ

یعنی: ای سگان دوزخی، فروکوفتن‌های ابوهریره فریادزن را چه گونه می‌بینید؟ شب و روز شما را درو می‌کند؛ ای پسر ابوماحوز، ای تبهکاران! جنگ مرا بر خنگ راهوارم چه گونه می‌بینید؟

چون کار بر خارجیان به درازا کشید، مردی از ایشان بر گذرگاه ابوهریره نشست و شمشیری بر رگ گردنش زد و او را بر زمین افکند. یارانش او را برداشتند و درمان کردند تا بهبود یافت و به شیوه خود هر روز به سوی ایشان بیرون می‌آمد و با ایشان می‌جنگید. آنگاه خارجیان یک ماه بر پیرامون ایشان درنگ ورزیدند تا خوراک‌های اصفهانیان به پایان رسید و چنبر در میان گرفتگی بر گلوی ایشان فشار آورد و به رنجی بسیار گران آندر افتادند. عتاب به ایشان گفت: ای مردم، آن رنج و دردی که می‌بینید، بر

شما فرود آمده است. همین مانده است که یکایک شما بر بستر بمیرید و برادران تان (اگر تاب و توان داشته باشند)، بیایند و شما را به خاک سپارند. آنگاه آنان بمیرند و کسی نیابد که برایشان به درستی نماز گزارد یا به خاک شان سپارد. به خدا شما نه اندکید و نه اندکند سوارکاران تیزتکی پوینده‌ای که در میان شما می‌زنند. هنوز که زندگی و توش و توانی دارید، با ما به سوی این مردم بیرون آید پیش از آنکه بیش جنبش نتوانید. به خدا امید می‌برم که اگر به راستی و درستی با ایشان کارزار کنید، برایشان پیروز گردید. اصفهانیان پند او پذیرفتند.

کشته شدن پورماحوز فرمانروایی قطری بن فجائه

چون عتاب یاران خود را به کارزار با خارجیان خواند و آنان پذیرفتند، مردم را گرد آورد و فرمود که خوراک بسیار آماده کردند و به ایشان خوراندند. آنگاه به هنگام بامداد که خارجیان آرام غنوده بودند، با یاران خود بر سرایش تاخت. چندان با ایشان پیکار کردند که از لشکرگاهشان بیرون راندند و به زیرین ماحوز رسیدند. وی و یارانش فرود آمدند و جنگیدند تا او با شماری از ایشان کشته شدند. ازرقیان به قطری بن فجائه مازنی گراییدند و با او به رهبری بیعت کردند. کنیه او ابو ثاقبه بود. عتاب و یارانش غنیمت فراوان از لشکرگاه ایشان برگرفتند. قطری آمد و در لشکرگاه زیر بن ماحوز جای گرفت. سپس اصفهان را رها کرد و رو به کرمان آورد و در آن پهنه ماندگار گشت تا گروه‌های انبوهی بر پیرامون وی گرد آمدند و او دارای فراوان به دست آورد و نیرومند گشت. سپس رو به اصفهان آورد و به سرزمین اهواز شد. در آنجا ماند و در این هنگام حارث بن ابی ربه کار گزار مصعب بن زبیر بر بصره بود. وی برای مصعب نامه نوشت و گزارش کار خارجیان بداد و یادآور شد که جز مهلب، کسی مرد این آوردگاه نیست. مهلب فرماندار موصل و جزیره بود. مصعب او را به پیکار با خارجیان فرمان داد و ابراهیم بن اشتر نخعی را به موصل فرستاد. مهلب به بصره شد و مردان جنگی برگزید و

رو به سوی خارجیان آورد. آنگاه رو به سوی وی آوردند و در سولاف دیدار کردند. هشت ماه در آنجا جنگیدند؛ چنان سرسختانه که هیچ کس مانند آن را به یاد نمی آورد.

در میان گرفتن ری

در این سال، مصعب بن زبیر به عتّاب بن وُزّاقِ رباحی کارگزارش بر اصفهان فرمان داد که به سوی ری رهسپار شود و با مردم آن (که خارجیان را یاری رسانده بودند)، کارزار کند. ایشان در برابر یزید بن حارث بن رُومِ خارجیان را یاری کرده بودند و شهر خود را استوار پاس داشته بودند. عتّاب به سوی ایشان رهسپار شد و با ایشان به ستیز برخاست و جنگید. فرماندارشان قُتُحان بود. عتّاب کار بر ایشان دشوار گرفت و شارسان را به زور شمشیر گشود و آنچه را در آن بود، به تاراج برد و دیگر دژهای آن پهنه را باز کرد.

هم در این سال خشکی و کمبود و گرانی سختی در شام پخش گشت و کار مردم چنان به دشواری گرایید که نتوانستند پیکار کنند.

کشته شدن عیدالله بن حر

هم در این سال عیدالله بن حر جُحفی کشته شد. او از نگاه شایستگی و برتری و پیکارمندی و پارسایی از گزینان مردم خود بود. چون عثمان کشته شد و میان علی و معاویه جنگ درگرفت، آهنگ دربار معاویه کرد زیرا عثمان را دوست می داشت. وی و مالک بن مسمع در کنار معاویه جنگیدند. عیدالله در نزد معاویه ماندگار شد. او را زنی در کوفه بود. چون غیبتش به درازا کشید، برادر این زن او را به زناشویی به مردی به نام عِکْرِمَةُ بنِ خَیص داد. گزارش به عیدالله رسید. از شام رهسپار شد و از دست عکرمه گله کرد و او را به داوری به نزد علی کشاند. علی به وی فرمود: از دشمن ما پشتیبانی کردی و کار از اندازه درگذراندی. عیدالله گفت: آیا این کار مرا از دادگری تو بی بهره می سازد؟ علی فرمود: نی. او داستان بگفت و علی زنش را به وی برگرداند. زن باردار

بود. علی او را به کسی سپرد که بدو اعتماد داشت تا زاید و فرزند را به عکرمه داد و زن را به عیدالله. او به شام بازگشت و در آنجا ماند تا علی کشته شد. چون او کشته شد، روی به کوفه آورد و به نزد برادرانش آمد و گفت: هیچ کس را ندیدم که گوشه گیری اش او را سود بخشیده باشد. ما در شام بودیم و کار معاویه چنین و چنان شد. اینان گفتند: ما نیز در کوفه بودیم و از علی چنین و چنان دیدیم.
بر این پایه دیدار می کردند.

چون معاویه مرد و حسین بن علی کشته شد، عیدالله بن حر در میان فراهم آمدگان بر کشتار وی و خانواده اش نبود [نه در سپاه کشتندگان بود نه در میان یاران وی]. او خود آگاه به این کار دست یازید که در هیچ سوی نباشد. چون حسین کشته شد، پورزیاد آغاز به جست و جوی مهتران کوفه کرد و عیدالله را در میان ایشان باز نیافت. پس از چند روز فرارسید و بر وی درآمد. عیدالله بن زیاد پرسید: پسر حر، کجا بودی؟ گفت: بیمار بودم. گفت: بیمار دل یا بیمار پیکر؟ گفت: اما دلم، هیچ بیمار نبود و اما پیکرم، خدا بر من بخشایش کرد و بهبودم بخشید. پورزیاد گفت: دروغ گفتی؛ تو با دشمنان ما بودی. گفت: اگر با وی می بودم، جایگاهم آشکار می گشت.

این زیاد از او نا آگاه ماند. او بیرون رفت و سوار بر اسب خود شد. سپس پورزیاد او را جست. گفتند: هم اکنون سوار شد. پورزیاد گفت: او را به نزد من آورید. پاسبانان در پی او دوان شدند و گفتند: به نزد فرماندار آی. گفت: از من به وی پیام رسانید که هرگز به دلخواه به نزد وی نخواهم رفت. پس بر سهندی زد و رو به خانه احمد بن زیاد طایی نهاد. یارانش در نزد وی انجمن کردند. سپس بیرون آمد و روانه کربلاء شد و کشتن گاه های حسین و یاران گرامی اش را دیدار کرد و برای همگان آمرزش خواست و آنگاه روانه مداین شد و در این باره سرود:

يَعْمُولُ أَمِيرُ عَادِيٍّ وَ ابْنُ عَادِيٍّ

أَلَا كُنْتُ قَاتِلَ الْحُسَيْنِ بْنِ قَاطِطَةٍ

وَ تَنَبَّيَ عَلَى خَدْلَانِي وَ اغْتَزَلَنِي

وَ بَيْعَةَ هَذَا النَّكَاحِ الْقَهْدِ لَا تَيْمَنُ

قِيَانَدَمِي أَنْ لَا أَكُونَ نَصْرَتُهُ
 إِلَّا كُلُّ نَفْسٍ لَا تُشَدُّ نَاقِمَةً
 وَ إِيَّيَ لَا يَلِي لَمْ أَكُنْ مِنْ حِمَايِهِ
 لَدُو عَشْرَةً أَنْ لَا تُفَارِقَ لَازِمَتَهُ
 سَعَى اللَّهُ أَزْوَاجَ الَّذِينَ تَبَادَرُوا
 إِلَى نَصْرِهِ سَعَاً مِنْ أَلَيْتٍ دَائِمَةٍ
 وَقَفْتُ عَلَى أَبْجَدَائِهِمْ وَ مَخَالِيهِمْ
 فَكَأَدَ الْعَشَا يَنْقُصُ وَ الْعَيْنُ سَاجِدَتَهُ
 لَعَمْرِي لَقَدْ كَانُوا مُضَالِيَتٍ فِي الْوَقْفِ
 مِرَازاً إِلَى الْهَيْجَا شُمَاءَ خَضَارَتِهِ
 تَأَشُّوا عَلَى نَصْرِ ابْنِ يَسْتِ نَيْبِهِمْ
 بِأَسْتِافِهِمْ أَسَادُغِيلَ صَرَافَتِهِ
 فَإِنْ يَفْتُلُوا فِي كُلِّ نَفْسٍ بِقِيَّتِهِ
 عَلَى الْأَرْضِ قَدْ أَضَعَتْ لِدَبِكَ وَاجِمَتَهُ
 وَ مَا إِنْ رَأَى الرَّأُؤُونَ أَفْضَلَ مِنْهُمْ
 لَدَى الْعَمُوتِ شَادَاتٍ وَ زَهْرٍ قَمَاقِمَتِهِ
 يَفْتُلُهُمْ ظُلْمًا وَ يَرْجُو وَادَاتَنَا
 قَدْغَ حُطَّةً لَيْسَتْ لَنَا بِمَلَامَتِهِ
 لَعَمْرِي لَقَدْ رَاغَمْتُمُونَا بِقَتْلِهِمْ
 فَكُنْ نَاقِمٍ مِنَّا عَلَيْكُمْ وَ نَاقِمَتَهُ
 أَهْمَ مِرَازاً أَنْ أَيْبِرَ بِجَعْفَلٍ
 إِلَى فِتْنَةٍ رَاغَتْ عَنِ الْعَقْلِ ظَالِمَتِهِ
 فَكُفُّوا وَ إِلَّا زُرْتُكُمْ فِي كِنَابِ
 أَشَدَّ عَلَيْكُمْ مِنْ زُحُوفِ الدَّبَالِمَتِهِ

یعنی: فرمانداری دغل کار و دغل کارزاده به من می‌گوید: چرا به پیکار با حسین پسر فاطمه زهرا برخاستی؟ ولی کار من وارونه است: من از آن رو رنج می‌برم که چرا دست از یاری حسین برداشتم و از دوستی با او کناره‌گیری کردم. آی درینا! چه پشیمانی جانکاهی! چرا من حسین را یاری نرساندم؟ چرا دست بیعت به این مرد پیمان‌شکن دادم؟ ما نا هر آن کس که بر خود سخت نگیرد، فرجام کارش نکوهشگری خویشتن باشد. من از این رو که از پاسداران وی نبودم، سراسر زندگی‌ام را در افسوس جداناشدنی می‌گذرانم. خداوند، شاداب سازاد جان‌های جوانمردانی را که به یاری او شتافتند؛ بارانی پیوسته بر آرامگاه‌های ایشان روان باد. من بر سر گورها و آرامگاه‌های ایشان درنگ ورزیدم؛ نزدیک بود اندرونم بترکد و پاره پاره شود اگر نه این بود که از دیدگانم به سان باران، سرشک روان بود. به جان خودم، آنان مردانی دلاور و کوشنده به راو برآورد نیازهای دیگران بودند؛ به پهنه پیکار با شتاب می‌پویدند، پاسداران بودند، خوبی‌های فراوان داشتند. با شمشیرهای آخته به یاری پسر پیامبرشان شتافتند؛ شیران بیشه بودند، مردانی جگرآور بودند. اگر ایشان را کشتار کرد و بازماندگان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند، در هر پیکری، جانی است که از بس خشم و اندوه، از گفتن سخن به یکباره ناتوان مانده است. بینندگان، کسانی بهتر از ایشان ندیدند: در دم مرگ سروران بودند، ستارگان درخشان بودند، بزرگمردان پربخشایش بودند. ایشان را کشتار می‌کند و آنگاه دوستی ما می‌جوید! این اندیشه را از خود بران که با سرشت ما به هیچ روی سازگاری ندارد. به جان خودم سوگند که مردمان ما را به زور به پیکار با ایشان واداشتید؛ اکنون چه بسیار مردان وزناوند که از این راه کینه نازدودنی شما را تا جاودان به دل گرفته‌اند. بارها همی کوشم که با سپاهی گران بر سر ایشان تازم و کسانی را به نابودی کشانم که از راستی و درستی روی برگاشتند. دست از ما بدارید، وگرنه با گردان‌هایی بر سر شما تازم که از دیلمیان بر شما سختگیرتر باشند.

پسر حر بر کرانه فرات ماندگار شد تا یزید مرد و شورش در همه جا سر برآورد و آتش انقلاب از هر کنار و گوشه‌ای فروزان گشت. او گفت: قرشیان داد ندادند. فرزندان آزادگان کجایند؟ همه کسانی که از مردم خود رانده شده بودند، بر گرد او فراهم آمدند.

او رهسپار مداین شد و هر دارایی را که برای پادشاه برده می شد، فرو همی گرفت و بهره خود و یارانش را از آن برداشت و برای خداوند دارایی (یا رساننده آن به پادشاه) رسیدی برای این کار نوشت. آنگاه به گردش در شارسان ها پرداخت ولی به دارایی وزن و فرزند و زینهاریان کسی آسیب نرساند. پیوسته چنین بود تا مختار پدیدار شد و شنید که عبیدالله بن حر چه می کند. زن او را گرفت و به زندان افکند. عبیدالله با یاران خویش بر زندان کوفه تاخت و در زندان را شکست و همه زنان را از آن بیرون آورد و برد و سرود:

أَلَمْ تُغْلِبِي يَا أُمُّ ثَوْبَةَ أَثْنِي

أَنَا الْفَارِسُ الْحَامِي حَقَائِقُ مُذْجِجِ

وَ أَتَى صَبَحْتُ السَّجْنِ فِي سُورَةِ النُّضْحِي

يَكْلِي قَتِي حَامِي الذَّمَّارِ مُذْجِجِ

فَمَا إِنْ بَرَحْنَا الشَّجْنَ حَتَّى بَدَّالْنَا

جَبِينُ كَمَرُونِ الشَّمْسِ غَيْرِ مُشْجِجِ

وَ خَذُ أَسِيلٌ عَنْ قَتَاةٍ خَبِيثَةٍ

إِلَيْنَا شَقَّاهَا كُلُّ ذَانٍ مُشْجِجِ

فَمَا أَلْقَبُشْ إِلَّا أَنْ أَرْوَرَكَ آمِنًا

كَغَاذِنَا مِنْ قَبْلِ حَزْبِي وَ مَخْرَجِي

وَ مَا زِلْتُ مَخْبُوسًا بِخَبِيكِ وَاجِمًا

وَ إِنِّي بِمَا تُلْقِيَنِ مِنْ بَغْيٍ شَجِي

یعنی: ای ام ثوبه، آیا ندانسته ای که من آن سوارکار پیکارمندم که از نام و نشان و خان و مان و جان و دارایی مردمان مذبح پاسداری می کنم؟ من در داغ ترین هنگامه روز بر زندان تاختم و جوانانی آماده پدافند و پوشیده رزم ابزار مرا همراهی کردند. هنوز چندانی از برابر زندان شهر نگذشته بودیم که پیشانی درخشانی به سان خورشیدی ناکاسته، بر ما تابیدن گرفت. و چهره ای نرم و هموار از دختری دوست داشته به نزدیک ما که ابرهائی نزدیک و گرانبار، او را شاداب ساخته اند. زندگی جز این چیزی نیست که با دلی آرام و آسوده به نزد تو آیم و دیدارت کنم و این همان شیوه ای بود که پیش از

گرفتاری من در دام جنگ و بیرون رفتن از شارسان، با آن خو گرفته بودیم. من در پی زندانی شدن تو زندانی شدم و افسوس همی خوردم و از آنچه دیرتر بر سر تو آید، نگران و اندوهناکم.

این خود چکامه‌ای بلند است.

او پیوسته در کار آشوب‌افکنی و بازیگری با کارگزاران مختار بود. از این رو، خانه‌اش را در همدان آتش زدند و دارایی‌اش را چپاول کردند. عبیدالله روی به سرزمین‌های همدان آورد و همه آنها را به باد تاراج داد. او به شهرها می‌آمد و بر بخش‌های جوخی می‌تاخت و آنچه دارایی در نزد کارگزاران آن بود، می‌ستاند و آنگاه راه کوه در پیش می‌گرفت. چنین بود تا مختار کشته شد.

برخی گویند: او تا زمانی در برابر مختار ایستادگی کرد و سپس دست بیعت به وی داد. مختار خواست به او گزند رساند ولی به پاس ابراهیم بن اشتر دست از او برداشت. سپس با پسر اشتر به موصل شد و همراه او در جنگ با پور زیاد حاضر نیامد بلکه خود را به بیماری زد. باز با پسر اشتر نیز نساخت و از او جدا شد و همراه سیصد مرد جنگی روی به انبار آورد و آن را به تاراج گرفت و چپاول کرد و دارایی‌های گنج خانه آن را برگرفت. چون چنین کرد، مختار فرمان داد که خانه‌اش ویران کنند و زنش به زندان افکنند. چنان شد که یاد آن بگذشت. با مصعب نیز همراهی کرد و با مختار جنگید و گواهِ کشته شدن او گردید. چون مختار کشته شد، مردم در دومین فرمانروائی مصعب وی را هشدار دادند که از گزند رساندن پسر حر بر سواد آسوده نیستیم چه او درست همین کار با مختار کرد. مصعب او را به زندان افکند و او سرود:

فَمَنْ مُبْلَغُ الْفِتْيَانِ أَنْ أَسْأَلُهُمْ

أَتَى دُونَهُ بَابٌ شَدِيدٌ وَ حَاجِبَةٌ

يَسْتَنْزِلُهُ قَا كَانُ بَرْصَى بِسِلْطِنَا

إِذَا قَامَ عَشْتُهُ كُتُبُ الْبَحَاثَةِ

عَلَى السَّاقِ فَوْقَ الْكُفِّ أَسْوَدُ صَامِتٌ

شَدِيدٌ يُذَابِنِي خَطْوُهُ وَ يُقَارِبُهُ

وَمَا كَانَ ذَا مِنْ عَظْمٍ يُجْزَمُ بِحَرْثِهِ
وَلَكِنْ سَعَى الشَّاعِي بِمَا هُوَ كَاذِبُهُ
وَقَدْ كَانَ فِي الْأَرْضِ الْقَرْيَةَ تَمْلُكَ
وَ أَتَى أَتْرَبِي ضَاكَّةً عَلَيْهِ مَذَاهِبُهُ

یعنی: کیست که از من به جوانان قبیله‌ام پیام رساند؟ باید به ایشان بگوید که برادرشان گرفتار دیوار بستی استوار و ستبر گشته است که نگهبانان مر آن را پاس همی دارند. در جایگاهی که هرگز مانند آن را نمی‌پسندیده است. چون برخیزد، کند و زنجیرها بر او فشار آورند و او را بر زمین کوبند. بر بالای میج پا، زنجیری سیاه و سخت، بی‌تکان، چنان که گام‌های وی را به هم نزدیک می‌گرداند. این را نه به توان پڑھی^۱ می‌چشم که دست بدان آلوده باشم؛ هر چه هست، گزارشگری دروغ سخن‌چینان است که آن را بر هم بافته‌اند. در زمین پهناور و گسترده خدا بسی راه‌ها به روی من باز بود. کدامین مرد آهنین رای است که راه بر او تنگ آید و جهان بر او فشار آورد؟ نیز گفت:

يَا أَيُّ بِلَاءٍ أَمْ يَا أَيُّ نِعْمَةٍ تَقْدَمَ قَبْلِي مُسْلِمٌ وَ الْمُهْلَبُ؟
یعنی: پیش از من مسلم یا مهلب از ترس کدام آزمون یا امید به کدام بخشایش گام فرایش نهادند؟

خواسته‌اش مسلم بن عمر پدر قُتَيْبَةَ بنِ مُسْلِمٍ وَ مُهْلَبُ بنِ أَبِي صُفْرَةَ بودند. عبيدالله از درون زندان با کسانی از خنیدگان مذحج گفت و گو کرد که به سود وی در نزد مصعب میانجیگری کنند. کس به نزد جوانان مذحج فرستاد و گفت: جنگ‌افزار بپوشید و آن را در زیر جامه نهان کنید. اگر مصعب میانجیگری ایشان پذیرفت، به هیچ کس گزنده نرسانید و اگر بیرون آمدند و نشان دادند که میانجیگری ایشان را نپذیرفته است، آهنگ زندان کنید که من از درون به شما یاری رسانم.

۱. بزه: جنایت. گویا ما‌های غیرملفوظ است. پس باید «بزه‌ای» گفته می‌شد. ولی امروزه همه مردم «بزه‌کار» را با‌های ملفوظ می‌خوانند.

چون آن چند کس میانجیگری کردند، مصعب خواسته ایشان پذیرفت و عیدالله را رها ساخت. او به خانه خود رفت و مردمان پیاپی آمدند و او را شادباش می گفتند. عیدالله گفت: فرجام این کار [سرنوشت مردم و فرمانرانی بر مسلمانان] بهبود نیابد جز با آنچه آغاز آن بهبود یافت. باید کسانی مانند چهار خلیفه گذشته بر سر کار آیند. ما در میان فرمانروایان کنونی خود همانندی با ایشان باز نیافته ایم که رشته خود را به دست ایشان سپاریم. اگر کار بر این پایه بچرخد که هر که زورمند شود، فرمان راند، چرا بیعت کسی برگردن خود استوار بیندیم؟ نه ایشان دلاورتر از مايند و نه کسانی بیش تری برای پاسداری از خویش دارند. پیامبر خدا (ص) گفته است: فرمانبری از آفریدگان به بهای نافرمانی آفریدگار بزرگ، روا نباشد. همه اینان گناهکار و نافرمان کردگار و نیرومند این گیتی و بدبخت آن سرایند. پس چرا پامس ما می درند و آبروی ما لگدمال می کنند؟ نه ما پیروزمندان قادسی و نهاوند و جلولاء و نُخَيْلَه ایم؟ پیشانی های خود را سپر نيزه ها ساختیم و چهره های مان را آماج شمشیرها. آنگاه نه حق ما را می شناسند نه برتری ما را! چرا؟ از بارگاه خویش پاسداری کنید زیرا من در برابر ایشان سپر وارونه ساختم و دشمنی خود را با ایشان آشکار کردم و هیچ توش و توانی جز به نیروی خداوند نیست. او از کوفه بیرون رفت و با ایشان پیکار آغاز نهاد و جنگید و همی تازش آورد و تاراج کرد.

مصعب، سیف بن هانی مرادی را به رویارویی او فرستاد. هانی باژ «بَادُورِیا» و جز آن را به وی پیشنهاد کرد وابسته به اینکه بیاید و سر بر فرمان گذارد. او این پیشنهاد را نپذیرفت. مصعب، أَبْرُو بِنِ قُرْهَ رِیَاجِی را به ستیز با او رهسپار کرد که با وی جنگ آغازید. عیدالله نیروهای او را درهم شکست و چهره اش را فرو کوفت. باز حُرَیْث بن یزید را فرستاد که عیدالله او را کشت. پس از آن حجاج ابن جاریه خُثَمِی و مسلم بن عمرو را به سوی او گسیل کرد که بر کرانه رود صَرْصَر با او دیدار کردند. عیدالله با هر دو پیکار کرد و شکست شان داد. مصعب از ناچاری کس به سوی وی فرستاد و او را به گرفتن زینهار و پاداش فراخواند و گفت که تو را بر هر کشور یا شارسائی که بخواهی، فرمانروا سازم. عیدالله نپذیرفت. او به نرسی رفت که دهبان آن از برابر وی گریخت و دارایی های قُلُوبَجَه را با خود برد. عیدالله به پیگرد او برخاست تا به عین تمر (چشمه

خرما) رسید که فرماندار آن بَشْطَامُ بْنُ مَصْقَلَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ شیبانی بود. دهبان به مردم آن پناه برد و آنان بیرون آمدند و با عبیدالله نبرد آزمودند. در این هنگام حجاج بن جاریه خُثَیْمِی فرارسید و بر عبیدالله تاخت. عبیدالله وی و بَشْطَامُ بْنُ مَصْقَلَةَ شیبانی و گروه‌های انبوهی از مردمان را به اسیری گرفت. کسانی از یاران خود را به سوی دهبان فرستاد و دارایی‌هایی را که در نزد او بود، از وی گرفت و اسیران را آزاد ساخت.

سپس عبیدالله به تَکْرِیت آمد و به کار گردآوری باژ پرداخت. مصعب، اَبْرَدُ بْنُ قُرَّةَ رباحی و جَوْنِ بْنِ كَعْبٍ را با هزار مرد جنگی به رزم او گسیل کرد. مهلب پانصد مرد جنگی را به سرکردگی یزید بن مُقَلِّل به یاری آن دو فرستاد. یکی از مردان عبیدالله به وی گفت: سپاهیانِ انبوه بر سر تو آمده‌اند؛ با ایشان مستیز، عبیدالله گفت:

يُخَوِّفُنِي بِالْقَتْلِ قَوْمِي وَ اِيْمَانَا
 اَمُوثُ اِذَا جَاءَ الْكِتَابُ الشُّؤْبَلُ
 نَقَلَ اَلْفَنَّا مِذْنِي بِاَطْرَافِهَا الْفَتَى
 فَتَحْنَا كِرَامًا اَوْ نَكْرًا فَتُنْتَلُ
 اَلَمْ تَرَ اَنَّ اَلْفَقْرَ يُزِيْ بِاَهْلِهِ
 وَ اَنَّ اَلْكَفَى فِيْهِ اَلْمَلَى وَ اَلشَّجَلُ
 وَ اَنَّكَ اِنْ لَا تَرْكَبِ اَلْهَوَلَ لَا تُنْتَلُ
 مِنْ اَلنَّصَالِ مَا يُرْضِي الصَّدِيقَ وَ يَفْضَلُ

یعنی: مردمان من مرا از کشته شدن می‌ترسانند ولی من تنها هنگامی درخواستم گذشت که نبشته تاریخ‌دار از راه فرارست. باشد که نیزه‌ها با پیکان‌های خود، خواسته‌ها فراز آورند و آنگاه به سان بزرگواران زندگی کنیم یا تاختن آوریم و کشته شویم. ندانی که ناداری مایه خواری ندارد می‌شود؟ ندانی که توانگری برای دارنده‌اش سروری و آراستگی به ارمغان می‌آورد؟ و تو اگر با گزندها گلاویز نگردی، آن اندازه دارایی به دست نیاوری که دوستان را بس کند و از آنها افزون آید.

عبیدالله با سیصد مرد جنگی برای دو روز با ایشان جنگید. چون شب فرا رسید، دو سوی رزمنده از هم جدا شدند. عبیدالله از تَکْرِیت بیرون آمد و به یاران خود گفت:

می‌خواهم شما را به نزد عبدالملک مروان برم؛ آماده شوید. باز گفت: می‌ترسم بمیرم پیش از آنکه دل مصعب و یارانش را مالامال از خون کرده باشم. وی به کوفه رفت و در سر راه خود به کسکر رسید و دارایی‌های گنج خانه آن را برگرفت. سپس راه خود را دنبال کرد و در «حَمَامِ بَجْرِیر» فرود آمد. مصعب، عمر بن عبیدالله بن مقمر را به رزم او روانه ساخت. عبیدالله با او درآویخت و خون بسیار از یاران او فرو ریخت. باز مصعب، حَبَّارِ بَنِیِ اَعْوَر را به رویارویی او فرستاد. حَبَّار شکست خورد و مصعب او را دشنام داد. آنگاه مصعب، جَوْنِ بَنِیِ کَعْبِ هَمْدَانِی و عمر بن عبیدالله ابن معمر را پیوست سپاه او ساخت. ایتان همگی بر او تاختند. زخمیان در لشکر عبیدالله رو به فرونی نهادند و اسبان‌شان پی شدند. حجار شکست خورد و آنگاه بازگشت و کارزاری بسیار سخت را آغاز نهاد. کارزار تا شب دنبال شد. پسر حُز از کوفه بیرون رفت.

مصعب برای یزید بن حارث بن رُوَیم شیبانی که در مداین بود، نامه نوشت و او را فرمود که با عبیدالله بن حر بجنگد. او پسرش حوشب بن یزید را پیشاپیش رهسپار ساخت. عبیدالله در باجسزی با وی دیدار کرد و او را شکست داد و یارانش را کشتار کرد. پسر حر به سوی مداین درکشید که مردم آن از بیم وی دژگزين گشتند. عبیدالله بیرون آمد. مصعب، جَوْنِ بَنِیِ کَعْبِ هَمْدَانِی و بشر بن عبدالله اسدی را به جنگ او گسیل کرد. جَوْن در حَوْلَاتِیا فرود آمد و بشر به سوی تَامَرَا پیشروی کرد. عبیدالله او را کشت و یارانش را درهم شکست. سپس در حَوْلَا یا با جَوْنِ بَنِیِ کَعْبِ دیدار کرد. عبدالرحمان بن عبدالله به سوی او بیرون آمد که عبیدالله او را نیز کشت و نیروهایش را فروکوفت. باز بشیر بن عبدالرحمان بن بشیر عَجَلِی به سوی او بیرون آمد که عبیدالله در سُوَرَاءِ نَبَرْدِی سخت با او آزمود و بشیر از برابر وی واپس کشید. پسر حر در سواد ماندگار گشت و به گردآوری باژ پرداخت.

آنگاه به عبدالملک بن مروان پیوست. چون به نزد او شد، گرمی‌اش داشت و او را با خود بر تخت نشاند و صد هزار درم بخشید و دارایی‌هایی در میان یاران وی بخش کرد. پسر حر به وی پیشنهاد کرد که سپاهی با وی گسیل کند تا با یاری آن با مصعب جنگ آزماید. عبدالملک به وی گفت: با یاران خود روانه شو و بر هر که دست یافتی،

اورا فراخوان که من هم جنگاوران به یاری تو گسیل دارم.

عبیدالله با یاران خود روانه کوفه شد و در روستایی در کنار انبار فرود آمد. یارانش از وی دستوری خواستند که به کوفه درآیند، او به ایشان دستوری داد و فرمود که به دوستان وی آگهی رسانند که او فرارسیده است تا همگی به سوی او بیرون آیند. گزارش این کار به قیسیان رسید. ایشان به نزد حارث بن ابی ربیعه (کارگزار پورزیبر بر کوفه) شدند و از وی خواستند که لشکری همراه ایشان روان سازد تا به یاری آن با عبیدالله کارزار کنند و آن هنگام را که یارانش پراکنده‌اند، غنیمت شمارند. او سپاهی گشن با ایشان گسیل کرد که جنگاوران آن روان شدند و با عبیدالله دیدار کردند. پسر حر به یارانش گفت: ما گروهی خردیم و تاب پایداری در برابر این ارتش انبوه نداریم. باز گفت: نه من آنم که ایشان را به خود واگذارم. بر ایشان تاخت و سرود:

يَا لَيْتَ يَوْمًا قَاتَ فِيهِ نَهْجِي وَ غَابَ عَنْيْ ثِقَتِي وَ صَخْبِي

یعنی: دریغا چه روز دردناکی است که تاراج‌گری من در آن به پایان آمده است و استوانان و دوستانم، ز پیرامونم پراکنده‌اند.

سپس آنان بر او تازش آوردند و رده‌های همراهان او را از هم دریدند و کوشیدند او را دستگیر کنند ولی نتوانستند، او به یاران خویش دستوری داد که به دنبال کار خود بروند. ایشان رفتند و کسی راه را بر آنها نگرفت. عبیدالله یک تنه بر آن سپاه گشن زد و به پیکار با نابه کاران درایستاد. در این زمان مردی به نام ابوکدیبه بر او تاخت و نیزه بر او نواخت. آنان او را تیرباران کردند و دسته دسته بر او همی تاختند ولی از نزدیک شدن به وی پرهیز همی کردند. می‌گفت: اینها تیر و زوبین است یا دوک؟ چون زخم‌های فراوان بر پیکرش فرود آمد، به گذرگاهی در آنجا فرورفت ولی اسبش او را همراهی نکرد. سوار بر کشتی شد و کشتییان او را به میان رود فرات برد. سواران سر در پی‌اش گذاشتند و به نبطیانی که در درون کشتی بودند، گفتند: جسته سرور خدا گرایان در کشتی است. اگر از دست شما بگریزد، کشتارتان کنیم. این حر برخاست که خود را در آب افکند. مردی کوه‌پیکر برخاست و دست او را استوار گرفت. زخم‌های او خود می‌افشانند. دیگران پارو بر او می‌زدند. چون دید که او را به سوی قیسیان می‌برند، دست آن را که با وی بود،

گرفت و خود را با او در آب افکند و هر دو را آب خفه کرد.
 درباره کشته شدنش گزارش دیگری بدین گونه هست: او روزگاری به نزد
 مصعب بن زبیر آمد و رفت می کرد. دید که وی دیگران را از او گرامی تر می دارد. برای
 عبدالله بن زبیر نامه نوشت و مصعب را نکوهش کرد و بیم داد که به سوی پسر مروان
 خواهد کوچید. چکامه ای در این باره سرود و برای وی فرستاد. در چکامه می گفت:

أَبْلَغَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ رِسَالَةً^۱
 فَلَمَّثْتُ عَلَى زَأْيٍ قَبِيحٍ أَوَارِيَهُ
 أَفَى الْحَقِّ أَنْ أُبْعَثَ وَ يَجْعَلَ مُضْطَبَّ
 وَ زِيْرًا لَهُ مَنْ كُنْتُ فِيهِ أَخَارِيَهُ
 فَكَيْفَ وَ قَدْ آتَيْتُكُمْ عَقِّي بِنَتْنِي
 وَ خَتْمِي بِلَوِي عِنْدَكُمْ وَ أَعْيَانِي
 وَ أَبْلَيْتُكُمْ مَا لَا يَبْضِغُ مِثْلُهُ
 وَ آسَيْتُكُمْ وَ الْآنُزُ صَنْعُ مَرَايِيهِ
 فَلَمَّا اسْتَأْزَرَ الْمُلُكُ وَ انْقَادَتِ الْعِيْدِي
 وَ أَذْرَكَ مِنْ مُلْكِ الْعِرَاقِي زَغَابِيهِ
 بَعَثَا مُضْطَبَّ عَنِّي وَ لَوْ كَانَ غَيْرُهُ
 لَأَصْبَحَ فِيهَا يَتَتَا لَا أَعْيَانِي
 لَقَدْ زَأَيْتُ مِنْ مُضْطَبٍّ أَنْ مُضْطَبًّا
 أَرَى كُلَّ ذِي عَقْنٍ لَنَاهُو صَاحِبِيهِ
 وَ مَا أَنَا إِنْ خَلَا تُمُونِي بِوَارِيهِ
 عَلَى كَذْرٍ قَدْ غَضَّ بِالنَّاءِ شَارِيهِ
 وَ مَا لِأَمْرِي إِلَّا أَلْيَئِي اللَّهُ سَائِيهِ
 إِلَيْهِ وَ مَا قَدْ نَعَطَ فِي الزُّبَيْرِ كَأَيِّهِ

۱. وزن مصراع کوتاه است؛ مگر که «أَبْلَغَ» خوانده شود

إِذَا قُمْتُ عِنْدَ الْبَابِ أَذْخُلُ مُسْلِمًا

وَ يَمْنَعُنِي أَنْ أَذْخُلَ الْبَابَ حَاجِبًا

یعنی: به سرور خدا گریان از من پیامی رسان زیرا من در دل درباره‌ی وی اندیشه‌ای نادرست ندارم که آن را از او نهان سازم. آیا درست است که مرا برانند و مصعب کسی را به وزیری خود برگزیند که من به راه او با وی پیکار می‌کردم؟ چه گونه است که من حق بیعت شما بگذارم و شما حق مرا از من دریغ می‌دارید و من پیوسته خواهان آن می‌شوم؟ چندان به راه شما رنج بردم که مانند آن را پایمال نگذارند؛ هنگامی که دشواری‌ها در میان بودند من به راه شما جان‌افشانی کردم. چون فرمانرانی روشن گشت و به آرامش گرایید و خواسته‌های کشور عراق در دسترس من جای گرفتند؛ مصعب مرا گمان‌مند ساخت زیرا می‌بینم هر که در گذشته دشمن و دغل‌کار بوده است، اکنون دوست اوست. شما هر چند مرا از آبخور برانید، بر چشمه‌ای تیره فرود نیابم که آب آن گلوگیرم گردد. بر سر هر مردی تنها همان می‌آید که خدا فرارویش می‌گذارد و او را بدان می‌کشاند؛ همان که نویسنده در نوشته استوار داشته است. چون بر در کاخ ایستم و آشتی‌جو [یا: مسلمان (مسلماً)] باشم، دربان مرا براند و به درون ره ندهد.

مصعب او را به زندان افکند. او را با وی گله‌گذاری‌هاست که از درون زندان فرستاده است. باری او چکامه‌ای سرود و مردم قیس عیلان را نکوهش کرد. یکی از بیت‌های چامه این بود:

أَلَمْ تَرَ قَيْسًا قَيْسَ عَيْلَانَ بَرَقَتْ لِحَاها وَ بَاعَتْ ثَبَلَهَا بِالْمَقَارِلِ

یعنی: آیا مردم قیس عیلان را ندیدی که روسری‌ها بر بالای ریش‌های خود پوشیده‌اند و تیر و زوبین را با دوک‌ها سودا کرده‌اند؟

زُفَر بن حارث کَلَّایی پیام برای مصعب فرستاد که: من بار گران کارزار با پسر زن کبودچشم (عبدالملک) از دوش تو برداشتم و اینک این پسر حراست که چنین بدگویی‌های گزنده از قیسیان می‌کند. آنگاه تنی چند از بنی سلیم، عبیدالله را دستگیر کردند. او گفت: من گفته‌ام:

أَلَمْ تَرَ قَيْسًا قَيْسَ عَيْلَانَ أَقْتَلْتُ وَ سَارْتُ إِلَيْنَا بِالْقَتَا وَ الْقَتَابِ

یعنی: ندیدی که مردم قیس عیلان فراز آمدند و روی به سوی ما آوردند و همراهشان گوی‌های آتشین و انبوهی زوین بود.
مردی از ایشان به نام عیاش او را کشت.
[برگ زندگی انقلابی‌ترین مرد روی گوی خاکی به روزگار خودش، درنور دیده شد. چه گواراست نام قهرمان انقلابی!]

یاد چند رویداد

گویند: در این سال چهار پرچم به عرفات رسید: یکی از پسر حنفیه و یازان وی، دیگری از پورزیبر و پیروانش، یکی از امویان و چهارمی از نَجْدَه خزوری. در میان اینها نه کشمکشی روی داد نه ستیزی. دوستان محمد بن حنفیه از همگی آراسته‌تر و آرام‌تر بودند.

کارگزار پورزیبر بر مکه در این سال جابر بن اسود بن عوف زهری بود، بر بصره و کوفه مصعب زیبر برادر وی، بر دستگاه دادگستری کوفه عبدالله بن عتبه بن مسعود، بر دادگستری بصره هشام بن هییره؛ فرماندار خراسان، عبدالله بن خازم بود و فرمانروای شام عبدالملک بن مروان که به راه ناسازگاری با پسر زیبر می‌رفت.

اینان درگذشتند: عبدالله بن عباس به سال ۶۸ / ۶۸۸ م در ۷۴ سالگی یا جز آن؛ عدی بن حاتم طایی که برخی گویند: به سال ۶۶ / ۶۸۶ م درگذشت و در این هنگام ۱۲۰ ساله بود؛ ابوالواقد حارث بن مالک لیشی؛ ابوشریح خویلد بن عمرو کعبی خزاعی؛ عبدالرحمان بن حاطب بن ابی بلتعه که برخی گویند: به روزگار پیامبر (ص) از مادر بزاد.

[واژه تازه پدید]

شُریح: با شین نقطه‌دار

حاطِب: با حای بی نقطه.

بَلْتَعَه: با بای تک نقطه‌ای و تای دو نقطه‌ای در زیر و عین بی نقطه، هر سه مفتوح.

رویدادهای سال شصت و نهم هجری

(۶۸۸-۶۸۹ میلادی)

کشته شدن عمرو بن سعید اشدق

در این سال عمرو بن سعید اشدق با عبدالملک بن مروان از در تاسازگاری درآمد و بر دمشق چنگال گسترد و کشته شد. برخی گویند: این رویداد به سال ۶۸۹/۷۰ م بود. انگیزه این کار چنین بود که عبدالملک بن مروان پس از بازگشت از قیسرین، برای روزگاری دراز در دمشق ماندگار شد. آنگاه روانه شد و آهنگ قزقیسیا کرد که زُفر بن خاریث کلایی بر آن فرمان می‌راند. عمرو بن سعید با عبدالملک بود. چون به جایگاهی به نام بطنان حیب رسید، عمرو شبانه با حمید بن حرث کلبی و زُهر بن ابزید کلبی به دمشق بازگشت که فرماندارش عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به جانشینی عبدالملک بود. چون شنید که عمرو فرار سیده است، رو به گریز نهاد. عمرو به درون شارسان رفت و بر آن چیره شد و گنج‌خانه‌های آن را گرفت و خانه پسر ام حکم را ویران کرد. مردم برگرد او فراهم آمدند. او برای ایشان سخن راند و امیدوارشان ساخت و بسی نویدها به ایشان داد.

عبدالملک شب را به پگاه رساند و جای عمرو بن سعید را تهی دید. گزارش کارش به وی دادند. او به دمشق بازگشت و روزها با او نبرد آزمود. هر بار که عمرو برای

نبرد حمید بن حرث را بر سوارگان بیرون می‌فرستاد، عبدالملک برای رویارویی با او سفیان ابن ابرد کلبی را روانه می‌ساخت. هر بار زهیر بن ابرد را گسیل می‌کرد، او حسان بن مالک بن بختل را به چالش با وی می‌فرستاد.

سپس عبدالملک و عمرو آشتی کردند و در میان خود سازش نامه‌ای^۱ نوشتند. عبدالملک او را زینهار داد. عمرو با سواران خود به سوی عبدالملک بیرون رفت. چندان به پیش رفت که با سنب‌های ستوران خود ریسمان‌های سرپرده عبدالملک را گلدکوب کرد و سرپرده فروافتاد و او بر عبدالملک درآمد.

عبدالملک در روز پنج‌شنبه به دمشق درآمد. چون چهار روز بر آمدن عبدالملک سپری گشت، کس به نزد عمرو فرستاد و پیام داد که به نزد من آی. عبدالملک درباره کشتن عمرو با کریب [خل: کرنب] ابن ابرهه حمیری به رایزنی پرداخت. او گفت: مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست؛ چنین کارها می‌تواند به نابودی همگانی قبیله‌ای سترگ مانند جعتر انجامد.

چون فرستاده به نزد عمرو آمد و او را فراخواند، عبدالله بن یزید بن معاویه را در نزد او دید. او به عمرو گفت: ای ابوامیه، تو در نگاه من از گوش و چشم گرامی‌تری. من برای تو بهتر چنین می‌بینم که به نزد عبدالملک نروی. عمرو پرسید: چرا؟ عبدالله گفت: زیرا تبع پسر دختر کعب الاخبار گفته است: بزرگی از فرزندان اسماعیل بازمی‌گردد و دروازه‌های دمشق را می‌بندد و سپس بیرون می‌رود و دیری نمی‌پاید که از پا درمی‌آید و کشته می‌شود. عمرو گفت: به خدا اگر خفته باشم، پسر زن کیودچشم زهره آن را ندارد که مرا بیدار کند؛ گستاخی آن را ندارد که به من دست یازد. همانا من دوشینه^۲ عثمان را در خواب دیدم که پیراهن خود را بر من پوشاند. عبدالله بن یزید شوهر دختر (داماد) عمرو بود. سپس عمرو به فرستاده گفت: همین امشب می‌آیم.

چون شامگاه فرارسید، عمرو زرهی پوشید و روی آن خفتانی بر تن کرد و شمشیر

1 . Agreement.

۲ دوش، دوشینه، دوشینه: دیشب. ناصر خسرو می‌گوید:

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین هیچ تاراسید ایس خاطر روشن‌بین.

پوشید. حُمَیدُ بْنُ حُرَیثِ کَلْبِی در نزد او بود. چون برخاست، پایش در فرش پیچید و خواست فروافتد. حمید به وی گفت: به خدا اگر سخن مرا بنیوشی، به نزد او نشوی. زن کلبی اش نیز همین را گفت. عمرو به آنها پروایی نداد و با صد تن از بردگان خود روان شد.

عبدالملک بنی مروان را در پیرامون خود گرد آورد. چون به در کاخ رسید، به وی دستوری دادند که درآید. او به درون شد. از هر دری که به درون رفت، شماری از یارانش را از او بازگرفتند و جدا کردند. چون به آستانه سرسرای رسید، تنها چاکرش با او ماند. عمرو به عبدالملک نگرست و اینک دید که بنی مروان و حَسَّانُ بْنُ یَحْدَلِ کَلْبِی و قَبِیصَةُ بْنُ ذُو یُبَیْ حُرَایِی در نزد اویند. چون انجمن ایشان را دید، گزند را دریافت. روی با چاکر خود آورد و گفت: به نزد برادرم یحیی برو و به وی بگو که به نزد من آید. چاکر گفته او را دریافت و گفت: آری! عمرو گفت: گم شو! به دوزخ به آتش خدای! عبدالملک به حسان و قبیصه دستوری داد که برخاستند و پذیره عمرو شدند و همراه او به درون خانه رفتند. عمرو به چاکرش گفت: به نزد یحیی شو و بگو که به نزد من آید. چاکر گفت: آری! عمرو گفت: گم شو.

چون حسان و قبیصه بیرون رفتند، درها بسته شدند و عمرو به درون رفت. عبدالملک او را خوشامد گفت و نواخت و گفت: اینجا اینجا ای ابوامیه! او را با خود بر تخت نشاند و برای زمانی دراز با او به گفت و گو پرداخت. سپس گفت: ای پسر، شمشیرش را از او بگیر. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، همگی خداراییم و همگی بدو باز می گردیم (بقره ۲ / ۱۵۶). عبدالملک به وی گفت: امید آن می بری که با شمشیر در کنار من بر تخت نشینی؟ شمشیر از او بازگرفت. آنگاه به گفت و گو پرداختند. سپس عبدالملک به وی گفت: ای ابوامیه، هنگامی که مرا برکنار کردی، من سوگند خوردم که اگر با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بند برنهم. بنی مروان گفتند: ای سرور خدا گرایان، سپس او را آزاد می فرمایی؟ گفت: آری، مگر با ابوامیه چه توانم کرد! بنی مروان گفتند: سوگند سرور خدا گرایان را راست گردان. عمرو گفت: خدا سوگند سرور خدا گرایان را راست گرداناد.

او از زیر فرش زنجیری بیرون آورد و گفت: ای پسر، برخیز و دست و پای و سرو گردنش را با آن استوار به هم ببند. برده چنان کرد. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، تو را به خدا سوگند می‌دهم که مرا به همین گونه بر مردمان بیرون بری. عبدالملک پاسخ داد: ای ابوامیه، ترفند به هنگام مرگ! نه، سوگند به خدا که تو را با زنجیر بر مردمان گذر ندهیم. آنگاه او را چنان به سختی تکان داد و بر زمین کشید که دهانش بر تخت خورد و دندان‌های پیشینش درهم شکست. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، تو را سوگند می‌دهم که چون استخوان مرا درهم شکستی، کاری فراتر از آن بر سرم نیاوری. عبدالملک به وی گفت: به خدا اگر می‌دانستم که چون تو را آزاد گذارم بر من بیخشایی و مرا زنده گذاری و کار قرشیان را بهبود بخشی، تو را زنده می‌گذاشتم ولی این را بی‌گمان می‌دانم که هرگاه دو مرد به سان من و تو در یک شهر گرد آیند، یکی از آن دو، آن دیگری را بیرون راند. جز این هرگز دیده نشده است. چون عمرو دید که می‌خواهد او را بکشد، گفت: ای پسر زن کبودچشم، پیمان خود با مرا پایمال می‌سازی!

برخی گویند: چون دندان‌های پیشین عمرو فرو افتاد، او همی دست بر آن سود. عبدالملک به وی گفت: ای عمرو، می‌بینم دندان‌های پیشین تو در جایگاهی فرو افتاده است که پس از آن هرگز جانت آرام نخواهد یافت و از جهان خوشی نخواهد دید.

در این هنگام چاووش برای نماز دگر آواز درداد. عبدالملک برای نماز با مردم بیرون رفت و برادرش عبدالعزیز را فرمود که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر بر سر او آمد. عمرو گفت: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می‌دهم که دست به کشتنم نزنی. می‌خواهم کسی مرا بکشد که از تو دورتر باشد. او شمشیر بیفکند و فرونشست. عبدالملک نماز را کوتاه و سبک برگزار کرد و بازگشت. درها در پشت سر او بسته شدند. از آن سو مردم دیدند که عبدالملک بیرون آمد و عمرو بن سعید را با خود نیاورد. این را به یحیی بن سعید (برادر عمرو) یادآوری کردند. او با مردم فراز آمد و هزار برده از آن عمرو و گروه انبوهی از مردمان او را همراه شدند. آنان بر در کاخ عبدالملک فریاد همی زدند: ای ابوامیه، آوایت را به ما بشنوان! حُثَید بن حُزَیث و زُفَیر بن اَبَرَد با یحیی بیامدند و در سایبان را شکستند و کسان را با شمشیر زدند. ولید بن عبدالملک را بر سر

شمشیر کوفتند. براهیم بن عربی (سرپرست دبیرخانه) او را برگرفت و به درون دیوان برد.

چون عبدالملک نماز دگر با مردم برگزار کرد و باز آمد، دید که عمرو هنوز در بند زندگی است. به عبدالعزیز گفت: چرا او را نکشتی؟ گفت: او مرا به خداوند و خویشاوندی سوگند داد و دلم بر وی بسوخت. گفت: خوار باد مادر شلخته‌ات که بر پاشنه خود می‌شاشید. تو جز او را نمی‌مانی! سپس عبدالملک دست به کارد یازید و بر عمرو کوفت. کارد بر او کارگر نیفتاد. دیگر باره زد و کاری از پیش نبرد. دست بر بازوی وی زد و دید که زره پوشیده است. گفت: زره نیز؟ تو آماده کارزار بوده‌ای! کارد یا شمشیری بسیار تیز برگرفت و فرمود که او را بر زمین بخوابانند. بر سینه عمرو نشست و سرش را برید و همی سرود:

يَا عَمْرُو اِنْ لَا تَدْفَعُ شَيْئِي وَ تَنْقَضِي

أَضْرِيكَ حَيْثُ تَقُولُ الْهَامَةُ أَسْمُونِي

یعنی: ای عمرو، اگر دست از دشنام و کاستی شماری بر من برنداری، چنان تو را فرو کویم که همگی کله‌ات گوید: مرا چکه‌ای آب بنوشانید! عبدالملک را لرزه‌ای سخت فرو گرفت. او را از سینه عمرو برداشتند و بر تخت گذاشتند. گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم. نه او را دارنده این سرای گشت نه جوینده آن سرای.

یحیی با همراهانش بر بنی مروان درآمد و ایشان و بستگان و بردگان‌شان را بیرون راند. آنان با یحیی و همراهانش جنگیدند. عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی آمد و سر بریده برادرش را به وی داد. یحیی آن را به سوی مردم افکند. عبدالعزیز بن مروان برخاست و سیم و زر در پارچه پیچاند و به سوی مردم افشاند. چون مردم آن دارایی‌ها را دیدند، به ربودن آن پرداختند و پراکنده شدند. سپس عبدالملک فرمان داد که آن زر و سیم از میان مردم گردآوری کردند و به گنج‌خانه سپردند.

برخی گویند: عبدالملک هنگامی عمرو بن سعید را کشت که برده‌اش (ابن زعیریه) را برای نماز گزاردن با مردم بیرون فرستاد. او را کشت و سرش را در میان

مردم افگند، نیز تخته سنگی بر سر یحیی کوفتند. عبدالملک تخت خود را به مزگت آورد و بیرون آمد و بر آن بنشست. پور مروان بنگریست و دید که جای پسرش ولید تهی است. گفت: به خدا اگر او را کشته باشند، کینه خود را کشیده‌اند [خود نیز در این اندیشه بودم که او را به ناچار خواهند کشت]. ابراهیم بن عربی کنانی آمد و گفت: ولید در نزد من است؛ زخمی شده است ولی بر او باکی نیست.

آنگاه یحیی بن سعید را به نزد عبدالملک آوردند. فرمود که او را بکشند. عبدالعزیز بن مروان گفت: ای سرور خدا گرایان، جانم برخی‌ات باد! آیا تنها در یک روز می‌خواهی امویان را کشتار کنی؟ فرمود که یحیی را به زندان اندازند. نیز خواست عتبه بن سعید را بکشد ولی برادرش عبدالعزیز به سود او میانجی‌گری کرد. باز کوشید که عامر بن اسود کلبی را بکشد که دیگر پاره عبدالعزیز میانجی شد. پس فرمان داد که فرزندان عمرو بن سعید را به زندان افکنند. سپس عبدالعزیز ایشان را با عموی‌شان یحیی بن سعید بیرون آورد و به نزد مصعب بن زبیر فرستاد.

سپس عبدالملک بن مروان کس به نزد زن کلبی عمرو فرستاد و گفت: آن آشتی‌نامه را که برای عمرو نوشتم، به نزدیک من فرست. زن به فرستاده وی گفت: بازگرد و به وی بگوی که آن آشتی‌نامه را همراه کفن‌های وی به خاک سپردم تا فردا به روز رستاخیز تو را بر پایه آن به داوری به نزد خدا کشاند. نژاد عبدالملک و عمرو بن سعید در امیه به یکدیگر می‌رسید. این عبدالملک بن مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه بود و آن عمرو بن سعید بن عاص بن امیه. مادر عمرو (ام البنین) دختر حکم عمه عبدالملک بود.

آنگاه چون عبدالملک، مصعب را کشت و مردم بر او درآمدند، فرزندان عمرو بن سعید نیز همراه مردمان به نزد او شدند. چهار تن بودند: امیه، سعید، اسماعیل و محمد. چون ایشان را نگریست، به ایشان گفت: شما هموندان خاندانی هستید که همواره خود را از مردمان برتر می‌پندارید ولی خدا این برتری را ویژه شما نساخته است. آنچه میان من و پدر شما رخ نمود، تازگی نداشت بل کینه‌ای کهن بود که از روزگار جاهلی در جان‌های پیشینیان شما به زیان پیشینیان ما جای گرفته بود.

نخست از امیه پرسید که بزرگ‌ترین‌شان بود. او نتوانست سخن بگوید. سعید بن عمرو بن سعید که میانه‌شان بود، برخاست و گفت: ای سرور خدا گرایان، چرا چیزی را به رخ مامی‌کشی که به روزگار جاهلی بوده است؟ اکنون خداوند اسلام را آورده، آنها را ریشه‌کن ساخته است؛ نوید بهشت بخشیده، بیم دوزخ داده است. اما آنچه میان تو با عمرو بوده، او پسرعموی تو بوده است و تو خود از آنچه کرده‌ای، آگاه‌تری. عمرو بن سعید به خدا پیوسته است و خدا به سان شمارگر و داور بسنده است. به جانم سوگند اگر خواسته باشی ما را به آنچه میان تو با او بوده، فروگیری، زیر خاک بهتر از زیر آن باشد. عبدالملک را دل بر آنها نرم گشت و گفت: پدرتان مرا آزاد گذاشت که مرا بکشد یا او را بکشم و من کشته شدن او را به جای کشته شدن خود برگزیدم. اما شما چه بسیار خواهان مهرتان و پیوند بخشیدن رشته خویشاوندی‌تان هستید. او ارمغان فراوان به ایشان داد و پاداش گران بخشید و به خود نزدیک‌شان ساخت.

برخی گویند: یک روز خالد بن یزید به عبدالملک بن مروان گفت: در شگفتم که چه گونه توانستی به شیوه‌ای ناگهانی بر عمرو بن سعید اشدق دست یابی. عبدالملک پاسخ داد:

أَدْبَيْتُهُ مِثْلِي لِيَسْكُنَ رَوْحُهُ فَأَصُولُ مَوْلَةِ حَازِمٍ مُشْتَمِكِينَ^۱
فَضَبًّا وَ مَخْبِيَّةً لِيَدِينِي إِيَّاهُ لَيْسَ أَلْمِيسِيُّ سَبِيلُهُ كَالْمُحْسِنِ

یعنی: او را به خود نزدیک ساختم تا هراسش آرام گیرد و آنگاه به سان دوراندیشی استوار در کار خوشی، تاخن آورم. برای خشم و پاسداری از دینم چنین کردم زیرا بدکار با نیکوکار برابر نباشد.

برخی گویند: همانا برکناری عمرو و کشتن او هنگامی رخ نمود که عبدالملک برای کارزار با مصعب آهنگ عراق داشت. عمرو به وی گفت: تو به سوی عراق بیرون می‌روی. پدرت پس از تو این کار را ویژه من ساخت و بر همین پایه بود که همواره به سود او جنگیدم. پس از خود کار فرمانرانی را به من سپار. عبدالملک او را پاسخ نگفت:

۱. خ. ل. أدبته مني ليسكن روعه وأصول مولة حازم متمكن

او به دمشق بازآمد و چنان شد که یاد کردیم.

برخی گویند: نه چنین است؛ بلکه عبدالملک عمرو بن سعید را بر دمشق گمارد که با او از در ناسازگاری درآمد و در آن دژگزین گشت. و خدا دانایتر است. چون عبدالله بن زبیر از کشته شدن عمرو آگاه گشت، گفت: پسر زنی کبود چشم، هماره دیو را کشت؛ چنین است که بیدادگران به جان همدگر اندازیم و این کیفر کارهایی است که خود می‌کردند (انعام / ۶ / ۱۲۹). این رویداد و گفتار به گوش محمد بن حنفیه رسید. او گفت: هر کس پیمان‌شکنی کند، خود را درهم شکسته است (فتح / ۴۸ / ۱۰). روز رستاخیز به همان اندازه که بزهکاری کرده است، برایش درفش برافرازند.

شورش جرجمیان در شام

چون عمرو بر عبدالملک مروان شورید، سرداری از فرماندهان ارتش در پیرامون دمشق نیز در کوهستان لُکام سر به شورش برداشت و گروه‌های انبوهی از جرجمیان و نبطیان و بندگان گریخته از خواجهگان مسلمان و جز ایشان از او پیروی کردند. او روی به لبنان آورد. چون عبدالملک از کار عمرو پیرداخت، کسی پوشیده به نزد شورشگر فرستاد و هر آدینه هزار دینار به وی ارزانی داشت. مرد بدان آرام گرفت و دست از تباہکاری در شارسان‌ها برداشت. آنگاه عبدالملک سُخیم بن مُهاجر را بر او گمارد که رفت و با مرد شورشگر مهربانی کرد و به او رسید و ناشناخته بر وی درآمد و به او دوستی نمود^۱ و عبدالملک را نکوهید و ناسزا گفت و به وی نوید داد که او را از جایگاه‌های گزندپذیر عبدالملک آگاه سازد و چیزها بدو پیشنهاد کند که از آشتی بهتر باشد. آنگاه سُخیم آمادهٔ تاختن بر شورشگران شد و ایشان آرام و ناآگاه و فریفته بودند. برای این کار سپاهی از بردگان و بستگان عبدالملک و امویان و دلاوران ارتش ایشان گزین کرد. ایشان را در جایی نزدیک نهان ساخت. پس به ناگاه فریاد برآورد؛ هر که از بردگان

۱. نمود: نشان داد.

(یاران شورشگر) به نزد ما آید، آزاد باشد و نامش در دفتر آزادگان یادداشت گردد. گروه‌های انبوهی به سوی او رسیدند و به سود او جنگیدند. شورشگر و یاران رومی‌اش کشتار شدند و شماری از نبطیان و جرجمیان از پای درآمدند. آوازدهنده‌ای در میان بازماندگان ایشان آواز داد و به همگی زینهار بخشید. ایشان در شارسان‌های خود پراکنده شدند و رخنه بسته شد و عبدالملک بازگشت و گفته‌ای را که به بردگان داده بود، به کار برد.

یاد چند رویداد

در این سال زهیر بن قیس فرماندار افریقیه کشته شد. داستان او در رویدادهای سال ۶۲ / ۶۸۲م گزارش کردیم.

هم در این سال مردی از خارجیان در منی شعار خارجیان سر داد («فرمانرانی ویژه خداست»). او شمشیر از نیام برکشید و گروهی او را همراهی کردند. خدا دستان ایشان را کوتاه ساخت و آن مرد در «جمره» کشته شد.

آیین حج را در این سال عبدالله بن زبیر برگزار کرد، بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، بر دستگاه دادگستری کوفه شریح، بر دادگستری بصره هشام بن همیره. فرماندار خراسان عبدالله بن خازم بود.

در این سال ابوالاسود دؤلی در ۸۵ سالگی درگذشت.

رویدادهای سال هفتادم هجری

(۶۸۹-۶۹۰ میلادی)

در این سال رومیان فراهم آمدند و آهنگ شامیان کردند. عبدالملک با ایشان از در آشتی درآمد بر این پایه که در هر آدینه هزار دینار به ایشان پردازد. این کار از ترس گزند رساندن ایشان بر مسلمانان کرد.

هم در این سال، به گفته برخی، مصعب روی به مکه آورد و داراییهای فراوان و دامهای بسیار با خود برد و در میان بستگان خویش و جز ایشان بخش کرد. آیین دینی به جای آورد و پروارهای بسیار سر برید.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران وی بر شارسانهای همانا بودند که یاد شدند.

جنگ جُفَره

نیز در این سال عبدالملک روانه جنگ با مصعب گشت. خالد بن عبدالله بن خالد بن آسید به وی گفت: اگر مرا به سوی بصره گسیل کنی و به دنبال من سواران سبک بال فرستی، امید آن داشته باشم که آن را برایت به چنگ آورم. عبدالملک او را روانه ساخت. وی پوشیده با ویژگیان خود به درون شارسان شد و بر عمرو بن اصمغ فرود آمد. برخی گویند: بر علی بن اصمغ باهلی فرود آمد. عمرو کس به نزد عُبَادِ بْنِ الْحُصَيْنِ فرستاد که سرکرده پاسبانان پسر مَعْمَر بود. مصعب او را به جانشینی بر بصره گماشته بود.

عمرو بن اصمع چنین می‌یوسید که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به وی گفت: من خالد بن عبدالله را پناه دادم و خواستم تو این را بدانی تا پشتیبان من باشی. فرستاده هنگامی به نزد وی رسید که او از اسب فرود آمد. عباد به وی گفت: به وی بگوی که به خدا زین اسپم بر زمین نگذارم تا همراه سواران بر سر تو آیم. عمرو بن اصمع به خالد بن عبدالله گفت: هم اکنون عباد بن حصین بر سر تو می‌آید و من تاب آن را ندارم که تو را در برابر وی پاس دارم؛ به نزد مالک بن مسمع شو.

خالد بن عبدالله دوان دوان بیامد بدین سان که پاهای خود را از رکاب پیرون آورده بود. به نزد مالک بن مسمع شد و گفت: مرا پناه ده و پاس بدار. او را پناه داد. کس به نزد مردم بکر بن وایل و ازدیان فرستاد و از ایشان یاری خواست. نخستین پرچمی که برای او آمد، پرچم بنی‌یشگر بود. عباد بن حصین همراه سواران فرارسید. این دو سپاه در برابر هم رده زدند ولی جنگی میان‌شان درنگرفت.

چون فردا فرارسید، به سوی جفرة نافع بن حارث شتافتند. مردانی از تمیم همراه خالد بودند از آن میان: صَعَصَعَةُ بْنُ مُتَاوِيَةَ، عبدالعزیز بن بَشْر، مُرَّةُ بْنُ مُخْكَانٍ و دیگران. یاران خالد «جُفْرِيَان» بودند که به «جُفْرَة» نسبت داده می‌شدند. یاران ابن‌معمّر زبیری بودند. از میان یاران خالد اینان بودند: عبیدالله بن ابی‌بکره، حُمَزَانُ بْنُ أَبَانَ و مُخَيَّرَةُ بْنُ مُهَلَّب. یکی از مردم زبیری، قَيْسُ بْنُ هَيْثَمٍ سَلَمِی بود.

مصعب، زُخْرِ بْنِ قَيْسِ جُفَفِی را با هزار مرد جنگی به یاری ابن‌معمّر فرستاد. عبدالملک، عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به یاری خالد بن عبدالله گسیل داشت. عبیدالله کس به بصره فرستاد که گزارش این شارسان برایش بیاورد. او گزارش آورد که مردم پراکنده‌اند. پس به نزد عبدالملک بازگشت. دو سوی رزمنده بیست و چهار روز با هم پیکار کردند. چشمان مالک بن مسمع گرفتار آسیب گشتند و او از جنگ به ستوه آمد. فرستادگان در میان‌شان آمد و رفت کردند و بر این پایه آشتی نهادند که خالد از بصره پیرون رود. مالک او را پیرون راند.

سپس مالک به «ثَأَج» پیوست. عبدالملک به دمشق بازگشته بود. مصعب همه نیروی اندیشه خود را روی این فشرده بود که بصره را دریابد چه امید می‌برد که خالد را

در آنجا فروگیرد ولی دید که او بیرون گریخته است. مصعب بر ابن معمر خشم گرفت و یاران خالد را فراخواند و دشنامشان داد و بسی ناسزا به ایشان گفت: به عیدالله بن ابی بکره گفت: پسر مسروح، تو زاده ماده سگی هستی که سگان بر او می جهند و او از هر رنگی (سرخ و زرد و سیاه و دیگر مایه‌ها) توله می آورد. پدر تو برده‌ای بود که از دژ طایف به نزد پیامبر خدا (ص) فرود آمد. آنگاه شما چنین آوازه درافکندید که ابوسفیان با مادر تان هم‌بستر بوده است.^۱ به خدا اگر زنده مانم، شما را به نژاد تان پیوندانم. سپس حمران را فراخواند و به وی گفت: تو زاده زنی یهودی و مردی گردن‌ستبر از نبطیان هستی. مادرت را از عَیْنُ التَّمْرِ به اسیری گرفتند. به حکم بن منذر بن جارود، عبدالله بن فضاله زهرانی، علی بن اصمغ، عبدالعزیز بن بشر و دیگران نیز چنین دشنام‌هایی داد و بسی نکوهید و سرزنش‌ها کرد و هر کدام را صد تازیانه زد. آنگاه سرها و ریش‌های ایشان را تراشید و خانه‌هایشان را ویران کرد و سه روز ایشان را در زیر آفتاب گدازان گذاشت و به زور وادارشان ساخت که زنان خود را رها سازند. فرزندان‌شان را در لشکرکشی یدین سوی و آن سوی جهان افکند و ایشان را در هر کوی و برزن بصره گرداند و سوگندشان داد که زنان آزاده به همسری برنگزینند. خانه مالک بن مسمع را با خاک یکسان کرد و آنچه را در آن بود، به تاراج برد. از آن میان کنیزکی بود که برای وی عمرو بن مصعب را بزاد.

نخست ماندگار بصره شد و سپس به کوفه کوچید و همچنان در آنجا بود تا برای جنگ با عبدالملک بن مروان از آن بیرون آمد.

هم در این سال عاصم بن عمر بن خطاب، نیای مادری عمر بن عبدالعزیز درگذشت. او دو سال پیش از درگذشت پیامبر (ص) از مادر زاده بود.

[واژه تازه پدید]

مُغْتَبَرَه: به ضم میم و غین و راء.

۱. مادر ایشان «سَمِیَّه» مادر زیاد بن ابیه بود. عیدالله بن زیاد (کشنده امام حسین ع) پسر این یکی بود.

خالد بن ابیید: به فتح همزه و کسر سین.
جُفْزَه: به ضم جیم و سکون راء.

کشته شدن عمیر بن حباب بن جعدۀ سلمی

در این سال، عُمَیرُ بْنُ حُبَابِ بْنِ جُعْدَةَ سَلَمِی کشته شد. ما نخست پیش زمینه جنگ و کینه‌توزی میان قیس و تغلب را یاد می‌کنیم و سپس داستان کشته شدن عمیر بن حباب را می‌آوریم.

انگیزه این کار چنان بود که چون جنگ «مرج راهط» سپری گشت و زُفَرِ بْنِ خَارِثِ کَلابی (به گونه‌ای که پیش‌تر فرامودیم)، به قرقسیا شد و عمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و در همان هنگام بر پایه کشته شدن قیس در مرج کینه‌ها به دل می‌داشت و مروان بن حکم، عیدالله بن زیاد را همراه عمیر به عراق و جزیره فرستاد، اینان در «عَیْنُ الْوَرْدَةِ» («چشمه گل») یا سلیمان بن صُرْدِ خُزاعی دیدار کردند و عیدالله برای پیکار با زفر به قرقسیا رفت. عمیر او را از پیشروی بازداشت و به وی پیشنهاد کرد که پیش از رسیدن سپاه مختار به موصل، به سوی این شارسان رهسپار گردد. او بدانجا رفت و در خازر با ابراهیم بن اشتر دیدار کرد. عمیر به سوی وی گرایید. سپاه عیدالله شکست خورد و او کشته شد. عمیر به قرقسیا آمد و همراه زفر بن حارث روانه گشت. این دو به جست‌وجوی کلییان و یمانیان برآمدند زیرا اینان قیس را کشته بودند. با این دو کسانی از تغلییان بودند که همراه این دو می‌جنگیدند و به ایشان رهنمود می‌بخشیدند.

عبدالملک از این دو به مصعب سرگرم شد و عمیر بر نَصِیبِیْنِ چنگال گسترده. سپس او از ماندگاری در قرقسیا به ستوه آمد و از عبدالملک زینهار خواست که به وی زینهار بخشید. باز درکار وی دغل آورد که او را در نزد برده‌اش رَئِان به زندان افکند. عمیر وی و پامداران همراهش را باده نوشاند و مست کرد و بر نردبانی از رِسمان فراز رفت و از زندان بیرون آمد و به جزیره بازگشت و بر کرانه رود بِلَیْخِ میان خُزّان و رُفّه فرود

آمد. قیسیان بر گرد او فراهم آمدند و او به یاری ایشان بر کلییان و یمانیان تاخت می‌آورد. کسانی که پا وی بودند، با دختران تغلب نزد مهر می‌باختند و پیران ترسا، کیش ایشان رابه ریشخند می‌گرفتند. این کار در میان ایشان گزندی افکند که به پیکار نینجامید. این پیش از رفتن عبدالملک به سوی مصعب و زفر بود.

آنگاه عمیر بر کلییان تاخت و بازگشت و در خابور فرود آمد. خانه‌های تغلییان میانا خابور و قرات و دجله بود. خانه‌ها چنان بود [یا: در آنجا بود] که عمیر بر زنی از تمیمیان (شوی کرده در میان تغلییان) به نام ام‌دویل فرود آمد. یک بار برده‌ای از بنی حریش از یاران عمیر شماری از گوسپندان آن زن را بگرفت. زن به نزد عمیر گله برد ولی او زن را پاس نداشت و آنان بازمانده گوسپندان زن را گرفتند. کسانی از تغلییان از این کار ایشان پیشگیری کردند و در این گیرودار مردی از ایشان به نام و نشان مجاشع تغلبی کشته آمد. دیویل به خانه بازگشت و مادرش به نزد او گله برد. وی سوارکاری دلیر و زورمند از تغلییان بود. این پهلوان در میان مردم خود روان شد و ایشان را فریاد همی آورد که قیسیان با ایشان چه می‌کنند و چه گونه گوسپندان مادرش را ربوده‌اند. گروه‌هایی از ایشان گرد آمدند و شُعَیْث [خ:ل: شُعَیْب] بن مُلَیک تغلبی را بر خود فرمانروا ساختند و بر بنی حریش تاختند و به یاری کسانی از مُتَمِرِیَّان به نبرد پرداختند. تغلییان ایشان را کشتار کردند و شماری از اشتران (کم‌تر از سی سر) از آن زنی از ایشان به نام ام‌هیشم را ربودند. قیسیان به پایداری در برابر ایشان برخاستند ولی کاری نیارستند. اخطل سرود:

فَإِنْ تَشَاءُ لَوْنَا بِالْحَرِيشِ فُلَانًا مُنِيتَنَا بِنُوكٍ مِنْهُمْ وَ قُجُورِ
عَدَاةَ تَعَامَتْنَا الْخَرِيشَ كَأَنَّهَا كِلَابٌ بَدَتْ أَثْيَابُهَا لِتَهْرِيرِ
وَجَاؤُوا بِجَمْعٍ نَاصِرٍ أَمْ هَيْشَمٍ فَمَا زَجَعُوا مِنْ ذَوِيهَا بِتَبْعِ

یعنی: اگر از ما درباره مردم حریش پرسش کنید، گوئیم: همانا ما گرفتار مثنی گول و تبه‌کار از ایشان گشتیم. آن بامداد که حریشیان به پاسداری از ما برخاستند؛ گوئی سگانی بودند که دندان‌های خود را برای زوزه آشکارا می‌ساختند. با سپاهی به یاری ام‌هیشم آمدند ولی از پیرامون سی اشتر وی حتی یکی را هم بازنگردانند.

جنگ قاکسین

چون گزند میان قیسیان و تغلیبان بالا گرفت و به استواری گرایید (و عمیر سرپرست قیسیان بود و شعیث [خل: شعیب] فرمانفرمای تغلیبان)، عمیر در «ماکسین»، از جاهای وابسته به شارسان «خابور»، به کارزار با بنی تغلب و توده‌های ایشان برخاست. دو سوی رزمنده پیکاری سخت را آغاز نهادند و این خود نخستین ستیز میان ایشان بود. از تغلیبان پانصد کس کشته شدند. شعیث نیز کشته شد. پیش از کشته شدن، پای او را بریده بودند. جنگید تا کشته شد و همی سرود:

قَدْ عَلِمْتُ قَيْسٌ وَ نَحْنُ نَعْلَمُ اِنَّ الْقَتْلَ يُقْتَلُ وَ هُوَ اَجْدَمُ

یعنی: قیسیان می‌دانند و ما نیز می‌دانیم که گاه پای جوانمردی بریده می‌شود و او باز هم پرخاشگری خود را دنبال می‌کند.

نخستین جنگ ثرثار

ثرثار نام رودی است که جوشش گاه آن خاور شهر منجار در نزدیکی روستایی به نام «سُرُق» است. این رود در جایگاهی میان کُخْل و رَأْسِ الْأَيْل (این یکی از وابسته‌های «فرج»)، در فرات می‌ریزد.

چون آنانی که یاد کردیم، در ماکسین کشته شدند، تغلیبان از دوستان خود یاری جستند و نیروهای خود را انباشتند و مردم نِیمِ بِنِ قَاسِطُ به ایشان پیوستند و مُشَجَّرِین حارث شیبانی (از مهتران جزیره) به نزد ایشان آمد. نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان به یاری ایشان در برابر قیسیان شتافت. از این رو بود که مصعب بن زبیر کینه او را به دل گرفت چنان‌که برادر او نابی بن زیاد را کشت. عمیر از تمیمیان و اسدیان یاری خواست ولی کسی از ایشان به یاری او برخاست. اینان بر کرانه رود ثرثار با همدگر دیدار کردند. تغلیبان پس از شعیب، زیاد بن هویر یا یزید بن هویر تغلبی را به فرماندهی خود برگزیده بودند. جنگی سخت و هراسناک میان ایشان در گرفت. قیسیان شکست یافتند و تغلیبان

و همراهان‌شان کشتاری گران از ایشان به راه انداختند و شکم سی زن از بنی سلیم را دریدند. لیلای تغلبی دخت حارس چنین سرود. برخی گویند: این جامه سروده اخطل بود:

لَمَّا زَاوَنَّا وَالصَّيْبَ طَالِقًا وَ نَارَ سَرْجِيَّتِي وَ شَمًّا نَائِقًا
وَ الْخَيْلُ لَا تُخْمِلُ إِلَّا دَارِقًا وَ الْبَيْضُ فِي آيَاتِنَا قَوَاطِقًا
خَلُّوا لَنَا الثَّرَثَارَ وَ الْمَرْأِرَةَ وَ جَنْطَةَ طَيْسًا وَ كَرَمًا يَائِقًا

یعنی: چون ما رانگریستند و دیدند که چلیپا آشکار گشته است؛ و سرورمان سرجیس بازهری کشته فراز آمده است؛ و اسبان که جز مردان زره پوش بر زیر خویش ندارند؛ و شمشیرهای سپید و تیز که در دستان ما بودند، ثرثار و کشت‌زاران را به ما وا گذاشتند؛ و گندم انبوه و رزان را به ما بازماندند.

دومین جنگ ثرثار

گویند: قیسیان گرد آمدند و از دوستان یاری خواستند و آماده کارزار گشتند و عمیر بن حباب را به فرماندهی خود برداشتند. زفر بن حارث (رهبر تغلبیان) از قرقسیا به نزد ایشان آمد و هویر همراه این دو بود. بر کرانه ثرثار دیدار کردند و چنان سرسختانه جنگیدند که تا آن روز مردم به سان آن پیکار نکرده بودند. بنی عامر که بر بال‌های چپ و راست قیسیان بودند، شکست خوردند و مردم سلیم پایداری ورزیدند و استوار ماندند تا تغلبیان شکست یافتند و همراهان‌شان رمیدند و دو پسر یثوع و جز این دو از مهتران تغلب کشته شدند. عمیر بن حباب سرود:

فَدَا يَفْوَارِيسَ الثَّرَثَارِ نَفْسِي وَ مَا بَعَثْتُ مِنْ أَهْلِي وَ مَالِي
وَ وَلْتُ عَابِرٌ عَنَّا فَأَجَلْتُ وَ خَوْلَى مِنْ زَيْبَةٍ كَمَا أَجْبَلَالِي
أَكَاوَحُهُمْ بِدُهُمٍ مِنْ سُلَيْمٍ وَ أَغْمِرُ كَالْمَصَاعِبِ الْيَتَامَى

یعنی: برخی سواران ثرثار یاد بجان من و خان و مای من. عامریان از برابر ما رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و در پیرامون من مردانی چون کوه از مردم ربیعہ بودند. با ایشان سوار بر اسبانی سیاه‌رنگ به پیکار درایستادم و نژادگانی همانند نژده شیران سیراب از شادمانی.

زفر بن حارث چنین سرود:

أَلَا مَنْ مُبْلَغٌ عَنِّي شَمِيرًا رِسَالَةٌ نَاصِحٍ وَ عَلَيْهِ زَايِرٌ
أَنْتَزَعُ عَنِّي ذِي يَمَنِ وَ كَلْبًا وَ تَجْعَلُ بَدَنًا يَكُ فِي نِزَارٍ
كَمُتِّبٍ عَلَى إِخْدَى بَدِيهِ فَخَائِتُهُ بِوَهْنٍ وَ انْكِسَارِ

یعنی: هان چه کسی است که پیام نیکخواهی را از من به عمیر برساند چه از ترس بر سرنوشت اوست که من فریاد برمی آورم. آیا مردم یمانی و کلبی را رها کنیم و نیای خود با تو را در نزار پیوند بخشیم؟ همچون کسی که همه سنگینی خود را بر یک دست بگذارد و آنگاه دستش با سستی و شکستی او را ناکام گذارد.

جنگ فُذَین

عمیر بن حُباب بر مردم فُذَین (روستایی بر خابور) تاختن آورد و تغلیانی را که در آنجا بودند، کشتار کرد و ایشان را درهم شکست. پس نُفَیْعُ بْنُ صَفَّارٍ محاربی سرود:

لَوْ تَسْأَلُ الْأَرْضُ الْقَضَاءَ عَلَيْكُمْ شَهِدَ الْفُذَيْنُ بِهَلْكَكُمْ وَالْعُسُورُ

یعنی: اگر زمین را خواهان شوی که گسترده‌گی خود را به شما بخشد، فُذَین و عسور بر نابودی شما گواهی دهند.

صور روستایی از فُذَین است.

جنگ سُکَیر

این شارسان بر کرانه خابور است و «سُکَیر عباس» خوانده می‌شود.

آنگاه گرد هم آمدند و در سُکَیر دیدار کردند. فرمانده قیسیان عمیر بن حُباب و رهبر تغلییان و مردم نمر، یزید بن هویر بود. اینان به سختی با هم پیکار کردند و در پایان تغلییان و نمریان شکست یافتند و عمیر بن جندل (از بهادران تغلب) رو به گریز نهاد. عمیر بن حُباب سرود:

وَ أَفَلَتْنَا يَوْمَ السُّكَيْرِ ابْنُ جَنْدَلٍ عَلَى سَاحِلِ شُوحِ اللَّبَانِ مُشَايِرٍ

و نَحْنُ كَرَزْنَا الْغَيْلَ قَدَمًا شَوَازِيًا دَقَاقَ الْهَوَاوِي ذَائِيَاتِ الدَّوَاثِي

یعنی: در جنگ سکیر پسر جندل از دست‌مان بیرون دوید و بر اسبی شناور و پایدار و دارای پروالی نازک و نرم و کمربری باریک، روی به گریز نهاد. ما بودیم که از دیرباز اسبان بادپای نژاده را به تاختن می‌آوردیم؛ اسبانی با گردن‌های نازک و پال‌های خون‌افشان.

ابن صفار سرود:

صَبَّخْنَاكُمْ بِهَوٍّ عَلَى شَكِيرٍ وَ لَا قَيْشُمُ هُنَاكَ إِلَّا قُورِيْنَا

یعنی: بر پشت آن اسبان تیزتک به هنگام پگاه بر شما تاختیم و شما در آنجا با گرفتاری‌های هراسناک دچار و گلاویز گشتید.

جنگ معارک

معارک جایی میان حضر و عتیق از سرزمین موصل است. تغلبیان با قیسیان در اینجا دیدار کردند و به پیکاری سخت برخاستند. تغلبیان شکست خوردند و ابن صفار سرود:

وَ لَقَدْ تَرَكْنَا بِالْمَعَارِكِ يَنْكُمُ وَ الْأَعْضُرِ وَ الثَّرَارِ أَجْسَادًا بُثْنَا

یعنی: در سرزمین معارک و ثرثار پیکرهایی از شما را بر زیر هم انباشته کردیم. برخی گویند: معارک و حضر یک جاست که ایشان را در آن شکست دادند و به حضر راندند و گروه‌های انبوهی از ایشان را کشتار کردند. برخی گویند: دو جنگ بودند که قیسیان در هر دو پیروز شدند. و خدا دانای‌تر است.

نیز در «لَبَّی» در بالای تکریت از سرزمین موصل دیدار کردند. در این جنگ نیم به نیم شدند: قیسیان می‌گفتند: برتری ما را بود و تغلبیان می‌گفتند: برتری ما را.

جنگ شُرْعِيَّة

سپس در شرعییه دیدار کردند. بر قیسیان عمیر فرماندهی می‌کرد و بر تغلبیان و

پیرامونیان شان پسر هوبر. در میانه جنگی سخت افتاد. در این روز عَمَّارِ بْنِ مُهَازِمِ سَلَمِی کشته شد. جنگ به پیروزی تغلییان بر قیسیان پایان یافت. اخطل سرود:

وَلَقَدْ بَكَى الْجَعْفَانُ لَمَّا أَوْقَعَتْ بِالْشَّرْعِيَّةِ إِذْ رَأَى الْآفَاقَ

یعنی: بارگی بنیادکن، هنگامی که بیم و هراس‌های آوردگاه را دید و در شرعیه فروگوییید، از بس تافتگی، به گریه افتاد.

خواسته‌اش این است که اسبان، دشمنان را فروگرفتند. شرعیه از شارسان‌های تغلییان است. نیز شرعیه‌ای در سرزمین منبج است. برخی گویند: این جنگ در سرزمین منبج روی داد. این درست نیست.

جنگ بلیخ

تغلییان گرد هم آمدند و روی به بلیخ نهادند که عُمَیر و قیسیان در آنجا بودند. بلیخ رودی میان حَرَّان و رَقَّه است. دیدار کردند و به پیکار درایستادند و تغلییان شکست یافتند و بسیاری از ایشان کشته شدند و شکم‌های زنان دریده گشتند چنان که در جنگ ثرثار چنین کردند. ابن صفار سرود:

رُزِقُوا الزَّحَاخَ وَ وَقِعَ كُلُّ مُهْتَبٍ زَلْزَلَن قَلْبِكَ بِالنَّيْخِ فَرَّالَا

یعنی: کوبش نیزه‌ها و فرود آمدن هر شمشیر هندی، دل تو را در بلیخ لرزاندند و از این رود دلت از جای بشد.

جنگ حَشَاک

کشته شدن عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ سَلَمِی و ابن هوبر تغلیی

چون تغلییان دیدند که عمیر بن حباب در پیگرد و کشتار ایشان پافشاری می‌ورزد، شهرنشینان و روستاییان خود را گرد آوردند و روانه حشاک شدند که تپه‌ای [یا رودی؛ وَ هُوَ قُلٌّ؛ خ.ل. وَ هُوَ نَهْرٌ] نزدیک به شرعیه است و «پراق» پهلوی به پهلوی آن است. عمیر نیز به سوی آن رهسپار گشت و قیسیان و زفر بن حارث کلایی و پسرش

هَذَّلِيلِ بْنِ زُقَرَّوْ او را همراهی می کردند. فرماندهی تغلییان به دست ابن هوبر بود. بر تپه حشاک به سخت تر گونه ای پیکار کردند و هر چه بیش تر پافشاری ورزیدند تا شب ایشان را در پوشاند. سپس پراکنده شدند. فردای آن از پگاه تا شامگاه جنگیدند و آنگاه از هم جدا گشتند.

تغلییان در سومین روز برخاستند و با همدگر پیمان بستند که پراکنده نشوند و پشت به پهنه کارزار نکنند. چون عمیر پافشاری ایشان را نگریست و دید که زنان شان با ایشانند، به قیسیان گفت: ای مردمان، مرا رای بر این است که از برابر ایشان بازگردید زیرا اینان پیکار خواه و مرگ جویند و جان را می زنند^۱. چون آرام گیرند و به سوی بوم خود گرایند، بر سر هر دسته ای از ایشان گروهی فرستیم که بر آن تازند و بنیادش براندازند^۲. عبدالعزیز بن حاتم بن نعمان باهلی به وی گفت: بهادران قیس را پیروز و دیروز به کشتن دادی و آنگاه زیون گشتی و ترسیدی! برخی گویند: این عِیْنَةُ بْنُ أَشْمَاءِ بْنِ خَارِجَةَ فُزَارِی بود که این را به وی گفت. او به یاری اش آمده بود. عمیر خشم گرفت و گفت: چنین می بینم که چون آتش دان جنگ داغ شود، نخستین گریزنده باشی! عمیر پیاده شد و همان سان جنگید و همی سرود:

أَنَا عُمَيْرٌ وَ أَبَوَالْمُلُوسِ قَدْ أَحْبَبْتُ الْقَوْمَ بِضَنْكِي فَأَخْبَسُ

یعنی: من عمیر و ابوالمولس؛ اینان از تنگنا دل به جنگ سپرده اند، تونیز دل بر پیکار استوار کن.

زفر در این روز شکست خورد و این سومین روز نبرد بود. او به قرقیسیا گریخت. چگونگی آنکه به وی گزارش رسید که عبدالملک بن مروان آهنگ تاختن بر وی در قرقیسیا کرده است. او روانه شد که خود را آماده پیکار کند. برخی گویند: چون گریخت و دستاویزی نداشت، این را بهانه خود ساخت. قیسیان شکست خوردند و تغلییان بر زیر ایشان برآمدند و همی کشتارشان کردند و گفتند: ندانستید که تغلب پیروز می گردد؟ (أَمَا

۱. تعبیر از ابوالفضل بیقهی است (جان راسی زدند...).

۲. اگر غم لشکر انگیرد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم (حافظ)

تَعْلَمُونَ أَنَّ تَغْلِبَ تَغْلِبُ؟).

عمیر گرفتارِ تاختِ جمیل بن قیس از بنی کعب بن زهیر گشت که او را کشت. برخی گویند: همگی بر کشتن عمیر همدستان شدند؛ به ویژه دو جوان از بنی تغلب آهنگ جان او کردند و او را که زخمی و خسته شده بود، سنگ باران ساختند و بیش تر خستند و این هویر بر عمیر تاخت و کارش بساخت.

این هویر نیز در آن روز به سختی زخمی شد. چون جنگ سپری شد، بنی تغلب را فرمود که مُزَادِ بْنِ عُلَقَمَةَ رُهْبِرِی را به رهبری خود برگزینند.

برخی گویند: این هویر در دومین روز از روزهای سه گانه به پیکار بیرون آمد و بنی تغلب را فرمود که مراد را به رهبری خود برگزینند. سپس همان شب درگذشت. در سومین روز مراد رهبرشان بود. ایشان را در زیر پرچم‌هایشان آماده رزم کرد و هر تیره‌ای از یک پدر را فرمود که زنان خود را پشت سرشان بدارند. چون عمیر ایشان را چنین دید، آنچه را که گفته شد، بر زیان آورد. سخنسرایی در این زمینه سرود:

أَرَقْتُ بِأَتَاءِ الْفُرَاتِ وَ شَفْنَى نَوَائِحُ أَنْكَاهَا قَتِيلُ ابْنِ هَوْبِرٍ
وَلَمْ تَطْلُبِي إِذْ نُحِتَ أُمُّ مُغَلِّسٍ قَتِيلُ الْيَسَارَى فِي نَوَائِحِ حُسْرٍ

یعنی: در میانه فرات خواب از چشمم پرید و زنانی شیونگر مرا به درد آوردند که جان باختن پسر هویر ایشان را گریانده بود. تو بس ناسزا نباشی اگر بر مادر مغلس گریه سر دهی: مردی کشته ترسایان در میان زنانی داغدار و سربرهنه.

سخنسرایی دیگر بر این هویر نکوهش می‌آورد که عمیر را کشته است؛ می‌گوید:

وَ إِنَّ عُصْبَرًا يَوْمَ لَأَقْتُهُ تَغْلِبُ قَتِيلُ جَمِيلٍ لَأَقْتِيلُ ابْنِ هَوْبِرٍ

یعنی: همانا عمیر در آن روزی که تغلبیان بر او تاختند، کشته جمیل بود نه کشته

پسر هویر.

در این روز به ویژه در میان بنی سلیم و غنی کسان بسیاری در خاک و خون پییدند و از مردم قیس نیز بسیاری کشته شدند. بنی تغلب سر عُمَيْرِ بْنِ حُبَابٍ را به دمشق به نزد عبدالملک بن مروان فرستادند. او آورندگان آن ارمغان را بتواخت و پاداش داد و با جامه‌های گرانبها بیاراست. چون عبدالملک با رُقَيْرِ بْنِ خَارِثٍ پیمان آشتی بست و مردم

بر پیرامون وی گرد آمدند، اَخْطَلُ سرود:

بَنَى أُمَيَّةٌ قَدْتَنَا ضَلَّتْ دُونَكُمْ^۱ ابْنَاءَ قَوْمٍ هُمْ آوُوا وَ هُمْ نَصَرُوا
وَ قَيْشٌ عَيْلَانَ حَتَّى أَقْبَلُوا رَقَصًا قَبَّابُوا لَكَ قَسْرًا بَعْدَ مَا قُبِرُوا
ضَجُّوا مِنْ أَلْحَزَبِ أَزْ غَضَّتْ قَوَارِبُهُمْ وَ قَيْشٌ عَيْلَانَ مِنْ أَخْلَاقِهَا الضَّيْبُ

یعنی: ای امویان، با پسران مردمی به سود شما پیکار کردم که هم ایشان شما را پناه دادند و یاری رساندند. مردم قیس عیلان بودند که پای کوبان فراز آمدند و پس از آنکه سرکوب شدند، به زور بیعت کردند. از جنگ ستهیدند که گردن‌ها یا شانه‌های ایشان را گزید؛ به ستوه آمدن، خوی و رفتار مردم قیس عیلان است. این چامه را ابیات بسیار است.

چون عُمَيْرُ بْنُ حُبَابٍ کشته شد، مردی در کوفه بر سر اسماء بن خارجة فزاری ایستاد و گفت: بنی تغلب عمیر بن حباب را کشتند. گفت: باکی نیست؛ این مرد در میان مردم خود کشته شد؛ تازان بود نه گریزان. آنگاه گفت:

بَعْدِي رَهْنٌ عَلَى سَلِيمٍ بَغَارَةٌ^۲ تَنِيْبٌ لَهَا أَضْدَاعُ بَكْرِ بْنِ وَائِلٍ
وَ تُتْرَكُ أَوْلَادُ الْقَدَوَكِيِّنَ عَالَةً يَتَامَى أَيْمَانِي تُهْزَةُ الْقَبَائِلِ

یعنی: دستم در گروه این است که تاختی بر سلیمان آورم که موهای بنا گوش مردان ایشان از گزند آن سپید گردد. فرزندان آن شیرمرد، بی‌نان‌آور و بی‌پدر و بی‌شوهر می‌شوند و شکار مردم هر قبیله‌ای می‌گردند.

جنگ کُحَيْل

کُحَيْل نام جایی در سرزمین موصل بر کرانه باختری دجله است.

انگیزه این جنگ چنین بود که چون عمیر بن حباب سلمی کشته شد، تمیم بن عمیر به نزد زهر بن حارث آمد و از وی خواست که به خونخواهی پدرش برخیزد. او از

۱. وزن این مصراع به هم ریخته است. نمی‌توان گمان برد که چه گونه باید خواند شاید: قَدْتَنَا ضَلَّتْ.

۲. وزن این مصراع هم به هم ریخته است.

این کار تن زد. هُذَیْلُ بْنُ زُفَرٍ به پدر خود گفت: به خدا سوگند که اگر تغلبیان بر ایشان پیروز گردند، این کار برای تو مایهٔ ننگ باشد و اگر ایشان بر تغلبیان چیره شوند، کار به دشواری بیش تری گراید چه تو دست از یاری‌شان برداشته‌ای. زفر برادرش اوس بن حارث را بر قرقیسیا گمارد و بر آن شد که بر تغلبیان تازد و با ایشان به نبرد پردازد، او سوارانی بر سر بنی قَدُوْکَس (تیره‌ای از تغلبیان) فرستاد که مردان ایشان را کشتار کردند و زنان‌شان را گرفتار ساختند و دارایی‌های‌شان را به تاراج بردند. از آن میان تنهای تنها یک زن ماند که پناه‌خواهی کرد و یزید بن حُمَزَان پناهش داد.

زفر بن حارث پسرش هذیل را بر سر سپاهی به سوی مردم کعب بن زهیر فرستاد. او کعبیان را به سختی هر چه بیش تر کشتار کرد. نیز او مسلم بن رِیْعَةُ عَقِیلی را به نبرد با گروهی از تغلبیان فرستاد که در جایی انجمن کرده بودند. مسلم کشتاری سخت از ایشان به راه انداخت. آنگاه زفر آهنگ بنی تغلب کرد که در «عتیق»، جایی در سرزمین موصل، گرد آمده بودند. چون تغلبیان آمدن او را دریافتند، از جای خود کوچیدند و کوشیدند از دجله گذر کنند. چون به کحیل رسیدند، زفر با قیسیان ایشان را دیدار کردند و به پیکاری سخت درایستادند. یاران زفر همگی فرود آمدند و تنها زفر سوار بر استری ماند. شب را سراسر به کشتار کردن ایشان گذراندند و شکم زنان‌شان را دریدند. بیش از آنان که به شمشیر کشته شدند، به آب خفه گشتند. گریختگان ایشان به یثی شدند. زفر پسر خود هذیل را بر سر ایشان فرستاد که آسیب سخت بر ایشان فرود آورد مگر کسانی که از آب گذر کردند و رهیدند. زفر دوستان کس را از ایشان به اسیری گرفت و شکنجه کش کرد. او در این زمینه سرود:

أَلَا يَـٰ عَيْنُ بَغْيٍ بِأَنْكَابٍ وَ بَغْيٍ عَاصِمًا وَ ابْنَ أَلْحَبَابِ
فَإِنْ تَكُ تَغْلِبُ قَتَلْتُ عُثَيْرًا وَ زَهْطًا مِنْ غَنِيٍّ فِي أَلْحَبَابِ
فَقَدْ أَفْتَى بَنِي جُحْشٍ بِنِ بَكْرِ وَ نَزَهُهُمْ قَوَارِشُ مِنْ كِلَابِ
قَتَلْنَا مِنْهُمْ مِائَتَيْنِ صَبْرًا وَ مَا عَذَلُوا عُثَيْرَ بْنَ أَلْحَبَابِ

یعنی: ای دیده من، با سرشکی ریزان گریه سر ده؛ بر عاصم و پسر حباب گریه کن. اگر تغلبیان عمیر و گروهی از مردم غنی را در پهنه کشا کش کشتند، از این سوی

سوارانی از کلاب، مردان بنی چشم بن بکر و نمریان ایشان را کشتار کردند. دوستان کسی از ایشان را شکنجه کش کردیم که همگی با یک تار موی عمیر بن حباب برابری نمی کردند.

ابن صفار محاربی نیز در این باره سرود:

أَلَمْ تَرَ عَزَبْنَا تَرَكَتْ حُبَيْبًا مَخَالِفُهَا أَلَمَذَّةٌ وَ الصَّفَا
وَ قَدْ كَانُوا أَوْ لِي عِزٍّ فَأَضَعُوا وَ لَيْسَ لَهُمْ مِنَ الدَّلِيلِ انْتِصَارٌ

یعنی: آیا ندیدی که جنگ ما مردم حبیب را چنان بر جای هشت که اینک با خواری و زبونی دست به گریبانند؟ آنان ارجحتند و گرمی بودند و اکنون در برابر شوریختی، نتوانند از خود پدافند کرد.

در یکی از جنگ‌ها قطامی تغلبی به اسیری افتاد و دارایی اش به تاراج رفت. زفر به پایمردی او برخاست چنان که دارایی وی را به او بازگردانند و آزادش ساختند. زفر بن حارث او را بنواخت و گرمی داشت، او گفت:

إِنِّي وَ إِن كَانَ قَوْبِي لَيْسَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ قَوْمِكَ إِلَّا ضَرْبَةُ أَلْهَادِي
مُثْنٍ عَلَيْكَ بِمَا أَوْلَيْتَ مِنْ عَسِي وَ قَدْ تَعَرَّضَ لِي مِنْ مَقْتَلٍ بَادِي

یعنی: من با اینکه میان مردم ما با مردم ت جز شمشیر داور نیست، در برابر آن خوبی‌ها که تو کردی، تو را می ستایم زیرا نشانه‌های مرگ بر من سایه افکنده بود و تو مرا وارهاندی

[واژه تازه پدید]

حُبَيْب: کسی که با این نام در آن سروده یاد شده بود، به ضم های بی نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای است. وی از بنی تغلب نژاد می برد.

جنگ بشر

چون کار بر عبدالملک آرام گرفت و مسلمانان بر او همدستان شدند، اخطل سخنسرای تغلبی بر وی درآمد و جحاف بن حکیم سلمی در نزد او بود. عبدالملک به او گفت: ای اخطل، این را می شناسی؟ گفت آری، همان است که دربارش سروده‌ام:

آلَا سَائِلَ الْجَعْفَافِ هَلْ هُوَ نَائِرٌ بِقَتْلِي أَمِيبَيْتُ مِنْ سُلَيْمٍ وَ عَامِرٍ
یعنی: هان از جعاف بپرس که آیا از داغ کشتگان مردم سلیم و عامر برآشفته
است؟ آیا از آنان کین خواهد کشید؟

چکامه را فروخواند تا از آن پیرداخت. جعاف خرمای تازه می خورد. چون این
را شنید، از بس خشم و افروختگی، هسته های خرما از دستش همی فروافتاد. سرانجام او
را پاسخ داد و گفت:

بَلَى سَوْفَ نَبْكِيهِمْ بِكُلِّ مُهَنَّدٍ وَ نُنْقِي عُثْرًا بِالزَّوْمَاحِ الشَّوْاجِرِ
یعنی: آری، بی گمان بر ایشان خواهیم گریست؛ اشک از دم تیغ های هندی
خواهیم افشاند و گزارش مرگ عمیر بن حباب را از نوک نیزه های جان شکار به گوش
همگان خواهیم رساند.

سپس گفت: ای زاده زن ترسا، هرگز گمان نمی بردم که بتوانی در برابر من
بدین گونه گستاخی کنی! اخطل را از ترس او لرزه فروگرفت. او به سوی عبدالملک
برخاست و در دامن وی آویخت و گفت: این پایگاه کسی است که به تو پناه آورد.
عبدالملک به وی گفت: پناه دری. سپس جعاف برخاست و دامن کشان و بی هوش
بیرون رفت. آنگاه با یکی از دیران مهربانی آغاز نهاد که پیمانی بر ساخت و او
(جعاف) را سرپرست گردآوری صدقات مردم تغلب و بنی بکر در جزیره ساخت. به
یاران خود گفت: سرور خدا گرایان مرا بر این صدقات گمارد. هر که خواهد، با من بیاید.
سپس روانه شد تا به مرغزار هشام رسید و یاران خود را آگاه ساخت که از اخطل
چه کاری سر زده است و او چه گونه فرمان را بر ساخته است، در جایی که بر کاری
هیچ گونه سرپرستی ندارد. هر که می خواهد ننگ را از من و از خاندانم بشوید، با من
همراهی کند زیرا سوگند خورده ام که موی سرم نشویم تا روزگار تغلیان سیاه کنم.
همگی از او دست برداشتند و بازگشتند مگر سیصد مرد پرخاشگر که به وی گفتند: با
مرگ تو می میریم و با زنده بودن تو جان می گیریم.

شب را سراسر راند و در پگاه خود را به رُحُوب رساند. این خود نام آبی از
بنی جشم از تغلیان بود. گروه انبوهی از ایشان را در آنجا یافت. ایشان را به سختی کشتار

کرد و اخطل را به امیری گرفت. او عبای ژنده پلشتی پوشیده بود. کسی که او را اسیر کرد، وی را برده‌ای پنداشت و پرسید: کیستی؟ گفت: بنده‌ای بینوایم. مرد او را آزاد کرد. اخطل خود را در بن چاهی افکند زیرا می‌ترسید کسی او را ببیند و بشناسد. چون جحاف بازگشت، از چاه بیرون آمد. جحاف در کشتار کردن تغلبیان از اندازه درگذشت. شکم‌های بانوان را درید و بچه‌ها را بیرون آورد و کارهایی سخت گران کرد که تا آن روز پیشینه‌ای نداشت. چون از آنجا بازگشت، اخطل به نزد عبدالملک شد و این چامه بر وی خواند:

لَمَّا أَوْقَعَ الْجَحَافُ بِالْبُشْرِ وَقَعَةً إِلَى اللَّهِ مِنْهَا الْمُشْتَكَى وَالْمُؤَوَّلُ

یعنی: جحاف بر بشریان چندان ستم راند که از آن تنها می‌توان به درگاه خدا گله برد و دادرسی از او خواست.

جحاف گریخت و عبدالملک به جست و جوی او برآمد. وی به سرزمین روم گریخت. پس از کشتار کردن بشریان چکامه‌ای سرود و روی سخن به اخطل آورد و از آن میان گفت:

أَبَا مَالِكٍ هَلْ لَمْ تَنْتَ أَوْ عَضَمَتِي	عَلَى الْقَتْلِ أَمْ هَلْ لَمْ تَنْتَ كُلَّ لَانِمٍ
أَلَمْ أَفَبِكُمْ قَتْلًا وَاجْتَدَعَ أَلْفَكُم	يَفْتِيَانِ قَيْسَ وَ الشُّيُوفِ الصَّوَارِمِ
بِكُلِّ قَتْنٍ بَنَنِي أَلْفَمِيرَ بَسِيْفِهِ	إِذَا اعْتَصَمْتُ أَيْمَانُهُمْ بِالْقَوَائِمِ
فَلَنْ تَطْرُدُونِي تَطْرُدُونِي وَقَدْ جَزَى	بِئِ أَلْوَزْدُ يَوْمًا فِي دِمَاءِ أَلَا زَقِمِ
تَكَعْتُ بِسَيْفِي فِي زُهَيْرٍ وَمَالِكٍ	يَكَاخَ أَغْتَصَابٍ لَا يَكَاخَ الدَّرَاهِمِ

یعنی: ای ابومالک، آیا این تو بودی که مرا بر کشتار نکوهش کردی یا بر آغالیدی یا همه نکوهشگران مرا نکوهش کردند؟ آیا شما را از بس کشتار کردن، برنیداختم، بینی‌های شما را نبریدم؛ این کار به یاری جوانان قیس و تیغ‌های تیز کردم. با همه جوانانی که گزارش مرگ عمیر بن حباب را با دم شمشیر خود می‌دادند و دسته‌ها شمشیرها را به دستان آهنین خود می‌گرفتند. اگر مرا برانید، هنگامی رانده باشید که در خون ارقمیان شناوری کرده‌ام. از مردم زهیر و مالک زن متدم ولی این زن گرفتن با شمشیر و به زور بود نه زن گرفتنی که برای آن درم‌ها افشانده باشند.

این چامه را ابیاتی است.

جحاف پیوسته در سرزمین‌های رومیان گردش می‌کرد و از طربزنده (تراپوزان) تا گالیکلا را درمی‌نوشت. او برای پیرامونیان عبدالملک از مردم قیس میانجیگران فرستاد و پافشاری ورزید تا از عبدالملک برای وی زینهار بگیرند. عبدالملک او را زینهار داد. بر عبدالملک درآمد و او جحاف را فرمود که خونبهای کشتگان پردازد. از او پایندان گرفت و در این کار کوشش ورزید. جحاف از شام به نزد حجاج روانه شد و از وی کمک خواست. حجاج گفت: از کی مرا خاین یافته‌ای؟ جحاف گفت: تو سرور مردمان خود هستی و زمین‌های زیر فرمانروایی ات بس گسترده است. حجاج گفت: راستی بر زیانت روان می‌شود. به او صد هزار درم داد و خونبهایان گرد آورد و به خداوندان آنها پرداخت. سپس جحاف نیکوکار و پارسا گشت و به حج رفت و در پرده کعبه آویخت و همی آواز داد: خدایا، مرا ببخش گرچه گمان بخشوده شدن را ندارم. محمد بن حنفیه گفتار او شنید و گفت: پیرمرد، لایه تو به درگاه خدا بدتر از گناهان توست! [چه نومیدی از درگاه خدا بدترین گناه است].

برخی گویند: انگیزه بازگشت جحاف این بود که پادشاه (امپراتور) روم او را گرامی داشت و به خود نزدیک ساخت و ترسایان را به وی پیشنهاد کرد که در برابر آن هر چه می‌خواهد، به وی ارزانی دارد. جحاف گفت: از آن رو به نزد تو نیامده‌ام که از اسلام واگراییده باشم. در آن سال مسلمانان به جنگ رومیان شدند و جنگ تابستانی کردند و شکست خوردند. به عبدالملک مروان گزارش دادند که جحاف ایشان را شکست داده است. عبدالملک به نزد وی کسی فرستاد و او را زینهار داد. او روانه شد و مردانی از بصریان را با خود برگرفت و کفن پوشید و به ایشان گفت: به نزد شما آمده‌ام تا خون من بریزید و داد خود از من بستانید. جوانان آهنگ جان او کردند ولی پیران بازشان داشتند. از او درگذشتند و او به حج روانه شد. عبدالله عمر آواز او را شنید که همی بر گرد خانه خدا چرخید و همی گفت: بار خدایا، مرا ببخش اگر چه امید بخشایش ندارم. پسر عمر گفت: اگر جحاف بودی، بر آن چیزی نمی‌افزودی. گفت: به راستی که جحافم.

رویدادهای سال هفتاد و یکم هجری

(۶۹۰ میلادی)

کشته شدن مصعب بن زبیر

هجیره گشتن عبدالملک بر عراق

در این سال در جمادی‌الثانی / نوامبر ۶۹۰م مصعب بن زبیر کشته شد و عبدالملک بن مروان بر عراق چنگال گسترد. انگیزه این کار چنان بود که چون عبدالملک، عمرو بن سعید بن عاص را کشت، شمشیر در میان دشمنان خود گذاشت و چنان که گذشت، ایشان را برانداخت. شام برای او رام و سره شد. چون در آنجا برایش دشمنی نمود، آهنگ مصعب بن زبیر در عراق کرد. با یارانش به کنکاش نشست. یحیی حکم بن ابی‌العاص (عمویش) به او سفارش کرد که به شام بسنده کند و ابن‌زبیر را با عراق واگذارد. عبدالملک پیوسته می‌گفت: هر که می‌خواهد به راه راست رهنمون یابد، ناسازگاری پیشنهاد یحیی کند. برخی دیگر از ایشان گفتند: امسال خشک است و تو دو سال پیکار کرده‌ای و پیروزی نیافته‌ای؛ امسال را بر جای خود بمان. عبدالملک به ایشان گفت: شام شارسانی بی‌برگ و نواست و من بیم آن دارم که دارایی‌های آن به پایان آید. وانگهی، بسیاری از مهران عراق برایم نامه

نوشته‌اند و مرا به سوی خود خوانده‌اند. برادرش محمد بن مروان گفت: رای درست آن است که جویای حق شوی و به عراق روی چه امید می‌برم که خدا تو را پیروزی ارزانی دارد. برخی دیگر گفتند: رای درست این است که در شام بمانی و یکی از کسانت را گسیل داری و او را با سپاهیان یاری رسانی. عبدالملک پاسخ داد: جز یک قرشی کاردان و آزموده نتواند این کار را به سامان آورد. شاید کسی را بفرستم که دلاور باشد ولی آزموده نباشد. من با کار جنگ آشنایم و اگر نیاز افتد، کاربرد شمشیر و نیزنگ هر دو را خوب می‌شناسم. مصعب مردی دلاور و از خانواده دلاوران است ولی در پیکار کار آزموده نیست. آسایش را دوست می‌دارد. در پیرامون وی برخی از دشمنان اویند و بر گرد من کسانی که همه نیک اندیش متد.

چون آهنگ رفتن کرد، زنش عاتکه دختر یزید بن معاویه را بدرود گفت. زن گریست و کنیزکانش از گریه او گریستند. عبدالملک مروان گفت: خدا نفرین کناد کثیر عزت را. گویا ما را می‌دیده که سروده است:

إِذَا مَا أَرَادَ الْقَرْ وَ لَمْ يُثْنِ قَمَّةُ خَصَانُ غَنِيَهَا عِفْدُ دُرِّ بَزِيْئِهَا
نَهْنَتْ قَلَمًا لَمْ تَزَيِ الثَّهْلَى عَاقَةُ بَكَّتْ وَ بَكَى بِمَا عَنَاهَا قَطِئِهَا

یعنی: چون آن گردن‌کش آهنگ پیکار کند، زیارویی که دانه گوه‌ر درشتی در گردن‌بند بر میان سینه سپیدش آویخته است، او را باز ندارد. آن گل‌رخ وی را از رفتن بازداشت و چون دید که بازداشت وی کارگر نیفتاد، گریه سر داد و کنیزکش از گریه او مویه آغاز نهاد.

عبدالملک رهسپار عراق شد. چون گزارش آمدنش به مصعب رسید، کس در پی مهلب فرستاد که سرگرم جنگ با خارجیان بود. از او پرسید که چه می‌باید کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه او را به نزد خود فراخواند. او به مصعب گفت: بدان که عراقیان با عبدالملک نامه‌نگاری کرده‌اند؛ مرا از خویش دور مساز. مصعب به مهلب گفت: بصریان جز بدین تن در نمی‌دهند که تو را فرماندهی ایشان دهم و به رزم خارجیان گسیل دارم. ایشان به سوق الاهواز رسیده‌اند و من نمی‌پسندم که چون عبدالملک به نزد من روی آورد، آهنگ او نکنم. این مرز را برای من پاس بدار.

او به پیکار ایشان بازگشت و مصعب همراه احنف بن قیس روانه کوفه گشت. احنف در کوفه درگذشت. مصعب ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند. وی فرماندار موصل و جزیره بود. چون به نزد مصعب آمد، او را بر پیشاهنگان خود گمارد و رهسپار شد تا در باجمیّزا فرود آمد که جایی در نزدیکی آواناست و ماندگاهی برای مردم است. در آنجا لشکرگاه زد.

عبدالملک نیز روانه شد. فرماندهی پیشاهنگانش را برادرش محمد بن مروان و خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید به دست داشتند. در فرقیسیا فرود آمدند و زفر بن حارث کلایی را در میان گرفتند. سپس او با ایشان از در آشتی درآمد که این را به خواست خدا گزارش خواهیم کرد.

زفر پسرش هذیل را با عبدالملک روانه کرد که با او ماند و سپس به مصعب بن زبیر پیوست. چون زفر و عبدالملک آشتی کردند، عبدالملک و همراهانش روانه شدند و در جایی در نزدیکی سپاه مصعب فرود آمدند. میان دو لشکر سه فرسنگ راه بود. عبدالملک برای عراقیان به نامه‌نگاری پرداخت؛ چه آنان که برای وی نامه نوشته بودند چه آنان که ننوشته بودند. برخی گویند: میان‌شان دو فرسنگ بود. برای عراقیانی که نامه‌نگاری کرد، نوید فرستاد که اصفهان را به ایشان بخشد که آن را بچرند و بخورند. برخی گویند: هر که برای وی نامه نوشت، از او خواست که فرمانداری اصفهان را به وی دهد. عبدالملک با خود گفت: خود این اسپهان چیست که همگی آن را از من می‌خواهند؟

همه نامه‌های خود نهان کردند به جز ابراهیم اشتر که نامه‌اش را سر به مهر به نزد مصعب آورد. مصعب آن را خواند و اینک دید که به ابراهیم نوید می‌دهد که بدو گراید و او در برابر فرمانروایی عراق را به وی دهد. گفت: می‌دانی در نامه چه نوشته است؟ ابراهیم گفت: ندانم. گفت: چنین و چنان به تو پیشنهاد کرده است و این چیزی است که دل می‌ریاید. ابراهیم گفت: نیرنگ و دغل‌کاری نکنم. به خدا عبدالملک از هیچ کس به اندازه من نومید نیست. برای همه یاران تو نامه نوشته، به همگی نویدهایی مانند من داده است. از من فرمان ببر و گردن‌های‌شان بزن. مصعب گفت: آنگاه قبیله‌های ایشان با من

همراهی نکنتند. ابراهیم گفت: ایشان را بند آهنین سنگین بر نه و به مرز «سپید خسرو» فرست و در آنجا زندانی بدار و کسی را بر ایشان گمار که اگر شکست خوری، و عشیره‌های‌شان پیراگتند، گردن ایشان را بزنند. اگر فیروز شوی، بر ایشان بخشایش آوری و آزادشان سازی. مصعب گفت: مرا گرفتاری‌هایی است که اگر بدین پردازم، از آنها بازمانم. خدا بیامرزاد ابوبحر (احنف بن قیس) را که پیوسته مرا از پیمان گسستن عراقیان هشدار می‌داد و می‌گفت: عراقیان زن روسپید را می‌مانند که هر روز مردی کیرکلفت‌تر می‌جوید و ایشان هر بامداد فرمانداری ستمکارتر می‌خواهند.

چون قیس بن هیشم دید که عراقیان آهنگ دغل‌کاری با مصعب دارند، به ایشان گفت: دریغ از شما! شامیان را به شارسان خود راه ندهید! به خدا که اگر چشم‌آز به شما دوزند، خانه‌های‌تان را هم بگیرند و جا را بر شما تنگ سازند. به خدا سوگند سرور شامیان را دیدم که بر درِ خلیفه ایستاده بود و شاد می‌شد که خلیفه وی را پی‌کاری فرستد. به خودمان چشم دوختم و دیدم که در جنگ‌های تابستانی بار و بنه هر یک از ما را چندین شتر می‌برد ولی هر کدام از ایشان که می‌جنگید، سوار بر اسب می‌شد و بار و بنه‌اش را بر پشت خود می‌برد.

عراقیان به گفتار او گوش ندادند. چون دو لشکر به هم نزدیک شدند، عبدالملک مروان کس به نزد مصعب فرستاد و به وی گفت: خواهرزاده‌ات را درود فرست (مادر مصعب کلبی بود) و به وی بگوی که دست از فراخواندن برای برادرش بردارد و من دست از خواندن مردم به خودم برمی‌دارم و او کار به کنکاش مسلمانان سپارد [یا کار به کنکاش می‌سپاریم: يَجْعَلُ الْأَمْرَ شُورَى؛ خ: نَذْعُ الْأَمْرَ شُورَى]. مصعب گفت: میان ما تنها شمشیر داوری خواهد کرد.

عبدالملک برادرش محمد را پیش فرستاد و مصعب سرکرده سپاه خود ابراهیم اشتر نخعی را، دیدار کردند و دو سپاه به هم برآمدند. پرچم‌دار محمد کشته شد و مصعب نیروهای کمکی برای ابراهیم همی فرستاد. او محمد را از جای خود واپس راند. عبدالملک، عبدالله بن یزید را به یاری برادرش محمد بن مروان فرستاد. جنگ به سختی گرایید و مسلم بن عمرو باهلی پدر قُتَيْبَةَ بن مسلم (از یاران مصعب) کشته شد.

مصعب، عتاب بن ورقاء را به یاری ابراهیم فرستاد که از این کار آزرده شد. گفت: به وی گفتم: کسانی مانند عتاب را به یاری ام نفرست؛ همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). عتاب کاری کرد که مردم واپس گریختند. او با عبدالملک نامه‌نگاری کرده، به وی دست ییعت بخشیده بود. چون واپس گریخت، پسر اشتر بردباری ورزید تا کشته شد. عبید بن میسره از وابستگان بنی‌غذره او را کشت و سرش را به نزد عبدالملک برد.

شامیان پیشروی آغاز نهادند و مصعب به ایستادگی در برابر ایشان برخاست. او به قَطَنِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ الْخَارِثِي گفت: ای ابوعثمان، سوارانت را به پیش ران. گفت: می‌ترسم که مذحجیان برای هیچ کشته شوند. به حجار بن ابجر گفت: ای ابواسید، سوارانت را به پیش ران. گفت: اینان گندنا کنند! گفت: آنچه به سویش می‌خرامی، گندناک تر است! به محمد بن عبدالرحمان بن سعید چنان گفت و او پاسخ داد: کسی دیگر نکرده است؛ من هم نکنم. مصعب گفت: آی ابراهیم! ولی اینک دیگر مرا ابرهیمی نیست! سپس روی برگرداند و عروة بن مغیره بن شعبه را دید. به وی گفت: گزارش کار حسین بن علی با من بگوئی که چه گونه از فرود آمدن بر فرمان پسر زیاد سربر تافت و آهنگ جنگ استوار کرد. او گزارش زندگی امام حسین را گفت: مصعب سرود:

[و] إِنَّ الْأَوَّلَى بِالطَّفَفِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ تَأْشَوْا فَمَسْتَوْا لِيُنْكَرَ الْأَشْيَا

یعنی: رزمندگانِ کرانِ رودبار از خاندان هاشم از همگان پیش افتادند و برای مردم آیینی به جای گذاشتند که باید بزرگواران از آن پیروی کنند. عروه گوید: دانستم که بازنگردد تا کشته شود.

پس محمد بن مروان به مصعب نزدیک شد و به وی گفت: من پسر عمویت محمد بن مروانم؛ زینهار سرور خدا گرایان بپذیر. مصعب گفت: سرور خدا گرایان در مکه است (یعنی برادرم عبدالله بن زبیر است). گفت: این مردم تو را تنها گذارند. او پیشنهادش را نپذیرفت. محمد، عیسی بن مصعب بن زبیر را آواز داد. مصعب گفت: بنگر چه می‌خواهد. عیسی به محمد بن مروان نزدیک شد. پور مروان گفت: من برای تو و پدرت نیک می‌خواهم؛ شما را زینهار است. عیسی باز آمد و پیام برای پدرش بگزارد.

پدر گفت: من بر آنم که این مردم به گفته خود به تو پای بند مانند؛ اگر می خواهی به نزد ایشان رو. عیسی گفت: مبادا زنان قریش داستان کنند که من دست از یاری تو برداشتم و جان را از تو گرامی تر انگاشتم. مصعب گفت: با همراهان به نزد عمویت به مکه شو و به او بگو که عراقیان با من چه کردند؛ مرا بگذار که به ناچار کشته شوم. عیسی گفت: هرگز پیک تو به سوی قریش نباشم. ولی ای پدر، به سوی بصره شتاب که مردمش فرمانبرند، یا به مکه شو که برادرت در آنجاست. مصعب گفت: مبادا قرشیان گمان برند که من گریختم.

پس به پسرش عیسی گفت: به پیش رو که پاس تو بدارم. او با همراهان خود به پیش راند. چندان جنگیدند که همگی کشته شدند. مردی از شامیان آمد که سر عیسی را از تن جدا سازد. مصعب بر او تاخت و او را کشت و روی به مردم آورد و ایشان را چندان فروکوفت که واپس گریختند. بازگشت و دیگر یاره تازش آورد و آنان را واپس راند. عبدالملک به او پیشنهاد زینهار کرد و به وی گفت: بر من دشوار است که تو کشته شوی. زینهار من بپذیر و هر چه دارایی و فرمانرانی می خواهی، از من بپذیر. مصعب سر بر تافت و آغاز به پیکار کرد. عبدالملک مروان گفت: به خدا این درست به همان ماند که گوینده ای سروده است:

و مُذْجَجٌ كَرِيهٌ أَلْكُمَاةُ يَزَالَهُ لَا مُنْعِنًا هَرَبًا وَلَا تُشْنِيْنَا

یعنی: مردی جنگاور و سراسر جنگ افزار پوشیده است که بهادران از رو به رو شدن با وی هراس دارند؛ نه می خواهد روی به گریز نهد و نه می خواهد به دشمن تن سپارد.

مصعب به درون سراپرده های خود رفت و «حنوط» برگرفت و سراپرده ها را فروافکند و بیرون آمد و به پیکار در ایستاد. عبیدالله بن زیاد بن ظبیان به نزد او آمد و او را به هماوردی خواند. مصعب به وی گفت: گم شوای سگ پلیدا چون تو کسی با چون من کسی هماوردی کند! مصعب بر او تاخت و یاشمشیر بر سرش کوفت که توانست کلاه خودش بشکافد و سرش زخمی کند. او برگشت و سرش را بست. مردمان مصعب را رها کردند و دست از یاری وی برداشتند تا هفت کس بر پیرامون او ماندند. دشمنان، مصعب

راتیرباران کردند و او زخم‌های گران برداشت. به سوی عیدالله بن زیاد بن ظبیان بازگشت و شمشیر بر او کوفت که نتوانست کاری از پیش برد زیرا زخم‌ها بر وی افزون گشته بود. پسر ظبیان شمشیری بر او نواخت و کارش بساخت.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه زَايِدَةُ بْنُ قُدَامَةَ ثَقَفِي بدو نگرست و نیزه‌ای بر او کوفت و گفت: آی خونخواهان مختار! او را بر زمین افکند و عیدالله بن زیاد بن ظبیان سرش بیرید و به نزد عبدالملک برد و در برابر او روی زمین انداخت و چنین گفت:

نُعَاطِي الْمُلُوكَ الْغَيِّ مَا قَسَطُوا لَنَا وَ لَيْسَ عَلَيْنَا قَتْلُهُمْ بِمُحْتَرَمٍ

یعنی: تا هنگامی که پادشاهان در میان ما به داد رفتار کنند، ایشان را پاس نداریم.

ولی کشتن‌شان بر ما ناروا نیست.

چون عبدالملک آن سربریده را دید، سر بر خاک نهاد و خدا را نماز برد و سپاس او را به جای آورد که دشمنش را از پیش پای او برداشته است. پسر ظبیان گفت: چون عبدالملک پیشانی بر خاک نهاد، آهنگ کشتن او کردم تا دو پادشاه از تازیان کشته باشم و گزندشان از مردمان دور داشته. عبدالملک نیز گفت: بر آن شدم تا پور ظبیان را بکشم که بدسگال‌ترین مردم درباره دلاورترین مرد روی زمین را از میان برداشته باشم.

عبدالملک فرمان داد که هزار دینار به پورظبیان دهند. او گفت: مصعب را به پاس فرمانبری از تو نکشتم بلکه در برابر کشته شدن برادرم نابی بن زیاد، هیچ دیناری نگرفت.

کشته شدن مصعب در «دَيْرَ الْجَبَائِلِق» بر کران رودبار دُجَیل رخ نمود. عبدالملک فرمان داد که وی و پسرش عیسی را به خاک سپارند. گفت: ما از دیرباز همدگر را پاس می‌داشتیم ولی دریغ که «پادشاهی سترون است»^۱.

انگیزه کشته شدن برادر او نابی بن زیاد بن ظبیان چنین بود که وی و مردی ز بنی‌نمیر به راهزنی برخاستند و این دورا به نزد مُطَرَفِ بْنِ سِيدَانِ باهلی سرکرده پاسبانان

۱. الْمُلُوكُ غَيِّيمٌ؛ داستانی عربی است. میدانی در گزارش آن گوید. يَعْنِي إِذَا تَنَازَعَ قَوْمٌ مِى شَيْءٍ انْفَقَطَتْ بَيْنَهُمُ الْأَرْحَامُ فَلَمْ يَبْقِ فِيهِ وَالِدٌ عَلَى وَبَدِهِ فَصَارَ كَالْمُغَيِّيمِ لَمْ يُولَدْ لَهُ. مجمع الامثال، چاپ بهره برده نوربرگ، ۶۸۵/۲، افس آستانه، ۲۶۸/۲.

مصعب آوردند که نابی را کشت و تمیری را زد و آزاد کرد. عیدالله گروهی گرد آورد و آهنگ مطرف کرد و این پس از آن بود که مصعب وی را برکنار ساخته فرمانداری اهواز داده بود. او مطرف را کشت. مصعب، مکرم بن مطرف را در پی عیدالله فرستاد. او روانه شد تا به لشکر مکرم رسید. از این رو او را بدان (یا: بدو) نسبت کردند و او عیدالله را دیدار نکرد؛ گویی به عبدالملک پیوسته بود. درباره کشته شدن وی داستان دیگری نیز آورده‌اند.

چون سر مصعب را برای عبدالملک آوردند، گفت: کی تواند زنی قرشی فرزندی مانند تو را زادا! این دو در مدینه بازنی به نام «حُثی» سخن می‌گفتند. به زن گفته شد: مصعب را کشتند. گفت: خاک بر سر کشته‌اش باد! به او گفتند: عبدالملک او را کشت. گفت: وای، پدرم برخی کشته و کشته باد!

سپس عبدالملک بن مروان سپاهیان عراق را به فرمانبری و بیعت با خود خواند که با او بیعت کردند. او روانه شد تا به کوفه رسید و در نُخَيْلَه لشکرگاه زد و چهل روز ماند. در کوفه برای مردم سخن راند و نیکوکار را نوید بخشید و بدکار و نافرمان را بیم داد و گفت: هنوز آن زنجیری که در گردن عمرو بن سعید افکندم، در نزد من است. به خدا آن را در گردن هیچ مردی نیفکنم جز اینکه سرش را با آن افراشته دارم و از گردنش نگشایم. هر کسی پاس جان خود را بدارد و پیاید که در خون خود شناوری نکند. درود.

مردم را به فرمانبری و بیعت با خود خواند که با او بیعت کردند. قُضَاعِیان به نزد او آمدند. به ایشان گفت: شما که مردمی اندکید، چه گونه در برابر مضریان تاب آوردید؟ [خواست مضر و قضاعه را به جان هم اندازد]. عبدالله بن یَعْلَبی نُهْدی گفت: ما از ایشان گرامی‌تر و پاسداشته‌تریم و این در پرتو تو و کسانی از ماست که در نزد تو هستند. سپس مردمان مذحج آمدند. گفت: برای کسی از همراهان ایشان در کوفه چیزی نمی‌بینم. سپس مردم بَجَعی آمدند. گفت: خواهرزاده‌تان (یحیی بن سعید) را به نزد من آورید. مادرش زنی مذحجی بود. گفتند: زینهار دارد؟ گفت: از من پیمان می‌گیرید! مردی از ایشان گفت: ما از آن رو خواهان زینهار نمی‌شویم که تو را پاس نداریم؛ همانا می‌خواهیم از آن گونه مهری که پدر بر فرزند خویش دارد، بر ما ارزانی داری. گفت: چه

مردم خوبی که شما پیدا شما به روزگار جاهلی و اسلام سوارکارانی جنگ آزموده بودید و هستید؛ او را بیاورید که زینهار دارد. او را آوردند که بیعت کرد. باز مردم عدوان فرارسیدند. پیشاپیش خود مردی خوش روی و زیبا را فراز آوردند. عبدالملک چنین سرود:

عَذِیرَ النَّحْلِ مِنْ عَذْوَا نَ کَانُوا حَبَّةَ الْأَرْضِ
بَعَى بَعْضُهُمْ بَعْضًا قَلَمَ یَرْعُوا عَلٰی بَعْضِ
وَ مِنْهُمْ کَانَتْ السَّادَاتُ وَ التَّوَقُّونَ بِالْقُرْضِ

یعنی: یاور مردم خود را بیایید که اینان گزندگان و سرزندگان قبیله بودند. بر یکدیگر ستم راندند و پاس همدگر نداشتند. سروران از ایشان بودند که بایستگی های خود را پاس داشتند [یا: وام بگزاردند؛ بِالْقُرْضِ، خ: بِالْقُرْضِ].

سپس روی با آن مرد زیبا آورد و پرسید: هان! مرد گفت: ندانم. معبد بن خالید جدلی که در پشت سرش بود، گفت:

وَ مِنْهُمْ حَکْمٌ یَغْفِی فَلَ یُنْقَضْ مَا یَغْفِی
وَ مِنْهُمْ مَنْ یُجِیرُ النَّحْلَ بِالشَّئِ وَ الْقُرْضِ
وَ هُمْ مُذُولُوا شَبَّوْا بِسِرِّ النَّسَبِ الْمَخْضِ^۱

یعنی: برخی از ایشان داوری می کنند و فرمان می دهند چنان که هیچ کس نتواند فرمان شان را شکست. نیز کسانی اند که آهنگ خانه خدای می کنند چه بر ایشان پایسته باشد چه خواسته باشند آن را به سان کاری نیک به جای آورند. از آنانند کسانی که از کودکی پیر بودند و این را وامدار نژاد سره خویشند.

عبدالملک روی با آن مرد زیبا آورد و گفت: کیستی؟ گفت: ندانم. معبد از پشت سرش گفت: «ذوالاصبع» (انگشت بریده است). پرسید چرا انگشت بریده ات خوانند؟ گفت: ندانم. معبد گفت: از آن رو که ماری آن را گزید و برید. روی با مرد زیبا آورد و

۱. این بیت را در پانوشت تدبیر گونه دارد:

وَ هُمْ مِنْ ذُلِّهِمْ شَبَّوْا بِسِرِّ النَّسَبِ الْمَخْضِ

پرسید: پیش‌تر نامت چه بود؟ گفت: ندانم. معبد گفت: نامش حرثان بن حارث بود. به مرد زیباروی گفت: بخشش تو چه اندازه است؟ گفت: هفتصد. به معبد گفت: از تو چه اندازه است؟ گفت: سیصد. به دبیرش گفت: بر بخشش معبد چهارصد بیفزای و از این چهارصد بکاه. او چنان کرد.

آنگاه مردم کنده فراز آمدند. به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگرست و برادرش بشر بن مروان را دربارهٔ او به نیکی سفارش کرد. داود بن قحذم با گروهی انبوه از مردم بکرین وایل بر او درآمد. برایشان خفتان‌های «داوودی» بود. آن را چنین می‌خواندند. با عبدالملک بر تخت وی نشست. عبدالملک روی با وی آورد و سپس برخاست و آنان برخاستند. او گفت: این مردم نابه‌کار، اگر سرورشان به نزد من نمی‌آمد، هیچ‌کدامشان فرمانبرم نمی‌شدند.

در این هنگام قطن بن عبدالله الحارثی را به فرمانداری کوفه برگمارد. پس از آن او را برداشت و برادر خود بشر بن مروان را برگماشت. سپس محمد بن عمیر همدانی را بر همدان و یزید بن رویم را بر شارسان ری گمارد. به هیچ‌کس دربارهٔ اصفهان پای‌بند نماند. گفت: به نزد من آورید این تبهکارانی را که در ژرفای شام فرو رفتند و عراق را تپاه ساختند! گفتند: سران تبارهای ایشان پناه‌شان داده‌اند. گفت: کسی آن گستاخی را دارد که در برابر من دیگری را پناه دهد!

این زمان اینان بدین کسان پناهیده بودند: عبدالله بن یزید بن اسد پدر خالد قسری به علی بن عبدالله بن عباس؛ یحیی بن معیوف همدانی هم بدو؛ هذیل بن زفر بن حارث (که پیش‌تر چنان‌که خواهیم گفت، با عبدالملک بود) و عمرو بن یزید حکمی به خالد بن یزید. عبدالملک ایشان را زینهار داد که پدیدار شدند. پس عمرو بن حرث خوراک فراوان برای عبدالملک ساخت و او را به کاخ بلندآوازهٔ خود «خَوَزْلُق» فراخواند و بار همگانی داد و مردم درآمدند و در سر جاهای خود نشستند. عمرو بن حرث به درون آمد. عبدالملک او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند. آنگاه خوان‌های خوراک فراز آوردند و مردم ناهار خوردند و سیر شدند. عبدالملک از روی شادی (و افسوس) گفت: چه گواراست زندگی امروز ما اگر پایدار می‌ماند. ولی ما

چنانیم که آن سخنسرا گفته است:

إِشْتَلَّ عَلَى مَهْلٍ قَائِكَ مَيْتٌ وَ إِنْ كَذَخَ لِنَفْسِكَ أَهْلِهَا الْإِنْسَانُ
فَكَأَنَّ مَا قَدْ كَانَ لَمْ يَكْ إِذْ مَضَى وَكَأَنَّ مَا هُوَ كَائِنْ قَدْ كَسَانُ

یعنی: با درنگ برای خود کار می‌کن که تو میرنده‌ای؛ برای خود بکوش ای انسان!
گویی آنچه بوده، نبوده است زیرا سپری گشته است؛ و انگار آنچه «هست»، در پی آن
است که گویند: «بوده است».

چون به عبدالله بن خازم گزارش رسید که مصعب آهنگ پیکار با عبدالملک
مروان کرده است، گفت: آیا مهلب همراه اوست؟ گفتند: نیست، او را بر جنگ با
خارجیان گمارده است. گفت: آیا عباد بن حصین با اوست؟ گفتند: او را بر پارس گماشته
است. گفت: آیا عمر بن عبیدالله بن معمر با اوست؟ گفتند: نه، او را بر پارس بداشته
است. گفت: من هم بر خراسانم:

عُذِينِي قَجْرِيْنِي جَعَارٍ وَ أَثْبِيرِي يَلْعَمُ امْرِي لَمْ يَشْهَدْ أَلْيَوْمَ ثَائِرُهُ

یعنی: ای جعار، مرا بگیر و بکش و مژده یاب به گوشت مردی که در جنگ امروز
یارانش با وی نبودند.

چون مصعب کشته شد، عبدالملک سرش را به کوفه روانه کرد یا با خود به آنجا
برد [و در کاخ بنشست و آن را در پیش روی خود نهاد و به نمایش گذاشت]^۱. سپس آن

۱. در اینجا داستان یا افسانه‌ای هست که مردی به نام عبدالملک بن عُثَیْر برخاست و به عبد الملک
بن مروان گفت: این چهارمین سر بریده‌ای است که در همین کاخ می‌بینیم:

یک سره مردی ز عرب هوشمند	گفت به عبدالملک از روی پند:
روی همین مستند و این تکیه‌گاه	زیر همین قته و این بارگاه
بودم و دیدم بر این‌رید	آه چه دیدم که دو چشم میاد
تازه سری چو سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش عیان
بمد ر چندی سر آن غیره‌سر	بد بر مختار به روی سپر
بعد که مصعب سر و سردار شد	دست کش او سر مختار شد
وین سر مصعب به تقاضای کار	تا چه کند تا تو دگر روزگار

عبدالملک فرمود که بی‌درنگ آن کاخ را ویران کردند.

را به نزد برادرش عبدالعزیز بن مروان به مصر فرستاد.

چون آن را دید که شمشیر بینی اش را بریده است، گفت: خدایت بیامرزادا از همه شان خوش خوی تر، دلیرتر و بخشنده تر بودی. سپس آن را روانه دمشق کرد که آویزانش ساختند. خواستند آن را در پهنه های شام بچرخانند؛ عاتکه دخت یزید بن معاویه زن عبدالملک بن مروان (مادر یزید بن عبدالملک) آن را گرفت و شست و به خاک سپرد و گفت: آیا به آنچه کردید خرسند نشدید؟ نه شما بودید که او را کشتید؟ آیا اینک می خواهید آن را در شهرها بچرخانید؟

هنگامی که مصعب کشته شد، سی و شش سال داشت.

یک روز عبدالملک به هم نشینان خود گفت: استوارترین مردمان کیست؟ گفتند: سرور خدا گرایان. گفت: راهی جز این پیمایید. گفتند: عمیر بن حباب. گفت: خدا عمیر را زشت کناد! دزدی راهزن بود. پیراهنی را که بر سر آن با کسی گلاویز شود، از جان و دینش بهتر می خواست. گفتند: شبیب [خارجی]. گفت: حروریان را راهی است. گفتند: پس کیست؟ گفت: مصعب بن زبیر. دو خردمند بانوی قریش زنش بودند: سُکَیْنَه دختر حسین بن علی و عایشه دختر طلحه بن عبیدالله. وانگهی، از همه دارا تر بود. به او زینهار بخشیدم و استانداری عراق ارزانی داشتم و او می دانست که به گفته خود پای بند خواهم بود از آن رو که پیشینه دوستی دراز داشتیم. او سر سرفراز خود را بالا گرفت و تن زد و کشتار کرد تا کشته شد. مردی گفت: مصعب می می نوشید. گفت: پیش از آن بود که خواستار نام و آوازه اش شود. اما از هنگامی که خواهان آن شد، اگر می دانست که آب نام و آوازه اش را لکه دار کند، به آن لب نمی زد.

اقشراسدی سرود:

عَمِي أَلْفَهُ أَنْ يَقْبَلَ الْغَسِيمُ مُصْعَبُ

فَمَاتَ كَرِيمًا لَمْ تُذَمَّ خَلِيقُهُ

وَلَوْ شَاءَ أَعْطَى الْغَسِيمُ مَنْ زَامَ هَضْمَهُ

فَعَاشَ مَلُومًا فِي الرِّجَالِ طَرَائِقُهُ

وَلَكِنْ مَضَىٰ وَالتَّبَرُّقُ يَبْرُقُ غَالَةً
يُشَاوِرُهُ مَرَأً وَ مَرَأً يُعَاتِقُهُ
قَوَّيْ كَرِيمًا لَمْ تَنْتَهُ مَذْمَةً
وَلَمْ يَكُ رَغْدًا طَبِيبُهُ تَضَارِقُهُ

یعنی: مصعب از این سربرتافت که تن به ستم دهد. از این رو بزرگوار مرد و خوی او نکوهیده نشد. اگر می‌خواست می‌توانست به خواری و زیونی تن دهد چنان که شیوه‌های زیش او را نکوهیده بدارند. ولی رفت و آذرخش و تندر همراهانش بودند که گاه از او جدا می‌شدند و گاه در گردن وی می‌آویختند. از این جهان بزرگوار درگذشت چنان که خواری بر او پدیدار نگشت. خوش‌گذران و آرامش‌خواه نبود که بالش‌های نرم برایش بگسترند.

عَرْفَجَةُ بْنُ شَرِيكِ سرود:

مَا لَإِنِّي مَرْوَانَ أَغْمَى اللَّهُ تَأْطَرُهُ وَ لَا أَصَابَ رَغِيْبَاتٍ وَ لَا تَنْقَلَا
يُزْجُو الْفَلَاحَ ابْنُ مَرْوَانَ وَ قَدْ قَتَلَتْ غَيْلُ ابْنِ مَرْوَانَ حُرّاً مَاجِداً بَطَلَا
يَا ابْنَ الْحَوَارِي كَمْ مِنْ نِعْمَةٍ لَكُمْ لَوْ رَأَى غَيْرُكُمْ أَمْثَالَهَا شُغْلَا
حُمَلْتُمْ فَحَمَلْتُمْ كُلَّ مُخْضَلَةٍ إِنَّ الْكَرِيمَ إِذَا حَمَلْتُهُ حَمَلَا

یعنی: پور مروان را چه می‌شود خدا دیده‌اش کور کشاد و به هیچ یک از آرزوهایش نرساتاد. پسر مروان امید رستگاری دارد در جایی که سواران او مردی آزاد و بزرگوار و پهلوان را به خاک و خون کشاندند. ای پسر دوست جداناشدنی پیامبر، چه بسیار پایگاه‌های بلند که شما داشتید؛ اگر کسی جز شما خواهان آن می‌شد، گرفتار آن می‌ماند. هر کار دشواری را بر دست شما گذاردند و شما آن را به درستی راه بردید؛ بزرگوار چنان است که چون باری گران بر وی نهند، آن را تا پایان راه ببرد.

عبدالله بن زبیر اسدی (زبیر: به فتح زای و کسر بای تک نقطه‌ای) درباره ابراهیم

بن اشتر سرود:

سَأَبْكِي وَ إِنْ لَمْ تَبْكِي فَيَتَبَانُ مَذْحِجٌ فَتَاهَا إِذَا اللَّيْلُ الْقَعَامُ تَأَوَّبَا
فَتَى لَمْ يَكُنْ فِي مِرَّةٍ الْعَرَبُ بِجَاهِلَا وَ لَا يَمْطِيعُ فِي الْوَعَى مَنْ تَهَبَّأَا

أَبَانُ أَتَوْفَ الْغَيِّ قُحْطَانٌ قَتْلُهُ وَ أَتْفُ نِزَارٍ قَدَانَانٌ قَاوَعَتَا
قَمَنَ يَكُ أَفْتَى خَائِنًا لِأَبِيرِهِ فَمَا تَنَ إِبْرَاهِيمُ فِي أَلْتَوِ مُضْعَبَا

یعنی: اگر چه جوانان مذحج بر جوانمرد خود نگریند، من شب دیرنده را که به سیاهی گراید، بر او خواهم گریست. جوانمردی که در گرما گرم جنگ نادان و خیره سر نبود و از روی گمراهی، از گمراهان پیروی نمی کرد. کشته شدن او بینی های مردم قحطان را به خاک مالید و بینی های نزاریان را نیز. هر کس به رهبر خود خیانت کرده باشد، ابراهیم به مصعب خیانت نورزید.

هنگامی که مصعب کشته شد، مهلب در شولاف، از شارسان های پارس، با خارجیان گرم رزم بود. این بر دریا کنار است. او هشت ماه گرفتار ایشان بود. ازرقیان پیش از مهلب از کشته شدن او آگاه شدند. ایشان یاران مهلب را آواز دادند: اندیشه تان درباره مصعب چیست؟ گفتند: فرمانروایی راه یافته است و سرور ما در این سرای و آن سرای است و ما دوستاران اویم. گفتند: درباره عبدالملک بن مروان چه می گویند؟ پاسخ دادند: پسر مردی نفرین شده است و خون او از خون شما برای ما روا تر است. گفتند: پس بدانید که عبدالملک مصعب را کشته است و شما فردا به ناچار عبدالملک را رهبر خود خواهید شناخت. چون فردا شد، مهلب و یاران وی شنیدند که مصعب کشته شده است. مهلب به سود عبدالملک از مردم بیعت ستاند. خارجیان بر ایشان بانگ برآوردند: ای دشمنان خدا! هنگامی که سر رشته دار ما بود، بدو تن دادیم و امروز به این تن می دهیم. گفتند: نه به خدا که شما پایمردان دیو^۱ و بردگان گیتی اید^۲.

اما عبدالله بن زبیر، چون گزارش مرگ برادرش را شنید، در میان مردم به

۱. پایمردان دیو: تعبیری است از بزرگ ترین سخنرای جهانیان در همه روزگاران حکیم اسوالقاسم فردوسی در داستان کاوه آنگه که بر دین پیشگان بانگ زد:

خروشید کای پایمردان دیو سزیده دل از ترس کیهان حدیو.

۲. گیتی: دنیا. در این کاربرد در فرهنگ پارسی بسیار دیده شده است. سخنرای فیلسوف پیکارمند انقلابی حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر خسرو فیادبی می گویی می فرماید:

هموار حواهی کرد گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد او همواری

سخنوری برخاست و گفت:

سپاس خدایی را سزاست که آفرینش و کار به دست اوست؛ هر که را بخواهد، پادشاهی دهد و از هر که بخواهد، فرمانروایی را باز بستاند. هان بدانید، کسی که راستی و درستی را در کنار خود بدارد، خدا خوارش نسازد اگر چه تنها باشد؛ کسی را که دیو دوست باشد، ارجمند نسازد اگر چه همه مردمان با او باشند. هان بدانید، برای ما از عراق گزارشی رسید که اندوهناک‌مان ساخت و شادمان بداشت. گزارش کشته شدن مصعب رسید که خدایش بیامرزد. اما آنچه شادمان ساخت، این است که بی‌گمان می‌دانیم کشته شدن او جانبازی بود؛ اما آنچه اندوهناک‌مان بداشت، این است که جدایی از دوست گرامی، گرمایی سوزان دارد که در پی آن، اندیشورِ بردبارِ نیکوکار به شکیبایی و دلداری می‌گراید. مصعب جز بنده‌ای از بندگان خداوند و یاری از یارانم نبود. همانا عراقیان دغل‌کار و دوروی و رنگارنگ او را وا گذاشتند و با کم‌ترین بها فروختند. اگر کشته شد، هاش دارا! ما به سان فرزندان ابوالعاص بر بستر نرم نمی‌میریم. به خدا که یک تن از ایشان در ستیزی به روزگار جاهلی و اسلام کشته نشد. مرگ ما جز در سایه شمشیر و کوبش نیزه نیست. همانا گیتی جامه‌ای است که برای روزگاری کوتاه و گذرا از پادشاه برین به مردم روی زمین وام داده می‌شود. اوست که پادشاهی‌اش بی‌پایان و فرمانروایی‌اش فراتر از نابودی است. اگر گیتی به من روی آورد، آن را شادمانه در آغوش نفشارم و اگر روی از من برگرداند، به سان لابه‌گرا نی شیون‌کار، در پی‌اش گریه سر ندهم. این را می‌گویم و از خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم.

[واژه تازه پدید]

حَبَّار بن ابجر: به فتح حای بی‌نقطه و تشدید جیم نقطه‌دار. کنیه‌اش ابواشید است به ضم همزه و فتح سین.

حُبَّی: به ضم حای بی‌نقطه و بای تک نقطه‌ای تشدیددار نیم کشیده که در پایانش یای دونقطه‌ای در زیر است.

عبدالله بن خازم: باخای نقطه‌دار و زای.

فرمانداری خالد بن عبدالله بر بصره

در این سال حمران بن ابان و عیدالله بن ابی بکره بر سر فرمانداری بصره با هم به ستیز پرداختند. ابن ابی بکره گفت: من از تو بزرگ‌ترم؛ در جنگ جفره به یاران خالد هزینه می‌پرداختم. به حمران گفتند: تو تاب پور ابوبکره را نداری؛ از عبدالله بن اهِیم [اَهِم] یاری بخواه. از او یاری خواست. بر بصره چیره شد و عبدالله فرمانده پاسبانان آن بود. حمران را در نزد امویان پایگاهی بود. این کشمکش پس از کشته شدن مصعب بن زبیر بود.

چون عبدالملک پس از کشته شدن او بر عراق چیره شد، خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید را بر بصره گماشت. ابن خالد، عبدالله را به جانشینی خود بر آن گمارد. چون حمران فرارسید، او گفت: آمدی که ناخوش آمدی! عیدالله فرماندار آن بود تا خالد فرارسید.

چون عبدالملک از کار عراق پرداخت، به شام بازگشت.

کار عبدالملک و زفر بن حارث

به هنگام گزارش جنگ مرج راهط یاد کردیم که زفر چه گونه به قرقسیا شد، چه سان قیسیان بر او انجمن کردند، چرا او بر آن چیره شد و پس از آن کارش به کجا کشید. او بیعت پورزبیر بر گردن داشت و از وی فرمان می‌برد. چون مروان بن حکم درگذشت و پسرش عبدالملک بر سر کار آمد، برای ابان بن عُقْبَة بن ابی مُثَنَّى نامه نوشت و او را فرمود که بر سر زفر تازد. او فرماندار حمص بود. روانه شد و فرمانده پیشاهنگانش عبدالله بن زمیت طایی بود. عبدالله پیش از رسیدن ابان با زفر درگیر شد و بسیاری از یارانش کشته شدند که شمارشان به سیصد مرد جنگی برآمد. ابان او را بر شتابکاری نکوهش کرد. ابان فرارسید و با زفر به جنگ برخاست و پسرش وکیع بن زفر را کشت. طایان بر زنان و دارایی‌های زفر جنگ زدند و با خود ربودند. مُحَمَّد بن حُصَيْن بن ثَعْبَر

زنان را به خواهش از ایشان گرفت و در قرقیسیا به زفر رساند. زفر گفت:

عَلَيْقِنْ بِجَدَلٍ مِنْ حُصَيْنٍ لَوْ أَنَّهُ تَغَيَّبَ حَالَتْ دُونَهُنَّ الْمُتَصَائِرُ
أَبَوكُمْ أَبُو نَافِيٍّ الْقَدِيمِ وَ إِنِّي لَقَائِدُكُمْ فِي آخِرِ الدَّهْرِ شَاكِرُ

یعنی: زنان به رشته حصین درآویختند که اگر او نبود سرنوشت شان راهبند ایشان می‌گشت. پدرتان به روزگار کهن پدرما بود و من در پایان روزگار از پیشینیان و پسینیان شما سپاسگزارم.

درباره زفر گفته می‌شد که از کنده نژاد می‌برد.

چون عبدالملک آهنگ مصعب کرد، به قرقیسیا شد و زفر بن حارث را در آنجا در میان گرفت و بر او کشکنجیرها گمارد. زفر فرمود که در لشکر عبدالملک آواز دادند: چرا پرتابه‌افکن بر ما گمارده‌اید؟ گفتند: برای اینکه رخنه‌ای پدید آوریم و از رهگذر آن با شما بجنگیم. زفر گفت: به ایشان بگویید که از پس دیوارها با شما بجنگیم بلکه به سوی شما بیرون آییم. کشکنجیر در شهر در جای حریث بن یحدرل رخنه‌ای پدید آورد. زفر گفت:

لَقَدْ تَرَكَتَنِي مُتَجَنِّقًا ابْنِ يَحْدَرٍ أَجِيدٌ عَنِ الْمُصْطَفَوْرِ جَيْشٍ يَطِيرُ

یعنی: پرتابه‌افکن‌های ابن یحدرل با من کاری کردند که چون چنوقی بر فراز سرم بپرد، از آن هراسان شوم و خود را کنار کشم.

خالد بن یزید بن معاویه در جنگ با ایشان کوشا بود. مردی از یاران زفر از بنی‌کلاب گفت: به خالد سخنی گویم که دیگر گرد این کارها نگرود. چون فردا شد، خالد برای رزم بیرون آمد و کلابی به او گفت:

مَاذَا ابْتِغَاءُ خَالِدٍ وَ هُمُةُ إِذْ سَيْبَ الْمُلْكِ وَ نِيْكَتُ أُمِّ

یعنی: این همه کوشش خالد برای چه خواسته‌ای است؟ پادشاهی را از چنگش بیرون آوردند و مادرش را گاییدند.

خالد شرم‌زده شد و دیگر برای جنگ با ایشان به در نیامد.

کلبیان به عبدالملک چنین گفتند: چون ما با زفر دیدار کنیم، قیسیانی که با تواند، رو به گریز نهند؛ ایشان را با ما درمیامیز، او پذیرفت. قیسیان بر تیرهای خود نوشتند: فردا

هیچ مضری با شما نخواهد جنگید. تیرهارا به سوی قرقیسیا پرتاب کردند. چون پگاه برآمد، زفر پسرش هذیل را (که از او کنیه ابو هذیل یا از پسر دیگرش کنیه ابوکوثر می‌گرفت)، فراخواند و گفت: چنان بر ایشان تاز که بازنگردی تا خرگاه عبدالملک را با سم ستوران خود لگدمال کنی. به خدا اگر بازگردی بی آنکه سراپرده او را پایمال کرده باشی، تو را بکشم. هذیل سواران خود را گرد آورد و بر ایشان تاخت. اندکی پایداری ورزیدند و سپس واپس گریختند. هذیل ایشان را دنبال کرد و سواران در پی ایشان تازاند تا ریسمان‌های خرگاه عبدالملک را لگدمال کردند و برخی را بریدند. سپس بازگشتند. زفر سر هذیل را بوسید و گفت: از این پس تا همیشه عبدالملک تو را دوست خواهد داشت. هذیل گفت: به خدا اگر می‌خواستم به درون خرگاه وی تازم، بی گمان می‌توانستم. زفر گفت:

إِذَا مَا أَلْتَنَا بِأَعْنِ هُذَيْلٍ تَجَلَّتْ
نَزَاهُ أَمَامَ الْخَيْلِ أَوَّلَ قَارِيسٍ وَ بَضْرِبٍ فِي أَعْتَابِهَا إِنْ تَوَلَّتْ

یعنی: به خدا چون مرگ چنگال خود را از هذیل واپس کشاند، هیچ باک نداشته باشم که هر کس دیگری گرفتار آن گردد. اورا پیشاپیش سواران به روز جنگ بینی؛ و چون دشمنان رو به گریز نهند، سر در پی ایشان گذارد و رگ و ریشه ایشان را برآورد. چون باروی قرقیسیا رخنه برداشت، یکی از کسان عبدالملک به وی گفت: اگر مردم قضاعه را بر سر ایشان تازانی، سرکوب‌شان سازی. او چنان کرد و با ایشان پیکار آزمود. چون شامگاهان فرارسید، قضاعیان از هم دریدند و کشتگان در میان ایشان رو به فزونی گذاردند. رُوحِ بَنِ زُبَاعِ جُدَامِی رو به یکی از پاسگاه‌های دیده‌بانی آورد و پرسید: شما را به خدا، آیا از شما کسی کشتیم؟ گفتند: به خدا که از ما کسی کشته نشد. زخمی نیز تنها یک تن داشتیم که باکی بر او نیست. سپس گفتند: شما را به خدا، چند از شما کشتیم؟ گفتند: سوارانی بسیار کشتید و کسانی بی شمار زخمی کردید. خدا پسر بحدل را نفرین کند.

روح بن زباع به سوی عبدالملک بازگشت و به وی گفت: همانا پور بحدل تو را نوید به یاهو می‌دهد؛ از این مرد روی برگردان.

در این میان مردی از مردم کلب دیده شد که به وی دُئال می‌گفتند: بیرون می‌آمد و زفر بن حارث را دشتام فراوان می‌داد و از اندازه درمی‌گذشت. زفر به پسرش هذیل یا دیگری گفت: این را پس نمی‌کنی؟ گفت: او را به نزد می‌آورم. او شبانه به لشکرگاه عبدالملک رفت و آواز درداد: کیست که استری با این و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام به خرگاه آن مرد رسید و او را شناخت. مرد گفت: امیدوارم خدا گم‌شده‌ات را به تو برگرداند. گفت: ای بنده خدا، من خسته شدم؛ اگر دستوری فرمایی که به درون آیم. و اندکی برآسایم. گفت: به درون آی. به درون شد و مرد را تنها یافت. خود را فروافکند و خداوند خرگاه خفت. برخاست و بیدارش ساخت. به وی گفت: به خدا اگر واژه‌ای بر زبان آوری سرت بیرم یا جگرت بدرم. گفت: اگر کشته شوم یا به تندرستی برهم، کشته شدنم تو را چه هوده‌ای دهد؟ گفت: اگر خاموشی گزینی و بامن به نزد زفر آیی، پیمان و سوگندان خدا برای تو باشد که تو را به لشکرگاهت بازگردانم و پیش از آن، زفر تو را بنوازد و چیزی بخشد. این دو بیرون آمدند و مرد همچنان آواز می‌داد: کیست که استری بالین و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام با آن مرد به نزد زفر آمد. به وی آگهی داد که مرد را زینهار بخشیده است. زفر دیناری چند به وی داد و او را جامه زنان پوشید و بر بارگی زنان سوار کرد و با او مردی روانه کرد که به لشکر عبدالملک رسیدند. آواز داد: این کنیزی است که زفر برای عبدالملک فرستاده است. او خندید و گفت: دور نکند خدا مردی را که به سود خود کینه کشید. به خدا که شکستن و کشتن ایشان مایه خواری است و رها کردنشان مایه شرم و افسوس. مرد را رها کرد و برگشت. مرد لال شد و دیگر ناسزای زفر نگفت. برخی گویند: از لشکرگاه گریخت.

سپس عبدالملک برادرش محمد را فرمود که به زفر و پسرش هذیل زینهار پیشنهاد کند: بر جان‌های خودشان و همراهان‌شان و دارایی‌های‌شان. افزون بر آن، هر چه بخواهند، از ایشان دریغ نشود. محمد چنان کرد و هذیل پذیرفت و به پدرش گفت: چه بهتر که با این مرد از در آشتی درآیی که بیش‌تر مردمان فرمانبردار او گشته‌اند. و او برای تو از پور زیر بهتر است. زفر پذیرفت بر این پایه که در هر جا بخواهد، فرود آید و به عبدالملک در پیکار با این‌زیر یاری نرساند. در این میان که فرستادگان آمد و رفت

می‌کردند، مردی از کلبیان به نزد عبدالملک آمد و آگاهی داد که چهار برج دیگر فروپاشیده است. عبدالملک به فرستادگان گفت: با ایشان آشتی نمی‌کنم. به سوی ایشان پیشروی کرد و یاران زفر شکست‌شان دادند و به لشکرگاه‌شان واپس راندند. عبدالملک به یاران خود گفت: هر چه می‌خواهند، ارزانی‌شان دارید. زفر گفت: اگر پیش از این چنین می‌کردید، برای‌تان بهتر می‌بود. آشتی بر این پایه آرام گرفت که هسگان زینهار یابند و خون‌ها و دارایی‌ها از هر دو سوی فروه‌لند و زفر تا مرگ پورزیر با عبدالملک بیعت نکنند (که بیعت وی در گردن اوست) و اندازه‌هایی دارایی به وی دهند که در میان یاران خود بخش کند.

زفر ترسید که عبدالملک با وی نیرنگ زند چنان‌که پیمان خود با عمرو بن سعید را زیر پا گذاشت. به سوی او فرود نیامد. عبدالملک تازیانه پیامبر (ص) به نشان زینهار برای او روانه کرد او فرود آمد. چون به درون شد، عبدالملک وی را با خود بر تخت نشاند. ابن عَصَاة اشعری گفت: من برای آن جای خوش از وی سزاتر بودم. زفر گفت: دروغ گفتی: من دشمنی کردم و زیان دیدم و تو دوستی کردی و سود بردی.

چون عبدالملک دید که یاران وی اندکند، گفت: اگر می‌دانستم که او با این سپاه خرد است، تا جاودان در میانش می‌گرفتم تا بر فرمان من فرود آید. گفتارش به گوش زفر بن حارث رسید. گفت: اگر بخواهی، برمی‌گردی و برمی‌گردیم. گفت: بلکه به پیمان تو پای‌بند می‌مانیم ای ابو هذیل.

یک روز عبدالملک به وی گفت: شنیده‌ام از کنده نژاد می‌بری. زفر گفت چه هوده از مردی که رشکی برنیزد و آرمانی بزرگ را خواستار نگردد!

مسلمة بن عبدالملک با ریاب دخت زفر پیوند زناشویی بست. از آن پس هذیل و کوثر (دو برادر آن دختر) برای رفتن به نزد خلیفه پیش از دیگر مردم دستوری می‌یافتند.

زفر به پسرش هذیل فرمان داد که با عبدالملک به جنگ مصعب شود. به وی گفت: تو پیمانی به گردن خود نداری. چون به وی نزدیک شد، خود را به مصعب نزدیک ساخت و به سوی وی گریخت و در کنار ابراهیم اشتر جنگید. چون پورا شتر

کشته شد، هذین در کوفه نهان گردید تا (چنان که گذشت)، از عبدالملک برای وی زینهار گرفتند. او زینهار یافت و خوش گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک قیساریه را گشود. این به گفتهٔ واقدی است.

هم در این سال پورزیر، جابر بن اسود بن عوف را از مدینه برداشت و طلحه بن عبدالله بن عوف را به جای او برگماشت. وی واپسین فرماندار پورزیر بر مدینه بود. سرانجام طارق بن عمرو بردهٔ عثمان بر سر او آمد و طلحه گریخت و طارق در آنجا ماندگار شد و دیرتر برای پیکار با پورزیر به مکه رفت.

در فرمانرانی مصعب اینان درگذشتند: برای بن عازب در کوفه، یزید بن مُفَرِّغ جَمَیری سخنرا همچنین در آنجا، عبدالله بن ابی حَزْزَد [خ: حَزْرَد] اَسْلَمِی از رزمندگان خیبر و حُذَیِّیَه، شَتِیر بن شَکَل قِیسی کوفی از یاران علی و ابن مسعود.

[واژه تازه پدید]

شَتِیر: به ضم شین نقطه دار و فتح تای دو نقطه بر زیر و پس از آن یای دو نقطه ای در زیر.

شَکَل: به فتح شین نقطه دار و کاف که در پایان آن لام است.

رویدادهای سال هفتاد و دوم هجری

(۶۹۱ میلادی)

کار خارجیان

چون به دنبال کشته شدن مصعب بن زبیر، عبدالملک در کوفه آرام یافت، خالد بن عبدالله را بر بصره گماشت. چون خالد بدین شهر درآمد، مهلب سرگرم پیکار با ازرقیان بود. خالد او را بر دستگاه بازگیری اهواز و گردآوری نیروی آن گمارد. او برادرش عبدالعزیز بن عبدالله را بر پیکار با خارجیان گماشت و مُقَاتِلِ بْنِ مِشْعَم را به یاری وی گسیل کرد. این دو بیرون آمدند و آهنگ جان ازرقیان کردند. خارجیان از پهنه کرمان رو به سوی دارابگرد آوردند. نیز قَطْرِیِّ بْنِ فُجَاءَةَ مازنی را با صالح بن مُخَارِق همراه نهصد مرد جنگی روانه کرد. او با ایشان رهسپار شد تا عبدالعزیز را پیشواز کرد و او آرام و بی آرایش رزمی به پیش می‌راند. به ناچار وی با مردمانش دچار شکست شدند. مقاتل بن مسمع فرود آمد و کشتار کرد تا کشته شد. عبدالعزیز شکسته شد و رو به گریز نهاد و زتش دختر منذر بن جارود به اسیری افتاد و آنان او را بر فروش نهادند که هر کس بهای بیش‌تری پردازد، دست زی او یازد. بهای این زن به یک صد هزار [درم] برآمد. مردی از قبیله خود آن زن از خارجیان که از رهبران ایشان بود، فراز آمد و گفت: این چنین به کناری روید. مرا جز این گمانی نیست که این زن بت‌پرست شما را فریفته

است! آن زن را سر برید و به سوی بصره کوچید. خاندان منذر او را دیدند و گفتند: نمی‌دانیم تو را نکوهش کنیم یا ستایش! او همواره می‌گفت: وی را از روی مردانگی ورشک‌آوری کشتم.

عبدالعزیز به رامهرمز رفت و گزارش کارش به مهلب رسید. وی پیری از مردم ازد را به نزد او فرستاد و گفت: اگر شکست خورده باشد، دلداری‌اش ده. مرد آمد و او را دید که با پیرامون سی سوار فرود آمده است و اندوهناک و درهم شکسته است. پیام بگزارد و با گزارش به نزد مهلب بازگشت. مهلب کس به نزد برادرش عبدالله فرستاد و گزارش گریز و شکست به وی داد. او به فرستاده گفت: دروغ گفتی. گفت: به خدا دروغ نگفتم. اگر دروغ‌گو باشم، گردنم را بزن و اگر راست‌گو باشم، خفتان و روپوش خنز خود به من سپار. گفت: از گزند سترگ به پاداشی خرد بسنده کردی.

این قیس رقیبات درباره گریز عبدالعزیز و به جای گذاشتن زنش سرود:

عَبْدُ الْعَزِيزِ فَضَحْتَ بَعِيْثَكَ كُلَّهُمْ وَ تَرَكْتَهُمْ ضَرْضَ يَكْلٍ سَبِيلِ
 مِنْ بَيْنِ ذِي عَطَشٍ يَجُودُ بِنَفْسِهِ وَ مُلَقَّبَ بَيْنَ الزَّجَالِ قَتِيْلِ
 هَلَّا صَبَرْتَ مَعَ الشَّهِيدِ مُقَاتِلًا إِذْ وَجَّهْتَ مُتَتَكِّبَ الْقَوَى بِأَمِيلِ
 وَ تَرَكْتَ بَعِيْثَكَ لَا أَمِيرَ عَلَيْهِمْ فَارْتَجَعَ بِقَارٍ فِي الْحَيَوَةِ طَوِيلِ
 وَ تَسِيَتْ عُرْسُكَ إِذْ تُقَادُ سَيِّئَةً تَبْكِي الْكُيُوثُ بِرَبِّهِ وَ عَوِيلِ

یعنی: ای عبدالعزیز، سپاهیان خود را همگی خوار ساختی و رسوا کردی و ایشان را در هر کنار و گوشه در خاک و خون پیده فرو هشتی. یکی تشنه بود و جان می‌باخت و دیگری به دشواری می‌کوشید و شمشیر می‌نواخت. چرا با آن مرد جان باخته شکیب نورییدی؟ به هنگام نماز دگر با نیروهای از هم گسسته رو به گریز نهادی. ارتش خود را بی‌فرمانده فرو هشتی. اینک با ننگی پایدار در زندگی بازگرد. زن جوان خود را به دست دشمنان سپردی که چون بندیان به این سوی و آن سوی کشانند، چنان که دیدگان با شیون و لابه بر او همی گریند.

خالد برای عبدالملک نامه نگاشت و گزارش به وی داد. عبدالملک برای او نوشت: آن کار باز شناختم و از فرستاده تو درباره مهلب جست و جو کردم و او آگاهی

داد که وی کارگزار اهواز است. خدا اندیشه‌ات را زشت کند که بیابانگردی از مکیان را به کار سترگ جنگ می‌گماری و پهلوانی بزرگ چون مهلب را به گردآوری باژ برمی‌نشانی. او ریشه‌ای خجسته دارد، سرشتی پاک و پیشینه‌ای در پیکارگری تابناک. فرزند آن و فرزند فرزند آن است (جنگجوی جنگجوزاده است). مهلب را روانه رویارویی با ایشان کن. کس به نزد بشر به کوفه گسیل کردم که نیروهای کمکی برای تو فرستد. با ایشان روانه شو؛ در جنگ با دشمن آهنگ هیچ کاری نکن تا مهلب فراز آید و فرمان بایسته درباره آن بدهد. درود.

عبدالملک برای برادرش بشر در کوفه نامه نوشت که پنج هزار مرد جنگ آزموده را به فرماندهی کسی که می‌شناسد و می‌پسندد، به رزم خارجیان روانه دارد. چون از کار پیردازند، به ری روند و با دشمن خود که در پادگان‌های پاس داشته‌اند، بستیزند. بشر پنج هزار جنگجو را به فرماندهی عبدالرحمان بن محمد بن اشعث گسیل کرد و فرمانی برای وی درباره ری نوشت که چون جنگ به پایان برد، به فرمانداری آن شارسان رود.

خالد با بصریان روانه شد و به اهواز رسید. عبدالرحمان بن محمد با کوفیان فراز آمد. ازرقیان آمدند و به اهواز نزدیک شدند. مهلب بن خالد گفت: من در اینجا کشتی‌های بسیار می‌بینم. اینها را به زیر فرمان خویش درآور که به زودی آن را خواهند سوزاند. دیری برنیامد که آن کشتی‌ها را آتش زدند.

خالد، مهلب را بر بال راست سپاه خود گمارد و داوود بن قحذم از بنی قیس بن ثعلبه را بر بال چپ خود. مهلب بر عبدالرحمان بن محمد گذشت و دید که برای خود کنده [خندق] نکاویده است. گفت: چرا کنده نکاویده‌ای؟ گفت: اینان برایم از گوز شتر خوارمایه‌ترند. گفت: مبدا در نگر تو خوار نمایند که درندگان تازیان‌اند.

مهلب لختی برنیاسود که عبدالرحمان بر وی کنده گمارد. پیرامون بیست شب ماندند و سپس خالد مردمان را بر سر ایشان تازاند. چیزی دیدند که از بسیاری مردمان، مایه هراس ایشان گشت. سواران بر ایشان انبوه شدند و به سوی ایشان پیشروی آغاز نهادند. ایشان رو به گریز نهادند چنان که گویی بر زمین داغ می‌پویند؛ گریزان بودند و تاب پایداری در برابر مردمان برای خود نمی‌دیدند. خالد، داوود بن قحذم را در پی

ایشان گسیل داشت. خالد به سوی بصره گرایید، عبدالرحمان به ری شد، مهلب در اهواز ماند و گزارش برای عبدالملک بنوشت.

چون نامه او به عبدالملک رسید، برای برادرش بشر بن مروان نامه نوشت و او را فرمود که چهار هزار سواره از کوفیان با مردی بینای جنگ، در پی ازرقیان روانه پارس گرداند. فرمانده را فرماید که اگر داوود بن قحذم را ببند، با وی هماهنگ شود. بشر، عتّاب بن ورقاء را با چهار هزار مرد جنگی از کوفیان روانه پارس کرد و ایشان رهسپار گشتند تا به داوود رسیدند. انجمن کردند و سپس در پی خارجیان روان شدند تا همه اسبان‌شان به نابودی اندر افتادند و رنج و گرسنگی روزگارشان را سیاه کرد. بیشینه همه دو ارتش (از پیادگان اهواز) بازگشتند.

[جنبش ابوفدیک]

در این سال جنبش ابوفدیک خارجی آغاز شد. او از بنی قیس بن ثعلبه بود. بر بحرین چنگال گسترد و نجدة بن عامر حنفی را کشت. دو کار به یک بار بر سر خالد بن عبدالله آمد: فرود آمدن قطری در اهواز و کار ابوفدیک. او برادرش امیه بن عبدالله را با سپاهی گشن بر سر ابوفدیک فرستاد. ابوفدیک او را درهم شکست و کنیزی از آن وی را به چنگ آورد و برای خود برگرفت. خالد گزارش این کار به عبدالملک داد.

کشته شدن عبدالله بن خازم

چون مصعب کشته شد، ابن خازم سرگرم کارزار با بجیر بن قَزَافِی صُرَیجی نمیمی در نیشابور بود. عبدالملک برای پورخازم نامه نوشت و او را به بیعت خود خواند و آزمندش ساخت که خراسان به وی سپارد [یا: خراسان را خوراک او سازد. يُطْعِمُهُ، یا: يُطْعِمُهُ]. گفته داد که آن را هفت ساله به وی سپارد. نامه را با سواده بن اشتم نویری یا مکمل غنوی روانه کرد. پسر خازم گفت: اگر نه بیم آن بود که میان بنی سلیم و بنی عامر برهم زنم، تو را می‌کشتم. ولی نامه‌اش را بخور. او آن را خورد. برخی گویند: نامه با سواده بن عبدالله نمیری یا مکمل غنوی بود. پورخازم به وی

گفت: ابوژئان از آن رو تو را گسیل کرد که تو از مردم غنی هستی و او می‌داند که من مردی از قیس را نمی‌کشم. ولی نامه‌اش را بخور.

عبدالملک برای بُکیر بن وُشاج نامه نگاشت. او جانشین پور خازم بر مرو بود. وی را نوید بخشید و امیدوار ساخت. بکیر سر از فرمان پور وزیر بر تافت و به فرمانبری از عبدالملک فراخواند. مردمان مرو پذیرفتند. گزارش به ابن خازم رسید و او ترسید که بکیر به جنگ وی آید و تیشابوریان و مرویان بر سر او تازند. بحیر را به خود وا گذاشت و روی به مرو آورد و پسرش در ترمذ بود. بحیر سر در پی وی گذاشت و در هشت فرسنگی مرو به او رسید. ابن خازم به پایداری در برابر او ایستاد. پور خازم کشته شد. آنکه او را کشت، وکیع بن عمرو قُزعی بود. وکیع وی را بر زمین افکند و بحیر بن ورقاء و عمار بن عبدالعزیز بر او تاختند و هر سه او را با نیزه‌ها فرو کوفتند و به زمین دوختند. وکیع بر سینه‌اش نشست و سرش برید. یکی از فرمانرویان به وکیع گفت: چه گونه یارستی او را کشت؟ گفت: در پرتو نیزه او را فرو رفتم. چون فرو افتاد، بر سینه‌اش نشستم و او نتوانست برخیزد. گفتم: آی خونخواهان دوپله! این یکی برادر مادری وکیع بود که در یکی از جنگ‌ها (بر دست پور خازم) کشته شد. وکیع گوید: بر چهره‌ام تف انداخت و گفت: خدایت نفرین کناد! بخته مضریان را در برابر برادرت می‌کشی؟ او ارزش یک مشت هسته خرما (یا گفت: ارزش یک مشت خاک) را ندارد! وکیع گفت: در آن هنگامه مرگ، ندیدم دهان کسی چنان پر آب باشد.

همین که پور خازم کشته شد، بحیر برای عبدالملک نامه نوشت و او را از کشته شدن پور خازم آگاه ساخت. سر او را نفرستاد. بحیر، بکیر بن وُشاج را در هنگام کشته شدن ابن خازم با مرویان روانه کرد. آنان هنگامی رسیدند که عبدالله بن خازم کشته شده بود. خواست سر بریده‌اش را برگیرد و به نزد عبدالملک فرستد. بحیر از کار او پیشگیری کرد. بکیر گریزی بر سرش زد و او را به زندان افکند و سر بریده را به نزد عبدالملک روانه ساخت و گزارش نوشت که من خودم ابن خازم را کشته‌ام. چون سر بریده فرارسید، عبدالملک فرستاده بحیر را فراخواند و پرسید: این چیست؟ گفت: ندانم؛ از آنان جدا نشدم جز که پور خازم کشته شده بود.

برخی گویند: همانا ابن خازم پس از کشته شدن پورزیر کشته شد. عبدالملک سرش را برای پورخازم فرستاد و او را به فرمانبری خود خواند. او سر بریده را شست و در پارچه پیچید و به مدینه به نزد کسانش فرستاد و پیک را ناچار به خوردن پیام نامه کرد و گفت: اگر فرستاده نبودی، تو را می‌کشتم. برخی گویند: بلکه دو دست و دو پایش را برید و او را کشت و سوگند خورد که هرگز فرمانبری عبدالملک نکند.

[واژه تازه پدید]

بجیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حای بی نقطه.

یاد چند رویداد

فرمانروایان این سال اینان بودند: بر مدینه طارق برای عبدالملک، بر کوفه بشر بن مروان، بر دستگاه دادگستری آن عبیدالله بن عبدالله بن عتبّه، بر بصره خالد بن عبدالله، بر دادگستری آن هشام بن هئیزه، بر خراسان بُکَیر بن وَشَاح یا عبدالله بن خازم. در این سال عبیده سلّمّانی از یاران علی درگذشت.

[واژه تازه پدید]

عبیده: به فتح عین بی نقطه و کسر بای تک نقطه‌ای.

رویدادهای سال هفتاد و سوم هجری

(۶۹۲ میلادی)

کشته شدن عبدالله بن زبیر

چون در شام با عبدالملک بیعت انجام شد، عُرْوَةُ بْنُ الْأَنْثِفِ را با شش هزار مرد جنگی از شامیان گسیل کرد و او را فرمود که به درون مدینه گام نگذارد و در «عرصه» لشکرگاه زند. کارگزار پورزیبر بر مدینه، حارث بن حاطب بن حارث بن مقمَرِ جُمَحی بود. حارث گریخت. پور انیف به درون شهر می‌رفت و نماز آدینه با مردم به جای می‌آورد و به لشکرگاه خود بازمی‌گشت. یک ماه ماند و در درازی آن پورزیبر کسی به جنگ با ایشان گسیل نکرد.

عبدالملک برای وی نوشت که بازگردد. وی و همراهانش بازگشتند. کسی که پس از او با مردم نماز می‌گزارد، عبدالرحمان بن سعد قُرَظی بود. سپس حارث به مدینه بازگشت. پورزیبر این بار سلیمان بن خالد زُرَقی انصاری را که مردی پرهیزکار و پاک و پارسا بود، به فرمانداری فدک فرستاد. او بر سر کار خود رفت. عبدالملک، عبدالواحد بن حارث بن حکم یا عبدالملک بن حارث بن حکم را گسیل کرد. نام نخست درست‌تر است. او با چهار هزار پیکارجوی روانه شد و در وادی القرا فرود آمد و پانصد مرد جنگی را به سرکردگی ابوالقمام بر سر سلیمان فرستاد که دیدند رو به گریز نهاده است ولی

اینان او را دریافتند و کشتند و همراهانش را نابود کردند. عبدالملک بن مروان از این کار اندوهناک شد و گفت: مردی مسلمان و خجسته پی را بی گناه کشتند.

ابن زبیر حارث را برکنار ساخت و به جای او جابر بن اسود بن عوف زُهری را روانه کرد. جابر ابوبکر بن ابی قیس را با ششصد و چهل سواره به فدک فرستاد. اینان دیدند که ابوالقمام در فدک ماندگار شده است و سرگرم سرکوب و چاپیدن مردم است. با ایشان کارزار کردند. یاران ابوالقمام شکست خوردند و سی مرد از ایشان به اسیری افتادند و شکنجه کش گشتند. برخی گویند: همه پانصد مرد جنگاور یا بیش تر ایشان کشته شدند.

باز عبدالملک، طارق بن عمرو برده عثمان را گسیل کرد و او را فرمود که میان آبله و وادی آنفرا فرود آید و کارگزاران پورزبیر را از آمد و شد بر سر کارشان بازدارد و اگر در کارها شکستی بیند، آن را راست کند و درست گرداند. طارق سپاهی بر سر ابوبکر فرستاد که با وی پیکار کرد. ابوبکر در آوردگاه بر زمین افتاد و بیش از دویست رزمنده از لشکر او از پای درآمدند.

پیش تر پسر زبیر برای «قُبَاع» (به هنگام کارگزاری به نمایندگی از او بر بصره) نوشته بود که دو هزار سواره روانه سازد تا به کارگزار وی در مدینه یاری رسانند. او دو هزار مرد جنگی به نزد وی روانه ساخت. چون ابوبکر کشته شد، ابن زبیر به جابر بن اسود فرمان داد که لشکر بصره را به جنگ طارق کشاند. بصریان از مدینه رهسپار شدند. گزارش به طارق رسید و او به سوی ایشان راند. دو لشکر با هم درآویختند. پشاهندگان سپاه بصره کشته شدند و یاران جابر به سختی کشته گشتند و طارق در پی گریختگان ایشان فرستاد و زخیمانشان را سر برید و بندگانشان را از دم تیغ بی گذرانید.

طارق به وادی القرا بازگشت. کارگزار پورزبیر بر مدینه، جابر بن اسود بود. ابن زبیر در سال ۷۰ / ۶۸۹ م جابر بن اسود را از گاه برداشت و به جای او طلحه بن عبیدالله بن عوف شناخته با نشان «طَلْحَةُ بَخْشَنده» (طَلْحَةُ التَّدِي) را برگماشت. او چندان پایید تا طارق وی را بیرون راند.

چون عبدالملک، مصعب را کشت و به کوفه شد، از آنجا حجاج ابن یوسف ثقفی

را با دو هزار یا سه هزار مرد جنگی از شامیان روانه جنگ با عبدالله بن زبیر کرد. انگیزه فرستادن وی (به جای دیگران)، این بود که او گفت: من در خواب دیدم که عبدالله را گرفتم و پوست کردم. مرا به سوی وی فرست و کار جنگ با وی را به من واگذار. او را فرستاد و همراه وی زینهارنامه‌ای برای پورزبیر و همراهانش فرستاد که اگر فرمان برند، به ایشان دهند. او در جمادی‌الاول سال ۷۲ / اکتبر ۶۹۱ م رهسپار گشت و به مدینه گزندی نرساند و در طایف لشکرگاه زد و فرود آمد. وی سوارگان به عرغه می‌فرستاد و پورزبیر نیز مردان سوارکار آزموده گسیل می‌کرد. سواران پسر زبیر در همه نبردها شکست می‌خوردند چنان که سواران حجاج با پیروزی خو گرفتند.

سپس حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و از او دستوری خواست که ابن‌زبیر را در میان گیرد و به درون بارگاه خدایی درآید. عبدالملک را آگاه ساخت که روزگار پورزبیر به سستی و کاستی گراییده است و یارانش از گرد او پراکنده‌اند. حجاج از عبدالملک نیروهای کمکی درخواست کرد. عبدالملک برای طارق نامه نوشت و او را فرمود که به حجاج پیوندد. او در ذی‌قعدة سال ۷۲ / آوریل ۶۹۲ م به مدینه رسید و کارگزار پسر زبیر را از آن بیرون راند و مردی از شامیان به نام ثعلبه را بر این شارسان گمارد. این ثعلبه بر تخت سخنوری پیامبر (ص) بالا می‌رفت و خوراک مغز بیرون می‌آورد و می‌خورد و در پی آن خرما می‌گسارد تا مردمان مدینه را بیازارد و خوار دارد و بر سر خشم آورد. او در برابر پورزبیر بسیار سختگیر بود. طارق در پایان ذی‌حجة سال ۷۳ / ۱۱ مه ۶۹۲ م با پنج هزار مرد جنگی به مکه رسید.

اما حجاج، در ذی‌قعدة / مارس ۶۹۳ م به مکه رسید. آهنگ حج گزاردن کرد و جامعه آن پوشید و در بئر ميمون فرود آمد. در آن سال حجاج با مردم حج گزارد لیکن نه بر گرد خانه چرخید نه میان صفا تا مروه دوید. پسر زبیر او را از این کار بازداشت. او جنگ‌افزار می‌پوشید و زنان رانمی‌پساوید و بوی خوش بر خود نمی‌مالید تا پسر زبیر سرنگون گردید. پورزبیر و یارانش حج نگزاردند زیرا در «عرغه» ماندگار نشدند و سنگ بر سر دیو نیفگندند. پسر زبیر پروارهای خود را در مکه سر برید.

چون حجاج، ابن زبیر را در مکه در میان گرفت، کُشکنجیرها بر کوه ابوقییس

نشانند و با آن سنگ و آتش بر کعبه بارانند. عبدالملک به روزگار یزید بن معاویه او را بر این کار به سختی می نکوهید و اینک خود فرمان داد که همان کار کنند. مردمان می گفتند: در دینش خوار گردید.

عبدالله بن عمر در آن سال حج گزارد. او برای حجاج پیام فرستاد: از خدا پرهیز که در شهری پاسداشته‌ای و در ماهی پاسداشته. میهمانان خدا از هر کنار و گوشه زمین فرارسیده‌اند تا فرمان خدایی بگزارند و پاداش بیش تر به دست آورند. پرتابه افکن‌ها ایشان را از چرخش بر گرد خانه بازداشته است. سنگ باران را واگیر تا مردم آنچه درمکه برایشان بایسته است، بگزارند. سنگ باران فروایستاد تا مردم از عرفات بازگشتند و بر گرد کعبه چرخیدند و میان صفا تا مروه دویدند. ابن زبیر مردم را از چرخیدن و دویدن بازداشت. چون از «چرخش دیدار» برداشتند، آوازدهنده حجاج آواز داد: به شارسان‌های خود بازگردید که می خواهیم پورزبیر را سنگ باران کنیم.

نخستین سنگی که با کشکنجیر به کعبه پرتاب شد، در آسمان بخروشید و زمین را کوید و آذرخش فروتاید. شامیان آن را گران شمردند و دست برداشتند. حجاج خود فراز آمد و سنگ در پرتابه افکن گذاشت و بر کعبه انداخت. چون پگاه فردا فرارسید، تندرهای فروخروشیدند و دوازده تن از یاران او را کشتند. شامیان دل شکسته شدند. حجاج گفت: ای شامیان، این را شگفت نشمارید؛ من پسر سرزمین تهامم و اینها تندرهای آن است؛ مژده یابید که اینک هنگام پیروزی فرا رسیده است. و چون فردا فراز آمد، آذرخش درخشیدن گرفت و شماری از یاران پسر زبیر را از پای درآورد. حجاج گفت: شما فرمانبر جانشین خدایید و ایشان مردمی نافرمانند؛ نمی بینید که ایشان را فرومی گیرد نه شما را؟ پورزبیر چنان دلاور و گستاخ بود که در زیر سنگ باران به نماز درمی ایستاد و سنگ‌ها بر پیرامون او فرو می افتادند و او باک نمی داشت. شامیان می گفتند:

يَا ابْنَ الزُّبَيْرِ طَالَ مَا عَصَيْكَ وَ طَالَ مَا عَنَيْتُنَا إِيَّاكَ

لُجُزْنٌ بِأَلْذَى أَتَيْكَ

یعنی: ای پورزبیر، درازا روزگاری که نافرمانی کردی؛ درازا روزگاری که مارابه

رنج اندر فکندی. با این سنگ‌ها که بر سر تو می ریزند، کیفر خواهی شد.

در این میان گروه‌هایی از بیابانگردان فراز آمدند و گفتند: به یاری تو آمده‌ایم. شمشیرهایی از نیام برآورده بودند که گویی هر کدام کاردی بیش نبود. ابن‌زبیر گفت: ای گروه بیابانگردان، همانا جنگ‌افزارهای تان باریک است و گفتارتان تنگ و تاریک. جنگاوران در خرمی بهارانید و دشمنان در کمبود خزانان. ایشان از برابر او پیرا گدند. جنگ همچنان میان ایشان برپا بود. در این زمان بهایان در سوی ابن‌زبیر بالا رفتند و مردم گرفتار کمبود و گرسنگی سختی گشتند. او اسب خود را سر برید و گوشت آن را در میان یارانش بخش کرد. جوجه‌ای به ده درم خرید و فروش می‌شد و پیمانه ذرتی به بیست درم. خانه‌های ابن‌زبیر انباشته از گندم و ذرت و جو و خرما بودند. شامیان روزگاری را می‌یوسیدند که اندوخته‌ی پایان پذیرد ولی او اندوخته‌های خود را نیک نگه می‌داشت و برای روزهای دشوارتر می‌یابید. چندان می‌پرداخت که مردم را زنده بدارد. می‌گفت: تا هنگامی که این اندوخته‌ها برجاست، جان و دل و روان یارانم استوار است.

چون کشته شدن او نزدیک انگاشته شد، مردم از گرد او پراکنده شدند و رو به سوی حجاج آوردند و زینهار خواستند. پیرامون ده هزار تن از گرد او پیرا گدند که از میان ایشان دو پسرش خُتیب و حمزه بودند. این دو برای خود زینهار ستدند. عبدالله به پسر سومش زبیر گفت: مانند برادرانت برای خود زینهار بگیر زیرا من زنده ماندن شما را دوست می‌دارم. پسر گفت: جان خود را از جان تو برتر ندارم.

چون یاران پورزبیر پراکنده شدند، حجاج برای مردم سخن راند و گفت: می‌بینید که چه گروه اندکی با پورزبیرند و چه گونه در سختی و بدبختی به سر می‌برند. ایشان شاد شدند و مژده یافتند و پیشروی آغاز نهادند و میان حجّون تا ابواء را پر کردند. او بر مادرش درآمد و گفت: ای مادر، می‌بینی که یارانم دست از من برداشته‌اند و حتی کسان و خاندان و پسرانم از پیرامونم پراکنده‌اند و جز گروهی با من استوار نمانده‌اند و ساعتی بیش پایداری نتوانم. این مردم آنچه را از گیتی می‌خواستم، به من پیشنهاد می‌کنند؛ رای تو چیست؟ مادرش گفت: تو خود از خویشتن آگاه‌تری. اگر به خوبی می‌دانی که بر درستی و راستی هستی و بدان فرامی‌خوانی، راهت را دنبال کن که یارانت بر سر این کار

کشته شدند؛ پسران هرزه‌آمیزه را بر گردنت سوار نکن که با سرنوشت بازی کنند. اگر برای گیتی به پا خواسته‌ای، یدابنده‌ای که تویی که خود و همراهانت را نابود کردی. اگر گویی: بر درستی و راستی بودم و چون یارانم سستی نمودند، سست شدم، این شیوه آزادگان و دین‌داران استوار کار نیست. چن‌دا در گیتی جاودان مانده‌اند که یکی زایشان باشی؟ کشته شدن به از این زندگی است! گفت: مادر، می‌ترسم که اگر کشته شوم، پیکرم پاره پاره کنند و بر دار آویزند. مادر گفت: پسر، چون گوسپند را بکشند، درد نکشد که او را پوست کنند. بر پایهٔ پینش خود به پیش تاز و از خدا یاری بخواه.

پور زیور سر مادرش را بوسید و گفت: مرا نیز اندیشه همین است. سوگند به آنکه تا امروز بدو خوانده‌ام، هرگز به گیتی نگراییده‌ام و زندگی در آن را دوست نداشته‌ام. آنچه مرا به جنبش واداشت، جز خشم به راه خدا نبود چه می‌دیدم که پردهٔ بارگاه خدایی دریده می‌شود و فرمان‌های آیین او پایمال می‌گردند. ولی خواستم اندیشهٔ تو را بدانم. تو پینش مرا افزون ساختی. مادر، بنگر و آگاه باش که من امروز کشته می‌شوم؛ پس مباد که اندوه تو بر من به سختی گراید. کار خود رابه خدا واگذار که پسر تو نخواست آگاهانه دست به گناهی زند یا به کارهای زشت گراید. در فرمان خدا ستم روا نداشت و زینهار ی را پایمال نساخت و آگاهانه بر مسلمان یا زینهار داری بیداد نراند. از کار گزارانم گزارش بیداد نرسید که بدان خرسند گردم یا خموشی گزینم بلکه آن را با زبان و دست نکوهیدم. در دید من هیچ کاری بهتر از خرسندی خدا نبود. بار کردگارا، این را برای پاک‌سازی خود نمی‌گویم ولی برای دل‌داری و استواری مادرم بر زبان می‌رانم.

مادرش گفت: امیدوارم سوگ تو رانیک نگه دارم و داغ تو را بر ژرفای دلی استوار گذارم. اگر پیش از من راهی سرای دیگر شوی، کشته شدن تو را به شمار خدا گذارم و اگر پیروز گردی، شاد گردم. بیرون شو تا بینم فرجام کارت به کجا کشد. پسر زیور گفت: ای مادر، خدایت پاداش نیک دهد؛ خواندن خدا را برای من از یاد مبر. مادر گفت: هرگز آن را از یاد نبرم. اگر دیگرانی بر کژی و کاستی کشته شده‌اند، تو بر درستی و راستی کشته شده‌ای. آنگاه آن زن گفت: خدایا بر آن شب زنده‌داری‌های وی و نیایش‌های او به درگاه تو در شب‌های دراز، به آن روزه‌ها در روزهای داغ مکه و مدینه

و نیکوکاری اش به جای پدر و به راستی من، بر وی ببخشای. خدایا او را به فرمان تو سپردم و به هر سرنوشتی که برای وی بفرمایی، تن سپردم؛ پس مرا پاداشش بردباران و شکیبایان ارزانی فرمای!

او دست مادر بگرفت تا بیوسد. زن گفت: این بدرود است؛ دور نباشی. او به مادر گفت: برای بدرود آمدم که اینک واپسین روز ماندم در این گیتی فرارسیده است. زن گفت: بر پایهٔ بینشت به پیش خرام و به نزدیک من آی تا بدرودت گویم. پسر به او نزدیک شد. مادر او را در بر فشرد و گرفت و بوسید. دستش بر زره خورد. گفت این (پوشیدن زره) نه کار کسی است که آرمانی مانند تو را در سر داشته باشد. گفت: این را نهوشیدم جز برای اینکه دل تو را استوار دارم. مادر گفت: مرا دل استوار است. پسر زیر زره بیرون آورد و آستین‌ها را بالا زد و پایین پیراهن استوار بیست و دامن خفتان خزر را به درون شلوار فرو برد و پایین آن را به زیر کمر بند خویش درآورد و مادر همی گفت: دامن جامه، استوار بدار! بیرون آمد و سرود:

إِنِّي إِذَا أَغْرِفُ يَوْمِي أَصْبِرُ وَ إِنَّمَا يَعْرِفُ يَوْمَهُ الْغُرُ
إِذْ بَمَنْضُهُمْ يَعْرِفُ ثُمَّ يُشْكِرُ

یعنی: چون من روز مرگم را بشناسم، بردباری پیشه سازم چه آزادمرد روز مرگ خود را نیک می‌شناسد ولی برخی می‌شناسند و سپس خود را به ناآشنایی می‌زنند. مادر آواز او را شنید و گفت: به خواست خدا بردباری پیشه کنی. پدرانت ابوبکر و زبیرند و مادرت صفیه دخت عبدالمطلب است. او تازشی سخت گران بر شامیان کرد و کسانی از ایشان را بر خاک نابودی افکند. سپس وی و یارانش واپس نشستند و از هم گسستند. یکی از یارانش به وی گفت: چه بهتر اگر به سوی بَهْمَان جای شتایی. پورزیر گفت: آنگاه بدا پیری در اسلام که من باشم که مردمانی را به کشتن دهم و آنگاه در گیرودار کشته شدن ایشان رو به گریز گذارم. شامیان نزدیک شدند چنان که در و بام و کوچه از ایشان مالا مال گشت. بر او فریاد می‌زدند: ای پسر «ذَاتُ النَّطَاقِينَ». او می‌گفت:

وَ تِلْكَ شَكَاةُ ظَاهِرٍ غَنَكَ عَاظَهَا

یعنی: این گله‌ای است که ننگ آن از تو زدوده است.

شامیان بر هر دری از درهای مزگت مردمی از شارسان‌ها را گماردند: برای حمصیان در روبه روی در کعبه، برای دمشقیان در بنی شیبه، برای اردنیان در صفا، برای فلسطینیان در بنی جُمح و برای مردم قنسرین در بنی تمیم. حجاج و طارق از درگاه ابطح تا مروه را به زیر فرمان داشتند. گاهی ابن‌زبیر بر این سوی می‌تاخت و گاهی بر آن سوی. گویی شیری در بیشه‌ای بود. مردان بر او نمی‌تاختند، جز که بر ایشان تازش می‌آورد و بیرون‌شان می‌راند. سپس فریاد برمی‌آورد: آی ابوصفوان! درفا چه پیروزی بزرگی، اگر او را مردانی می‌بودند؛ وای که اگر هم‌آورد من یک تن می‌بود، از پس او برمی‌آمدم. ابوصفوان عبدالله بن صفوان بن خلف می‌گفت: آری به خدا، هزار بار.

چون حجاج دید که مردم بر پورزبیر نمی‌تازند، خشمناک شد و پیاده گشت و مردم را به پیشروی واداشت و پایداری ورزید چنان‌که پرچم‌دار پورزبیر در برابر او به پایداری برخاست. ابن‌زبیر از پرچم‌دار خود پیش افتاد و ایشان را فروکوفت و پس راند. بازگشت و در جای «مقام» دو رکعت نماز گزارد. آنان بر پرچم‌دار او تاختند و کارش بساختند و او را بر درگاه بنی‌شیبه بر زمین انداختند. پرچم به دست یاران حجاج افتاد. چون از نماز پیرداخت، به پیش تاخت و بی‌پرچم‌دار جنگید. مردی از شامیان را زد و بر زمین افکند و گفت: بگیرش که من پسر حواری‌ام. دیگری را که حبشی بود یزد و دستش جدا کرد و گفت: بردبار باش ابوحَمَّته، بردبار باش پسر حام. عبدالله بن مطیع همراه وی جنگید و همی سرود:

أَنَا الْبُذِي قَزَزْتُ يَوْمَ الْحَرَّةِ وَ الْخُرِّي لَا يَفِيؤُ إِلَّا مَرَّةً
وَ الْيَوْمَ أَجْزَى قَسْرَةً بِكَرَّةً

یعنی: من آنم که در جنگ «حره» گریختم؛ جوانمرد آزاد جز یک بار نمی‌گریزد؛ امروز تازشی در برابر گریزی.

او پیکار کرد تا کشته شد. برخی گویند: زخمی شد و پس از چند روز درگذشت. ابن‌زبیر در آن روز که جان باخت، پس از نماز بامداد به یاران خود گفت: روهای خود را باز کنید تا شما را نیک بنگرم. بر سر و چهره ایشان خود و روینده بود. آنان چهره‌ها آشکار ساختند. او گفت: ای خاندان زبیر، اگر جان باختن برای مرا دوست

می‌دارید، باید بدانید که ما فرزندان خاندانی بودیم که در راه خدا گام نهادیم. فرود آمدن شمشیرها شما را نهراساند زیرا درد دارو برای زخم سخت‌تر از درد خوردن زخم است. شمشیرهای خود را چنان پاس بدارید که چهره‌های خود را پاس می‌دارید. چشم‌ها از شمشیرها فرو خوابانید؛ هر کس هم‌اورد خود را بیاید. از من پرسش نکنید، هر کس مرا جوید، بداند که پیشاپیش همگانم. بتازید با یاد و نام خدا سپس بر ایشان تاخت و ایشان را تا خجّون واپس راند. در این زمان آجری بر وی افکندند. مردی سگونی آن را افکند که بر چهره‌اش خورد و آن را زخمی و خونین ساخت و این‌زیر به سختی بر خود لرزید. چون خون را بر چهره‌اش یافت، گفت:

قَلَسْنَا عَلَى الْأَعْقَابِ نَذْمِي كَلُومًا وَلَكِنْ عَلَى أَفْدَانِنَا تَقَطُرُ الدَّمَا

یعنی: ما نه آن کسانی که بر پشت‌های مان زخم خورد و خون بیارد بلکه خون بر گام‌های مان فرو می‌بارد.

او به سختی با ایشان پیکار کرد و ایشان بر کشتن او همدستان شدند و او را در سه‌شنبه [یا در سوم] جمادی‌الثانی از پای درآوردند.^۱ به هنگام کشته شدن هفتاد و سه سال داشت. کار سر بریدن او را مردی از مرادیان انجام داد. سرش را به نزد حجاج بردند. او پیشانی بر زمین گذارد و سپاس به جای آورد. سگونی و مرادی را به گزارشگری به نزد عبدالملک روانه کرد. او به هر کدام پانصد دینار داد.

حجاج و طارق روانه شدند و بر سر او ایستادند. طارق گفت: زنان مردی دلیرتر از این بزرگ‌مرد نزاده‌اند. حجاج گفت: دشمن سرور خدا گرایان را می‌ستانی؟ گفت: آری، او بهانه‌ی بیش‌تری برای ما فراهم می‌آورد [کار ما را بهتر گزارش می‌دهد]. هفت ماه است که او را در میان گرفته‌ایم و او نه سپاهی دارد، نه دژی، نه بارویی، نه بارگاهی. یا ما برابری می‌کند و از ما افزون می‌آید. گفتارش به گوش عبدالملک رسید و او طارق را درست‌گو دانست.

۱. همه‌ی نشانه‌ها گویای این است که او را در جمادی‌الثانی سال ۷۴ کشته‌اند. اگر سوم این ماه باشد، ما ۱۰ اکتبر ۶۹۳م برابر می‌شود (گرچه ابن‌اثیر آن را در یاد رویدادهای سال ۷۳ آورده است). ماری، تاریخ‌های داده‌ی ابن‌اثیر در این بخش آشفته است.

چون پورزیبر کشته شد، شامیان از شادی کشته شدن او تکبیر گفتند. ابن عمر گفت: به اینان بنگرید؛ مسلمانان به شادمانی زادن او تکبیر گفتند و اینان به شادی مرگ او تکبیر می‌گویند.

حجاج سرهای وی و عبدالله بن صفوان و عماره بن عمرو را به نزد ابن حزم به مدینه فرستاد. آنها را به نزد عبدالملک بردند. پیکر او را برگرفت و بر تپه‌ی راست [یا «یعنی» (الیمنی)] در حجون بر دار آویخت. مادرش اسماء برای وی پیام فرستاد: خدایت بکشد! چرا او را بر دار کردی؟ حجاج پاسخ داد: من و او به سوی این چوبه شتافتیم و او زودتر رسید و از آن بالا رفت. از او دستوری خواست که پسر خود را جامه‌ی مرگ بپوشاند و به خاک سپارد. حجاج نپذیرفت و بر دوازده پاسداران گماشت که پیکر او را در آنجا استوار بدارند. برای عبدالملک نامه نوشت که او را بر دار کرده است. عبدالملک پاسخ نوشت و او را نکوهید و گفت: چرا او را به مادرش نسپردی! حجاج دستوری داد و مادر او را در حجون به خاک سپرد. عبدالله بن عمر بروی گذشت و گفت: درود بر تو ای ابوخیب! به خدا من تو را از راهی که به اینجا رسید، باز می‌داشتم. تو مردی بودی بسیار نمازخوان و بسی روزه گیر و استوار سازنده پیوند خویشاوندی. به خدا سوگند مردمی که تو بدترین‌شان باشی، بهترین مردمند.

پورزیبر چندی پیش از کشته شدن، «صبر» و مشک بر سر و روی و پیکر خود می‌افشاند تا تنش بوی پد ندهد. چون او را بر دار کردند، بوی مشک از و به هر سو پراکنده شد. برخی گویند: حجاج برای نابود کردن بوی خوش پیکر او سگ مرده یا گربه‌ای را نیز بر دار زد.

چون عبدالله کشته شد، برادرش عروه بر شتری تیز تک و بی‌مانند سوار شد و رو به سوی عبدالملک آورد و پیش از رسیدن گزارش حجاج درباره‌ی کشته شدن ابن‌زیبر، به شام رسید. بر درگاه عبدالملک آمد و دستوری خواست و بار یافت. به درون که رفت با نام «سرور خدا گرایان» بر عبدالملک درود فرستاد. عبدالملک پاسخ نیکو به او داد و او را خوشامد گفت و در آغوش گرفت و با خود بر تخت نشاند. عروه گفت:

مَشَتْ بِأَرْحَامِ إِلَيْكَ قَرِيبَةً وَلَا قُرْبَ إِلَّا بِأَرْحَامِ مَا لَمْ تُقَرَّبِ

یعنی: با پیوندهای خویشاوندی نزدیک به تو پیوسته شدم؛ پیوندها نزدیک نباشد مگر که مردم را به همدگر نزدیک سازند.

سپس به گفت و گو نشستند تا سخن از عبدالله به میان آمد. عروه گفت: او «بود». عبدالملک پرسید: اکنون چه شد؟ گفت: کشته شد. عبدالملک بر زمین افتاد و پیشانی بر خاک نهاد و سپاس خدا به جای آورد. عروه گفت: حجاج او را کشته است؛ پیکرش را به مادرش بخش. عبدالملک پذیرفت و گفت: چنین کنم. برای حجاج نامه نوشت و بر دار کردن او را بزرگ شمرد. از آن سو چون حجاج دید که عروه بر جای نیست، برای عبدالملک نامه نوشت و گفت: عروه با برادرش بود؛ چون عبدالله کشته شد، اندازه‌ای از دارایی خدا برگرفت و گریخت. عبدالملک پاسخ نوشت: او نگریخت بلکه فرمانبر به نزد من آمد و من زینهارش دادم و آنچه را کرده بود و برداشته بود، برایش روا ساختم. اینک به نزد تو می‌آید؛ هان مباد که اندک‌ترین آزاری بر عروه روا داری. عروه به مکه بازگشت. نهستی او سی روز به درازا کشید.

حجاج پیکر عبدالله را پایین آورد و به نزد مادرش فرستاد که او را شست. چون آب به پیکرش رسید، پاره پاره شد. مادر آن را اندام به اندام شست و پیکر به هم آمد. عروه بر او نماز گزارد و مادر او را به خاک سپارد.

برخی گویند: چون عروه در نزد عبدالملک نهان شد، حجاج برای وی نامه نوشت و از او خواست که عروه را بازپس فرستد. عبدالملک بر آن شد که وی را واپس گرداند. عروه گفت: زیون کسی نیست که او را کشتید؛ آن است که بر او دست یافتید. نکوهیده کسی نیست که پایداری ورزید و کشته شد؛ آن است که از مرگ واپس گریخت. عبدالملک این سخن را شنید. گفت: ای ابوعبدالله، از ما گفتاری ناخوشایند نخواهی شنود.

گویند: کسی بر عبدالله نماز نگزارد که حجاج از نماز گزاردن بر او پیشگیری کرد و گفت: سرور خدا گرایان تنها دستوری به خاک سپاری او داده است. برخی گویند: عروه بر او نماز خواند. آنچه مسلم در کتاب «صحیح» خود آورده، این است که: عبدالله بن زبیر را در گورستان یهودیان افکندند. مادرش اندکی پس از او زنده ماند و نایبنا شد و از

جهان درگذشت. او مادر هروه نیز بود.

چون حجاج از کار پورزییر برداشت، به درون مکه شد. مردم آن به فرمانبری از عبدالملک با وی بیعت کردند. او فرمان شست و شوی و پاک‌سازی بارگاه خدایی از خون و سنگ داد و روانه مدینه شد. عبدالملک او را بر مکه و مدینه گمارده بود. چون به مدینه درآمد، یک ماه یا دو ماه در آنجا ماند. با مردم آن بدرفتاری کرد و ایشان را خوار داشت و گفت: شما کشتن‌گان سرور خدا گرایان عثمانید. از روی خوارشماری، دست بسیاری از یاران پیامبر را با مس مهر نهاد چنان‌که با زینهارداران (اهل ذمه) می‌کنند. جابر بن عبدالله و انس بن مالک و سهل بن سعد از این میان بودند. سپس به مکه بازگشت. هنگامی که از این شهر بیرون آمد، گفت: سپاس خدای را که مرا از شهری گندیده بیرون آورد. مردم آن پلیدترین مردمانند و دغل‌کارانه‌ترین دله‌ها که در برابر سرور خدا گرایان دارند و بر او برای بخشایش‌هایی که خدا به وی کرده است، بیش از همه مردمان رشک می‌برند. به خدا اگر نه این بود که پیوسته نامه‌های سرور خدا گرایان درباره ایشان فرامی‌رسد (که به راستی ایشان خوبی و نیکوکاری کنم)، این شارسان را به سان شکم خر یا چوب‌های خشک یا استخوان‌های پوسیده می‌ساختم. با پاهای پلشت خود بر تخت سخنوری و آرامگاه پیامبر خدا (ص) برمی‌آیند و آنرا آلوده می‌سازند. گفتار او به گوش جابر بن عبدالله رسید؛ گفت: در دنبال این بدمستی‌ها، رویدادهایی پیش آید که بینی او به خاک مالد. فرعون مصر نیز چنین پیغاره‌ها می‌سرود و خدا اندکی درنگش داد و سپس او را فروگرفت.

برخی گویند: فرمانداری حجاج بر مدینه و کثرتشاری وی با یاران پیامبر خدا (ص) در صفر سال ۷۴ / ژوئن ۶۹۳ م بود.

[واژه تازه پدید]

حُتیب بن عبدالله زییر: با خای مضموم نقطه‌دار و دو بای تک نقطه‌ای که در میان آنها یایی دو نقطه‌ای در زیر است. عبدالله بن زییر از روی نام او «أَبُو حُتَيْبٍ» خوانده می‌شد. او را «ابوبکر» نیز می‌گفتند.

زندگی پورزییر و شیوه رفتار وی

هنگامی که او کشته شد، هفتاد و دو سال داشت. خلیفگی وی نه سال به درازا کشید زیرا در سال ۶۴ / ۶۸۳ - ۶۸۴ م با وی به خلیفگی بیعت کردند. او را گیسوانی دراز بود که میان آن از هم جدا می نمود.

یحیی بن وثّاب گوید: چون پورزییر به هنگام نماز خود سر فرود می آورد و پیشانی بر زمین می نهاد، گنجشکان بر او فرود می آمدند و بر پشتش می نشستند و او را دیواری می انگاشتند زیرا در هنگام نماز بسی آرام و آسوده می بود و سودن سر بر زمین را به درازا می کشاند. دیگران گویند: عبدالله شیان را به سه گونه بخش کرده بود: شبی تا بامداد ایستاده می بود، شبی تا بامداد راکع می بود و شبی تا پگاه ساجد.

برخی گویند: نخستین کاری که از پورزییر سر زد و نشان از دلاوری و گستاخی و بی باکی وی می داد، این بود که یک روز با کودکان کوی بازی می کرد. مردی آمد و گذر کرد و بانگ بر ایشان زد که پراکنده شدند و گریختند. ابن زییر واپس رفت و گفت: مرا سر کرده خود سازید که بر این مرد بتازیم. آنان چنان کردند. عمرین خطاب بر وی گذشت و او با کودکان بازی می کرد. کودکان گریختند و او استوار بر جای خود ماند. عمر به وی گفت: چرا نگریختی؟ گفت: نه بزه ای [یزه ای] کرده بودم که از تو بترسم نه راه تنگ بود که آن را برای تو گشاد سازم.

قطن بن عبدالله گوید: پورزییر از آدینه تا آدینه روزه می گرفت. خالد بن ابی عمران گوید: پسر زییر تنها سه روز در ماه روزه را می گشود. چهل سال ماند که جامه از تن در نیاورد.

مجاهد گوید: هیچ دری از درهای پرستش خدا نبود که بر مردم دشوار و ناشدنی آید و پورزییر آن را نکویده باشد. یک بار کوهایی آمد که خانه خدا را پر کرد. ابن زییر با شتا برگرد خانه خدا چرخید. هشام بن عروه گوید: نخستین چیزی که عموم عبدالله در کودکی برگرفت، شمشیر بود که آن را فرو نمی نهاد. زییر می گفت: تو را با آن روز و روزها باشد. ابن سیرین گوید: عبدالله بن زییر می گفت: هیچ گزارشی نبود که مرد

پیشگوی (کعب: یا شاید کعب آلاختار) بگوید جز اینکه بر پایه پیشگویی او رخ دهد، مگر اینکه گفت: جوانمردی از مردم ثقیف تو را می کشد و اینک سر تو را پیش روی او (یعنی مختار) می نگریم. ابن سیرین گوید: بیچاره پورزییر! نمی دانست که دست روزگار تبهکار حجاج را برای او انداخته بوده است.

عبدالعزیز بن ابی جمیل انصاری گوید: عبدالله بن عمر بر پیکر به دار آویخته عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: خدایت پیامرزا ای ابوخیب! تو بسی روزه گیر و بسیار نماز خوان به شب هنگام بودی. اگر تو بدترین مرد قریش بودی، بی گمان قرشیان همگی رستگارانند.

حجاج پورزییر را به دار آویخت و سپس او را در گورستان یهودیان افکند. کس به نزد مادرش فرستاد و او را فراخواند. مادر نیامد. برای وی پیام فرستاد: بیا و گرنه کسان فرستم که گیسوانت بگیرند و کشان کشان بیاورند. مادر نیامد. حجاج به نزد او رفت و چون بدانجا رسید، به وی گفت: دیدی با عبدالله چه کردم؟ مادر گفت: دیدم که این سرای او را تباه کردی و او آن سرای تو را تباه کرد. پیامبر خدا (ص) برای ما پیشگویی کرد و فرمود: در میان ثقیفان دو مرد پدیدار خواهند شد؛ یکی بسیار دروغ گوی و دیگری ویرانگر. دروغ گو (یعنی مختار) را دیدیم. ویرانگر تویی. این، گزارشی درست است که مسلم آن را در کتاب «صحیح» خود آورده است.

عبدالله بن زبیر به عبدالله بن جعفر گفت: به یاد می آوری که یک روز پیامبر خدا (ص) را دیدار کردیم؟ من و تو بودیم و او دختر من فاطمه را برگرفت. عبدالله بن جعفر گفت: آری، به یاد می آورم که ما را برگرفت و تو را رها ساخت. اگر پورزییر می دانست که چنین پاسخی می شنود، چنان پرشی از عبدالله بن جعفر نمی کرد.

فرمانداری محمد بن مروان بر ارمنستان و جزیره

در این سال عبدالملک برادر خود محمد را بر ارمنستان و جزیره گمارد. او از آنجا به پیکار بیرون شد و دشمنان را به سختی سرکوب کرد. دریاچه طریخ در ارمنستان آزاد بود و کسی بر آن چنگ نینداخته بود؛ هر که هر چه می خواست، از آن برمی گرفت.

او ماهیگیری در این دریا را ناروا ساخت و کسان بر آن گماشت که آن را بفروشند و بها بستانند. پس از او از آن پسرش مروان شد. چون فرمانرانی از دست امویان بیرون رفت، دریا را از چنگ کارگزاران ایشان بیرون آوردند. تا کنون همین سان پاسداشته است. هر کس آیینی تازه ولی زیانمند پایه گذارد، گناه آن و هر کس بدان رفتار کند، تا روز رستاخیز به گردن او باشد بی آنکه بار گناه انجام دهندگان آن هیچ بکاهد. این طریخ از شگفتی های گیتی است. ماهیان آن خردند. هر سال هنگامی دارد که ماهیان فراوان آن به رودی می ریزند که با دست و دام و تور گرفته می شوند و چون هنگام سپری گردد، هیچ از آن یافت نشود.

کشته شدن ابوفدیک خارجی

در یاد رویدادهای سال ۷۲ / ۶۹۱م از کشته شدن نُجْدَة بِنِ عَامِرِ خارجی و پیروی کردن یاران وی از ابوفدیک و استواری ابوفدیک تا کنون، سخن رانندیم. پس عبدالملک بن مروان به عمر بن عبیدالله ابن معمر فرمان داد که مردمانی از کوفیان و بصریان را به جنگ با او برانگیزاند و روانه سازد. او ایشان را فراخواند که ده هزار مرد جنگی داخواه نبرد با خارجیان گشتند. او بخشش های ایشان را به ایشان داد و روزی ها را در میان شان بخش کرد و ایشان را همراه خود روانه ساخت. کوفیان را در بال راست جای داد و محمد بن موسی بن طلحة بن عبیدالله را بر ایشان گمارد و بصریان را بر بال چپ بداشت و عمر بن موسی بن عبیدالله بن معمر را بر ایشان فرماندهی بخشید. او برادرزاده عمر بود. سواران را در دل سپاه جای داد. روانه شدند تا به شارسان بحرین رسیدند. دوسوی رزمنده دیدار کردند و آماده کارزار گشتند. ابوفدیک و یارانش به سان یک مرد یگانه تازش آوردند و بال چپ سپاهیان عمر بن عبیدالله را از هم دریدند، به جز مُقَبِّزَة بِنِ مُهَلَّب و مُجَاعَة بِنِ عبدالرحمان و سواران سپاه که به سوی بال راست به کوفیان گراییدند. عمر بن موسی زخمی گشت.

چون رزمندگان بال چپ دیدند که رزمندگان بال راست شکست نخوردند، بازگشتند و مردانه جنگیدند بی آنکه فرماندهی داشته باشند زیرا فرمانده شان عمر بن

موسی زخمی بود. او را با خود برگرفتند و جنگ‌شان به سختی گرایید و به درون سپاه خارجیان رخنه کردند و رزمندگان بال راست از کوفیان و همراهان‌شان تازش آوردند و سپاه خارجیان را از هم دریدند و ابوفدیک را کشتند و یاران او را در مُشَقَّر در میان گرفتند. خارجیان بر فرمان عمر بن عبدالله فرود آمدند. پیرامون شش هزار تن از ایشان کشته شدند و هشتصد کس به اسیری افتادند. کنیزک عبدالله بن امیه را از ابوفدیک آستان یافتند. سپس به بصره بازگشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره برداشت و برادر خود بشر بن مروان را بر آن گماشت. این گفته برخی از تاریخ‌نگاران است. پس دو شارسان بصره و کوفه به زیر فرمان وی درآمدند. بشر به سوی بصره رهسپار شد و عمرو بن حرث را بر کوفه گمارد.

در این سال، محمد بن مروان به جنگ تابستانی با رومیان شد و ایشان را شکست داد. هم در این سال نبرد عثمان بن ولید با رومیان رخ داد. وی از ارمنستان با چهار هزار مرد جنگی بر سر ایشان تاخت که شصت هزار پیکارگر داشتند. رومیان با این سپاه گران شکست خوردند و به سختی کشتار شدند.

در این سال حجاج حج گزارد. او فرمانداری مکه، یمن و یمامه را به دست داشت. به گفته برخی، بر بصره و کوفه بشر بن مروان بود. برخی گویند: بر کوفه بشر بود و بر بصره خالد بن عبدالله. بر دادگستری بصره شریح بن حارث بود و بر دادگستری کوفه هشام بن هبیره بود. بُکیر بن وَسَّاح بر خراسان فرمان می‌راند.

در این سال عبدالله بن عمر در مکه درگذشت و در ذی‌طَوَّاء به خاک سپرده شد. انگیزه مرگش این بود که حجاج به یکی از یاران خود فرمان داد که نوک نیزه‌ای زهرآگین را بر پشت پایش رَند. او از گزند آن بیمار شد و از جهان درگذشت. حجاج در بیماری‌اش به دیدار وی رفت و پرسید: که با تو چنین کرد؟ گفت: تو کردی زیرا فرمودی

در شهری جنگ‌افزار بردارند که در آن روا نیست. او سه ماه پس از پورزییر درگذشت. زندگی‌اش ۸۷ سال به درازا کشید.

نیز در این سال ایثان درگذشتند: سَلَمَةُ بْنُ الْكَوْعِ، ابوسعید خُدَری، رافع بن خَدِیج، ابوغسان مالک بن یَشْمَعِ بکری که به گفته برخی به سال ۶۴ / ۶۸۴م درگذشت، او به روزگار پیامبر خدا(ص) از مادر بزاد، سلم بن زیاد بن ابیه پیش از بشر بن مروان، اسماء دختر ابوبکر اندکی پیش از پسرش که نابینا شده بود و طلاق داده زبیر می‌بود، برخی گویند: پسرش عبدالله به پدر خود گفت: با مادر مانند من کسی نباید هم‌بستر شد و زبیر او را رها ساخت، عوف بن مالک اشجعی که نخستین جنگش خیبر بود، معاویه بن خَدِیج اندکی پیش از ابن عمر، مَعْبُدُ بْنُ خَالِدِ الْجُهَنی در ۸۰ سالگی که از یاران پیامبر بود، عبدالرحمان بن عثمان بن عیدالله که در کنار پورزییر کشته شد و برادرزاده طلحة بن عیدالله و از یاران پیامبر بود.

[واژه تازه پدید]

رَافِعُ بْنُ خَدِیج: به فتح خای نقطه‌دار و کسر دال بی نقطه.
معاویه بن خَدِیج: به ضم حاء، به فتح دال، هر دو بی نقطه که در پایان آن جیم است.

رویدادهای سال هفتاد و چهارم هجری

(۶۹۳ میلادی)

در این سال عبدالملک، طارق را از مدینه برکنار ساخت و حجاج را به جای او فرمانداری بخشید. او یک ماه در آنجا ماند و با یاران پیامبر آن کرد که یاد شد و از آنجا آهنگ عمره کرد و بیرون آمد.

هم در این سال حجاج ساختمان را که پورزیبر برای کعبه پایه گذارده بود، ویران کرد و آن را دوباره به گونه نخستین ساخت و «سنگ سیاه» را از خانه بیرون زد. عبدالملک می گفت: پورزیبر بر عایشه دروغ بست که گفت: سنگ در درون خانه است. به وی گفتند: به جز پورزیبر نیز کسانی این گزارش را از عایشه از پیامبر خدا(ص) آورده اند. گفت: ای کاش آن را به همان گونه فرو گذاشته بودم.

هم در این سال عبدالملک به ابودریس خولانی فرمان داد که سرپرستی دادگستری را به دست گیرد.

گمارده شدن مهلب به جنگ ازرقیان

چون عبدالملک برادرش بشر بن مروان را فرمانداری بصره داد، او بدانجا روان شد. نامه عبدالملک آمد و فرمان داد که مهلب را با سران و مهتران بصره به جنگ ازرقیان روانه سازد. او کسانی را برمیگزید که میخواست ایشان را در جنگ در پشت

سر خود فروهیلد. وی را فرمان داد که مردی مهتر و دلاور و آزموده از کوفیان را با سپاهی گران به یاری مهلب روانه سازد. ایشان را فرمود که خارجیان را در هر جا باشند، پیگرد کنند و نابود سازند.

مهلب، جُدیع بن سعید بن قَیصه را روانه کرد و او را فرمود که مردان جنگی را از دفترهای دیوان دست‌چین کند. بر بزرگان آمد که فرماندهی مهلب از سوی عبدالملک راست شد. پس دلش بر او پر از کینه شد انگار مهلب دست به گناهی آلوده است. عبدالرحمان بن میخنف را فراخواند و به او گفت: پایگاهت را در نزد من می‌دانی. من بر آن شدم که تو را فرماندهی سپاه روانه شده از کوفه سازم از آن رو که تو را خوب می‌شناسم. گمان مرا درباره خود به نیکوتر شیوه‌ای راست کن و به این مردک چنین و چنان بنگر (بر مهلب دشنام همی داد). در کارها در برابر او خودکامگی کن و هیچ رای و فرمانی از او نپذیر و او را هر چه توانی، بکاه و برای وی تباهی بخواه.

عبدالرحمان گوید: فراموش کرد که درباره ارتش و جنگ با دشمن و پاییدن مسلمانان سفارش‌های بایسته به من بکند و آغاز به آغالیدن من بر پسرعمویم کرد گویی من از نابخردانم. کسی مانند خود را ندیدم که بدین سان چشم آزمندی به وی دوزند و اسب کین بر او توزند. چون دید که در پاسخش چالاک نیستم، گفت: تو را چه می‌شود؟ گفتم: آیا می‌توانم جز فرمان تو را، در آنچه بخواهم و نخواهم، انجام دهم!

مهلب روان شد تا در رامهرمز فرود آمد و در آنجا با خارجیان دیدار کرد و برای خود سنگر کند. عبدالرحمان با کوفیان فرارسیدند و اینان با او بودند: بشر بن بخیر، محمد بن عبدالرحمان بن سعید بن قیس، اسحاق بن محمد بن آشعث و زحر بن قیس. او روانه شد و در یک میلی مهلب فرود آمد چنان که هر دو سپاه از رامهرمز دیده می‌شدند. سپاهیان ده روز پیش درنگ نکردند که گزارش مرگ بشر بن مروان فرارسید. او در بصره درگذشت. بسیاری از کوفیان و بصریان پراگنده شدند. بشر بر بصره خالد بن عبدالله بن خالد را گمارد و بر کوفه عمرو بن حُزَیث را.

در میان آنان که بازگشتند، کسانی همچون زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بن سعید بودند. اینان به اهواز شدند و در آنجا گروه‌های

بسیاری فراهم آمدند. گزارش این کار به خالد بن عبدالله رسید. او برای ایشان نامه نوشت و فرمود که به سوی مهلب بازگردند. بیم‌شان داد که اگر بازنگردند، زده شوند و کشته شوند. ایشان را به کيفر عبدالملک بیم داد. چون فرستاده یک یا دو خط از نامه را خواند، زحر گفت: داستان کوتاه کن. چون از خواندن پرداخت، کسی به او پروایی نداد. زحر و همراهان وی روانه شدند تا به کنار کوفه رسیدند و پیکی به نزد عمرو بن حریث فرستادند که: برخی کسان چون گزارش درگذشت فرماندار شنیدند، پراکنده شدند و ما روی به شارسان آوردیم و بهتر دیدیم که جز با دستوری خداوندگار به درون شهر نیاییم. او برای ایشان پاسخ نوشت و بازگشت‌شان رانکوهید و فرمان داد به نزد مهلب برگردند. به ایشان دستوری نداد که به درون کوفه روند. ایشان رسیدن شب را پیوسیدند و سپس به خانه‌های خود رفتند و چندان ماندند که حجاج به فرمانداری کوفه آمد.

برکناری بکیر بن وساج از خراسان

فرمانداری امیه بن عبدالله بن خالد

در این سال عبدالملک، بکیر بن وساج را از خراسان برداشت و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را بر آن گماشت. فرمانداری بکیر دو سال بود. انگیزه برکناری‌اش این بود که مردم تمیم در میان خود گرفتار ناسازگاری شدند. برخی تیره‌ها و دودمان‌ها سرسختانه با بحیر می‌ستیزیدند و خواستار بکیر می‌شدند. اؤف و پسران با بکیر می‌ستیزیدند. اینان همگی تیره‌هایی از تمیم بودند. خراسانیان ترسیدند که جنگ بازگردد و شارسان‌ها به تباهی گرایند و بت پرستان [آذرستایان] بر ایشان چیره شوند. برای عبدالملک نامه نوشتند و گفتند: این پهنه بهبود نیابد جز با مردی قرشی که برای او بد نخواهند، با او نستیزند و بر او رشک نبرند. عبدالملک با یاران خود به کنکاش درنشت که چه کسی را فرمانداری خراسان بخشد. امیه گفت: ای سرور خدا گرایان، آن را با مردی از کسانت دریاب. گفت: اگر شکست خوردن تو از ابوفدیک نبود، روانه‌ات می‌ساختم. امیه گفت: ای سرور خدا گرایان، از او شکست نخوردم جز پس از آنکه مردم

بپراگفتند و من بیکارمندی ندیدم. دیدم که اگر به سوی گرایم، بهتر از آن است که بازماندهٔ مسلمانان را دستخوش نابودی گردانم. عبدالله بن خالد پوزش من و پذیرفته بودن نمودار مرا برای تو نوشت و مردم این را دانستند. عبدالملک او را به فرمانداری خراسان برگمارد. او امیه را دوست می‌داشت. مردم گفتند: هرگز ندیدیم که مانند امیه، کسی را در برابر شکست پاداش دهند.

چون بکیر بن وساج گزارش روانه شدن او را شنید، کسی در پی بحیر بن ورقاء فرستاد که در زندان وی بود و داستان او در یاد کرد کشته شدن عبدالله بن خازم بگذشت. از او درخواست آشتی کرد. بحیر تن زد و گفت: بکیر گمان برد که خراسان رام و آرام برای وی می‌ماند و تودگان از او فرمان می‌برند. فرستادگان میان ایشان آمد و شد کردند و بحیر همچنان سر برمی‌تافت. ضِرَارِ بْنِ حُصَيْنِ ضَبِّي بر او درآمد و گفت: مانا که تو را نایخرد می‌بینم! پسر عمویت کسان گسیل می‌دارد و از تو پوزش می‌خواهد؛ تو بندی او هستی و شمشیر در دست اوست و اگر تو را بکشد، بادی از تو بیرون نیاید. آنگاه تو از وی نمی‌پذیری! آشتی را بپذیر و بیرون آی و بر سر کارت برو. او آشتی را پذیرفت و با بکیر آشتی کرد. بکیر برای او چهل هزار [درم] فرستاد و از وی پیمان ستد که با او نجنگد. بحیر بن ورقاء بیرون آمد و همی از رهگذر امیه بن عبدالله پرسید. چون شنید که به نزدیکی نیشابور رسیده است، به سوی او روانه شد و در آنجا با وی دیدار کرد و او را از خراسان آگاه ساخت و نشان داد که چه می‌باید کرد که مردمش فرمانبردار باشند، دارایی‌هایی را که از بکیر گرفته بود، به وی برگرداند و او را هشدار داد که با وی نیرنگ نبازد و به راه دغل‌کاری نرود. با او تا مروراه پیمود. امیه مردی بزرگوار بود و آزار بکیر نمی‌خواست و به کارگزاران وی آسیب نمی‌رساند. امیه به بکیر پیشنهاد کرد که فرماندهی پاسبانان وی داشته باشد. بکیر نپذیرفت. آن را به بُخَیرِ بْنِ وَرْقَاء داد. مردانی از مردم بکیر او را سرزنش کردند که چرا فرماندهی پاسبانان امیه را نپذیرفتی. گفت: تا دیروز فرماندار بودم و جنگ‌افزار پیشاپیش من می‌بردند. امروز فرمانبر گردم و جنگ‌افزار پیشاپیش دیگران برم!

سپس اُمَیَّه، بکیر را آزاد گذاشت که فرمانداری هر پهنه از خراسان را می‌خواهد،

برای خود برگیرد. او تخارستان را برگزید. گفت: خود را برای رفتن به آنجا آماده ساز. او دارایی فراوان برافشاند. بحیر به امیه گفت: اگر به تخارستان رود، سراز فرمان تو برپیچد. وی هشدار داد. امیه فرمانداری تخارستان به او نداد.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین.
بحیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حاء

فرمانداری عبدالله بن امیه بر سیستان

چون امیه بن عبدالله به کرمان رسید، پسرش عبدالله بن امیه را به فرمانداری سیستان برگماشت. چون بدانجا رسید، با رُتَبیل که پس از «کشته یکم» پادشاه شده بود، به جنگ پرداخت. رتَبیل از مسلمانان هراسان بود. چون عبدالله به شارسان بُست رسید، رتَبیل پیک و پیام فرستاد و پیشنهاد آشتی داد. او یک هزار هزار [درم] پرداخت و برای او کنیزکان و بردگان و ارمغان‌ها فرستاد. عبدالله از پذیرفتن آن سر برتافت که مردی خودفریفته بود. گفت: اگر این ایوان را از درایی و زرو سیم پر کند، چه بهتر و گر نه آشتی در کار نخواهد بود. رتَبیل راه او را باز گذاشت تا در ژرفای شارسان‌ها فرو رفت. آنگاه دره‌ها و تنگه‌ها را به روی وی بست. عبدالله خواهان شد که وی را با مسلمانان به خود واگذارد و چیزی نپردازد. رتَبیل نپذیرفت و گفت: سیصد هزار درم به سان بهای آشتی دریافت کند و برای ما نامه بنویسد و پیمان و سوگندان دهد و بندد که تا من فرماندارم، بر سرزمین‌های ما نتازد و به ویران‌گری و آتش‌زنی دست نیازد. عبدالله از روی ناچاری پذیرفت. گزارش این کار به عبدالملک رسید که او را از کار برکنار کرد.

فرمانداری حَسَّان بن نُعْمَان بر افریقیه

ما فرمانداری زُهَیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۲ / ۶۸۱ م آوردیم. کشته

شدن او به سال ۶۹ / ۶۸۹ م بود. چون او کشته شد، عبدالملک و مسلمانان جان باختن او را گران شمردند و این کار مایه اندوه عبدالملک شد. آنچه میان وی و پسر زیر می رفت، او را از پرداختن به افریقیه باز می داشت. چون پورزیر کشته شد و مسلمانان بر فرمانبری از او همدامستان شدند، ارتشی انبوه بسیجید و بر این سپاهیان و بر افریقیه، حسان بن نعمان غسانی را گمارد و ایشان را در این سال روانه ساخت. هرگز لشکری مانند آن به افریقیه نرفته بود.

چون به قیروان رسید، جنگ را در آنجا بسیجید و از آن رهسپار کارتاژ گشت. خداوندگار آن بزرگ ترین پادشاهان افریقیه بود. مسلمانان هرگز به پیکار این سرزمین برنخاسته بودند. چون بدانجا رسید، سپاهانی بی کران و بی پایان از رومیان و بربریان دید. ایشان را در میان گرفت و با ایشان به پیکار پرداخت و بسیاری از ایشان را کشتار کرد. چون چنان دیدند، رای شان بر گریز آرام گرفت. سوار بر کشتی های خود شدند و برخی به سیسیل گریختند و برخی به آندلس روانه گشتند. حسان به زور شمشیر [یا: با شمشیر آخته] بدین شهر درآمد و بسیاری را به اسیری گرفت و به باد چپاول داد و کشتار فراوان کرد و سپاهیان به پیرامون آن سامان گسیل کرد. آنان از ترس به سوی او روی آوردند و او به ایشان فرمان داد که هر چه می توانند، از کارتاژ ویران کنند.

آنگاه شنید که رومیان و بربریان برای ستیز با وی در بَنَزِرُوت و صَطْفُورَه (دو شهر در آن سامان) انجمن کرده اند. به سوی ایشان روانه شد و با ایشان کارزار در پیوست. از ایشان سختی و نیرومندی دید. مسلمانان در برابر ایشان شکیب ورزیدند. بر شهرهای ایشان چیره گشتند و رومیان شکست یافتند و مسلمانان بسیاری از ایشان را کشتار کردند. حسان هیچ سرزمینی از ایشان به جای نگذاشت جز آنکه آن را پی سپر سنب ستوران خود ساخت. شکست خوردگان رومی به شهر باجه پناهندند و در آن دژ گزیدند. بربریان در شهر بونه دژگزین گشتند. حسان به قیروان بازگشت زیرا زخمیان در سپاه او رو به فراوانی گذارده بودند. در آنجا چندان درنگ ورزید که ایشان بهبود یافتند.

ویران کردن افریقیه

چون مردم آشتی کردند، حسان بن نعمان گفت: مرا بر بزرگ‌ترین پادشاه بازمانده از شاهان افریقیه رهنمون شوید. او را بر زنی رهنمون گشتند که بر افریقیه فرمان می‌راند و با نام و نشان «زین دین پیشه» یاد می‌شد و به ایشان از جهان پنهان گزارش‌هایی می‌داد و از این رو او را «دین پیشه» خواندند. او از تژاد بربری بود. در کوهستان اوراس به سر می‌برد. بربریان پس از کشته شدن کسیله بر فرمانبری از او همدستان گشته بودند. او از مردم افریقیه درباره «دین پیشه» پرسش کرد و ایشان کار او را بزرگ شمردند و پایگاه او را برتر فرامودند. به وی گفتند: اگر دین پیشه را بکشی، بربریان در برابر تو ناسازگاری نکنند بلکه همگی فرمانبر تو گردند. او به سوی دین پیشه روان گشت. چون به نزدیکی او رسید، زن دژ باغایه را ویران کرد به گمان اینکه حسان خواهان و جوینده دژهاست. حسان بدان سوی ننگریست و رو به سوی زن آورد. بر کران رود نینی دیدار کردند و دشوارترین پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن هنگام دیده بودند. مسلمانان شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و شمار فراوانی از یاران او به اسیری افتادند که زن ایشان را آزاد ساخت مگر خالد بن یزید قیسی که مهتری دلیر و گستاخ بود و زن او را به فرزندى برگرفت.

حسان روان شد تا از فریقیه دورگشت و برای عبدالملک نامه نگاشت و او را از آنچه رفته بود آگاه ساخت. عبدالملک فرمان داد که در آنجا بماند تا فرمان وی بدو رسد و آنچه فرمودنی است، کرده آید. او پنج سال در شارسان برقه ماند. از آن هنگام، آنجا را «کاخ‌های حسان» خواندند که تاکنون به همین نام خوانده می‌شود. زن سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و با مردم آن به بدی رفتار کرد و ایشان را پایمال ساخت و ستم فراوان بر ایشان راند.

سپس عبدالملک سپاهیان و دارایی‌ها برای وی روان کرد و او را فرمود که به سوی افریقیه روان گردد و با آن زن پیکار آغازد. حسان در نهان پیکی برای خالد بن یزید فرستاد که در نزد آن زن بود. نامه‌ای نوشت و گزارش‌ها را از او خواستار شد. خالد

برای وی نوشت که بربریان پراگنده‌اند. از او خواست که شتاب کند و زودتر بدانجا رود. نامه‌ای نوشت و آن را در میان پاره‌ای نان پنهان ساخت. فرستاده بازگشت. زن بیرون آمد و موی برافشانید و همی گفت: پادشاهی در میان آنچه می‌خورند، از دست رفت. فرستاده را جستند و نیافتند. او به حسان رسید و دید که نامه در آتش سوخته است. به نزد خالد بازگشت و او نامه نخست را از نو نوشت و آن را به کوهه زن سپرد.

حسان به سوی اوروان شد و چون زن از آمدن او آگاه گشت، گفت: همانا تازیان سرزمین و سیم و زر می‌خواهند و ما کشتزار و چراگاه می‌خواهیم. گمان من بر این است که باید افریقیه را ویران کرد تا این ددان از آن به یک باره نومید گردند. زن یاران خود را پراگند تا شارسان‌ها را سراسر به ویرانی گشند. آنها را ویران کردند و دژها را فروگرفتند و دارایی‌ها را به چپاول بردند. این نخستین ویرانی افریقیه بود.

چون حسان به نزدیکی آن شارسان رسید، گروه‌هایی از مردم آن از رومیان با او دیدار کردند و خواستار فریادرسی شدند و از بیداد زن گله آغاز نهادند. او از این کار شاد شد و روانه قاپس گشت. مردم آن با فرمانبری و دارایی‌ها به پیشواز وی رفتند. پیش‌تر در برابر فرماندهان به پایداری برمی‌خواستند و دژگزین می‌شدند. در آنجا کارگزاری از خود برگمارد و روانه قفصه شد تا راه را نزدیک سازد. کسان آن فرمانبر وی شدند و او بر آن و بر قسطنطینه چیره شد و نفراوه را به زیر فرمان خویش درآورد.

زن دین پیشه از آمدن او آگاه شد. پس دو فرزند خویش و خالد را فراخواند و به ایشان گفت: من کشته خواهم شد؛ به نزد حسان شوید و برای خودزینهار گیرید. آنان به نزد او شدند و همراه او ماندند. حسان به سوی زن روان گشت. دو سوی رزمنده دیدار کردند و سخت‌ترین پیکارها به راه انداختند. کشتار چنان به فزونی گرایید که مردم گمان بردند نابودی سراسری فرارسیده است. سپس خدا مسلمانان را پیروز گردانید. بربریان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. زن رو به گریز نهاد که او را گرفتند و سربردند. بربریان از حسان زینهار خواستند. او به ایشان زینهار داد و از ایشان پیمان گرفت که از ایشان سپاه‌یانی برابر با دوازده هزار مرد جنگی با مسلمانان باشند و همراه او با دشمنان پیکار کنند. ایشان پذیرفتند و او دو فرزند زن را بر آن لشکر گماشت. سپس

اسلام در میان پریریان پراکنده شد و حسان در ماه رمضان این سال / ژانویه ۶۹۴م به قیروان بازگشت و در آنجا ماندگار شد و کسی به ستیز با او برخاست تا عبدالملک درگذشت.

چون ولید بن عبدالملک بر سر کار آمد، حموی خود عبدالله بن مروان را بر افریقیه گمارد و در سال ۸۹ / ۷۰۸م موسی بن نصیر را به کارگزاری خود برگزید که این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

واقدی چنین یاد کرده است که زن دین پیشه از روی خشم بر کشته شدن گُشِئَلَه بیرون آمد و سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و چنگال پیدادگری در همه جا گسترد و کارهای زشت کرد وستم فراوان بر ایشان راند. مسلمانان پس از کشته شدن زهرین قیس به سال ۶۷ / ۶۸۶م، آسیب فراوان دیدند. از این رو، عبدالملک، حسان بن نعمان را با سپاهیان فراوان به افریقیه گسیل داشت و او آهنگ زن کرد. کار به پیکار کشید و مسلمانان شکست یافتند و گروه‌های فراوانی از ایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و به پهنه بؤقه بازگشت و تا سال ۷۴ / ۶۹۳م در آنجا ماند. عبدالملک لشکری گشن به یاری او فرستاد و او را فرمود که آهنگ زن کند. او آهنگ زن کرد و او را کشت و فرزندانش را نابود گردانید و به قیروان بازگشت.

برخی گویند: چون زن کشته شد، او بی‌درنگ به سوی عبدالملک برگشت و کسی به نام ابوصالح را به جانشینی خود برگمارد. هم‌اکنون «ماندگاه صالح» به نام او خوانده می‌شود.

یاد چند رویداد

در این سال حجاج بن یوسف ثقفی با مردم حج گزارد. بر دادگستری مدینه عبدالله بن قیس بن مخزومه بود، بر دادگستری کوفه شریح و بر دادگستری بصره هشام بن هبیره.

برخی گویند: عبدالملک در این سال حج عمره گزارد. این درست نیست.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی رومیان بیرون رفت و در ژرفای سرزمین ایشان پیش راند تا به آئند ولیه رسید.

نیز در این سال اینان درگذشتند: جابر بن شمره سوایی در فرمانداری بشر بن مروان در کوفه، ابوجحیفه در فرمانداری او در همان شارسان، عمرو بن میمون آودی که برخی گویند: به سال ۷۵ / ۶۹۴م درگذشت؛ او روزگار جاهلی را دریافته بود و زندگی دراز داشت، عبدالله بن عتبه بن مسعود از کارگزاران عمر خطاب که برخی گویند: به سال ۷۲ / ۶۹۳م درگذشت، عبدالرحمان بن عثمان تیمی از یاران پیامبر، محمد بن حاطب بن حارث جُمَیحی که در سرزمین حبشه بزاد و او را به نزد پیامبر (ص) آوردند، ابوسعید بن معلی انصاری، اوسن بن ضمعج کوفی.

[واژه تازه پدید]

ضمعج: با ضاد نقطه دار و جیم.

رویدادهای سال هفتاد و پنجم هجری

(۶۹۴ میلادی)

در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی بیرون رفت و این هنگامی بود که رومیان از سوی مرعش تاختن آوردند.

فرمانداری حجاج بن یوسف بر عراق

در این سال عبدالملک، حجاج بن یوسف ثقفی را به فرمانداری عراق (بی خراسان و سیستان) برگمارد. عبدالملک فرمان گمارش او بر عراق را هنگامی فرستاد که حجاج در مدینه بود. به وی فرمان داد که به سوی آن پهنه رهسپار گردد. حجاج با دوازده مرد کارآزموده، همگی سوار بر سمند بادپای، روانه شد و در میان روز به گونه‌ای ناگهانی به کوفه درآمد. بشر بن مروان، مهلب را به جنگ خارجیان گسیل کرده بود. حجاج کار خود را از مزگت آغاز کرد. بر تخت سخنوری رفت. دستاری سرخ از خز بر سر افکنده، روی خود را با آن پوشانده بود. گفت: مردم را به نزد من آورید. وی و یارانش را از خارجیان پنداشتند و او بر تخت سخنوری بود و فراهم آمدن ایشان را می‌پرسید. مردم آهنگ او کردند. ایشان گرد آمدند و او خاموش بود و خاموشی به درازا کشاند. محمد بن عُمَیر دست به سوی خاک برد و ریگی چند بر گرفت و خواست که بر وی افکنند. گفت: خدایش بکشد، چه کردن و زشت و نکوهیده است! به خدا مرا گمان بر این می‌رود که

گزارش وی به سان دیدارش باشد. چون حجاج آغاز به سخن گفتن کرد، رنگ‌ها از دستش آغاز به فرو باریدن کردند و او نمی‌دانست چه بر وی می‌گذرد. سپس حجاج دستار از روی چهره برداشت و چنین گفت:

أَنَا أَهْلُ بَعْلَا وَ طَلَاُ النَّبَا مَتَى أَضْعِفُ الْقَمَاطَةَ تُفْرِقُونِي

یعنی: من پسر پگاه و بالارونده بر پستی و بلندی‌هایم. چون دستار بردارم و فروگذارم، به خوبی مرا بشناسید.

به خدا سوگند که من گزند را دنبال می‌کنم و آن را در سر جایش می‌گذارم و همسان آن کیفر و پاداش می‌دهم. من به خوبی می‌بینم که برخی سرها رسیده‌اند و هنگام چیدن آنها فرارسیده است. من خون‌هایی می‌بینم که از روی دستارها تا نوک ریش‌ها آغاز به فروباریدن کرده است. من برای ریختن این خون‌ها آستین بالا زده‌ام.

هَذَا أَوَانُ الْحَرْبِ فَاشْتَدَى زَيْمٌ قَدْ لَفَّهَا اللَّيْلُ بِسَوَاقٍ حُطَمَ

لَيْسَ بِزَايِئِ إِيْلٍ وَ لَا غَنَمٍ وَ لَا بِجَزَائِرٍ عَلَى ظَهْرِ وَضَمَ

یعنی: اینک هنگامهٔ نبرد فرارسیده است؛ پس ای پیکار، آمادهٔ کار باش! شب آن را در میان درازبایی پیچیده است که هر چه را بر سر راه خود بیند، فرومی‌کوبد. نه چراندۀ اشتر است نه گوسپند و نه کشندهٔ پروارها بر زیر پوست یا پارچه‌ای که گوشت را از خاک به دور دارد.

سپس گفت:

قَدْ لَفَّهَا اللَّيْلُ بِفَضْلَيْنِ أَوْعَ خَرَّاجٍ مِنَ الدَّوِيِّ

مُهَاجِرٍ لَيْسَ بِأَغْرَابِيٍّ

لَيْسَ أَوَانُ بَكْرَةِ الْغَلَاظِ جَاءَتْ بِهِ وَ الْفُلُصِ آلَا غَلَاظِ

تَهْوِي مُوَيِّ سَابِقِ الْغَطَاظِ

یعنی: شب آن را درهم پیچید و به دست مردی سخت سر داد؛ دلاوری زیبا که از میان بانگ‌های سختِ پرخاشگران با سرفرازی بسیار بیرون می‌آید؛ کوچندهٔ راه خداست و بیابانگرد نیست. هنگامهٔ آمیزش اشتر جوان در میان مردمان یا آوردگاه شتر تازه پوی بی‌نام و نشان فرا نرسیده است؛ او برای ربودن شکار، به سان مرغ سنگخواره،

ناگهان از آسمان بر زمین می‌کوبد.

به خدا سوگند ای عراقیان، مرا نه مانند انجیر می‌فشارند نه مانند ترسویان مرغدل بر تپیزه می‌کوبند که رو به گریز نهم. آنچه کردم، بر پایه هوشمندی سراسری بود زیرا من آهنگ دورترین آماج کردم. آنگاه این آیت بر خوند: خدا برای شما از شارسانی داستان آورد که آرام و آسوده بود و روزی آن به گونه فراوان از هر کران فرامی‌رسید. این شارسان به نازهای خدا ناباور گشت و خدا جامه گرسنگی و ترس بدان چشاند از آن رو که مردمش بزهکار و تبه‌کار بودند (نحل / ۱۶ / ۱۱۲). شما همانانید و مانندان همان مردمانید. همانا سرور خدا گرایان عبدالملک مروان تیردان خود فراگشود و تیرهای آن را آزمود و مرا استوارترین چوب و دیرشکن‌ترین سرکوب یافت. مرا به سوی شما روانه ساخت و به سوی جگرگاه و سینه شما نشانه گرفت و بر گلوگاه‌تان فرا افکند. شما مردمی ستمکار و ناسازگار و دشوارکار و دوروی و دورنگ در کردارید. دیرزمانی است تا گام به راه گزند نهاده‌اید و آیین‌های گمراه‌کننده پایه گذاشته‌اید. خود را استوار بدارید و راست کنید. به خدا که به شما شرنگ‌خواری خواهم چشاند و از آن باده تلخ‌تان خواهم نوشاند تا به هنگام درشت شیر دهید. شما را مانند چوب با آتش استوار خواهم ساخت و مانند درخت خارناک خواهم برید تا رام و خوار گردید. شما را به سان اشتراک چموش فروخواهم کوفت تا سرکشی از یاد ببرید و گردن‌فرازی به کناری نهید. شما را چون هاون خواهم کوبید تا نرم گردید. به خدا سوگند، من هیچ نویدی ندهم جز آنکه آن را راست گردانم و اندازه نگیرم جز که بهسازی کنم. مرا از گزند این دارودسته‌ها آسوده بدارید. هر کسی سوار می‌شود، به تنهایی سوار گردد. سوگند به خدا که به داد روی خواهید آورد و از ترک‌تازی دست برخواهید داشت. گفت و گوی را به کناری خواهید نهاد و تو می‌گویی و او می‌گوید و بهمان از بهمان برای من چنین و چنان داستان می‌گزارد، همه را رها خواهید ساخت و گرنه برای هر مردی در پیکرش مایه‌ای برای سرگرمی پدید خواهم آورد! شما کجایید و آنجا کجاست؟ به خدا که بر درستی و راستی استوار خواهید شد یا چنان شما را با شمشیر خواهم زد که زنان را بیوه کند و فرزندان را بی‌پدر گرداند تا یاوه را به کناری نهید و از چالش وارheid. هان، اگر گناه برای گناهکار

درست و روا می‌بود، باژی گردآوری نمی‌شد و دشمنی سرکوب نمی‌گشت و مرزها گسسته می‌ماند. اگر مردم را به زور به پهنه جنگ نکشند، به خرسندی بدان پای نگذارند! شنیده‌ام که مهلب را در جنگ تنها مانده‌اید و گناهکار و ناسازگار به شارسان خود روی آورده‌اید. به خدا سوگند می‌خورم که هیچ کس را پس از سه روز دیگر دور از لشکرش نیابم جز که خویش بریزم و خانه‌اش در وِشگاه باد تاراج آویزم!

سپس فرمود که نامه عبدالملک را بر کوفیان خواندند. چون فراخوانده گفت: «پس از نیایش به درگاه خدا، درود بر شما، همانا خدا را به نزد شما سپاس می‌گویم...» حجاج گفت: خاموش باش. آنگاه گفت: ای سزاواران چوب‌دستی! سرور خدا گرایان بر شما درود می‌گوید و کسی پاسخ نمی‌گوید! چون دوباره گفت: «درود بر شما»، همگی گفتند: درود و مهر و خجستگی‌های پروردگار بر سرور خدا گرایان باد.

سپس به خانه رفت و چیزی بر آن گفتار نیفزود. آنگاه خنیدگان را فراخواند و گفت: مردمان را به مهلب رسانید و نامه‌ها فراز آورید که رسیده‌اند. در میان این زمان درهای پل را شب و روز باز گذارید تا سرآمد فرارسد.

چون سومین روز فرارسید، بانگ تکبیری از بازار شنید. بیرون رفت و به مزگت شد و بر تخت سخنوری نشست و گفت: هان ای عراقیان، ای ناسرگان و بدسازگاران و دورویان و دژرفناران! من بانگ تکبیری شنیدم ولی نه از آن گونه تکبیرها که برای خرسندی خدا گویند بن از آنها که برای هراس افکنی بر زبان می‌رانند. من به خوبی می‌دانم که گروهی بی‌سر و پایانند که به شادخواری و هرزگی نشسته‌اند. ای فرزندان کنیزک فرومایه، ای بندگان چوب‌دستی، ای پسران بیوه‌زنان! آیا کسی از شما نیست که اندکی درنگ ورزد، خون خود را تواند پاس دارد و جای پای خود را تواند شناخت؟ سوگند به خدا، بر آن شدم که چنان کاری بر سر شما آورم که برای گذشته کیفر باشد و برای آینده مایه اندرزگیری.

در این هنگام عتیر بن ضایح خنظلی تیمیمی برخاست و گفت: خدا فرماندار ما را پاس بدارد، من پیری کهن سالم و این پسر از من استوارتر است و جوان‌تر [أَثْبُتْ]؛ خل: أَثْبُتْ مِثْلِي]. حجاج گفت: این بهتر از پدر خویش است. سپس پرسید: تو کیستی؟ گفت:

عمیر ابن ضابی. حجاج گفت: آیا سخنان دیروز ما را نشنیدی؟ گفت: آری. حجاج گفت: آیا تو نیستی که به جنگ با عثمان بن عفان برخاستی؟ گفت: آری. حجاج گفت: ای دشمن خدا، چرا به جای عثمان رهسپار نگشتی؟ چه تو را بر آن کار واداشت؟ گفت: عثمان پدرم را که پیرمردی کهن سال بود، به زندان افکند. حجاج گفت: نه تو بودی که گفتی:

هَمَمْتُ وَلَمْ أَفْعَلْ وَكِدْتُ وَلَيْتَنِي تَزَكَّتْ عَلَى عُثْمَانَ ثَبَكِي خَلَائِلُهُ

یعنی: به کاری برخاستم و نکردم؛ نزدیک بود که بدان دست زدم؛ کاش عثمان را چنان بر زمین افکنده بودم که زنانش به شیون‌گری بر روی بنشینند.
مرا گمان بر این است که باید او را بکشیم تا هر دو شارسان آرام گیرند. فرمان داد که او را کشتند و دارایی‌اش را تاراج کردند.

برخی داستان کشته شدن او را چنین آورده‌اند: عنبسة بن سعید بن عاص به حجاج گفت: آیا این مرد را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: او یکی از کشتندگان عثمان است. حجاج گفت: ای دشمن خدا! چرا به جای سرور خدا گریبان رهسپار نگشتی؟ سپس فرمان داد که گردن او را زدند. آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هان بدانید که عمیر بن ضابی فراخوان ما را شنیده بود و پس از سه روز فراز آمد. از این رو فرمان به کشتنش دادیم. هان بدانید که زینهار خدا از لشکریان مهلب که امشب نروند، برداشته است.
مردم بیرون رفتند و بر زیر پل انبوه گشتند. مهتران به نزد مهلب شدند و او در رامهرمز بود. از او نامه‌ها گرفتند که به لشکر او رسیده‌اند. مهلب گفت: امروز مردی نر به عراق رسیده است. امروز نبرد با دشمن آغاز شده است.

چون حجاج، عمیر بن ضابی را کشت، ابراهیم عامر اسدی را با عبدالله بن زبیر^۱ دیدار افتاد. از او پرسید که چه گزارش دارد. عبدالله سرود:

أَقُولُ لِإِبْرَاهِيمَ لَمَّا لَقِيْتُهُ أَرَى الْأَمْرَ أَضْحَى مُنْصَبًا مُتَشَعِّبًا
تَجَهَّزَ وَ أَشْرَعَ فَالْعَقِي الْجَيْشَ لَا أَرَى سِوَى الْبَيْتِ إِلَّا فِي الْمَهَالِكِ مَذْهَبًا

۱. زبیر به فتح زای است. با عبدالله بن زبیر بن عوام در آمیخته نشود.

تَحْتَزُّ قَائِمًا أَنْ تُزَوِّدَ ابْنَ ضَابِيٍّ ضَمِيرًا وَ إِمَّا أَنْ تُزَوِّدَ الْمُهَلَّبَا
هَذَا خَطًّا خَشَفَ نَجَاؤُكَ مِنْهُمَا زَكُوْكَ عَوِيًّا مِنَ الشَّلْحِ أَشْهَبَا
فَعَالَ وَلَوْ كَانَتْ خُرَاسَانُ دُونَهُ زَاهَا مَكَانَ الشُّوقِ أَوْ هِيَ أَقْرَبَا
فَكَانَتْ تَرَى مِنْ مُكْرِهِ الْقَرْزِ مُسِيرًا تَعَمَّتْ جَنُودَ الشَّرْحِ حَتَّى تَحْتَبَا

یعنی: چون ابراهیم را دیدار کردم، به وی گفتم: اینک می‌نگرم که این کار شاخه شاخه گشته است و گرفتاری به سان باز شکاری از آسمان فرود می‌آید. آماده کارزار باش و بشتاب که من هر جای دیگر به جز لشکر مهلب را نابودگاه می‌نگرم. یکی از این دو کار را برگزین: یا دیدار با عمیر بن ضابی و یا دیدار با مهلب را. دو کار زیونی آورند که اگر می‌توانی مایه‌ی رهایی خود را از میان آنها برگیری، باید بر سمندی سال‌دار سوار شوی که مانند برف به سپیدی زند. زمین میان وی با سپاه جدایی افکند ولی اگر به دوری خراسان می‌بود، آن را به نزدیکی بازار یا نزدیک‌تر از آن می‌یافت. چه بسیار کسان که بر جای خود می‌خکوب شوند و جنگ را ناخواهان باشند ولی از ناچاری همواره سوار بر بارگی باشند و چندان کوهه‌ی زین را بچسبند که پشت‌شان کز گشته باشد.

گویند: فرارسیدن حجاج در ماه رمضان / ژانویه ۶۹۵ بود. وی حکم ابن ایوب ثقفی را به فرمانداری بصره گسیل کرد و او را فرمود که بر عبدالله بن خالد سخت بگیرد. گزارش به خالد رسید که از بصره بیرون رفت و در جُلُخَاء ماندگار شد. بصریان به پسواز وی رفتند و او هزار هزار [درم] در میان ایشان بخش کرد.

حجاج نخستین کس بود که برای واپس نشستن از نیروی رزمی، کیفر کشتن را نامزد کرد. شعبی گوید: در روزگار عمر چنان بود که چون کسی از جنگ واپس می‌نشست، دستار از سرش برمی‌گرفتند و او را در میان مردم به پا می‌داشتند و رسوایش می‌ساختند. در زمان عثمان و علی نیز چنین بود. چون مصعب بر سرکار آمد، گفت: این ارزشی ندارد. او تراشیدن سر و ریش را بر آن افزود. چون بشر بن مروان روی کار آمد، فرمان داد چنین کسی را به پای دارند و بر ته دستش میخ کوبند و او را با دستان به دیوار دوزند. گاه او از درد ورنج می‌مرد و گاه ته دستانش دریده می‌شد و از مرگ می‌رست. سخنسرایی در این زمینه سرود:

لَوْ لَا مَخَافَةُ بَشِيرٍ أَوْ عُثُوبَةٍ وَ أَنَّ يُنْزَلَ فِي كَفِّ مِشْتَاوٍ
إِذَا لَعَلْتُ نَعْرِي ثُمَّ زُرْتُكُمْ إِنَّ الشَّيْبَ لِمَنْ يَهْوَاهُ زَوَاوٍ

یعنی: اگر بیم بشر و کیفر او نبود و نمی‌ترسیدم که تو دو دستم را به دیوار می‌خکوب کنی، مرز را خود رها می‌کردم و به دیدارتان می‌شتافتم؛ همانا دلشده، دمام به دیدار آن کس می‌رود که دوستش می‌دارد.
چون حجاج بر سر کار آمد، گفت: این بازی است. هر کس لشکر خود را رها سازد، گردنش را می‌زنم.

فرمانداری سعید بن اسلم بر سیند

کشته شدن او

در این سال عبدالملک، سعید بن اسلم بن زُرَّه را بر سیند گمارد. در آنجا معاویه بن حارث و محمد بن حارث علاقی بر او شوریدند و بر آن سرزمین چنگال گسترده. حجاج، مُجَاعِقَ بْنَ سَعْدِ ثَمِيمِی را به سند فرستاد که بر آن مرز چیره شد و به پیکار برخاست و جاهایی از کندهیل را گشود. مجاعه یک سال پس از آن در مُکْران درگذشت. درباره او سرودند:

فَامِنْ مَشَاهِدِكَ الَّتِي شَاهَدْتَهَا إِلَّا بِزَيْدِكَ ذِكْرَهَا مُجَاعَا

یعنی: همه آن پیکارها که برگزار کردی جز این پیامدی به جای نداشتند که پیوسته یاد مجاعه را برای تو افزون ساختند.

جنبش مردم بصره در برابر حجاج

در این سال حجاج از کوفه به سوی بصره شد و عروة بن مغیره بن شعبه را بر کوفه گمارد. چون به شهر بصره درآمد، برای بصریان سخنانی مانند آنچه در کوفه گفته بود، بر زبان راند. بیم داد که هر که را ببیند که پس از گذشت سه روز به مهلب نیوسته باشد، به سختی کیفر کند. شریک بن اعور یَشْکُرِی به نزد او آمد. او را بیماری عُری (فتق) بود.

یک چشم نیز بود و لثه‌ای بر دیده می‌گذاشت. از این رو او را «پنبه چشم» خوانده بودند. به حجاج گفت: خدا فرماندار ما را نیکو گرداناد. من آسیب غری دارم که بشر بن مروان دید و مرا بخشوده داشت. اینک بخشش من است که آن را به گنج‌خانه برمی‌گردانم. حجاج فرمود که گردنش را زدند. در بصره هیچ کس از لشکریان مهلب نماند مگر که به او پیوست. مهلب گفت: اینک مردی نر به عراق آمده است. مردمان پیاپی و انبوه وار بدو پیوستند چنان که یارانش رو به فزونی نهادند.

سپس حجاج روی به روستا آباد (رستق آباد) آورد که از آنجا تا جایگاه مهلب هژده فرسنگ بود. همی خواست که پشت مهلب به خود نیرومند گرداند. یک روز در روستا آباد به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم دو شارسانان، اینجا ماه‌های ماه و سالیان سال جایگاه شما خواهد بود تا خدا دشمنان شما (این خارجیان چیره بر شما) را نابود کند. روز دیگر به سخنرانی پرداخت و گفت: افزایشی که پورزییر در بخشش‌تان کرده است، افزایشی زیانبار و یاوه است که از مردی بی‌دین و تبه‌کار و دو روی سرزده است. ما آن را روا نمی‌داریم. مصعب بر بخشایش هر کس به اندازه صد درم افزوده بود. عبدالله بن جارود برخاست و گفت: این افزایش از پورزییر نیست؛ افزوده سرور خدا گرایان عبدالملک مروان است که آن را روا داشت و به کار بست و برادرش بشر آن را به انجام رساند. حجاج گفت: تو را با سخن گفتن چه کارا سرت را نیک نگه‌دار و گرنه آن را از تنّت بردارم! عبدالله گفت: چرا؟ من خوبی تو را خواهانم و کسانی بسیار بر این سخن با من همداستانند.

حجاج فرود آمد و یک ماه درنگ ورزید و از افزایش سخنی نگفت. پس دوباره یاد آن را به میان آورد. عبدالله بن جارود با سخنانی مانند گذشته، گفتارش را به او برگرداند. مَصْعَلَةُ بْنُ كَرْبِ عَبْدِ (پدر رقبه بن مصقله که از وی از پیامبر گزارش می‌آوردند)، برخاست و گفت: توده مردم را که بردگان رهبرند، نمی‌سزد که گفتار شبانی خود را بدو برگردانند. آنچه را فرماندار گفت، شنیدیم و فرمانبرداریم چه بخواهیم چه نخواهیم. عبدالله بن جارود گفت: ای پسر زین جرمقانی! تو را با این کارها چه کارا! از کی چون تویی را سزیده است که در چنین جایی زبان به سخن باز کنی!

مهران به نزد عبدالله بن جارود آمدند و سخن او را راست شمردند. هذیل بن عمران بُزْجُمی و عبدالله بن حکیم بن زیاد مُجَاشِعی و دیگران گفتند: ما با تویم و یاران تویم. این مرد از کار خویش دست باز ندارد تا این افزایش را بکاهد. بیا با تو بیعت کنیم تا او را از عراق بیرون رانیم و برای عبدالملک نامه نویسیم و از او بخواهیم که دیگری را بر ما گمارد. اگر سرنسپارد، او را برکنار سازیم زیرا تا هنگامی که خارجیان هستند، از ما هراسان است. مردم در نهان با او بیعت کردند و سوگندان و پیمان‌ها به او دادند و از یکدیگر پیمان گرفتند.

به حجاج گزارش رسید که ایشان بر چه پایه‌ای همدستان شده‌اند. از این رو گنج‌خانه را پاس داشت و استوار ساخت. این در ماه ربیع‌الثانی سال ۷۶ / ژوئیه ۶۹۵م بود. عبدالله بن جارود مردم عبدالقیس را بر پرچم‌های‌شان گرد آورد. مردمان بیرون رفتند تا حجاج تنها ماند و جز نزدیکان و کسان خاندانش با او نماندند. پیش از نیمروز بر وی به درآمدند. ابن جارود و همراهانش پل را بریدند. گنج‌خانه‌های حجاج و رزم ابزارهای وی در فراسوی آن بود. حجاج، اَعْتِیْ (خداوند گرمایه‌ای عین در کوفه) را به نزد پورجارود فرستاد و پیام داد که فرماندار تو را خواهان است. پسر جارود گفت: خود این فرماندار که باشد! نه، هیچ خوشامدی برای پور ابورغال نباشد. باید بدبخت و نگوئسار از میان ما بیرون رود و گرنه با او کارزار کنیم. عین گفت: می‌گوید: آیا شادمان باشی که با خویشان و کسافت کشته شوی؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر به نزدیک نیایی، مردمت را به گونه‌ای همگانی و کسان خاندانت را به گونه‌ای ویژه، داستانی برای آیندگان سازم. حجاج همین پیام را برای عبدالله ابن جارود فرستاده بود. پورجارود گفت: اگر تو فرستاده نبودی، می‌کشتمت، ای زاده زن بدکاره! فرمان داد که او را با اردنگی و پس‌گردنی بیرون رانند.

مردم بر پیرامون پسر جارود گرد آمدند. او با ایشان پیشروی به سوی حجاج را آغاز نهاد. اندیشه‌ی ایشان بر این استوار بود که او را بیرون برانند و گرنه با وی کارزار دریوندند. چون به نزد وی رسیدند، خرگاه او را تاراج کردند و هر چه را از دام و ستور و کالاهای او توانستند، ربودند و بردند. یمانیان آمدند و زنش دخت نعمان بن بشیر

انصاری را بردند. مضریان آمدند و زن دیگرش ام سلمه دختر عبدالرحمان بن عمرو برادر سهیل بن عمرو را برگرفتند. تودگان از او توسیدند. سپس مردم حجاج را رها کردند و از گرد او پراگندند.

عُصْبَان بن قُبُثْرَى به پورجارود می گفت: پیش از آنکه بیه تو ناهار خورد، بر وی شام خور^۱. نمی بینی چه بسیار کسان که از نزد وی به تو پیوسته اند؟ اگر فردا فراز آید، یاران او افزون گردند و همراهان تو به کاستی گرایند! عبدالله بن جارود گفت: شامگاه نزدیک شده است؛ بامداد زود بر سرش می تازیم.

عثمان بن قطن و زیاد بن عمرو عتکی با حجاج بودند. زیاد فرمانده پاسبانان بصره بود. حجاج به این دو گفت: چه می بینید؟ زیاد گفت: مرا رای بر این است که از این مردم برای تو زینهار بگیرم و تو بیرون روی و به سرور خدا گرایان پیوندی زیرا مردم از گرد تو پراگنده اند و من درست نمی بینم که با این گروه اندک به جنگ با آن سپاه انبوه برخیزی. عثمان بن قطن حارثی گفت: ولی مرا رای بر این کار نیست. همانا سرور خدا گرایان تو را در کارش انباز کرد، با خود در آمیخت، رایزن خویش ساخت و تو را بر کارها چیره گردانید. تو بر سر پورزیر تاختی که از همه مردم ارج گران تری داشت. تو او را کشتی و او پاداش و مهتری بایسته در برابر این کار به تو ارزانی فرمود. سرور خدا گرایان تو را به فرمانداری حجاز برگماشت. آنگاه تو را برافراشت و بر دوشارسانان هراق بداشت. اکنون که تا دورتر آزرگاه رانده ای و به فراتر آماجگاه رسیده ای، بر اشتی همه جا رو می نشینی و راه شام در پیش می گیری! به خدا که اگر چنین کنی، نه از عبدالملک آن پایگاهی را که اکنون داری به دست آوری، نه پایه خود را از پایمال شدن پاس یداری. مرا رای بر آن است که شمشیرها به دست گیریم و همراه و به یاری تو روانه پیکار گردیم تا پیروز شویم یا مردانه بمیریم. حجاج به وی گفت: رای درست همان

۱. گفتاری برگرفته از داستانی عربی. ابن اثیر: تَمَشُّ بِالْجَدْيِ قَبْلَ أَنْ يَتَشَدَّى بِكَ. میدانی: تَقْدُّ بِالْجَدْيِ قَبْلَ أَنْ يَتَغَشَّى بِكَ. چکیده گفتار این است که امشب کار دشمن را بساز پیش از آنکه فردا فراز آید و نیرو گیرد و کار تو بسازد. مجمع الامثال، چاپ بهره برده تورسبرگ، ۱/۲۳۷؛ افسست مشهد، آستانه ۱۳۶۶ خ، بی شتابنامه، ۱/۱۴۶

است که تو فرمانمودی. این اندرز را به سود عثمان بن قطن به یاد سپرد و آن گفته را بر زیاد بن عمرو کینه‌توزانه به دل گرفت.

عامل بن مسمع به نزد حجاج آمد و گفت: برای تو از مردم زینهار گرفته‌ام. حجاج آواز خود را چنان بلند می‌کرد که مردمان بشنوند. می‌گفت: به خدا به ایشان زینهار ندهم تا هذیل بن حکیم را به نزد من آورند. کس به نزد عبید بن کعب نمیری فرستاد و پیام داد: به نزد من آی و مرا پاس بدار. پاسخ داد: اگر به نزد من آیی، پاست بدارم. حجاج گفت: نخواهم و هیچت گرامی ندارم. کس به نزد محمد عمیر بن عطار فرستاد و همان خواسته را با وی در میان گذاشت و همان پاسخ شنید. محمد افزود: مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست. به نزد عبدالله بن حکیم مجاشعی پیک و پیام فرستاد که او همان پاسخ داد.

عباد بن حُصَین حَبْطی بر پسر جارود و ابن هذیل و عبدالله بن حکیم گذشت که در گوشه‌ای ایستاده بودند و با یکدیگر سرگوشی سخن می‌گفتند. به ایشان گفت: ما را در گفت‌وگوی خود انباز کنید. گفتند: دور بادا که هیچ کس از بنی حبط انباز گفت و گوی ما گردد! او بر آشفت و با صد مرد به سوی حجاج گرایید. حجاج به وی گفت: پس از آمدن تو، باک ندارم که دیگران به من پیوندند یا نیوندند.

قتیبة بن مسلم در میان مردمش در «یحیی اعصر» (۲) به تکاپوی برخاست و گفت: به خدا نگذارم که قیس (یعنی حجاج) را بکشند یا دارایی‌اش را به تاراج برند. او نیز به حجاج پیوست.

حجاج از زندگی نومید گشته بود. چون اینان آمدند، آرامش یافت. آنگاه سَبْرَة بن علی کلّابی و سعید بن اسلم بن زُرْعَة کلّابی به نزد او آمدند. سعید بر وی درود گفت و حجاج او را به خود نزدیک ساخت. جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف از دی نیز بدو گرایید و مسمع بن مالک بن مسمع برای او پیام داد: اگر خواهی، به نزد تو آییم و اگر خواهی، بمانم و کسان را از جنگیدن با تو بازدارم. پاسخ داد: بمان و مردم را از جنگیدن بامن بازدار.

چون در نزد حجاج آن اندازه از مردمان گرد آمدند که با چنان شماری می‌توان

خود را پاس داشت، بیرون آمد و یاران خود را آرایش داد. مردم پیایی بدو می پیوستند. چون بامداد شد، اینک دید که در پیرامون وی شش هزار مرد جنگی اند. گزارشهایی جز این رانیز گفته اند. ابن جارود به عیدالله بن زیاد بن ظبیان گفت: رای درست چیست؟ گفت: رای درست را دیروز فروهشتی که غضبان به تو گفت: پیش از آنکه بژء بر تو تهاار خورد، بر وی شام خور. اینک رای برفت و بردباری بماند.

پورجارود زرهی خواست و آن را وارونه پوشید و شگون بد زد. حجاج یاران خود را به جنگ برآغالید و گفت: مبدا افزونی شمار ایشان مایء هراس شما گردد. مردم به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند. بر بال راست سپاه ابن جارود هذیل بن عمران بود و بر بال چپ وی عیدالله بن زیاد بن ظبیان. بر بال راست لشکر حجاج قتیبة بن مسلم یا عباد بن حصین بود و بر بال چپ وی سعید بن اسلم. ابن جارود با یاران خویش تاختن آغاز نهاد تا از یاران حجاج درگذشت. حجاج بازگشت و بر وی تاخت. ساعتی کارزار کردند و نزدیک بود که یاران جارود پیروز گردند. ناگهان تیری از تیراندازی ناشناخته بر پورجارود خورد که فروافتاد و جان داد. آوازدهنده حجاج به زینهار دادن مردم آواز داد مگر هذیل بن عمران و عبدالله بن حکیم. فرمان داد که گریختگان را پیگرد نکنند. گفت: پیگرد کردن مردم، نشان از پیروزی ناخوشایندی می دهد. عیدالله بن زیاد بن ظبیان شکست خورد و رو به گریز نهاد. او به عمان شد و به نزد سعید بن عیاذ بن جُلندی ازدی رفت. به سعید گفتند که عیدالله مردی خونریز است؛ از او پرهیز. چون خریرة نورسیده به بازار آمد، سعید برای عیدالله نیمی از یک خریرة زهرآلود فرستاد و گفت: این نخستین چیزی از خریرة است که فرارسیده است. نیمی از آن را خوردم و نیمی دیگر را برای تو فرستادم. عیدالله اندکی خورد و گزند را دریافت و گفت: می خواستم او را بکشم ولی او پیشدستی کرد و مرا از پای درآورد.

سر ابن جارود و هژده سر از مهتران یارانش را به نزد مهلب فرستادند و آنها را بر نیزه کردند که خارجیان ببینند و از اختلاف نومید گردند.

حجاج، عبید بن کعب و محمد بن عمیر بن عطارد را به زندان افگند زیرا این دو برای وی پیام داده بودند: به نزد ما آی تا تو را پاس بداریم. غضبان بن قُبَعْرَی را به زندان

افگند و گفت: تو بودی که گفתי: پیش از آنکه بژه بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور؟ غضبان گفت: من از گفته خود سود نبردم و تو از گفتار من گزند ندیدی. عبدالملک برای حجاج نامه نوشت و فرمود که او را آزاد سازد.

همراه این جارود عبدالله بن انس بن مالک انصاری کشته شد. حجاج گفت: آیا این شگفت نباشد که بینم انس مردم را به جنگ با من برشوراند! چون به بصره درآمد، دارایی او را بازداشت کرد و چون انس بر وی درآمد، به وی گفت: جای را تنگ ساختی و ناخوش آمدی، ای پسر زن بدسرشت! پیری گمراه که همواره آشوب می‌انگیزد. یک بار با ابوتراب است، یک بار با پور زیبر و بار دیگر با پسر جارود. به خدا سوگند که تو را مانند شاخه بریده پوست خواهم کرد و مانند درخت خارناک خواهم برید و به سان انگوزه برخوهم کند! انس گفت: روی سخن فرماندار با کیست؟ حجاج گفت: با تو هستیم، خدا زیانت را لال گرداناد! انس بازگشت و برای عبدالملک نامه نوشت و از حجاج و رفتار وی گله آغاز نهاد. عبدالملک برای حجاج نوشت:

پس از درود، ای پسر مادر حجاج، تو برده‌ای بودی که رشته‌ای از کارها دست به دست هم دادند و تو بر فراز آنها برآمدی تا از مرز خود بیرون رفتی و از اندازه خویش درگذشتی. ای زاده زن میان‌تنگ ساخته با هسته مویز! تو را اندک فشاری دهم از آن‌گونه که شیران به روبهان می‌دهند. چنانکه لگدمال سازم که آرزو کنی از میان مادرت به درون شکم وی بازگردی. آیا روزگار نیاکان و پدران را در طایف به یاد نمی‌آوری که بر پشت خود سنگ می‌کشیدند و در دژه‌ها و آبگیرها با دست خود چاه می‌کنند؟ آیا روزگار پدران را در پستی و زیونی و فرومایگی و بدبختی و تباهی و سیه‌روزی به یاد نمی‌آوری؟ به گوش سرور خدا گرایان رسید که از روی خود کامگی و گستاخی با انس بن مالک چه کردی. مرا گمان بر این است که خواستی ژرفای دلبستگی سرور خدا گرایان به کار خودش را بدانی و دریایی که تا چه اندازه با تو خواهند ستیزید یا از تو درخواهد گذشت. اگر بینی که از تو چشم‌پوشی می‌کند، یکراست به سوی آن پیش خواهی رفت.

۱. يَا ابْنَ الْمُسْتَفْرِمَةِ، وَالْإِمَامَةَ: الْمُسْتَفْرِمَةُ: زنی میان‌تنگ ساخته به دارو.

نفرین خدا بر تو باد که مردکی هستی با چشمانی نیمه کور، پاهایی سست و دولمبر بر هم سوده! اگر نه گمان سرور خدا گرایان بر این بود که نویسنده در گزارش کار پیرمرد اندکی افزون کاری کرده است، کسی را روانه می ساخت که تو را از گاه برانگیزد و بر پشت و پهلوی بر زمین کشاند و اندر چاه نشاند.^۱ آنگاه تو را به نزد انس برد تا آنچه فرمودنی است، به راستای تو فرماید. انس و خاندان و کسانش را گرامی بدار و حق او را بشناس و خدمت او به پیامبر خدا (ص) را به یاد آر و در هیچ یک از نیازمندی هایش کوتاهی مکن. هان مبادا به گوش سرور خدا گرایان گزارشی رسد که جز آنچه درباره گرامیداشت و نیکوکاری و پوزش در برابر انس فرموده است، انجام دهی تا کس بر سر تو فرستد که پشتت را با تازیانه سیاه و کیود سازد و پرده تو بدرد و دشمن کامت گرداند. او را در خانه اش دیدار کن و سرافکنده به نزد او شو. باید که او برای سرور خدا گرایان بنویسد که از تو خرسند است، اگر خدا بخواهد. بدرود.

نامه را با اسماعیل بن عبدالله وابسته بنی مخزوم روانه کرد. اسماعیل نامه سرور خدا گرایان برای انس را به نزد او آورد که آن را خواند. نامه حجاج را به نزد او برد. حجاج نامه را می خواند و چهره اش رنگ به رنگ می شد و رخساره اش سرخ و زرد می گشت و از پیشانی اش خوی [خی] فرومی بارید. دم به دم می گفت: خدا سرور خدا گرایان را ببخشاید. سپس حجاج با انس به خوشامدگویی در نشست و او را گرامی داشت و از وی پوزش خواست و گفت: خراستم عراقیان بدانند که اگر از پسر تو کاری سرزد و من با وی و تو چنان رفتاری پیشه کردم، در کیفر کردن ایشان شتابان ترم.

انس گفت: گله به نزد سرور خدا گرایان نبردم تا کاردم به استخوان رسید. گمان بردی که ما بدان ((اشاره)) هستیم در جایی که خدا ما را «انصار» نامیده است. گمان بردی که ما دوروی و دورنگیم در جایی که ما خانه های خود را برای پیامبر و یارانش با روی باز و باوری استوار، گشاد ساختیم. به زودی خدا میان ما با تو داوری خواهد فرمود

۱. حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیاسی به گامی می فرماید:

بر گاه نبینی مگر آن را که سرا هست کز گاه برانگیری و در چاه نشانش

که او بر دگرگون‌سازی تواناست. در نزد او راستی و درستی با کژی و کاستی و راستی با دروغ درهم نمی‌آمیزند. گمان بردی که مرا دستاویزی برای ترساندن عراقیان ساختی ولی این کار از راه رواداری آن چیزهایی بود که خدا ناروا فرمود. خدا روا نداشت که تو بامن چنان کنی. مرا بر تو نیرویی نبود و از این رو کارم به خداوند و به سرور خدا گرایان وا گذاشتم و او حق را برای من پاس داشت که تو نداشتی. به خدا اگر ترسایان (با ناباوری‌شان) مردی را ببینند که تنها یک روز خدمت عیسی بن مریم کرده است، چندان حق او بشناسند که تو نشناختی با اینکه من ده سال چاکری پیامبر خدا (ص) کردم. پس از همه آنها، اگر نیکی بینیم، ستایش و سپاس خدا به جای آریم و اگر جز آن بینیم، بردباری پیشه کنیم. همیشه از خدا یاری می‌خواهیم.

حجاج آنچه را از وی گرفته بود، به او برگرداند.

شیر زنگی و زنگیان همراه وی

درواپسین روزهای فرمانرانی مصعب بن زبیر، زنگیان در فرات فراهم آمدند ولی در شمار بسیار نبودند. تباهی کردند و میوه‌های بسیاری از مردمان را گساردند. هنگامی که خالد بن عبدالله بن خالد فرماندار بصره شد، ایشان رو به فزونی نهاده بودند. مردم از آنچه زنگیان بر سرشان آوردند، به نزد او گله بردند. او برای ایشان سپاهی آراست. چون گزارش آن را شنیدند، پراکنده شدند. او برخی از ایشان را گرفت و کشت و بر دار کرد.

چون کار عبدالله بن جارود بدانجا رسید که یاد کردیم، زنگیان نیز جنبش خود را آغاز نهادند و گروه‌های انبوهی از ایشان در فرات گرد آمدند و مردی به نام رباح با لقب «شیر زنگی» را به رهبری و فرماندهی خود برگزیدند. ایشان به تباهی برخاستند. چون حجاج از پورجارود پرداخت، زیاد بن عمرو سرکرده پاسبانان بصره را فرمود که لشکری به جنگ ایشان گسیل دارد. او چنان کرد و سپاهی به سرکردگی حفص بن زیاد بر سر ایشان فرستاد که آن را درهم شکستند و پسر وی حفص بن زیاد را کشتند. سپس لشکر دیگری روانه ساخت که زنگیان را درهم شکست و کشتارشان کرد و بصره آرامش یافت.

بیرون راندن خارجیان از رامهرمز

کشته شدن پور مخنف

چون نامه حجاج به مهلب و ابن مخنف رسید و ایشان را فرمود که جنگ با خارجیان را سختگیرانه دنبال کنند، اینان به سوی خارجیان پیشروی کردند و لختی با ایشان جنگیدند که خارجیان چندانی نپاییدند و روبه گریز نهادند انگار بر زمینی تفتیده راه می رفتند. از خارجیان جنگی دیده نشد. خارجیان روانه شدند و در کازرون فرود آمدند. مهلب و ابن مخنف روانه شدند و بر ایشان لشکرگاه زدند. مهلب برای خود سنگر کند و به پور مخنف گفت: اگر می خواهی، برای خود سنگر بکن. یاران او گفتند: سنگرهای ما شمشیرهای مان است.

خارجیان بر سر مهلب تاختند که بر او شبیخون زنند ولی دیدند که او خود را استوار ساخته است. به سوی ابن مخنف گراییدند و دیدند که بر پیرامون خود سنگر نکرده است. با او جنگ در پیوستند که یارانش از گرد او گریختند. او فرود آمد و همراه گروهی از همراهانش به جنگ پرداخت که ایشان با او کشته شدند و بر گرد او جان باختند. سخنسرای ایشان گفت:

لَحْنِي الْقَشَكُرُ الْمَكْلَلُ بِالْعُرَى قَتَلَهُمْ بَيْنَ مَيْتٍ وَ قَتِيلٍ
فَتَرَاهُمْ تَسْفِي الرِّبَاخَ عَلَيْهِمْ خَاصِبًا الرِّهْلَ بَعْدَ جَعْرِ الدُّبُولِ

یعنی: این سپاه آراسته به خفتگان در خاک و خون از آن کیست؟ برخی از اینان جان باخته اند و برخی کشته شده اند. می بینی که بادی ریگ افشان بر ایشان می وزد؛ پیش از این خرامان و دامن کشان، از این سو بدان سوی آوردگاه می رفتند. این گزارش بصریان است.

اما کوفیان می گویند: چون نامه حجاج رسید و فرمان کارزار با خارجیان داد، مهلب و عبدالرحمان به کارزار برخاستند و جنگی سخت به راه انداختند. خارجیان بر

سپاه مهلب تاختند و او را ناچار به واپس نشینی به لشکرگاهش ساختند. مهلب کس به نزد عبدالرحمان فرستاد و از او یاری خواست. عبدالرحمان سوارگان و پیادگان به یاری او گسیل کرد. این، پس از نیمروز، ده شب مانده از رمضان / ۱۲ ژانویه ۶۹۵م بود.

چون هنگام نماز دگر فرارسید و خارجیان دیدند که نیروهای کمکی دمامدم برای لشکر عبدالرحمان فرامی‌رسند، گمان بردند که یاران او به سبکی گراییده‌اند. پس در برابر مهلب کسانی به رزم برگماشتند که او را سرگرم بدارند؛ آنگاه با سپاهیان خود روی به عبدالرحمان آوردند. چون دید که ایشان آهنگ او کرده‌اند، پیاده شد و قرآن‌خوانان سپاه وی پیاده شدند و آهنگ خارجیان کردند؛ از این میان بودند: ابوالاحوص دوست عبدالله بن مسعود و خُزَیمَةُ بن نصر پدر نُصَیرِ بن خُزَیمَةُ عُبَیسی که با زید بن علی کشته شد و همراه او در کوفه به دار آویخته گشت. همراه وی هفتاد و یک تن از یارانش فرود آمدند. خارجیان بر ایشان تاختند و او به سختی با ایشان پیکار کرد و مردم از گرد او پیراگفتند و او با گروهی اندک از یاران خود ماند که مردانه در کنار او پایداری ورزیدند. پسرش جعفر بن عبدالرحمان از کسانی بود که به یاری مهلب فرستاده بود. او در میان مردم آواز داد و ایشان را فراخواند تا همراه وی به یاری پدرش بشتابند. جز مردمی اندک از او پیروی نکردند. او روان شد و خود را به پدر نزدیک ساخت ولی خارجیان میان ایشان جدایی افکندند. چندان جنگید که زخمی گردید. عبدالرحمان بن مخنف و همراهان وی بر تپه‌ای بلند برآمدند و تا پیرامون دوسوم از شب جنگیدند تا او در میان آن رزمندگان کشته شد. چون شب را به پگاه رساندند، مهلب آمد و بر او نماز خواند و او را به خاک سپرد و گزارش کار او را برای حجاج نوشت. حجاج داستان را به عبدالملک رساند که بر وی درود فرستاد و کوفیان را نکوهید.

حجاج، عبدالرحمان بن عتاب بن ورقاء را به لشکرگاه مهلب فرستاد و او را فرمود که فرمان‌های مهلب را بشنود و به کار بندد. او را این فرمان بسی ناخوش آمد ولی دید که جز فرمان بردن چاره‌ای ندارد. وی به لشکرگاه رفت و جنگ با خارجیان را آغاز نهاد و رشته فرماندهی او به دست مهلب بود ولی او خود کارهایش را سامان می‌داد و چندانی بامهلب رایزنی نمی‌کرد. مهلب مردانی را پرورد و فریفت و بر عتاب گمارد [شاید برای

اینکه او را بیازارند یا ناگهان خورش بریزند. یکی از ایشان یسْطَام بن مَصْلَیة بن هُبیره بود. یک روز میان مهلب و عتاب گفت و گویی درگرفت و هر یک به دیگری سختانی درشت گفت. مهلب تازیانه برافراشت که بر سر عتاب کوبید. پسرش مغیره بن مهلب از جای پرید و تازیانه از دست پدر خود گرفت و گفت: خدا فرمانده را بر نیکی پایدار بدارد! پیری از پیران عرب و مهتری از مهتران ایشان است. اگر از او گفتاری ناخوشایند شنیده باشی، بار گران او را سبک بردار که سزاوار آن است. او پذیرفت و این دوازدهم جدا شدند. عتاب کس به نزد حجاج فرستاد و از مهلب گله آغاز نهاد و از او خواست که دستوری بازگشت به وی دهد. این کار با نیازمندی حجاج در زمینه‌ای ویژه راست آمد که از مهتران کوفه در کار شیبب ناخرسند می‌زیست. او عتاب را فراخواند و او را فرمود که از آن لشکر که در زیر فرمان مهلب است، کناره گیرد و به نزد خودش [حجاج] بازآید. مهلب فرزند خود حبیب را بر آن لشکر گماشت.

سُرَاقَةُ بْنُ مِرْدَاسٍ بَارِقِيٌّ دَرِ سَوَگِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ مِخْنَفٍ سُرُود:

قَوِي سَيْدُ الْأَزْدِيْنَ أَزْدُ شَوْثَةَ وَ أَزْدُ عُثْمَانَ رَهْنُ زَمْشٍ يَكَايِرُ
وَ حَضَرَتْ حَتَّى مَاتَ الْأَكْزَمُ مَيْتَةً بِأَيْتِيضٍ صَافٍ كَالْمَقِيقَةِ بَايِرُ
وَ صُرُوعٍ عِنْدَ النَّهْلِ نَحْتٌ لَوَائِي كِزَامُ الْمَتَاعِي مِنْ كِزَامِ الْمُتَقَايِرِ
قَضَى نَحْبُهُ يَوْمَ الْفَقَاءِ ابْنُ مِخْنَفٍ وَ أَدْبَرَ عَنْهُ كُلُّ الْوَكْدِ دَائِرِ
أَمَدٌ وَ لَمْ يَمُدُّ فَرَاخٌ مُشْتَرَأً إِلَى اللَّهِ لَمْ يَذْهَبْ بِأَثْوَابِ غَادِرِ

یعنی: سرور دو تیره از مردمان «ازد عمان» و «ازد شوثه» در کازرون سر در پرده خاک فروکشید. باشمشیر سپید و تیز و برنده چون الماس همی زد و کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید. در دامنه تپه در زیر درفش وی بسی مردان سخت‌کوش جان باختند. پسر مخنف در روز نبرد به راه خود رفت و هر آلوده‌تر دامنی از یاری او بازپس ماند. به دیگران یاری رساند ولی ایشان به و یاری نرساندند و از این رو با سری بلند به دیدار خدا شتافت و با جامه تبه‌کاران به درگاه وی نخرامید.

مهلب در شاپور ماند و یک سال را در پیکار گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال، صالح بن مُسَرِّح یکی از مردان امرؤالقیس بن زید قنّاة از تمیم، به جنبش درآمد. وی باور «صُفْرِیان» می‌داشت. نخستین کس از این گروه بود که بیرون آمد. او به سوی حجاج بیرون شد و شیبیب بن یزید و سُزید و بطنین و مانندان ایشان با وی بودند.

آیین حج را در این سال عبدالملک بن مروان برگزار کرد. شیبیب خارجی بر آن شد که وی را ناگهان از پای درآورد. گزارش این کار به عبدالملک رسید. پس از بازگشت برای حجاج بن یوسف نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد ایشان پردازد. پیرمردی نیکوکار و شایسته بود. به کوفه می‌آمد و پیرامون یک ماه در آنجا می‌ماند و با یاران خویش دیدار می‌کرد و نیازمندی‌های خود را آماده می‌ساخت. چون حجاج به جست و جوی او برآمد، کوفه بر او تنگ شد و او از آن بیرون رفت.

چون حجاج به آیین حج رفت، به مدینه شد و برای مردم سخن راند و پس از درود و ستایش و سپاس گفت: اما بمد، نه من خلیفه زبون گرفته (عثمان) ام، نه خونسرد و آرام‌گیر (معاویه)، نه سست‌رای (به سان یزید). هان بدانید که من این امت را جز به شمشیر استوار نمی‌سازم تا چوب نیزه شما برایم راست گردد. شما کارهای نخستین کوچندگان را بخدا را به رخ ما می‌کشید و به ایشان می‌بالید و برخوردی به سان برخورد با ایشان را از ما می‌یوسید ولی رفتاری به سان ایشان را ندارید. ما را به پرهیزکاری از خدا می‌خوانید و خود بدان رفتار نمی‌کنید. به خدا از این پس کسی مرا به پرهیزکاری از خدا نخواند مگر که گردن او را بزنم. سپس از تخت سخنوری فرود آمد.

در این سال عِزْبَاهُ بن ساریة سلمی (از یاران صُفْه) درگذشت. برخی گویند: بلکه در شام در آشوب پور زیر درگذشت. هم در این سال اسود بن یزید نخعی برادرزاده علقمة بن قیس درگذشت.

رویدادهای سال هفتاد و ششم هجری (۶۹۵ میلادی)

جنبش صالح بن مُسَرِّح

ابن صالح بن مسرح تمیمی مردی پرهیزکار و پرستار و زردروی و پارسا بود و خدا را بسیار می پرستید. در دارا، موصل و جزیره به سر می برد. او را یارانی بودند که وی برای شان داستانسرایی می کرد. او ایشان را به جنبش در برابر مسم و پیکار با نامازگاران خود خواند. ایشان بدو پاسخ گفتند و او یاران خود را به نبرد با امویان برآغالید. برای دوستان خود پیک و پیام فرستاد و ایشان بدو پاسخ دادند و بر این پایه با همدگر دیدار کردند. در این کار بودند که اینک نامه شیب رسید که به او می گفت: اگر می خواهی جنبش خود را آغاز کنی، این ویژه توست که امروز رهبر و پیر مسلمانانی و ماکسی را گرامی تر از تو نمی شناسیم. اگر می خواهی آن را واپس افکنی، مرا از آن آگاه ساز که سرآمدهای مرگ هر شبان و روزان بر سر مردمان می تازند و من آمده نیستم که مرگ ناگاهم فروگیرد و با ستمکاران پیکار نکرده باشم.

صالح برای وی نوشت: چیزی مرا از بیرون رفتن باز نداشت جز که آمدن تو را

همی بیوسیدم. به سوی ماروی آور که از اندیشه کسانی مانند تو نتوان بی نیاز بود و کارها را بی رایزنی با تو نتوان برید. چون شیب نامه او را خواند، تنی چند از یاران خود را فراخواند از آن میان: برادرش مصاد بن نعیم شیبانی، مُحَلِّل بن وایل یَشْکُری و جز این دو. ایشان را بیرون آورد و در دارا بر صالح فرود آمد. چون با او دیدار کرد، گفت: خدایت شایسته بدارد، ما را بر این ستمکاران بیرون ببر که روش پیامبر جز به فرسودگی نگراید و ستمکاران جز گردن‌فرازی نیفزایند.

صالح فراخوانان خود را در همه جا پراکند و با ایشان بر این پایه نوید گذارد که روزیکم صفر سال ۷۶ / ۲۲ مه ۶۹۵ م بیرون آیند. آنان آن شب در نزد او انجمن کردند. یکی از آن میان پرسید: نخست ایشان را به کیش خود خوانیم یا نخوانیم؟ گفت: بلکه ایشان را فرامی‌خوانیم که این کار حجت ایشان را بهتر بگسلاند. مرد پرسید: چه می‌گویی درباره کسانی که با ما کارزار کنند و ما بر ایشان پیروز گردیم؟ آیا خون‌ها و دارایی‌های ایشان بر ما رواست؟ گفت: اگر خون‌شان بریزیم و دارایی‌شان ببریم، نوش مان باد و اگر ببخشاییم، کار بر ما فراخ است.

آنگاه یاران خود را اندرز داد و فرمان‌های خود را به ایشان شنواند و به ایشان گفت: بیشینه شما پیادگانید و این ستوران از آن محمد بن مروانند. از اینها آغاز کنید و بر اینها تازید و با اینها بر دشمنان خود نیرو گیرید.

اینان در آن شب به درآمدند و آن ستوران را گرفتند و بر آنها سوار شدند و سیزده شب در سرزمین دارا ماندند. مردم این شهر و مردم نصیبین و سنجار از ایشان دژگزین شدند. بیرون آمدن وی با صد و بیست یا صد و ده مرد جنگی بود.

گزارش بیرون آمدن ایشان به گوش محمد بن مروان رسید. او فرماندار جزیره بود. عَدِیُّ بنِ عَدِیِّ کَثِیدی را با هزار سوار به رویارویی ایشان فرستاد. او از حران روان شد و در دوغان فرود آمد. اینها نخستین سپاهانی بودند که به سوی صالح بن مسرح گسیل شدند. عَدِی چنان هراسان روان شد که انگار یگراست به دهان مرگ می‌رود. او برای صالح پیام فرستاد که از پیکار با تو گریزانم و همی خو هم که از این شارسان به جای دیگری کوچی. عَدِی مردی پارسا بود. صالح پاسخ داد: اگر باور ما را داری، از برابر تو

واپس رویم و گرنه در کار خود بنگریم که چه می باید کرد. عدی برای او پیام فرستاد: باور تو را ندارم ولی از کارزار با تو یا هر کس دیگری بیزارم. به یاران خود گفت: سوار شوید. ایشان سوار شدند. فرستاده را در نزد خود زندانی کرد و با یاران خود روان شد و بر سر یاران عدی تاخت که سرگرم نماز نیمروز بودند. به خود نیامده بودند که ناگاه سواران را بر سر خویش دیدند. چون ایشان را دیدند، یکدیگر را آواز دادند. صالح بر بال راست خود شیب را گمارد و بر بال چپ خود سوید بن سلیم را. خودش در دل سپاه ماند. بر سر آنان تاخت که هنوز نتوانسته بودند آرایش رزمی بگیرند و در درون رده های هم راه می رفتند. شیب و سوید بر ایشان تاختند که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. اسب عدی را برایش آوردند که بر آن سوار شد و رو به گریز نهاد. صالح بن مسرح فرارسید و آنچه در لشکرگاه وی دید، برگرفت و به تاراج برد.

یاران عدی بن عدی بر محمد بن مروان درآمدند. او بر عدی خشم گرفت و خالد بن جزء سلمی را با هزار و پانصد مرد جنگی روانه ساخت. حارث بن جَعُوْنَه عامری را نیز فراخواند و او را نیز با پانصد پیکارمند گسیل کرد. به آن دو گفت: بر سر این بیرون شده از کیش و آیین تازید و شتابان روانه شوید. هر کدام پیش از دیگری برسد، بر دوست خود فرماندهی داشته باشد. آن دو پشت به پشت هم بیرون رفتند و درباره صالح بن مسرح پرسش همی کردند. به ایشان گفته شد: به سوی آمد رفته است. این دو آهنگ او [یا: آن] کردند. صالح شیب را با بخشی از یارانش به رویارویی حارث بن جَعُوْنَه فرستاد و خود با بخش دیگر آهنگ خالد بن جزء سلمی کرد. به هنگام نماز دگر به پیکار پرداختند و دشوارترین کارزار به راه انداختند. سواران محمد بن مروان در برابر سواران صالح بن مسرح پایداری نیارستند. چون دو فرمانده چنان دیدند، پیاده شدند و بیش تر یاران شان با ایشان پیاده گشتند. در این هنگام یاران صالح بر ایشان دست نیافتند. چون بر ایشان می تاختند، پیادگان با نیزه ها به پیشوازشان می شتافتند و تیراندازان ایشان را تیرباران می کردند و سواران به پیگرد ایشان می پرداختند. کارزار تا شب دنبال شد. زخمیان در هر دو سوی به فزونی گراییدند. از یاران صالح نزدیک به سی تن کشته شدند

و از یاران محمد بیش از هفتاد کس.

چون شب فرا رسید، هر دو سوی به لشکرگاه‌های خود بازگشتند. صالح با یاران خود به کنکاش درنشت. شیب گفت: این مردم به سنگرهای خود پشت‌گرم شده‌اند و مرا رای بر این نیست که بر سر ایشان بمانیم. صالح گفت: من هم چنین می‌بینم. همان شب از آن پهنه بیرون آمدند و سرزمین موصل و جزیره را در نوشتند و به دسکره رسیدند. چون حجاج این را شنید، حارث بن عمیره بن ذی‌الشعار را با سه هزار مرد جنگی از کوفیان به سوی ایشان گسیل کرد. او روانه شد تا به دسکره رسید. صالح بن مسرح بیرون آمد تا به روستایی به نام مدبج بر مرزهای میان موصل و جوخی فرارفت. صالح اکنون با نود مرد جنگی بود. حارث بن عمیره سیزده روز مانده از جمادی^۱ با ایشان دیدار کرد. دو سوی رزمنده کارزار آغاز نهادند و سويد بن سليم که فرمانده بال‌چپ سپاهیان صالح بود، شکست یافت و صالح مردانه پایداری ورزید تا کشته شد. شیب چندان جنگید تا از اسب فرود افتاد و پیاده بر ایشان تاخت. آنان از برابر وی واپس نشستند. به جایگاه صالح آمد و او را کشته یافت. آواز داد: آی گروه مسلمانان، به سوی من آیید. آنان به وی پناهندند. به یاران خود گفت: شما دو تن به دو تن پشت به پشت هم دهید و دشمنان را بانیزه‌ها فروگیرید تا به این دژ درآئیم و بنگریم چه می‌باید کرد. چنان کردند و همگی به درون دژ رفتند. اینان هفتاد مرد بودند. حارث ایشان را در میان گرفت و در را بر ایشان آتش زد و گفت: اینهانی می‌توانند از آن بیرون آیند.

[واژه تازه پدید]

مُسَرَّح: به ضم میم و فتح سین بی نقطه و تشدید و کسر رای بی نقطه و حای بی نقطه.

بَحْقُوْثَه: به فتح جیم و سکون عین بی نقطه و فتح واو که در پایان آن نون است.

۱. اگر جمادی‌الاول باشد، برابر با ۳ سپتمبر ۶۹۵ م می‌شود و اگر جمادی‌الثانی باشد، برابر با ۲ اکتبر ۶۹۵ م.

بیعت با شیب خارجی

پیکار او با حارث بن عمیره

چون حارث در را بر شیب و یارانش آتش زد، گفت: ایشان نمی‌توانند بیرون آیند و ما پگاه زود بر ایشان می‌تازیم و کشتارشان می‌کنیم. او به لشکرگاه خود بازگشت. شیب به یاران خود گفت: چه چیز را می‌پسوسید؟ به خدا اگر اینان به هنگام بامداد بر شما تازند، بنیادتان براندازند. گفتند: فرمان خود بفرمای. گفت: بامن یا دیگری از یاران خویش بیعت کنید و با ما بیرون آید تا در لشکرگاه‌شان بر ایشان تازیم که اکنون آرام و آسوده می‌زیند.

با شیب بیعت کردند. او شیب بن یزید بن نَعِیم شیانی بود. نمدها آوردند و خیس کردند و بر آتش‌های دروازه نهادند و بیرون شتافتند. حارث به خود نیامده بود که دید شیب و یارانش با شمشیر بر سر ایشان تاخته‌اند و به میان لشکرگاه ایشان رخنه کرده‌اند. حارث بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به مداین واپس گریختند. شیب لشکرگاه ایشان را تاراج کرد. این نخستین سپاهی بود که شیب درهم شکست.

جنگ میان یاران شیب و دیگران

سپس شیب با سلامه بن سنان تیمی (تیم شیانی) در سرزمین موصل دیدار کرد. او را فراخواند که به یاری او به پیکار برخیزد. سلامه از وی پیمان گرفت که سی سوار گزین کند و ایشان را به سوی مردم عَنَزَه روانه سازد و داغ دل از ایشان سرد سازد زیرا ایشان برادرش قَصَّالَه را کشته بودند. گزارش این کار چنین بود: فُصَّالَه با هژده مرد بیرون شد تا بر آبی به نام «شجره» فرود آمد. در آنجا درخت شوره گزی بزرگ بود و مردم عَنَزَه بر پیرامون آن فرود آمده بودند. چون او را با یارانش دیدند، گفتند: اینان را می‌کشیم و به نزد سرور خود می‌رویم تا به ما چیزی ارزانی دارد. دیان وی از بتی نصر گفتند: شما را در کشتن برادرزاده‌مان یاری نمی‌کنیم. عزیزان برخاستند و ایشان را سر بریدند و

سرهایشان را به نزد عبدالملک بن مروان بردند. از این رو ایشان را در «انقیاء» یا «بانقیاء» فرود آورد و برای ایشان بخششی نامزد کرد. ایشان را پیش از آن بخششی اندک بود. سلامی برادر فضاله درباره کشته شدن برادر خود دست کشیدن دایی هایش از یاری او سرود:

وَمَا خَلْتُ أَخْوَالَ أَلْفَتِي مُسْلِمُونَ يُنَوِّعُ السَّلَاحَ قَبْلَ مَا فَطَلْتُ تُصْرُ

یعنی: پیش از آنکه نصریان چنین کنند، نمی پنداشتم که دایان مرد می توانند او را به دم شمشیرهای تیز بسپارند.

بیرون آمدن فضاله پیش از بیرون آمدن صالح بود. شیب در خواست او را پذیرفت. بیرون رفت تا به نزد مردم عتزه رسید. او بر زن به برزن کشتار کرد تا به دسته ای از ایشان رسید که خاله اش در میان آنها بود. زن خود را روی پسر نورسیده اش انداخته بود. زن پستانش را بیرون آورد و گفت: ای سلامه. تو را به پیوند این پسر با پستان مادر سوگند می دهم. سلامه گفت: از آن دم که فضاله خود را به درخت چسباند، او را ندیدم (فضاله برادر وی بود). سلامه افزود: ای زن، یا از روی پسر برخیزی یا تو را با نیزه به وی دوزم. زن برخاست و او پسر نورسیده را کشت.

روانه شدن شیب به سوی بنی شیبان

تازش او بر ایشان

سپس شیب همراه سواران خود رو به سوی راذان آورد. گروهی از بنی شیبان همراه مردمی دیگر، از برابر او گریختند تا در دیر خُزْزَاد در کنار حَوْلَايَا فرود آمدند. ایشان پیرامون سه هزار کس بودند. شیب همراه نزدیک به هفتاد مرد یا اندکی بیش تر، بود. بر سر ایشان فرود آمد و ایشان از او دژگزین گشتند.

سپس شیب همراه دوازده مرد به سوی مادر خود روانه شد که در دامنه کوهی به نام سَاتِيْدَمَّا به سر می برد. گفت: بی گمان او را با خود بیاورم که در لشکرگاه من باشد و از من جدا نشود تا بمیرد یا بمیرم. ساعتی ایشان را با خود برد. اینک دسته ای از بنی شیبان با

دارایی‌های‌شان پدیدار شدند که در آنجا ماندگار بودند و نمی‌دانستند که شیب بر ایشان می‌گذرد و او نیز ایشان را نمی‌دید. او بر ایشان تاخت و سی مرد سالخورده را از ایشان کشت که خوئزّه بن آمد یکی از ایشان بود. شیب به نزد مادر خود رفت و او را برداشت. مردی از بالای دیر بر یاران شیب نگریست. شیب برادر خود مُضاد بن یزید را بر یاران خود گمارده بود. ایشان ماندگاران دیر را در میان گرفته بودند. مردی از دیرنشینان بیرون آمد و روی با یاران شیب آورد و گفت: ای مردم، بگذارید قرآن میان ما با شما داور باشد. خدای بزرگ می‌گوید: ای پیامبر، اگر یکی از بت پرستان از تو زینهار خواهد، او را زینهار ده تا سخن خدای را بشنود. سپس آرام و آسوده بودنش را به او گوشزد کن (توبه/۶/۹). از مادست بدارید تا یا زینهار به سوی شما بیرون آییم و شما باورهای خود را به ما پیشنهاد کنید؛ اگر آن را بپذیریم، خون‌ها و دارایی‌های ما بر شما ناروا باشد. اگر نپذیریم، به زینهارگاه‌مان برگردانید و آنگاه بشگرید که با ما چه باید کرد. ایشان پاسخ گفتند و پذیرفتند. آنان به سوی اینان بیرون آمدند. یاران شیب گفته‌های خود به ایشان پیشنهاد کردند که همه را بپذیرفتند و سپس آن را درآمیختند و به سوی ایشان فرود آمدند. شیب فراز آمد و ایشان به وی گزارش دادند و او گفت: به راستی و درستی رسیدید و کامیاب شدید.

نبرد میان شیب و سفیان خثعمی

سپس شیب از آنجا بیرون رفت. گروهی با او کوچیدند و گروهی ماندگار شدند. شیب سرزمین موصل را درنوشت و به سوی آذربایجان رهسپار گشت. حجاج به سفیان بن ابی‌العالیه خثعمی نامه نوشت و او را فرمود که بازگردد. او فرماندهی هزار مرد جنگی را به دست داشت. حجاج می‌خواست که او را روانه طبرستان سازد. چون نامه حجاج به او رسید، با خداوند طبرستان پیمان آشتی بست و بازگشت. حجاج او را فرمود که در دسکره فرود آید تا لشکر حارث بن عمیره همدانی (کشنده صالح بن مسرح خارجی) بدو پیوندد و سواران «مناظر» به سوی او آیند و آنگاه روانه جنگ با شیب خارجی گردد. او در دسکره ماندگار شد. در میان سپاهیان حارث آواز برآوردند: جنگ در مداین

و کوفه است. اینان بیرون آمدند تا به سفیان رسیدند و سواران «مناظر» بدو پیوستند. فرماندهی این سواران با سَوْرَة بن حر تمیمی بود. سوره برای وی نوشت که درنگ ورزد تا به وی پیوندد. سفیان در جست و جوی شیب شتاب ورزید و او را در خاتقین دریافت. شیب خود را از ایشان برکشید انگار می خواست بگوید که پیکار با ایشان را خوش ندارد. برادر خود مصادبن یزید را همراه پنجاه سواره در زمینی آرام و هموار بر گذرگاه فرستاد و خود به چکاد کوه درکشید. گفتند: دشمن خدا گریخت. از این رو به پیگرد او برخاستند. عدی بن عمیرة شیبانی به ایشان گفت: شتاب مکنید تا این سرزمین را واریسی کنیم شاید کسانی را برای آسیب رساندن به ما بر گذرگاه نشانده باشند.

اینان به گفتار او پروایی ندادند و به پیگرد او پرداختند. چون از آن کمین گذشتند، شیب از فراز به سوی ایشان برگشت و برادرش مصاد بن یزید از نشیب بیرون آمد و بر ایشان تاخت. مردم بی جنگ و ستیز شکست خوردند و رو به گریز نهادند. سفیان همراه دوست جنگاور پایداری ورزید و به سختی با ایشان پیکار کرد. سدید بن سلیم با نیزه بر سفیان تاخت و آنگاه دو هم‌آورد شمشیر از نیام برآوردند و کوبیدن همدگر را آغاز نهادند. سپس با هم گلاویز شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. هر دو بر زمین افتادند. سپس دو سوی رزمنده از هم جدا شدند و شیب بر ایشان تاخت که واپس نشستند. برده‌ای از بردگان سفیان به یاری او آمد و به پدافند از او پرداخت. سپس پیاده شد و سفیان را سوار کرد و برای رهایی وی پیکار کرد. برده کشته شد و سفیان وارهید. روانه شد و خود رابه بابل مهرود رساند. برای حجاج نامه نوشت و گزارش به او داد و آگاهش ساخت که لشکریان به یاری او آمده‌اند ولی سوره بن حر هنوز به یاری او نرسیده است. چون حجاج نامه را خواند، او را ستود.

نبرد میان شیب و سوره بن حر

چون نامه سفیان به حجاج رسید، برای سوره بن حر نامه نوشت و او را نکوهید و بیم داد و او را فرمود که پانصد سوار از مداین برگزیند و همراه ایشان و یاران خود به جنگ شیب روانه گردد. سوره چنان کرد و به سوی شیب رهسپار گشت. شیب در

جوخی می چرخید و سوره در پی او بود. شبیب به مداین رسید و مردم آن از بیم وی دژگزین گشتند. از آنجا ستورانی برگرفت و هر که را در برابر او پدیدار شد، کشتار کرد. او بدانجا گرایید. به وی گفتند: اینک سوره است که فرارسیده است. او بیرون آمد تا به نهروان رسید. ایشان بر یاران خود که بر دست سرور خدا گرایان علی علیه السلام روانه دوزخ شده بودند، نماز خواندند و خواهان مهر خدایی بر ایشان شدند. واز علی و دوستانش بیزاری جستند. گزارشگران سوره به وی گزارش دادند که شبیب در کجاست. او یاران خود را فراخواند و گفت: یاران شبیب از یک صد مرد جنگی در نمی گذرند. من بر آن شدم که از میان شما گزینشی انجام دهم و با سیصد مرد جنگی از دلاوران تان روانه شوم و در هنگامی که آرام و آسوده است، بر او تازم یا بر وی شبیخون زنم زیرا از خدا چنین می یوسم که ایشان را به خاک و خون کشاند. ایشان از او پذیرفتند. او سیصد مرد جنگاور زورمند برگزید و با ایشان به سوی نهروان روان گردید. شبیب شب را چنین به روز آورد که در همه جا پاسداران برگماشت و درفش آمادگی رزمی برافراشت. چون یاران سوره به او نزدیک شدند، همراهان وی آگاه گشتند و بر اسبان خود جستند و آرایش رزمی به خود گرفتند. چون سوره به ایشان رسید، دید که آماده کارزارند. بر ایشان تاخت. ایشان در برابر او پایداری ورزیدند. شبیب یاران خود را آواز داد که بر یاران سوره تاختند و آوردگاه از ایشان برداختند. شبیب همی سرود:

مَنْ يَنْكِبِ الْعِيْزَ يَنْكِبْ تَيْكَاكَا يَنْكِبْ تَيْكَاكَا يَنْكِبْ تَيْكَاكَا

یعنی: کسی که خرنری را بگاید، گاینده ای سخت کوش را گاییده باشد؛ دو تخته سنگ بزرگند که به سختی بر هم خورده اند.

سوره به لشکرگاه خود بازگشت و دید که سواران و زورمندان به سختی درهم کوبیده شده اند. ایشان را برداشت و رو به سوی مداین آورد و شبیب سر در پی وی گذاشت شاید او را دریابد و سپاهیان را فروکوبد. هنگامی به ایشان رسید که مردم به درون مداین رسیده بودند. ابن ابی عَصِيْفَرِ فرماندار مداین با مداینیان بیرون آمد. اینان یاران شبیب را سنگسار و تیرباران کردند. شبیب از مداین درکشید و برگلوادی گذشت و در آنجا ستورانی بسیار از آن حجاج را گرفت و با خود برد و روانه تکریت شد. با رسیدن

شیب به مداین، مردم آن هراسان و رمیده شدند و سپاهیان آن به کوفه گریختند. شیب در تکریت بود. حجاج، سوره را نکوهید و به زندان افکند و سپس آزادش کرد.

نبرد میان شیب و جزل بن سعید

کشته شدن سعید بن جَزاوِل

چون گریختگان به کوفه رسیدند، حجاج برای پیکار با شیب، جزل بن سعید بن شَرْخِیْل کِنْدِی را که نامش عثمان بود، گسیل کرد و او را فرمود که هوشیار و آماده کارزار باشد و از شتابکاری پرهیزد. او به حجاج گفت: از لشکریان شکست خورده هیچ کس را همراهم نکن زیرا هراس دل‌های ایشان را پر کرده است و مسلمانان را از ایشان سودی به دست نیاید. گفت: بسی نیک آمد. همراه او چهار هزار مرد جنگی را روانه کرد. اینان با او رهسپار شدند. جزل، عِناض بن ابی لُبَّثَه کِنْدِی را پیش از خود روانه ساخت. ایشان به پیگرد شیب پرداختند. شیب چنان رفتار می‌کرد که گویی از وی شکوهی به دلش راه یافته است. از روستایی به روستای دیگر می‌شد و در جایی ماندگار نمی‌گشت مبادا جزل یارانش را پراکنده سازد. همواره هنگامی بر جزل می‌تاخت که آرایش و آمادگی رزمی نداشته باشد. از این رو جزل همواره با آمادگی و آرایش رزمی ره می‌سپرد. هر جا فرود می‌آمد، برای خود سنگر می‌کند.

چون کار به درازا کشید، شیب یاران خود را که اینک یک صد و شصت مرد جنگی بودند، فراخواند و ایشان را چهار دسته کرد: برادرش مصاد بن یزید را سرکردهٔ چهل جنگاور کرد، شَویِد بن سُلَیم را فرمانده چهل سوار و مُخَلَّل بن واپِل را رهبر چهل جنگجوی، خود همراه چهل رزمنده ماند. گزارش‌گرانش برای وی گزارش آوردند که جزل در دیر یزدگرد است. شیب یاران خود را فرمود که بر ستوران خود سوار شدند. سپس با ایشان روانه شد و به هر یک از فرماندهان خود فرمان داد از راستایی که برایش نامزد کرده است، بر سر جزل تازد. گفت: می‌خواهم بر او شیخون زنم. ایشان را فرمود که در پیکار مردانه بکوشند و در جنگ را استوار بگویند. برادرش روان شد و به دیر

خراره رسید. دید که جزل همراه ابن ابی‌لبنه پادگانی پدید آورده است. مصاد همراه چهل مرد جنگی بر ایشان تاخت. لختی در برابر او پاییدند و سپس از پیش وی واپس رمیدند. اینک شیب فراز آمد و بر سر ایشان تاخت. گفت: بر زیر شانه‌های‌شان برآید تا به درون لشکرگاه‌شان رخنه کنید و اگر توانستید، بر ایشان چیره شوید.

ایشان را پایدارانه پیگرد کردند تا به لشکرگاه‌شان رسیدند. یاران او از رخنه کردن ایشان به درون لشکرگاه خود پیشگیری کردند و نگذاشتند به درون سنگرهای‌شان آیند. جزل را پادگان‌های دیگری نیز بود. جنگاوران این پادگان‌ها نیز فرارسیدند و از رخنه کردن خارجیان به درون سنگرها پیشگیری کردند. جزل به یاران خود گفت: با تیرباران دشمن، از خود پدافند کنید. شیب چندان تازش‌های پیاپی بر پادگان‌ها آورد که جنگاوران آنها را ناچار به پناهندن به درون سنگرها کرد. سپاهیان ایشان را تیرباران کردند. چون شیب دید که نمی‌تواند خود را به جزل رساند، به یاران خود گفت: راه خود را دنبال کنید و ایشان را رها سازید. او راه را در پیش گرفت و سپس وی و یارانش پیاده شدند تا برآسایند. سپس او برای بار دوم با همان آمادگی و آرایش رزمی به سوی جزل بازگشت و به یاران خود گفت: بر پیرامون لشکرگاه ایشان چرخش کنید. آنان روی آوردند و دیدند که لشکریان جزل پادگان‌های خود را استوار به زیر نگهداری خویش درآورده‌اند و برآسوده‌اند. ولی به خود نیامده بودند که ناگاه آوای سب اسب‌ها را شنیدند: یاران شیب پیش از برآمدن پگاه به نزد ایشان رسیدند و ایشان را از چهار سو در میان گرفتند. آنان به کارزار با یاران شیب برخاستند.

سپس شیب برای برادرش که در سوی کوفه با ایشان پیکار می‌کرد، پیام فرستاد که به سوی ما آی و راه را به روی ایشان بازگذار. او چنان کرد. آنان از هر سه سو به پیکار با یاران جزل سرگرم شدند. نبرد تا برآمدن آفتاب دنبال شد. شیب روانه شد و ایشان را رها ساخت و بر ایشان پیروز نگشت. در جایگاهی که یک میل و نیمی از ایشان دور بود، فرود آمد. نماز بامداد را به جای آورد و روانه «بحر بنجریا» شد.

جزل با آرایش رزمی به جست و جوی ایشان برآمد و جز در سنگرها به پیکار برخاست. شیب در سرزمین جوخی و دیگر سرزمین‌ها به گردش پرداخت و باژهمی

گرد آورد. این کار بر حجاج دراز و گران آمد. برای جزل نامه نوشت و کشتی او را نکوهید و او را فرمود که در پیگرد ایشان کوشش بیش‌تری کند. او در جستن ایشان سرمختانه کوشید. حجاج، سعید بن مجالد را به سرکردگی بر سپاه جزل فرستاد و او را فرمود که در کارزار با شیبب خارجی بکوشد و سستی را به کناری هلد.

سعید به جزل پیوست و او در نهروان بود و بر گرد خود سنگرها کنده بود. در میان سپاهیان به سخنوری برخاست و ایشان را نکوهید و سست خواند. آنگاه بیرون آمد و مردم را بیرون آورد و اسبان سپاه را پیوست رزمندگان خود کرد تا به نیروی ایشان به تاخت بر سر یاران شیبب رود و دیگران را در سر جاهای‌شان فرو هلد. جزل به وی گفت: آهنگ چه کاری داری؟ گفت: می‌خواهم به یاری این سواران بر سر شیبب تازم. جزل به وی گفت: در میان مردمان از پیادگان و سوارگان بمان و خود را به ایشان بنمایان زیرا به خدا سوگند که زی تو فراز آیند. یاران خود را پراکنده مساز. سعید گفت: تو در میان رده‌ها بمان. جزل گفت: ای سعید، مرا در آنچه کردی رایی نیست. من از کار تو بیزارم.

جزل به پیکار درایستاد و کوفیان رده بستند. او ایشان را از درون سنگرها بیرون آورده بود. سعید بن مجالد پیشروی خود را آغاز نهاد و مردم او را همراهی کردند. شیبب رو به سوی قطیطا آورد و بدان درآمد. دهبانی را فرمود که برای ایشان خوراکی آماده سازد. دهبان چنان کرد و شیبب دروازه قطیطا را بست. از ناهار نپرداخته بود که سعید با آن سپاه بر سر وی آمد. دهبان فراز آمد و برای شیبب گزارش آورد که ایشان فرار سیده‌اند. شیبب گفت: باکی نیست، خوردنی را نزدیک ساز. دهبان خوردنی را نزدیک ساخت. شیبب ناهار خورد و دشت شُشت گرفت و دورکمت نماز خواند و سوار بر استر خود شد و بیرون آمد. شیبب بر ایشان تاخت و گفت: فرمانروایی ویژه داور دادگر است. من ابو مَذَلَّه‌ام. اگر می‌خواهید، پایداری کنید.

سعید پیوسته می‌گفت: اینان به اندازه خوردن کله گوسپندی پایداری توانند کرد. او سواران خود را همی گرد آورد و ایشان را در پی شیبب همی فرستاد. چون شیبب پراکندگی ایشان را دید، یاران خود را گرد آورد و گفت: از پهلوی (نه از روبه رو) بر ایشان

تازید که به خدا من فرمانده ایشان را بکشم یا او مرا بکشد. او از پهلوی بر ایشان تاخت و شکست شان داد.

سعید به پایداری درایستاد و یاران خود را آواز داد. شیب با شمشیر آخته بر او تاخت و او را بر خاک نابودی انداخت. آن سپاه انبوه شکست خورد و سپاهیان به سختی هر چه بیش تر کشتار شدند و رو به گریز نهادند تا به جزل رسیدند. جزل مردم را آواز داد: به نزد من آید، سوی من شتایید! به سختی کارزار کرد تا او را زخم خورده از میان کشتگان بیرون آوردند. گریختگان به درون کوفه شتافتند. جزل گزارش را برای حجاج نوشت و او را از کشته شدن سعید آگاه ساخت. او در مداین ماندگار گشت. حجاج برای او نامه نوشت و او را ستود و از وی سپاسگزاری کرد. او حیان بن ابجر [پزشک] را به نزد وی فرستاد که درمانش کند. دو هزار درهم نیز فرستاد که آن را هزینه خود سازد. عبدالله بن ابی عصفیر نیز برای او هزار درهم فرستاد. او به دیدار وی می‌رفت و از وی پرستاری می‌کرد و ارمغان‌ها برایش می‌برد.

شیب به سوی مداین درکشید. دانست که با استواری آن شهر، به سوی مردم آن راهی ندارد. پس روان شد تا به کرخ رسید و از دجله گذشت و رو به آن آورد. کس به «سوق بغداد» فرستاد و ایشان را آسوده ساخت. آن روز روز بازار ایشان بود. شتید که مردم از وی می‌ترسند. یاران وی ستوران و بایسته‌های خود را خریداری کردند.

روانه شدن شیب به کوفه

آنگاه شیب به سوی کوفه روان شد و در نزدیکی «حَمَامِ عُثَيْرِ بْنِ سَعْدٍ» فرود آمد. چون حجاج از آمدنش آگاه شد و دانست که در کجاست، سوید بن عبدالرحمان سعدی را با دو هزار مرد جنگی بر سر او فرستاد. به وی گفت: یا شیب دیدار کن! اگر از تو روی گرداند و گریزان شود، او را پیگرد مکن.

او بیرون شد و در مبخه لشکرگاه زد. به او گزارش رسید که شیب به سویش روی آورده است. او به سوی شیب روانه شد. یارانش چنان هراسان بودند که گویی به سوی مرگ رانده می‌شدند. حجاج به عثمان بن قطن فرمان داد که با مردم در مبخه لشکرگاه

زند. سوید بن سوی «زُزازه» رهسپار شد. هنوز یاران خود را آرایش می‌داد که به وی گفتند: شیبب بر سرت آمد. فرود آمد و پیشینه یارانش با او فرود آمدند. به او گزارش دادند که شیبب تو را رها ساخته از فرات گذشته است و اینک آهنگ کوفه از جایی دیگر دارد. به ماندگاران سببخه که همراه عثمان بن قطن بودند، گزارش رسید که شیبب رو به سوی ایشان آورده است. ایشان بر همدگر بانگ زدند و آهنگ رفتن به درون کوفه کردند تا به ایشان گفته شد: سوید در پی ایشان [خارجیان: یاران شیبب] است؛ به ایشان رسیده است و با ایشان پیکار می‌کند. شیبب به سختی هر چه پیش‌تر بر یاران سوید تاخت ولی نتوانست در برابر ایشان کاری از پیش برد. از کنارخانه‌های کوفه رهسپار حیره شد و این به هنگام شام بود. سوید او را تا حیره پیگرد کرد. دید که حیره را پشت سر گذاشته به راه خود رفته است. سوید او را رها کرد و ماندگار شد تا بامداد درفش زرین برافراشت. برای حجاج نامه نوشت و آمدن شیبب را به وی گزارش داد.

جنگ شیبب با یابانگردان

حجاج برای سوید نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد شیبب پردازد. او به پیگرد وی پرداخت. شیبب روانه شد تا بر پایین فرات تازش آورد و با کسانی از مردمش دیدار کرد و در خشکی رو به سوی بالا نهاد و به فراسوی «خَفَّان» رفت و بر مردانی از بنی وِزْقه تاخت و سیزده تن از ایشان (از آن میان خَنْظَلَه بن مالک) را کشت. او همچنان به پیش رفت تا در «لَصَف» با کسانی از خویشاوندان پدری‌اش دیدار کرد. بر سر آن آب فِزْرِ بن اسود (یکی از بنی ضَلَّت) بود. او همواره شیبب را بر باورهایش می‌نکوهید و او را از کارهایش باز می‌داشت. شیبب می‌گفت: اگر هفت لگام [هفت سواره] داشته باشم، بی‌چون و چرا با فزْرِ پیکار کنم. چون گزارش کار شیبب به ایشان رسید، فزْرِ سوار بر اسب شد و از پشت خانه‌ها بیرون رفت و مردان از گرد او پراگندند [یا: مردم از برابر شیبب رو به گریز نهادند]. شیبب روی به دنبال آورد. یابانگردان از او ترسیده بودند. او راه قُطُفَطَّانَه را در پیش گرفت و سپس روی به سوی قصر بنی مقاتل آورد و به حَصَّاصَه شد و از آنجا به انبار گرایید و رهسپار گشت تا به درون دَفُوقَاء درآمد و آنگاه به سوی

پایین‌های آذریایجان فرارفت.

چون دور شد، حجاج روانه بصره گشت و عروۀ بن مغیره بن شعبه را بر کوفه گماشت. مردم به خود نیامده بودند که نامه دهبان بابل مهرود به عروۀ بن مغیره به دست ایشان رسید که می‌گفت که یکی از گردآورندگان باژ به وی گزارش داده است که شیب در خانیگار فرود آمده است و آهنگ کوفه دارد. عروه نامه را به نزد حجاج به بصره فرستاد. حجاج با شتاب رو به کوفه آورد که پیش از آمدن شیب خود را به این شارسان رساند.

آمدن شیب به درون کوفه

شیب به درون روستایی به نام «حربی» رفت. گفت: جنگی درگیرد که دشمن شما در آتش آن بسوزد. سپس روانه شد تا در عَقْرُفُوف فرود آمد. سدید بن سلیم به وی گفت: ای سرور خدا گرایان، چه بهتر اگر از این روستای بدنام به جای دیگری روی. شیب گفت: تو نیز شگون بد زدی! به خدا که جز از اینجا رهسپار کارزار با دشمنم نشوم. شگون بد آن و پی شدن آن [«عقر» آن] بر دشمنان مان باشد، اگر خدا بخواهد.

سپس از آنجا روانه شد تا پیش از آمدن حجاج، خود را به کوفه رساند. نامه‌های عروه پیاپی به دست او (حجاج) می‌رسید و از او می‌خواست که خود را زودتر به کوفه رساند. حجاج فرود جای‌ها را درنوشت و به هنگام نماز دگر به کوفه درآمد. شیب در هنگام نماز شام در سببخه فرود آمد. چیزی خوردند و سوار اسبان خود شدند و به درون کوفه رفتند و به بازار رسیدند. شیب گریزی بر در کاخ کوفت که به سختی در آن کارگر افتاد. آنگاه به سکو برآمد و این چنین سرود:

غَبْدٌ دَعِيَ مِنْ ثَمُودَ أَضْلُهُ لَا بَلَّ يُقَالُ أَبُو إِبِيهِمْ يَفْدُمُ

یعنی: برده‌ای روسپی‌زاده که نژاد از مردم ثمود می‌برد. نه، بلکه گفته می‌شود که پدر پدرشان «یَفْدُمُ» است.

خواسته‌اش حجاج بود چه گروهی از مردمان می‌گفتند: ثقیان بازماندگان ثمودند. برخی دیگر می‌گفتند: ایشان از یقدم ایادی نژاد می‌برند.

آنگاه به مزگت بزرگ شهر تاخت که هنوز کسانی در آنجا نماز می خواندند. یاران شیب در مزگت عقیل بن مُصْعَب و اِذْعی و عَدِیّ بن عمرو و ثَقَفی و اَبولثیب بن اَبی سُلَیم را کشتند. آنگاه بر خانه حو شَب گذر کردند. او فرمانده پاسبانان بود. به وی گفتند: فرماندار [حجاج] تو را می خواهد. خواست سوار شود ولی ایشان را پیگانه انگاشت و به نزد ایشان به در نیامد. ایشان برده او را کشتند. سپس شیب به نزد جحاف بن نیط شیبانی شد و به وی گفت: فرود آی تا بهای اشتر جوانی که در بیابان از تو خریدم، به تو پردازم. جحاف گفت: ای سَوید [ای شیب؟] آیا امانت خود را در دل این شب سیاه و تاریک به یاد آوردی؟ تو بر اسب خود سواری. خدا زشت کند و امی را که جز با ریختن خون های بی گناهان پرداخت نگردد و جز با کشتن دوستان راست نیاید.

سپس بر مزگت دُهل گذشتند. در آنجا دُهل بن حارث را دیدند. او نماز خود را به درازا می کشاند. او را سر بریدند. آنگاه از کوفه بیرون آمدند و نَضْر بن قَعْقَاع بن سُور دُهل را با ایشان دیدار افتاد. نضر گفت: درود بر تو ای سرور. شیب به وی گفت: وای بر تو، بگو سرور خدا گرایان. نضر گفت: سرور خدا گرایان. شیب گفت: ای نضر، داوری و فرمانرانی جز خدا را نشاید. خواست او را نفرین فرستد. نضر گفت: همگی خدا را بیم و همگی بدو باز می گردیم (بقره / ۲ / ۱۵۶). یاران شیب شتابان بر او تاختند و خونس بر ریختند. او با حجاج از بصره آمده از وی واپس مانده بود. مادر نضر ناجیه دختر هانی بن قبیصه شیبانی بود. شیب آرزو می کرد که نضر وارهد.

سپس بیرون شدند و به سوی مَزْدَمَه رفتند. حجاج آواز دهنده ای را فرمود که آواز داد: ای سپاهیان خدا، سوار شوید. او بر بام کاخ بود و در برابر او چراغی می سوخت. نخستین کس که به نزد او آمد، عُثْمَان بن قَطَن بن عبدالله بن حُصَین ذی عَصَه [خل: ذی قِصَه] بود. گفت: فرماندار را آگاه سازید که من فراز آمده ام. یکی از بردگان حجاج به وی گفت: بر سر جاییت می باش. مردم از هر کران فرار سیدند.

سپس حجاج، بشر بن غالب اسدی را با دو هزار مرد جنگی، زایده بن قُدَامَه ثقفی را با دو هزار پیکارگر، ابوضَرّیس وابسته بنی تمیم را با دو هزار پرخاشگر، عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر و زیاد بن عمرو عتکی هر کدام را با یاران شان روانه نبرد با شیب کرد.

عبدالملک مروان، محمد بن موسی بن طلحة بن حیدالله را به فرمانداری سیستان برگماشته بود. او برای حجاج نامه نوشت و خواهش کرد که وی را شتابان با هزار مرد جنگی روانه پهنه فرمانرانی خود سازد. محمد بن موسی ماند و به سامان دادن سپاهیان خود پرداخت و در این میان آنچه از کار شیب یاد شد، روی نمود. حجاج به وی گفت: به دیدار شیب و این خارجیان شو. با ایشان پیکار کن تا پیروز شوی و آوازه‌ات بلند شود. آنگاه بر پهنه فرمانرانی خود رو. او را با ایشان روانه ساخت. به آن فرماندهان گفت: اگر جنگی درگیرد، فرمانده شما زایده بن قدامه باشد. آن فرماندهان روانه شدند و در پایین قرات فرود آمدند. شیب از آن سوی که ایشان در آن بودند، روی برگاشت و پرچم به سوی قادسیه برافراشت.

جنگ شیب با زحر بن قیس

حجاج گروهی از بهترین سواران را که پیاده‌ای در میان ایشان نبود و شمارشان به هزار و هشتصد مرد جنگی می‌رسید، با زحر بن قیس روانه کرد و به او گفت: در پی شیب روانه شو تا هر جا او را دریابی، با وی پیکار کنی جز اینکه سر به سوی داشته باشد و روانه باشد که او را به خود وامی‌گذاری مگر آنکه بر سر تو آید یا ماندگار گردد. او بیرون رفت تا به سیلجین رسید و شیب رو به سوی او آورد. این دورا با هم دیدار افتاد. شیب سواران خود را گرد آورد و بر رده‌های ایشان تاخت تا به زحر رسید. زحر چندان جنگید که بر زمین افتاد و یارانش رو به گریز نهادند چه گمان بردند که خارجیان او را کشته‌اند. چون پگاه فرارسید، سرما او را فروگرفت و او برخاست و روانه شد تا به روستایی رسید و شب را در آن گذراند. از آنجا او را به کوفه بردند. بر سرش ده و اندی زخم بود. چند روزی ماند و سپس به نزد حجاج رفت که او را با خود بر تخت نشاند و به پیرامونیان خود گفت: هر کس می‌خواهد به یکی از بهشتیان بنگرد که جانباز است و در میان مردم راه می‌رود، باید بدین مرد بنگرد.

جنگیدن فرماندهان پیش گفته

کشته شدن محمد بن موسی

چون یاران زحر شکست خوردند، همراهان شیب به وی گفتند: یکی از لشکرهاى ایشان را شکست دادیم؛ اینک بیا با دست‌های پر به دنبال برگردیم. شیب گفت: این شکست، فرماندهان و سپاهیان پوینده در پی شما را هراسان ساخته است؛ بیایید آهنگ ایشان کنیم که اگر ایشان را نیز درهم شکنیم، راهبندی به سوی حجاج نباشد و ما به خواست خدا کوفه را فروگیریم. گفتند: فرمانبر اندیشه توایم.

او روانه شد و از فرماندهان پرسش کرد. به وی گزارش دادند که ایشان در شارسان رودبار در چهارده فرسنگی کوفه هستند. وی آهنگ ایشان کرد. حجاج پیک و پیام به نزد ایشان فرستاد و آگاه‌شان ساخت که شیب آهنگ ایشان کرده است. به ایشان گفت که فرمانده سپاهیان زاید بن قدامه است.

شیب هنگامی بر سر ایشان رسید که خود را برای جنگ آماده ساخته بودند. بر بال راست سپاهیان کوفه زیاد بن عمرو عتکی بود، بر بال چپ‌شان بشر بن غالب اسدی و هر فرماندهی بر سر سپاهیان خویش. پس شیب سوار بر اسبی پیشانی سپید با سه گردان رزمی فرارسید: گردانی به سرکردگی سويد بن سليم که در برابر بال راست ایستاد، گردانی به فرماندهی مصاد برادر شیب که در برابر بال چپ ایستاد و گردانی به فرماندهی شیب که در برابر دلی سپاهیان کوفه ایستاد.

زاید بن قدامه بیرون آمد و در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به پیکار با دشمنان‌شان و نبرد با خارجیان همی برآغالید و به ایشان امید پیروزی بر آنان بخشید از آن‌رو که خارجیان اندک و گمراه بودند و آنان بسیار و بر درستی و راستی. سپس به جایگاه خویش بازآمد. سويد بن سليم بر زیاد بن عمرو تاخت که یاران او از هم پراکنده شدند و زیاد بن عمرو عتکی با نیمی از یاران خود پایداری ورزید. آنگاه سويد اندکی از برابر ایشان فرارفت و برای دومین بار بر ایشان تاخت. لختی با نیزه بر یکدیگر کوفتند و زیاد پایداری ورزید و به سختی کارزار کرد و سويد نیز به سرسختی هر چه بیش‌تر

جنگید. او دلاورترین مرد تازیان انگاشته شد. آنگاه سوید از برابر ایشان اندکی فرارفت و ینک دید که یاران زیاد رو به پراکندگی دارند. یاران سوید به وی گفتند: آیاتمی بینی که ایشان رو به پراکندگی دارند؟ بر ایشان بتاز. سوید گفت: بگذارید سبک تر شوند. ایشان را اندکی رها کرد و برای بار سوم بر ایشان تاخت که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. شمشیرها زیاد بن عمرو عتکی را از هر سو در میان گرفتند ولی آسیبی به او نرسید که خفتانی سخت ستبر پوشیده بود. سپس او نیز واپس نشست. او را زخمی اندک رسیده بود و این به هنگام شام بود.

سپس بر عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر تاختند و او را شکست دادند چه او چندانی نجنبید و به زیاد بن عمرو پیوست و هر دو رو به گریز نهادند. خارجیان تاختن آوردند تا به هنگام شام خود را به محمد بن موسی بن طلحه رساندند. با او به سختی کارزار کردند و او مردانه پایداری ورزید. سپس مصاد برادر شیب بر بشر بن غالب در بال چپ سپاهیان کوفه تاخت. بشر پایداری کرد. او فرود آمد و همراه او پنجاه مرد فرود آمدند و جنگیدند تا همگی کشته شدند و یاران او شکست یافتند.

آنگاه خارجیان بر ابوضریس وابسته بنی تمیم تاختند که در پشت سر بشر بن غالب کارزار می کرد. او را درهم شکستند تا به جایگاه اعین واپس نشست و آنان این دو را درهم شکستند و ایشان را به سوی زایده بن قدامه راندند. چون به او رسیدند، او زد داد: ای اسلامیان، به زمین چسبید به زمین چسبید! مبادا در ناباوری شان از شما در باورداری تان شکیاتر باشند. او سراسر شب را با ایشان جنگید تا پگاه فرا رسید.

سپس شیب و گروهی از یارانش بر او تاختند و او را با یارانش کشتند و ایشان را بر زمین افتاده در پیرامون او فروهشتند.

چون زایده کشته شد، ابوضریس و اعین به کوشکی بزرگ درآمدند. شیب به یاران خود گفت: شمشیر از مردم بردارید و ایشان را به بیعت خوانید. آنان مردم را به بیعت خواندند و ایشان در هنگام برآمدن پگاه بیعت کردند. یکی از کسانی که بیعت کرد، ابوبردة بن ابی موسی بود. شیب به یاران خود گفت: این پسر یکی از دو داوران است. یارانش آهنگ کشتن او کردند. شیب گفت: گناه این چیست؟ آنان او را رها

کردند. بر شیب بانام «سرور خدا گرایان» درود گفتند. شیب ایشان را رها کرد که به راه خود رفتند. در آنجا ماندند تا بامداد بر شکوفید و چون پگاه چهره نمود، محمد بن موسی چاووش خود را فرمود که بانگ نماز در دهد. او شکست نخورده بود. چون شیب آوای نماز خوانی را شنید، گفت: این چیست؟ گفتند: محمد بن موسی است که شکست نیافته است. شیب گفت: گمان بردم که ناپخردی و خود پسندی‌اش او را به این کار برانگیخته است. سپس شیب فرود آمد و بانگ نماز در داد و نماز بامداد را با یاران خود به جای آورد. آنگاه سوار شدند و بر محمد و یارانش تاختند. گروهی از ایشان گریختند و گروهی پایداری ورزیدند. او چندان جنگید تا کشته شد. خارجیان همه آنچه را در لشکرگاه بود، برداشتند و کسانی که با شیب یعت کرده بودند، رو به گریز نهادند. هیچ کس از ایشان بر جای نماند.

سپس شیب رو به کوشکی آورد که امین و ابوضریس در آن بودند. آنان در برابر وی دژ گزین گشتند. آن روز را بر سر ایشان ایستاد و سپس از برابر دژ ایشان برگشت و به راه خود رفت. یارانش گفتند: اینک شهر کوفه بی پاسدار و پناه است. او نگاه کرد و دید که یارانش زخمی شده‌اند. به ایشان گفت: جز آنچه کرده‌اید، چیزی به گردن‌تان بار نیست. ایشان را برداشت و رو به نفر آورد و بر صراة گذر کرد و به خانیکار رسد و در آنجا ماندگار شد. به حجاج گزارش رسید که اوبه سوی نفر در کشیده است. گمان برد که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه است. هر کس آن را بگیرد، بیشینه سواد به دستش باشد. این کار حجاج را هراسان ساخت. او عثمان بن قطن را به فرماندای مداین و جوخی و انبار برگماشت و عبدالله بن ابی عصیفر را از آن برداشت. جزل در آنجا بود و زخم‌های خود را درمان می‌کرد. عثمان به دیدار و پرستاری او پرداخت چنان که ابن ابی عصیفر می‌کرد. جزل گفت: بار خدایا، بخشش و بزرگواری ابن ابی عصیفر افزون فرمای و بر زنی و تنگ‌دستی عثمان بن قطن بیفزای.

درباره کشته شدن محمد بن موسی جز این هم گزارشی هست. آنچه در این میان یاد شده است، این است که محمد بن موسی با عمر بن عبیدالله معمر در جنگ با ابوفدیک حاضر آمده بود. او مردی دلاور و زورمند بود. عمر دخترش را به اوبه زنی داد.

خواهرش زن عبدالملک بن مروان بود. عبدالملک او را به فرمانداری سیستان برگمارد. او بر کوفه گذر کرد که حجاج بر آن فرمان می‌راند. به وی گفتند: اگر این مرد به سیستان رود، با پیوندی که با عبدالملک دارد، اگر یکی از جستگان تو به او پناهد، او را در برابر تو پاس دارد. حجاج پرسید: چاره چیست؟ گفتند: به نزد وی می‌روی و بر او درود می‌فرستی و دلاوری و زورمندی‌اش را یاد می‌کنی و به او می‌گویی: شیب در راه رسیدن به کوفه است و مرا به ستوه آورده است. امیدوارم خدا مرا بر دست تو از گزند او آسوده سازد. این کارمایه نامداری و بالندگی تو می‌شود.

حجاج آن چنان کرد. محمد به او پاسخ گفت و راه خود را به سوی شیب برگرداند. شیب برای او پیام فرستاد: تو گول خورده‌ای و حجاج تو را سپر خود ساخته است. تو همسایه‌ای و به گردن من حق داری. به دنبال کار خود برو. من خدا را گواه می‌گیرم که تو را نیازارم. محمد بن موسی پافشاری ورزید که با شیب کارزار کند. شیب فرستاده را به درنگ واداشت و به نزد او برگرداند. محمد سر یرتافت و خواهان هماوردی گشت. بطنین بن قنطب و سؤید بن سلیم به رزم او بیرون رفتند. محمد گفت: جز با شیب نجنبم. این را به شیب گزارش دادند. شیب به رزم او بیرون رفت و به وی گفت: تو را دربارهٔ خونت به خدا سوگند می‌دهم زیرا همسایهٔ منی. محمد نپذیرفت. شیب گریزی آهنی به سنگینی دوازده رطل شامی بر سرش کوفت که خود و سرش هر دو را له کرد. او فرو افتاد و مرد. شیب او را در جامهٔ مرگ پیچید و به خاک سپرد و آنچه را از لشکرش روده بودند، فروخت و بهای آن به نزد کسان محمد فرستاد و در برابر یاران خود چنین پوزش آورد که: او همسایهٔ من بود و مرا می‌سزد که آنچه به غنیمت می‌گیریم به بی‌دینان ببخشم.

جنگ شیب با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

کشته شدن عثمان بن قطن

سپس حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فراخواند و او را فرمود که شش

هزار سواره از میان مردمان برگزیند و شیب را در هر جا باشد، بجوید. عبدالرحمان چنان کرد و به سوی او روان گشت. حجاج برای وی و یارانش نامه نوشت و ایشان را بیم داد که اگر شکست خورند، گرفتار کشتار و سرکوب خواهند شد. عبدالرحمان به مداین رسید و به دیدار جزل رفت که او را در برابر گزند زخم خوردن، پرستاری کند و تیمار دارد. جزل او را به دوراندیشی سفارش کرد و در برابر شیب و یارانش هشدار داد و یکی از اسبان خود به نام قُتَيْفَسَاء را به او بخشید. این اسب چنان بود که هیچ اسب دیگری نتوانست بر آن پیشی گرفت. عبدالرحمان او را بدرود گفت و روانه گشت.

شیب روبه سوی دَقُوقَاء و شَهْر زُور آورد. عبدالرحمان به جست و جوی شیب بیرون آمد و چون به مرزها رسید، ایستاد و گفت: این سرزمین موصل است، باید [موصلیان خود] از آن پدافند کنند. حجاج برای وی نوشت: پس از درود، شیب را بجوی و در پی او بپوی تا او را دریابی و بکشی یا بتارانی و به دوردست‌ها برمانی زیرا فرمانرانی از آن سرور خداگرایان است و سپاهیان همگی از ارتش او هستند. بدرود.

عبدالرحمان در پی شیب رهسپار شد. شیب چنین ترفندی در پیش گرفت که می‌گذاشت عبدالرحمان به او نزدیک شود و آنگاه بر وی شیبخون می‌زد و می‌دید که برای خود سنگر کنده در برابر او پناه گرفته است. او را رها می‌کرد و روان می‌شد. عبدالرحمان به جست و جوی او برمی‌خواست. چون شیب آگاه می‌شد که ایشان از چه رهگذری می‌پویند، در همان هنگام که ایشان گرم ره نوردیدن بودند، بر سرشان می‌تاخت و می‌دید که آماده کارزارند؛ از این رو، جایگاه آسیب‌پذیری از ایشان به دست نمی‌آورد که بتواند از آن بر ایشان تازد. سپس چنین کرد که چون عبدالرحمان بدو نزدیک می‌شد، بیست فرسنگ یا نزدیک به آن روانه می‌گشت و در سرزمینی دشوار و ناهموار فرود می‌آمد و عبدالرحمان به پیگرد او می‌پرداخت. چون به او نزدیک می‌شد، همچنان می‌کرد. این کار، سپاهیان را به ستوه آورد و بر ایشان دشوار آمد و سنب‌های ستوران‌شان سایید و لشکریان از این رهگذر به هر دردی گرفتار گشتند. عبدالرحمان به گونه‌ای پیوسته او را پیگرد می‌کرد تا او را بر خائقین و جلولاء و سامرا گذر داد. سپس رو به سوی «بَت» آورد که از روستاهای موصل بود. میان آن با سواد کوفه جز رو و خولایما

نبود. این در جایگاه راذان بالا در سرزمین موصل بود. عبدالرحمان در کناره‌های فروکنده رود که به سان سنگرها بود، فرود آمد.

شبيب بری عبدالرحمان پیام فرستاد و گفت: این روزها برای ما و شما جشن است (خواسته‌اش روز گوسپندکشان [جشن «قربان»] می‌بود). آیا می‌خواهی جنگ پس آگهی کنیم که این روزها سپری گردد؟ عبدالرحمان پذیرفت. او دوست می‌داشت که جنگ به درازا کشد. عثمان بن قطن برای حجاج نوشت: پس از درود، همانا عبدالرحمان سراسر جوخی را کنده است که سنگر او باشد. از گرفتن باژ دست کشیده است و شبيب را رها کرده است که مردم آن را بیویارد. بدرود. حجاج برای او نامه نوشت و او را فرمود که به سوی آن سپاه رود. او را به فرماندهی برگماشت و عبدالرحمان را برداشت. حجاج، مُطَرِّفِ بْنِ مُقْتَرِیةِ بْنِ شُعْبَةَ را به مداین گسیل کرد. عثمان روانه شد تا به عبدالرحمان و لشکر کوفه رسید. او شامگاه سه‌شنبه روز «تروید» [هشتم ذی‌حجه / ۱۹ مارس ۶۹۶م] فرارسید. همچنان که بر استر خود سوار بود، آواز داد: ای مردم، به سوی دشمنان بیرون روید. مردم به سوی او برشوریدند و گفتند: شامگاه ما را فرو گرفته است و سپاهیان خود را آماده کارزار نکرده‌اند. امشب را بخسب و آنگاه با آمادگی رزمی بیرون آی. او همی گفت: بی چون و چرا بر ایشان تازم تا آسیای مرگ برای من بچرخد یا بر من. عبدالرحمان آمد و او را فرود آورد.

شبيب در خانگاه بت فرود آمده بود. مردم آن به نزد او آمدند و گفتند: تو بر ناتوانان وزینهاریان مهر می‌آوری و کسانی که بر ایشان فرود می‌آیی، با تو سخن می‌گویند و گله به درگاه تو می‌آورند و گفتار ایشان می‌نیوشی. اینان گردن‌کشان و ستمکارانند که با کسی سخن نمی‌گویند و بهانه‌ای از کسی نمی‌پذیرند. به خدا که اگر بشنوند که تو ماندگار خانگاه مایی، چون از میان ما کوچ کنی، ما را کشتار کنند. اگر می‌خواهی، در پهلوی روستا فرود آی و گفتاری بر ما مگذار. او از خانگاه بیرون آمد و درکناره روستا ماندگار شد.

عثمان شب را سراسر بیدار ماند و یاران را به جنگ همی برآغالید. چون بامداد چهارشنبه فرارسید، همه مردم را بیرون آورد ولی در این هنگام گردبادی سخت وزیدن

گرفت و گرد و خاک بسیار برافشانند. مردم آواز دادند و به او گفتند: تو را به خدا سوگند می‌دهیم که ما را با این گردباد بنیادکن رو به رو نسازی و بیرون نبری. او آن روز را در میان ایشان ماند. سپس روز پنج‌شنبه بیرون آمد. مردم را آرایش و آمادگی رزمی سراسری داده بود. بر بال راست خالد بن نهیک بن قیس را گماشت و بر بال چپ عقیل بن شداد سَلُولی را. او فرود آمد و فرماندهی پیادگان را به دست گرفت. شیب از رود گذر کرد و به سوی ایشان گرایید. در این روز یک صد و هشتاد و یک مرد به زیر فرماندهی داشت. خود در بال راست سپاه ایستاد. برادرش مصاد را بر دل سپاه نشاند و سويد بن سليم را فرماندهی بال چپ داد. دو سوی رزمنده به سوی همدگر پیشروی کردند.

شیب به یارن خود گفت: من در سوی رود بر بال چپ ایشان می‌تازم و چون آن را درهم شکم، باید فرمانده بال چپ من بر بال راست ایشان تازد و فرمانده دل سپاه از جای خویش نجنبد تا فرمان من بدو رسد.

او بر بال چپ سپاهیان عثمان زد که شکست خوردند و رو به گریز نهادند. عقیل بن شداد فرود آمد و چندان جنگید تا کشته شد. نیز مالک بن عبدالله همدانی عموی عیاش بن عبدالله مَثُوف از پای درآمد. شیب به درون سپاه ایشان رفت. سويد بر بال راست سپاه عثمان زد و آن را درهم شکست. سرکردگی آن باخالد بن نهیک بود. با او به سختی جنگید. شیب از پشت سرش بر او تازش آورد و او را بر خاک نابودی افکند.

عثمان بن قطن به پیش آمد و خنیدگان و مهتران مردم و سواران با او فراز آمدند و رو به سوی دل سپاه شیب آوردند که برادرش مصاد فرماندهی آن می‌کرد. او همراه شصت مرد جنگی بود. چون عثمان به ایشان نزدیک شد، مصاد با همراهانش بر ایشان تاخت و زد و خورد کرد تا ایشان را پراکنده ساخت. شیب و سواران از پشت بر ایشان تاختند. عثمان و همراهانش هنوز به خود نیامده بودند که ناگاه دیدند نیزه‌ها بر شانه‌های ایشان سوار است و ایشان را یکایک با روی بر زمین می‌اندازد. سويد بن سليم نیز با سواران خویش به سوی ایشان برگشت. مصاد و یارانش بازگشتند و لختی آشفستگی نمودند و عثمان به نیکوترین گونه‌ای پیکار کرد. سپس خارجیان او را در میان گرفتند و

مصاد برادر شیب چنان او را به شمشیر زد که بر گرد خود چرخید و گفت: کار خدا شدنی است (احزاب / ۳۳ / ۳۷). سپس مردم او را کشتند و عبدالرحمان هم بر زمین افتاد. این ابی سهره جُففی سوار بر ستر بر بالای سر او آمد و او را شناخت و با خود سوار کرد و در میان مردم آواز داد: به سوی دیر ابو مریم بگریزید. سپس آن دو روانه شدند و پی کار خود رفتند.

واصل سکونی اسپ عبدالرحمان را دید که جزل به وی بخشیده بود. اسپ در آوردگاه یله می چرخید. یکی از یاران شیب آن را گرفت. گمان برد که او کشته شده است. او را در میان کشتگان جست و نیافت. درباره او پرسش کرد و گزارش به وی دادند. واصل سوار بر پُرذون خویش به دنبال او رفت و همراه وی برده اش بر استری سوار بود. چون به این دو نزدیک شد، عبدالرحمان و این ابی سهره فرود آمدند که پیکار کنند. چون واصل این دو را دید، باز شان شناخت و گفت: شما به هنگام بایسته آن، از فرود آمدن خودداری کردید؛ اکنون فرود نیاید! دستار از چهره خود کنار زد و این دو او را شناختند. به این اشعث گفت: این برذون را برای تو آوردم تا سوار شوی. او سوار آن شد و روانه گشت و به دیر بقا رسید و در آنجا فرود آمد.

شیب به یاران خود فرمان داد که شمشیر از مردم برداشتند. او ایشان را به بیعت خواند و مردم با او بیعت کردند.

در آن روز یک صد و بیست مرد از کنده کشته شدند. بیشینه خنیدگان کشتار گشتند.

عبدالرحمان شب را در دیر بقا سپری کرد. دو سواره به سوی او آمدند و به نزد او بالا رفتند. یکی از آن دو زمانی دراز با عبدالرحمان تهنی کرد. سپس فرود آمدند. دانسته شد که آن مرد شیب خارجی بوده است. میان وی با عبدالرحمان پیک و پیام رسانی و نامه نگاری بود. عبدالرحمان روانه شد تا به دیر ابو مریم رسید. مردم در پیرامون وی گرد آمدند و به او گفتند: اگر شیب از جایگاه تو آگاه گردد، بر سر تو آید و تو برای وی غنیمتی باشی. او به سوی کوفه بیرون شد و از حجاج نهان گشت تا از وی برایش زینهار گرفتند.

زدن درم‌ها و دینارهای اسلامی

در این سال عبدالملک بن مروان دینار و درم‌ها ساخت. او نخستین کس بود که زدن آن را در اسلام پدید آورد. مردم از این کار بهره‌مند شدند.

انگیزه زدن آنها این بود که او در بالای نامه‌های خود به رومیان می‌نوشت: **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَخَذَ** (اخلاص / ۱۱۲ / ۱). آنگاه پیامبر و تاریخ را یاد می‌کرد. پادشاه روم برای وی نوشت: شما [در نامه‌های خود] چنین و چنان پدید آورده‌اید؛ از این کار دست بردارید وگرنه در دینارهای ما چیزها درباره پیامبر شما نگارگری شود که هیچ نپسندید. این کار بر وی گران آمد. او خالد بن یزید بن معاویه را فراخواند و با وی به کنکاش در نشست. خالد گفت: دینارهای ایشان را تا روا ساز و برای مردم سکه‌هایی بزن که در آن یاد خدای بزرگ باشد. از اینجا بود که عبدالملک دینارها و درم‌های اسلامی زد.

سپس حجاج درم‌ها زد و این آیه در آنها نگارگری کرد: **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَخَذَ**. مردم به پاس گرامیداشت قرآن، این را ناخوش داشتند زیرا **جُنُب** و حیاض بدان دست می‌سودند. فرمان داد که جز او کسی درم نزنند. سمیر یهودی نیز برای خود سکه‌ها زد. حجاج او را گرفت که بکشد. سمیر گفت: مایه (عیار) درم‌های من از درم‌های تو افزون است؛ چرا می‌خواهی مرا بکشی؟ حجاج او را رها ساخت. سمیر برای مردم، سنج و زن‌ها پایه گذارد که حجاج او را رها کند ولی حجاج رهایش نساخت. مردم وزن را نمی‌شناختند و درم‌ها را با همدگر می‌سنجیدند. چون سمیر برای ایشان سنج و زن‌ها پایه گذارد، از گول زدن همدگر خودداری کردند.

نخستین کس که در کار وزن به سختگیری پرداخت و سیم را بیش از گذشتگانش ناب و سره ساخت، **عُمَرُ بن هُبَیره** به روزگار یزید بن عبدالملک بود که درم‌ها را نیکو گردانید و مایه را ویژه کرد و در این زمینه به سختگیری برخاست. سپس خالد بن عبدالله قسری به روزگار هشام بن عبدالملک بود که بیش از هبیره سختگیری کرد. سپس یوسف بن عمر بر سرکار آمد که سختگیری را از اندازه درگذراند. یک روز مایه درمی را آزمود و دید که دانه‌ای کاستی دارد و از این رو هر سازنده‌ای را هزار تازیانه زد. اینان صد

سازنده بودند و او برای نیم جوی صد هزار تازیانه زد. بهترین پول‌های امویان بدین گونه بودند: هُبَيْرِيَّة، خَالِدِيَّة، يُوْسُفِيَّة. منصور در بازرگاری جز آن را نمی‌پذیرفت. درم‌های نخستین را «ناپسند» نامیدند.

برخی گویند: «ناپسند» آن درم‌ها بود که حجاج زد و بر آنها قُلْ هُوَ اللَّهُ أَخَذَ نوشت و دانشوران آنها را ناخوش داشتند زیرا جنب و حایض به آنها دست می‌سودند. درم‌های عجمان از نگاه بزرگی و خردی گوناگون بودند. آنها را یک مثقال می‌زدند که وزن بیست قیراط بود. از آن میان دارای وزن دوازده قیراط و برخی دارای وزن ده قیراط بود. اینها گونه‌های مثقال شمرده می‌شدند. چون درم‌های اسلامی زده شد، وزن بیست قیراط و دوازده قیراط و ده قیراط را برگرفتند و این همه را چهل و دو قیراط یافتند. پایه آن را بر یک سوم نهادند که چهارده قیراط بود. پس وزن قیراط عربی چهارده قیراط است و بر این پایه هر ده درم، هفت مثقال می‌شود. برخی گویند: مصعب بن زبیر به روزگار برادرش عبدالله درم‌هایی اندک بزد که پس از او در زمان عبدالملک شکسته شد. گفته نخست درست‌تر است که می‌گویند: عبدالملک نخستین کس بود که درم‌ها و دینارها زد.

یاد چند رویداد

در این سال یحیی بن حکم به نمایندگی و مهمانی به دربار عبدالملک شد.

نیز در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان را به فرمانداری مدینه برگمارد.

آیین حج را در این سال ابان بن عثمان برگزار کرد که فرماندار مدینه بود.

بر عراق حجاج فرمان می‌راند، بر خراسان امیه بن عبدالله بن خالد. سرپرست دادگستری کوفه شریح بود و سرپرست دادگستری بصره زُوَازَةُ بن أَوْفَى.

در این سال محمد بن مروان از سوی قائلت بر امپراتوری روم تاخت.

هم در این سال حَبَّهٔ بَنِ بُحَوَّیْنِ عُرْنِی دوست علی درگذشت.

[واژه تازه پدید]

حَبَّه: با حای بی نقطه و بای تک نقطه‌ای. منسوب است به عُرْنَه با عین بی نقطه
ضمه‌دار و رای بی نقطه و نون.

رویدادهای سال هفتاد و هفتم هجری

(۶۹۶ میلادی)

جنگ شیب با عتاب بن وزقاء و زهرة بن حویه

کشته شدن هر دو

در این سال، شیب خارجی عتاب بن ورقاء ریاحی و زهرة بن حویه را کشت. انگیزه این کار چنان بود که چون شیب سپاه گسیل کرده حجاج با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را درهم شکست و عثمان بن قطن را کشت (و این کار در گرمای سخت بود)، به «ماه بهراذان» آمد و سه ماه تابستان را در آن گذراند. مردم بسیاری از آنان که خواهان دارایی و سروری این گیتی بودند یا حجاج از ایشان دارایی بستانکار بود یا (به انگیزه‌ای) می‌خواست کیفرشان کند، بر پیرامون او گرد آمدند. چون گرما رخت بریست، شیب با پیرامون هشتصد مرد جنگی بیرون آمد و به سوی مداین روان شد. فرماندار آن مطرف بن مَعْبِطَة بن شُعْبَة بود. او فراز آمد تا به پل‌های حَذِیْفَة بن یمان رسید. بزرگ بابل، مهرود، گزارش این کار برای حجاج نوشت. چون حجاج نامه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، یا به پاسداری از خاک و از دارایی خود پیکار کنید یا در پی مردمی فرستم که از شما فرمانبردارتر و بردشواری و

گرمی و سردی و سختی بردبارتر باشند تا با دشمن شما بجنگند و دارایی شما بخورند. مردم از هر سوی و هر جا به نزد او برخاستند و گفتند: ما با ایشان پیکار می‌کنیم و پوزش سرورمان به جای می‌آوریم. باید سرورمان ما را به سوی ایشان گسیل گردانند. زُهْرَةُ بْنُ خُوَيْثَه به سوی او برخاست. او پیرمردی سخت کهن سال بود که نمی‌توانست به درستی بر سر پای ایستد جز اینکه دیگران دستش را بگیرند. گفت: خدا سرورمان را بهبود بخشد، تو مردم را گسسته به سوی ایشان گسیل می‌کنی؛ ایشان را یکپارچه گسیل کن و مردی دلاور و آزموده به فرماندهی ایشان برگزین که گریز را مایه ننگ و شرمساری و بردباری را مایه سرافرازی و بزرگواری بشناسد. حجاج گفت: تو آن مردی؛ بیرون رو. زهره گفت: خدا سرورمان را پایدار بدارد؛ برای نبرد، مردی شایسته است که بتواند زره سنگین بر تن کند و نیزه بگیرد و شمشیر به چرخش آورد و بر پشت اسپ استوار بنشیند ولی من تاب و توان هیچ یک از این کارها را ندارم زیرا روشنایی چشمم به کاستی گراییده است و خود رو به ناتوانی و سستی آورده‌ام. به جای این کار، مرا با فرمانده گسیل کن که با وی همراه و برای او رایزن باشم. حجاج گفت: خدا تو را در آغاز و پایان کارت بهترین پاداش از اسلام و اسلامیان دهد که نیکخواهی به جای آوردی. سپس گفت: ای مردم همگی آماده رفتن به پهنه کارزار گردید.

مردم بازگشتند و به کار بسیجیدن خود پرداختند و نمی‌دانستند چه کسی فرماندهی ایشان به دست خواهد داشت. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و به وی گزارش داد که شیب به دروازه‌های مداین رسیده است و خواهان چیره شدن و دست انداختن بر کوفه است و کوفیان از نبرد با او درمانده‌اند و در جنگ‌های بسیار شکست خورده‌اند. در همه این جنگ‌ها فرماندهان ایشان را کشته سپاهیان‌شان را درهم شکسته است. از او خواست که لشکری از شام گسیل دارد که با خارجیان پیکار آزماید و شارسان‌ها را بیوارد.

چون پیک و نامه حجاج رسید، عبدالملک سُفْیَانِ بْنِ اَبْرِذِ کَلْبِی را با چهار هزار مرد جنگی و حبیب بن عبدالرحمان حکمی را با دو هزار پیکارمند به یاری او روانه کرد. حجاج کس در پی عَتَّابِ بْنِ وَزَعَاءِ رِیاحی فرستاد که همراه مهلب می‌بود. او را فراخواند.

عتاب برای حجاج نامه نوشته، از مهلب گله آغاز نهاده، از وی خواسته بود که او را به نزد خود خواند و در نزد خود به کاری گمارد. عتاب همواره از مهلب می‌خواست که مردم کوفه را که همراه اویند، از دارایی پارس روزی بخوراند. مهلب خواسته او نپذیرفت و از این رهگذر بیزاری در میان ایشان پدید آمد که نزدیک بود به نبرد رویاروی انجامد. مُقْبِرَةُ بِنِ مُهَلَّب در میان این دو درآمد و کار به سامان آورد و پدر خود را فرمود که مردم کوفه را روزی خوراند. مهلب خواسته او را برآورد ولی عتاب بن ورقاء همچنان آزرده بود چنان که برای حجاج نامه نوشت و از مهلب گله آغاز نهاد.

چون پیک و نامه‌اش رسید، حجاج از این کار شاد شد و او را فراخواند. سپس حجاج کوفیان را گرد آورد و با ایشان به کنکاش در نشست که چه کسی را به فرماندهی سپاه رزمنده با خارجیان برگمارد. گفتند: رای تو از همه برتر است. حجاج گفت: من کس در پی عتاب فرستاده‌ام و او امشب یا فرداشب به نزد شما آید. زهره گفت: ای سرور، سنگ بایسته را بر سر ایشان افکندی [گزینشی سخت درست کردی]؟ به خدا که بازنگردیم تا پیروز گردیم یا کشته شویم.

قَبِيصَةُ بِنِ وَالِق به او گفت: مردم در میان خویش داستان آورده‌اند که لشکری از شام به یاری تو آمده است. کوفیان شکست خورده‌اند و گریختن در چشم و دل ایشان آسان و خوار گشته است چنان که گویی دل در سینه ندارند. اگر می‌خواهی، کس به نزد شامیان فرست تا هوشیار باشند و شب نخسبند مگر آنکه پاسداران برگمارند و دوراندیشی به جای آورند زیرا تو با مردی دمان و پیچان و چرخان و پویان پیکار می‌کنی که مردم کوفه را بارها به رزم او گسیل کرده‌ای و به ایشان پشتگرم نه‌ای. شیب چنان است که چون در جایی باشد، ناگهان در جای دیگری دیده می‌شود و من آسوده نیستم که ناگهان (هنگامی که شامیان آسوده‌اند)، بر ایشان تازد و رگ و ریشه ایشان براندازد. اگر نابود شوند، ما نیز نابود شویم و عراق نیز نابود گردد.

حجاج گفت: آفرینا بر پدرت، چه گفتار خوشی بود آنچه بر زبان رانیدی. او کس به نزد شامیان فرستاد و ایشان را هشداداد و فرمود که از راه غَيْرِ الثَّمَرِ بیایند. آنان چنان کردند. عتاب بن ورقاء همان شب فرارسید. حجاج او را فرماندهی آن سپاه بخشید. او در

عَیْنِ حَمَامٍ لشکرگاه زد. از آن سو، شیب فراز آمد تا به کُلُوایِ رسید و در آنجا دَجَلَه را برید و سپس روانه شد تا در شهر بَهْرَمِیَر پائین فرود آمد و میان وی و مطرف پل دجله جای گرفت. مطرف از پل گذشت و کس به نزد شیب فرستاد و گفت: از مهتران یارانت مردانی به نزد من فرست تا با ایشان قرآن همخوانی کنم و بنگرم که چه فراخوانی دارند. او قَعْتَبِ بْنِ سُوَیْدٍ و مُحَلَّل و جز این دو را روانه کرد و از مطرف گروگان گرفت تا اینان باز آیند. اینان چهارروز در نزد مطرف ماندند ولی با وی هر چیزی همداستان نگشتند. چون دید که مطرف پیروی او نگزید، برای رفتن به جنگ عتاب آماده شد و به یاران خود گفت: من آهنگ آن داشتم که با سوارانی گزیده بر شامیان تازم و در هنگامی که ایشان ناآگاهند، به ناگاه با ایشان پیکار آغازم پیش از آنکه با فرمانداری مانند حجاج پیوند یابند و به شهری چون کوفه دسترسی پیدا کنند ولی مطرف مرا از راه بازداشت. گزارشگرانم به نزد من آمدند و آگاهم ساختند که آغازهای ایشان در عین التمرند و ایشان اینک در نزدیکی های کوفه به سر می برند. به من گزارش داده اند که عتاب و همراهانش در بصره اند. ما بسیار به یکدیگر نزدیکیم؛ برای روان شدن به سوی عتاب آماده شوید. مطرف بن مغیره ترسید که گزارش پیک و پیامش با شیب به گوش حجاج رسد. او بیرون آمد و راهی کوهستان ها شد. شیب برادرش مَصَاد را روانه کرد که پل را بست و استوار ساخت. عتاب روی به سوی او آورد و در «شوق حَکَمَه» فرود آمد. با او چهل هزار مرد جنگی بیرون آمده بودند. از جوانان و دنباله روان ده هزار بودند و بدین سان همگی به پنجاه هزارتن برمی آمدند. چون روان شدند، حجاج به ایشان گفت: برای پیونده کوشا بزرگواری و پاداش است و برای گریزنده ناآشنا خواری و کیفر. سوگند به آنکه جز وی خدایی نیست، اگر در این جنگ مانند پیکارهای پیشین کارزار کنید، جامه ای سخت و درشت بر شما پوشانم و بندی گران بر دست و پای تان بندم. چون عتاب به سوق حکمه رسید، شیب بر سر او آمد. یاران وی در مداین هزار مرد بودند. او ایشان را به جنگ برآغالید و با ایشان روانه شد. برخی از همراهی با وی واپس کشیدند. او نماز نیمروز را در سابط به جای آورد سپس نماز دگر خواند و رونه شد تا بر فراز عتاب و لشکرش برآمد. چون ایشان را دید، فرود آمد و نماز شام را خواند.

عتاب یاران خود را آرایش رزمی داده بود. بر بال راست، محمد بن عبدالرحمان بن قیس را گمارد و به وی گفت: ای زاده برادرم، تو مردی پاک‌نژاد و شکیبایی. پاسخ داد: به خدا که تا یک تن در کنارم بماند، پایداری خواهم کرد. به قبیصة بن ورق ثعلبی گفت: بال چپ را برایم استوار بدار. پاسخ داد: من پیری سالخورده‌ام و نمی‌توانم از جا برخیزم جز که دیگران مرا به پای دارند. عتاب، نُعَیم بن عُلَیم را بر بال چپ گمارد. حنظلة بن حارث یربوعی را که پسرعموی وی و مردی بزرگوار و پیر خاندان خود بود، فرماندهی پیادگان داد. ایشان را سه رده کرد: رده‌ای فراهم آمده از شمشیرداران، رده‌ای نیزه‌داران و رده‌ای تیراندازان. سپس در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و داستان‌ها برایشان خواند. سپس گفت: داستان‌سرا کجاست؟ کس به او پاسخ نگفت. گفت: آیا کسی نیست که سروده‌های عنتره بخواند؟ کس پاسخش نداد. گفت: پناه بر خدا، گویا شما را می‌نگرم که از گرد عتاب بن ورقاء گریخته‌اید و او را چنان خوار بر زمین فروهشته‌اید که باد همی بر پشتش می‌وزد!

سپس روان شد و به دل سپاه رسید و فرو نشست و زهره بن حویه نیز با او نشسته بود. عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و ابوبکر بن محمد بن ابی بجهم غدوی نیز با او بودند. شیب همراه ششصد تن از یارانش فراز آمد زیرا چهارصد کس از یارانش از وی واپس نشسته بودند. گفت: آنان که نمی‌خواستند در میان ما دیده شوند، از ما واپس نشستند. سَؤید بن شَلیم را با دویست مرد جنگی در بال چپ پداشت، مُخَلَّل بن وایل را با دویست تن بر دل سپاه گماشت و خود با دویست تن در بال راست پرچم برافراشت. این به هنگام شام و نماز خفتن بود که روی با سپاهیان عتاب آورد و ایشان را آواز داد و گفت: این درفش‌ها که راست؟ گفتند: ربیعہ راست. گفت: چه بسیار که این پرچم‌ها راستی و درستی را یاری کرده‌اند و چه بسا که به یاری کژی و کاستی برخاسته‌اند. به خدا که برای خدا با شما به سختی پیکار کنم؛ همانا من شبییم؛ داوری ویژه خدای داور دادگر است؛ اگر می‌توانید، پایداری کنید! سپس بر ایشان تاخت و پراکنده‌شان ساخت. دارندگان درفش‌های قبیصة بن ورق و عیید بن خلیس و نُعَیم بن عُلَیم سرسختانه پایداری کردند و کشته شدند. بال چپ به یکباره شکست خورد و رزمندگان آن رو به گریز نهادند. مردانی

از ربیعہ فریاد برآوردند: قبیضہ کشته شد! شیب گفت: شما او را کشتید؛ داستان وی چنان است کہ خدای بزرگ فرمودہ است: برایشان داستان آن کسی را بخوان کہ نشانہ‌های خود را بہ وی ارزانی داشتیم و او خود را از آنها واپس کشید (اعراف / ۷/ ۱۷۵). سپس بر سر وی ایستاد و گفت: دریغ از تو، اگر بر اسلام نخستین استوار می‌ماندی، خوش‌بخت می‌شدی! بہ یاران خود گفت: این مرد بہ نزد پیامبر خدا (ص) آمد و اسلام آورد و آنگاہ با تبهکاران ہمدستان گشت و بہ نبرد شما شتافت.

سپس شیب از بال چپ خود بر عتاب تاخت و سدید بن سلیم بر بال راست تازش آورد کہ فرماندهی آن بہ دست محمد بن عبدالرحمان بود. او ہمراہ مردانی از تمیم و ہمدان با ایشان پیکار آزمود؛ ایشان ہمچنان پایداری کردند تا بہ ایشان گفتہ شد کہ عتاب کشته شدہ است. در این هنگام دست از کارزار برداشتند.

ولی عتاب ہمچنان در دل سپاہ با زھرہ بن حویہ بر زیر فرشی نشستہ بود کہ ناگاہ شیب ایشان را فروگرفت. عتاب بہ وی گفت: ای زھرہ، امروز چنان روزی است کہ شمار افزایش یافت و بی‌نیازی بہ گاہش گرایید؛ ای وای من بر پانصد سوار از تمیم کہ از ہمہ مردمان بہتر بودند، آیا کسی نیست کہ در برابر دشمنان پایداری ورزد؟ آیا کسی نیست کہ جان خود را ارزانی بدارد؟ سپاہیانہ از گرد او پراگندند و او را تنها گذاشتند. زھرہ بہ وی گفت: ای عتاب، چہ نیکوکاری کہ تو کردی؛ چنان کردی کہ هیچ کس مانند تو نمی‌کند؛ مژدہ بادت کہ من امیدوارم خدای (ستایشش پایدار و افراشتہ باد)، در ہنگامی کہ زندگی ما بہ درازا کشیدہ است، جانپازی را ارزانی ما داشته باشد.

چون شیب بہ وی نزدیک شد، ہمراہ گروہی اندک از یاران خود کہ (بہ هنگام گریز مردم) در کنار وی استوار مانده بودند، از جای برجست. بہ وی گفتند: عبدالرحمان ابن اشعث گریختہ است و گروہ فراوانی از مردم بہ دنبال وی رفتہ‌اند. گفت: ندیدم کہ آن جوان با کی از کارهای خود داشته باشد. سپس لختی پایداری ورزید و پیکار کرد. مردی از یاران شیب بہ نام عامر بن عمر تغلبی او را دید و بر او تاخت و نیزہ بر او کوفت. سواران زھرہ بن حویہ را پایمال کردند و چون او نمی‌توانست از جای برخیزد، با شمشیر بہ پاسداری از خود پرداخت کہ فضل بن عامر شیبانی بر سرش آمد و او را کشت. شیب

رو به سوی او آورد و او را کشته یافت و شناخت و گفت: این زهرة بن حویه است. به خدا اگر چه بر گمراهی کشته شدی، چه بسا روزها که مردانه به سود مسلمانان کار کردی و بی نیازی فراوان فراهم آوردی و بسیاری روزها که بت پرستان را درهم شکستی و روستاهای انبوهی را که مردانه گشودی! آنگاه در دانش خدا چنین استوار شد که تو در هنگام یاری رساندن به ستمکاران کشته شوی. شیب از ژرفای دل بر او زاری کرد. مردی از یارانش به وی گفت: تو برای مردی ناباور و خدانشناس می زاری. شیب گفت: تو بیش از من به گمراهی ایشان آشنا نیستی ولی من از روزگار دیرین ایشان چیزها می دانم که تو از آن آگاه نه ای؛ چیزهایی که اگر بر آن استوار می ماندند، از یاران ما می بودند.

شیب دست از لشکریان و مردمان برداشت و گفت: شمشیرها بازدارید. او ایشان را به بیعت خواند و مردم با او بیعت کردند و شبانه رو به گریز نهادند. شیب آنچه را در لشکرگاه بود، برگرفت و برای برادرش پیام فرستاد که از مداین به نزد او آمد. پس از این پیکار، شیب دو روز در بیت قره ماند و سپس راهی کوفه شد و در سورا فرود آمد و فرماندار آن را کشت.

در این هنگام سفیان بن ابرد و سپاهیان شام به درون کوفه رسیده بودند و پشت حجاج را گرم داشته بودند و او با بودن وی و شامیان، از کوفیان بی نیاز گشته بود. پس بر تخت سخنوری رفت و گفت: ای کوفیان، خدا گرامی ندارد کسی را که بخواهد به نیروی شما گرامی گردد؛ یاری نکند کسی را که از شما یاری بخواهد. از نزد ما بیرون روید و با ما گواه پیکار با دشمنان ما نباشید؛ با یهودیان و ترسایان در حیره ماندگار شوید؛ هان مباد کسی درنبرد ما حاضر آید مگر آنکه با سپاه عتاب بن ورقاء نبوده است.

آمدن شیب خارجی به کوفه

گریختن وی از آنجا

شیب از روستای سورا روانه شد و در عین حمام فرود آمد. حجاج، حارث بن

معاویه ثقفی را فراخواند و او را با دسته‌هایی از پاسبانان از کسانی که در نبرد عتاب و دیگران حاضر نیامده بودند، روزانه کارزار با شیب کرد. او با پیرامون هزار مرد جنگی بیرون شد و در زراره فرود آمد. گزارش این کار به شیب رسید. او شتابان به سوی حارث بن معاویه پوید و چون به وی رسید، بر او تاخت و او را کشت و یارانش را پراکنده ساخت. شکست خوردگان آمدند و به درون کوفه خزیدند. شیب فراز آمد و در کنار کوفه لشکرگاه زد و سه روز در آنجا ماند. در روز نخست جز کشته شدن حارث کاری انجام نشد.

چون روز دوم فرارسید، حجاج بردگان خود را بیرون فرستاد که دهانه‌های کوچه‌ها را گرفتند. شیب روانه شد و در سبزه فرود آمد و نمازگاهی پایه گذارد. چون روز سوم فرارسید، حجاج برده خود اَبُو اَلْوَزْد را برگستوان پوشاند و بیرون فرستاد و بردگانی همراه او گسیل کرد و چنین فرامود که او حجاج است. شیب بر او تاخت و بر خاکش انداخت و گفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

سپس حجاج برده‌اش طهمان را با همان رخت و پوشش و هنجار بیرون فرستاد. شیب او را نیز کشت و گفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

آنگاه در بلندای نیمروز حجاج خود را از کاخ بیرون آمد و استری خواست و سوار شد و آهنگ میخه کرد. چون سوار شد و روی بدانجا آورد، شامیان نیز سوار شدند و در کنار او روانه گشتند. او بیرون آمد. چون چشم حجاج بر شیب افتاد و یاران او را دید، فرود آمد. شیب را ششصد مرد جنگی همراهی می‌کردند. او روبه سوی حجاج آورد و حجاج سَیْرَة بن عبدالرحمان بن میخنف را بر دهانه‌های کوچه‌ها گمارد و گروهی از مردم را همراه او کرد. حجاج چهارپایه‌ای خواست و بر آن بنشست و آواز داد: ای شامیان، شما مردمی بردبار و فرمانبردار و شنواید و دارای یقینید؛ کژی و کاستی این پلیدان بر درستی و راستی شما چیره نگردد؛ چشمان را ببندید و بر زانوان تکیه زنید و با نوک نیزه‌ها به پیشواز اینان شتایید. چنان کردند و نیزه‌ها برافراشتند که گویی توده‌ای سیاه بودند. شیب با سه یکان رزمی فراز آمد: گردانی با خودش، گردانی با سدید بن سلیم و گردانی با محلل بن وایل. به سدید گفت: با سوارانت بر ایشان تاز. او بر ایشان تاخت و

اینان در برابر او پایداری ورزیدند و با نیزه‌های افراشته به سوی او شتافتند و نیزه‌های بر ایشان کوفتند تا سدید و یارانش بازگشتند.

حجاج فریاد برآورد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه‌اش را به پیش بردند. شیب به محلل فرمان داد که بر ایشان تاخت و با او همچنان کردند. حجاج آواز داد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه را به پیش بردند.

سپس شیب با گردان رزمی خویش بر ایشان تاخت که در برابر او پایداری ورزیدند و با او همچنان کردند. او زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و سرانجام شامیان با نیزه بر او تاختند و او را به سوی یارانش راندند. چون شیب ایستادگی ایشان را دید، آواز داد: ای سدید، با یارانت بر مردم این کوچه تاز شاید کسان آن را واپس رانی و از پشت سر بر حجاج تازی و ما از پیش روی بر وی تازیم. سدید تازش آورد ولی مردم او را از پشت بام‌ها و دهانه کوچه‌ها تیرباران و سنگ‌باران کردند و او به ناچار واپس نشست. حجاج، عروقه بن مغیره بن شعبه را با سیصد مرد جنگی از شامیان به سان پشتوانه برگزیده بود تا از پشت بر او تازند. شیب یاران خود را گرد آورد که همراه ایشان تازش آورد. حجاج گفت: در برابر همین تازی یگانه پایداری کنید که پس از آن پیروزی است. ایشان زانو زدند.

شیب با همه یاران خود بر ایشان تاخت. ایشان به رویارویی او برخاستند و پیوسته شمشیر و نیزه بر آنان کوفتند و او را با یارانش همی راندند تا از جایگاه‌شان واپس تاراندند. شیب یاران خود را فرمود که پیاده شوند. نیمی از ایشان پیاده شدند. حجاج آمد تا به مزگت شیب رسید و سپس گفت: ای شامیان، این آغاز پیروزی است. او بر بام نمازگاه شد و شماری تیراندازان او را همراهی کردند تا اگر خارجیانی به نزدیک ایشان آیند، تیرباران‌شان کنند. سراسر روز رابه سخت تر گونه‌ای که توان جنگید و مردم تا آن زمان دیده بودند، جنگیدند تا هر یک از دو سوی رزمنده به زورمندی آن دیگری خستو گردد.

سپس خالد بن عتاب به حجاج گفت: مرا دستوری ده که با ایشان کارزار کنم که داغ‌یده‌ام. حجاج به وی دستوری داد. او همراه گروهی از کوفیان بیرون آمد و آهنگ

لشکرگاه شیب کرد و از پشت بر سپاهیان او تاخت. مصاد برادر شیب و زن او غزاله را کشت و در لشکرگاه او آتش افکند. گزارش این کار به حجاج و شیب رسید. حجاج و یارانش تکبیر گفتند. اما شیب، او با یارانش سوار شد. حجاج به شامیان گفت: بر ایشان تازید که مایه هراس شان فراهم آمده است. آنان بر شیبیان تاختند و شکست شان دادند و به گریز وادارشان ساختند. شیب به سان پشتوانه مردم واپس ماند و از پی سپاهیان خود ره سپرد. حجاج برای سواران خود پیام داد: او را به خود واگذارید. ایشان او را رها کردند و بازگشتند. حجاج به درون کوفه رفت و بر تخت سخنوری برآمد و گفت: به خدا که تاکنون کسی با شیب نجنگیده بود. به خدا که رو به گریز نهاد و زنش را فروهشت که نی در کونش چپانند. سپس حبیب بن عبدالرحمان حکمی را فراخواند و او را با سه هزار سواره از شامیان در پی شیب فرستاد. به او گفت: از شبیخون وی بترس و هر جا او را دیدار کردی، فرود آی زیرا خدای بزرگ تیزی تیغ او را کند ساخته، دندان او را شکسته است.

او در پی شیب روان شد تا در انبار فرود آمد. حجاج به هنگام شکست خوردن شیب آواز داده بود: هر یک از شما به نزد ما آید، زینهار دارد. بسیاری از یاران شیب از گرد او پراگندند. چون حبیب در انبار فرود آمد، شیب رو به سوی ایشان آورد. چون به نزدیکی ایشان رسید، فرود آمد و نماز شام به جای آورد. حبیب یاران خود را به دسته‌ها بخش کرده به ایشان گفته بود: هر یک از شما پهنه خود را پاس بدارد و اگر این دسته جنگید، آن دسته به یاری‌اش نشتابد زیرا خارجیان به شما نزدیکند؛ دل بر این کار نهید بر این پایه که با همه تان کارزار کنند و همگی تان را از میان بردارند.

شیب هنگامی بر سر ایشان آمد که آرایش و آمادگی رزمی داشتند. بر یک دسته یورش آورد و جنگ با ایشان را به دارازا کشاند ولی هیچ یک از ایشان حتی گامی واپس نشست. سپس ایشان را رها کرد و بر سر دسته دیگری تاخت و ایشان را همچنان یافت. سپس بر دسته چهارم تاخت و پیوسته با ایشان کارزار کرد تا سه چهارم شب سپری شد. سپس پیاده شد و با ایشان جنگید چنان که دست‌ها از پیکر جدا گشت و کشتگان رو به فرونی نهادند و سی تن از یاران شیب کشته شدند و از شامیان صد مرد جنگی در خاک و

خون تپیدند. خستگی و فرسودگی بر هر دو سوی رزمنده چیره گشت چنان که مرد شمشیر می‌زد ولی کاری از پیش نمی‌برد و با دیگری که نشسته بود، می‌جنگید و او نمی‌توانست از جای خود بجنبد زیرا فرسوده می‌بود و از بس خستگی توان جنبش نمی‌داشت. چون شیب از ایشان نومید گشت، ایشان را رها ساخت و رو به راه خود آورد. سپس دجله را برید و به سوی سرزمین جوخی درکشید و بار دیگر در جایگاه واسط از دجله گذشت و رو به پارس و پس از آن کرمان آورد تا خود و همراهانش برآسایند.

در باره شکست خوردن شیب گزارش دیگری نیز آورده‌اند. آن گزارش چنین است: حجاج یک افسر به جنگ شیب فرستاد که او را کشت و سپس افسر دیگری فرستاد که او را نیز بر خاک و خون افکند. یکی از ایشان، اعین خداوند «حمام اعین» بود. آنگاه شیب فراز آمد و به درون کوفه رفت و زنش غزاله نیز همراه وی بود که پیمان بسته بود که در مزگت کوفه دو رکعت نماز بگذارد که در یکی سوره «بقره» بخواند و در دیگری «آل عمران» را. او در لشکرگاه خود خانه‌هایی از نی پایه گذارده بود. پس از آنکه مردم چندان رنج و دشواری از شیب دیدند، حجاج ایشان را شبانه گرد آورد و درباره شیب با ایشان به کنکاش در نشست. مردم سرها به زیر افکندند. قتیبه از میان رده بیرون آمد و گفت: آیا مرا دستوری می‌دهی که سخن گویم؟ گفت: آری. گفت: سرور ما نه خدا را پاییده است، نه خوبی سرور خدا گرایان را خواسته است نه فرودستان را. گفت: چه گونه؟ گفت: تو مردی نیک‌نژاد را روانه می‌کنی و همراه او مردمی خوارمایه را گسیل می‌داری که اینان شکست می‌خورند و او را شرم فرومی‌گیرد و نمی‌خواهد بازگردد و کشته می‌شود. گفت: رای چیست؟ گفت: به سوی وی بیرون شو و رویاروی با او بجنگ. حجاج گفت: برای من لشکرگاهی بجوی.

مردم بیرون آمدند و غُبَسَة بْنُ سَعِيد را نفرین و دشنام همی دادند زیرا او بود که با حجاج درباره شیب سخن گفت تا از نزدیکان وی شد. بامداد فردا حجاج نماز به جای آورد و مردم گرد آمدند و قتیبه که لشکرگاهی نیکو یافته بود، فراز آمد. او به درون به نزد حجاج رفت و با پرچمی افراشته بیرون آمد و حجاج در پی او روان شد و به سبزه رفت که شیب در آن به سر می‌برد. این به روز چهارشنبه بود که دوسوی رزمنده باهم دیدار

کردند. به حجاج گفت: جایگاه خود را به وی نشان نده. او جایگاه خود را نهان ساخت و برده خود ابوالورد را همانند خویش گردانید و به رزم شیبب روانه کرد. شیبب در وی نگریست و گریزی بر سر او کوفت و نابودش کرد. شیبب بر خالد بن عتاب و همراهانش در بال چپ سپاهیان حجاج تاخت و ایشان را تا رجه واپس راند. بر مَطَرِ بْنِ نَاجِیْته فرمانده بال راست لشکریان حجاج تازش آورد و آن را از هم درید. در این هنگام حجاج فرود آمد و یاران وی فرود آمدند. او بر عبّاسی نشست و عبّسه بن سعید را با خود بداشت. اینان در این کار بودند که مَصْقَلَةُ بْنُ مُهَلِّهَلٍ فَضَبِّی لگام اسب شیبب را گرفت و گفت: درباره صالح بن مسرح چه می‌گویی و بر چه پایه‌ای گواهی می‌دهی؟ گفت: آیا در این هنگام و هنگامه؟ گفت: آری. گفت: از او بیزارم. مصقله گفت: خدا از تو بیزار باد. او از وی جدا شد و همگی از گرد او پراگفتند به جز چهل سوار که با وی بماندند. حجاج گفت: گرفتار شکاف گشتند. حجاج کس در پی خالد بن عتاب فرستاد که به لشکرگاه خارجیان رفت و با ایشان جنگید و غزاله زن شیبب کشته شد و سر او را با سواره‌ای به نزد حجاج بردند. شیبب او را شناخت و مردی را فرمود که بر سواره تاخت و گیتی از او بپرداخت و سرش را برید و آورده و در پای شیبب انداخت. فرمود که او [یا: آن] را شستند و به خاک سپردند.

آن مردم در پناه پاسداران و دژبانان خود بازگشتند و خالد بازآمد و گزارش بازگشت ایشان بداد. حجاج او را فرمود که به پیگرد وی پردازد. او به پیگرد ایشان پرداخت و همی برایشان تاخت. هشت مرد جنگی به سوی او بازگشتند و بر او تاختند و او را تا رجه واپس راندند. در این میان خوط بن عُمَیر سدوسی را به نزد شیبب آوردند. شیبب گفت: ای خوط، فرمانروایی و داوری جز خدا رانشاید. گفت: همانا خوط از یاران شما بوده ولی می‌ترسیده است. شیبب او را رها ساخت. پس عُمَیر بن قَعْقَاع را به نزد شیبب آوردند که به او نیز گفت: ای عمیر، داوری و فرمانروایی ویژه خداست. گفت: جوانی من به راه خدا سپری شد. شیبب دیگر باره بر زبان راند: فرمانروایی و داوری جز خدا رانشاید. او دریافت که شیبب چه می‌خواهد و از این رو شیبب فرمان داد که وی را سر ببرند.

برادر شیب نیز کشته شد و شیب فرارسیدن هشت مردی را همی بیوسید که در پی خالد روان شده بودند آنان دیر کردند. یاران حجاج از ترس شیب، روی به جنگ وی نیاوردند. یاران هشت گانه شیب فرارسیدند و ایشان روان شدند و خالد به پیگرد ایشان پرداخت که به درون خانگاهی در پهنه مداین رفتند و خالد ایشان را در آن در میان گرفت. بیرون آمدند و ایشان را تا دو فرسنگ واپس راندند و یاران خالد به هنگام گریز خود را در دجله افکندند. خالد در هنگامی که پرچم به دست داشت، خود را در دجله افکند. شیب گفت: خدایش بکشد؛ این شیر این مردمان است. گفتند: او خالد بن عتاب است. گفت: دلاوری برای او استوار و شناخته است؛ اگر او رامی شناختم، به دنبالش روان می شدم گرچه خود را در رودی از آتش می افکند. سپس (چنان که یاد شد)، روانه کرمان گشت. حجاج برای عبدالملک نامه نگاشت و از او یاری خواست و او را آگاه ساخت که مردم کوفه از پیکار با شیب درمانده اند. عبدالملک، سفیان بن ابرد را با سپاهی به یاری او فرستاد.

نابود شدن شیب

در این سال شیب نابود شد.

انگیزه این کار چنان بود که حجاج دو ماه پس از بازگشت شیب از کوفه به کرمان، دارایی های هنگفتی در میان یاران سفیان بن ابرد بخش کرد و به سفیان و یارانش فرمان داد که آهنگ پیکار شیب کنند. سفیان به سوی وی روان شد. حجاج به شوهر دخترش حکم بن ایوب (نماینده وی در بصره) نامه نوشت و او را فرمان داد که چهار هزار مرد جنگی سوارکار از بصریان به یاری سفیان گسیل دارد. او ایشان را همراه زیاده بن عمرو عتکی روانه کرد. وی به نزد سفیان نرسید مگر هنگامی که سفیان را در کرمان با شیب دیدار افتاد. شیب در کرمان ماندگار گشته بود. وی و یارانش برآسودند و سپس شیب رو به دنبال آورد و در پل دُجیل اهواز با سفیان دیدار کرد. شیب از پل گذشت و آهنگ سفیان کرد. دید که سفیان با مردان خویش فرود آمده است و مُهاصِرِ ابنِ سیف را بر سوارگان گمارده است. شیب با سه گردان رزمنده فراز آمد. جنگی هر

چه سخت تر کردند و شیب به جایگاه خویش بازگشت. آنگاه وی و یارانش سی تازش بر سپاهیان سفیان آوردند ولی شامیان از جای خویش نجنبیدند. سفیان به ایشان گفت: پراکنده نشوید؛ باید که مردان به سوی ایشان پیشروی کنند. پیوسته بر ایشان شمشیر و نیزه کوفتند تا ایشان را به سوی پل راندند. چون شیب به پل رسید، فرود آمد و همراه وی صد مرد جنگی فرود آمدند و تا شامگاه با شامیان جنگیدند و چندان با شمشیر و نیزه شان فرو کوفتند که هرگز مانند آن را نپسیده بودند.

چون سفیان دید که از پایداری در برابر شیب و یارانش ناتوان است و بیم پیروزی آنان بر ایشان می‌رود، تیراندازان را که در کناره وی بودند، فرمود که ایشان را تیرباران کنند و این در شامگاه بود. وی و یارانش بر تیراندازان تاختند و پیش از سی تن از مردان ایشان را کشتند. سپس روی به سفیان و یارانش آوردند و چندان جنگیدند تا شب فرا رسید و تاریکی، در همه جا پرده سیاه گسترانید. سپس شیب از برابر ایشان بازگشت. سفیان به یاران خویش گفت: ایشان را پیگرد نکنید.

چون شیب به پل رسید، به یاران خود گفت: گذر کنید که چون بامداد فرارسد، به خواست خدا بر ایشان تازیم. ایشان پیشاپیش روان شدند و او در پی ایشان بود. او سوار بر اسب نری فراز آمد که گذر کند. پیشاپیش او اسب ماده‌ای بود. در همان هنگام که بر فراز پل بودند، اسب نرش بر آن اسب ماده جهید. پل به لرزش درآمد و سب اسب او بر کناره پل نهاده شد و اسب و سواره هر دو در آب افتادند. چون فرود افتاد، گفت: خدا کاری می‌کند که شدنی است (انفال / ۸ / ۴۲). او در آب فرو رفت و سپس بالا آمد و گفت: این فرموده خدای گرامی داناست (انعام / ۶ / ۹۶). سپس به آب خفه شد.

در باره کشته شدن او داستان دیگری نیز بدین گونه آورده‌اند: او با گروهی از کسان خویش بود و ایشان آن ینش ژرف‌کاو را نداشتند. او از خاندان‌های ایشان مردان بسیاری را کشته بود و دل‌های ایشان را به درد آورده بود. یکی از ایشان مردی به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان بود. چون شیب کسانی از بنی تمیم را کشت، او بر بنی مُزَہِ بَنِ هَمَام (کسان شیب) تاخت و کسانی از ایشان را کشتار کرد. شیب او را گفت: چرا ایشان را بی فرمان من کشتی؟ گفت: ناباوران از مردمان مرا کشتی و من ناباوران مردم تو

را کشتم. از آیین ما کشتن کسانی است که نه بر آیین ما باشند. تو بیش از آن از کسانم کشتی که از کسانت کشتم. تو را ای سرور خدا گرایان سزا نیست که بر نابودی ناباوران دل بسوزانی. شیب گفت: نمی سوزانم.

نیز با او مردان بسیاری بودند که شیب کسان ایشان را کشتار کرده بود. چون او از مردم واپس نشست، ایشان به یکدیگر گفتند: نه هنگام آن است که پل را بگسلانیم و داد دل بستانیم؟ پل را بریدند و کشتی ها او را چرخاندند و اسبش رمید و او در آب افتاد و خفه شد. گزارش نخست درست تر است.

شامیان می خواستند باز گردند. خداوند پل فراز آمد و به سفیان گفت: یکی از ایشان در آب افتاد و خفه شد. خارجیان در میان خود آواز دادند: سرور خدا گرایان در آب خفه شد! سپس ایشان لشکرگاه خود را رها کردند و روانه شدند چنان که هیچ کس در آنجا نماند. سفیان تکبیر گفت و یاران او تکبیر گفتند. سفیان روان شد تا به پل رسید و کس به سوی لشکرگاه فرستاد و اینک دید که هیچ کس در آنجا نیست و آن خود بهترین لشکرگاه است [چپاولگری و تاراج را]. سپس شیب را بیرون کشیدند و اندرونش را شکافتند و دلش را بیرون آوردند. ولی سخت به سان پاره ای سنگ بود که چون بر تخته سنگی می کوفتند، تا بلندای اندام یک تن به آسمان می پرید [...]!

گویند: گزارش مرگ شیب را به مادرش می دادند و می گفتند: او کشته شد ولی مادر باور نمی کرد. چون گفتند که به آب خفه شد، آن را باور کرد و گفت: چون او را زایدم دیدم که از من پرتوی آتشین به آسمان بلند شد؛ از این رو دانستم که او را جز آب خاموش نمی کند. مادر شیب کنیزکی رومی بود که پدرش او را خرید و او شیب را در روز گوسپندکشان سال بیست و پنجم / ۲۸ سپتامبر ۶۴۶م بزایید. زن گفت: چنان که خواب آلوده ای ببیند دیدم که از میانم پرتوی آتشین بیرون آمد و درخشان و تابان راه آسمان را در پیش گرفت و کران تا کران را درنوشت. هم در آن هنگام که می درخشید، ناگاه در آب افتاد و خاموش گشت. من او را در این روز [جشن «قربان»] بزادم که شما در آن خون ها می ریزید. خواب خود را چنین گزارش کردم که پسر من ریزنده خون های فراوان باشد و کارش بالا گیرد و شتابان به سوی بزرگی گراید. پدرش همواره او را به

لَصَف (سرزمین مردمش) می برد. او از بنی شیبان بود.

شورش مُطَرَفِ بْنِ مَغِيرَةَ بْنِ شُعْبَةَ

گویند: بنی مغیره بن شعبه مردمی نیکوکار و بزرگ زاده بودند. خود مردمی بزرگ بودند و پدران شان به سان ایشان. از این گذشته، در میان مردم خود پایگاه بلند می داشتند. چون حجاج فراز آمد و ایشان را دید، بدانست که اینان بزرگان و سروران مردم خویشند. پس عروه را بر کوفه گمارد، مطرف را بر مداین و حمزه را بر همدان. اینان در پهنه کار خویش خوش رفتارترین کسان با مردمان و سختگیرترین بر گمان زدگان بودند. هنگامی که شیب شورشی کرد و به مداین نزدیک شد، مطرف بن مغیره فرماندار این شارسان بود. گزارش این کار از پیش برفت. او برای حجاج نامه نوشت و از او یاری خواست. حجاج، سَبْرَةَ بْنِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ مِخْنَفٍ و جز او را به یاری وی فرستاد. شیب روانه شد تا در بهر سیر فرود آمد. مطرف در شهر کهنه بود و این همان است که ایوان خسرو در آن است. مطرف پل را برید و کس به نزد شیب فرستاد و از او خواست که تنی چند از یارانش را به نزد وی فرستد تا بنگرد خارجیان به چه چیزی فرامی خوانند. او گروهی از ایشان را به نزد مطرف گسیل کرد. مطرف از ایشان پرسید که به چه چیزی فرامی خوانند. گفتند: مردم را به کتاب خداوند و شیوه پیامبرش (ص) می خوانیم. آنچه از مردم خود به دل داریم این است که دارایی را ویژه خود ساخته اند و حدود را فرو رفته اند و بر مردم خود کامانه فرمان می رانند.

مطرف به ایشان گفت: جز به راستی و درستی نمی خوانید و جز بر ستمی آشکار برخاش نورزیده اند. من در آنچه می خوانید پیرو شمایم؛ بامن بیعت کنید تا کار من و شما فراهم آید و نیرو گیرد. گفتند: کارت رایاد کن که اگر بر درستی و راستی باشد، از تو بپذیریم. گفت: شما را به این می خوانم که از نبشته خداوند و شیوه پیامبرش پیروی کنیم و فرمانرانی بر مسلمانان را به کنکاش [گزینش] مسلمانان گذاریم تا هر که را بخواهند، برگزینند و او به شیوه عمر بن خطاب رفتار کند و چون درگذرد، چنان کند که عمر کرد و فرمانرانی را به «شورا» سپارد چنان که او سپرد زیرا چون تازیان بدانند که خواسته ما از

«شورا» سپردن کار به دست قرشیان است، بدان تن در دهند و یاران و پیروان شما افزون گردند. خارجیان گفتند: این چیزی است که از تو نمی‌پذیریم. از نزد او برخاستند و بیرون رفتند و چهار شبانه‌روز به نزد او آمد و شد کردند ولی سخن‌های‌شان با یکدیگر همساز نیفتاد و از این‌رو از او دوری گزیدند. مطرف رایزنان و دوستان یکدل خود را فراخواند و بیداد حجاج و عبدالملک را به یاد ایشان آورد و گفت که من همواره در پی ناسازگاری با ایشان و پیکار با این ستمکارانم و این را (اگر یاورانی بیابم) وامی‌خدايي به گردن خود می‌دانم. برای ایشان یاد کرد که او را با یاران شیب چه افتاده است و چه گفت‌وگوها در میان رفته است. گفت که اگر شما با من بیعت کنید، عبدالملک و حجاج را برکنار سازم. با ایشان رای زد که اکنون «چه باید کرد»^۱.

به او گفتند: این سخن رانهای کن و با هیچ کس مگوی. یزید بن ابی‌زیاد برده پدرش مغیره بن شعبه به وی گفت: به خدا که حتی یک واژه از آن گفت‌وگوها که میان تو با یاران شیب رفته است، بر حجاج پوشیده نماند بلکه بی‌گمان ده برابر بر آن بیفزایند و به او رسانند. اگر تو در میان ابرها باشی، حجاجت بجوید و نابودت کند؟^۲ بگریز، بگریز!

یارانش در این زمینه با او همساز شدند. او از مداین بیرون آمد و به سوی کوهستان‌ها روانه شد. قَیْصَةُ بن عبدالرحمان خُثَیْمی را در خانگاه یزدگرد با وی دیدار افتاد و به او نیکویی کرد و به او رخت و هزینه بخشید و با او همراهی کرد و سپس از کنار وی بازگشت. سپس مطرف در دسکره برای یاران خود یاد کرد که آهنگ چه کاری دارد. ایشان را به پیروی از خود فراخواند. خواسته وی برکنار کردن عبدالملک و حجاج و فراخواندن مردم به نبشته خداوند و روش پیامبرش و سپردن کار فرمانرانی مسلمانان به شورای ایشان بود که هر کس را می‌پسندند، به رهبری خود برگزینند. برخی بر پایه این

1 . What's to be done?

۲ . فردوسی فرماید:

کون گر به دریا چو ماهی شوی	و با چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر	ببری ز روی زمین پاک مهر...

خواسته‌ها با او بیعت کردند و برخی از نزد او بازگشتند.

یکی از آن کسان که از او بازگشتند، سَبْرَةُ بْنُ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ مِخْنَفٍ بود که به نزد حجاج آمد و همراه شامیان با شیبیب نبرد آزمود.

مطرف به سوی حلوان روانه شد که سوید بن عبدالرحمان سعدی فرماندار آنجا به نمایندگی از حجاج بود. وی و کردان بر آن شدند که او را از کارش بازدارند که در نزد حجاج پوزش پذیرفته‌ای داشته باشند. مطرف (با همداستانی نهانی وی) از پهنه کاروی گذشت و برکردان تاخت و کسانی از ایشان را کشت و روان شد و چون به همدان رسید (که برادرش حمزه بن مغیره در آنجا به سر می‌برد)، آنرا فروهشت و بر سوی چپ رفت و آهنگ «ماه‌دینار» کرد و برای برادرش حمزه نامه نوشت و از او دارایی و جنگ‌افزار خواست. حمزه آنچه را خواسته بود، نهانی برای او فرستاد. مطرف روانه شد تا به قم و کاشان رسید و کارگزاران خود را بدان پهنه‌ها گسیل داشت. مردم رو به سوی وی آوردند. از آن میان این دو تن به نزد وی آمدند: شَوَيْدُ بْنُ سِرْخَانٍ ثَقَفِي وَبُكَيْرُ بْنُ هَارُونَ نَخَعِي از ری با پانصد مرد جنگی.

براء بن قبیصه فرماندار حجاج بر اصفهان، برای او نامه نوشت و آنچه را از کار مطرف رفته بود، به وی گزارش داد و از او یاری خواست. حجاج با اسبان ویژه پیک و پیام‌رسانی، پیایی مردانی به یاری وی گسیل کرد. حجاج برای عدی بن زیاد، کارگزار وی در پهنه ری، نامه نوشت و او را فرمود که آهنگ مطرف کند و با براء بر جنگیدن با او همداستان گردد. عدی از ری روانه شد و با براء بن قبیصه بر ستیز با مطرف همداستان گشت. عدی فرمانده بود. اینان شش هزار مرد جنگی آماده کارزار با مطرف کردند. حمزه بن مغیره برای حجاج نامه نوشت و از همراهی با این سپاه پوزش خواست. حجاج وائمود کرد که پوزش او را پذیرفته است، اما در دل چنین نهاد که حمزه را برکنار سازد ولی ترسید که حمزه نیز [مانند برادر] در برابر او سر به شورش بردارد. برای قیس بن سعد عَجَلِي، سرکرده پاسبانان حمزه در همدان، نامه نوشت و او را فرماندار این شارسان کرد و به او فرمان داد که حمزه را دستگیر کند.

در همدان از قبیله‌های عَجَل و ربیع گروه‌هایی انبوه بودند. قیس بن سعد با

گروه‌های انبوهی از مردمش به نزد حمزه رفت و نامه حجاج درباره سپردن فرمانداری همدان به خود را بر وی خواند و نامه حجاج را به او نشان داد که می‌گفت: باید حمزه بن مغیره را بازداشت کنی. قیس حمزه را گرفت و به زندان افکند و خود فرمانداری همدان را به دست گرفت. دل حجاج از این پهنه (برای نبرد با مطرف) آسوده شد زیرا او از بودن حمزه در همدان هراس داشت و می‌ترسید که برای برادرش دارایی و جنگ‌افزار و (شاید) مردان پیکارمند بفرستد.

چون او را بازداشت کرد، دلش آسوده گشت و اندیشه‌اش آرامش یافت. چون عدی بن زیاد ایادی و براء بن قبیصه با هم گرد آمدند، به سوی مطرف روانه شدند و بر گرد او سنگر کردند. چون به او نزدیک شدند، برای جنگ رده بستند و به سختی کارزار کردند. یاران مطرف گریختند و او خود نیز کشته شد و گروه انبوهی از یارانش آماج کشتار گشتند. اورا عمیر بن هبیره فزاری کشت و سرش را برداشت و با این کار در نزد امویان پایگاه یافت. ابن هبیره در آن روز بسی خوب جنگید.

یزید بن ابی‌زیاد برده مغیره نیز کشته شد. او پرچم‌دار مطرف بود. از یاران وی عبدالرحمان بن عبدالله بن عقیف ازدی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، نیز کشته گشت. عدی بن زیاد، آنانی را که در این کار به خوبی جنگیده بودند، به نزد حجاج گسیل کرد و او ایشان را بنواخت و گرامی داشت. عدی به بکیر بن هارون و سدید بن سرحان و جز این دو زینهار داد. از او برای حجاج بن حارثه خثعمی زینهار خواستند. او نامه حجاج را به نزد ایشان فرستاد که فرمان می‌داد او را (اگر زنده باشد) به نزد وی فرستد. ابن حارثه نهان گشت تا عدی برکنار شد. سپس در فرمانداری خالد بن عتاب بن ورقاء پدیدار گردید.

حجاج پیوسته می‌گفت: مطرف، زاده مُقْتِرَة بن شعبه نیست، پورمُصَقَلَة بن شُبْرَة شیبانی است. این هر دو او را به خود می‌بستند. پسر وابسته مغیره شد و مصقله را تازیانه زدند. چون اندیشه خارجیان آشکارا شد، حجاج این سخن را بسیار بر زبان راند زیرا بسیاری از خارجیان از ربیع بودند و هیچ کدام از قیس عیلان نبودند.

شکاف در میان ازرقیان

پیش‌تر یاد کردیم که مهلب روانه کارزار با ازرقیان (آزارقه) شد و با ایشان جنگید تا عتاب بن ورقاء ریاحی از او جدا گشت و به نزد حجاج بازآمد. پس از آنکه عتاب از مهلب جدا شد، وی همچنان با خارجیان جنگید و از آن میان بر سر «شاپور» یک سال سراسری به سختی با ایشان پیکار کرد. سپس او در جنگ «بستان» به سوی ایشان پیشروی کرد و به سختی با ایشان جنگید. کرمان در دست خارجیان بود و پارس در دست مُهَلَّب. جایگاه خارجیان برایشان تنگ آمد چه هیچ مایه‌ای از پارس برای‌شان فرامی‌رسید. از این‌رو بیرون شدند و به کرمان رفتند و مهلب رو به پیگرد ایشان آورد تا در جیرفت (شارمان کرمان) فرود آمد و با ایشان به سختی کارزار آزمود. چون سراسر پارس به دست مهلب افتاد، حجاج کارگزاران خود را به شارمان‌های آن پهنه گسیل کرد و برای عبدالملک نامه نوشت که نساء، دارابگرد و شارسان استخر را در دست مهلب فروهلد تا پشتوانه او در جنگ باشد. عبدالملک آنها را به وی وا گذاشت. حجاج، بَراء بن قَبِیصَه را به نزد مهلب فرستاد که او را به جنگ با خارجیان برآغالد و به کوشش وادارد چنان که مهلب نتواند در نزد وی بهانه آورد.

مهلب همراه سپاهیان بیرون آمد و از نماز بامداد تا نماز نیمروز با خارجیان جنگید و سپس بازگشت و براء بر بالای بلندی بود و ایشان را می‌دید. او به نزد مهلب آمد و گفت: من گردانی رزمی و سوارانی جنگی، بردبارتر و نستوه‌تر از این سواران رزمنده با تو ندیدم. سپس مهلب به هنگام نماز دگر بازگشت و به سختی بار نخست با ایشان جنگیدن گرفت چنان که هیچ گردانی از گردان دیگر جدا نمی‌شد. گردانی از گردان‌های خارجیان برای جنگیدن با یکی از گردان‌های رزمی مهلب بیرون آمد و جنگ میان ایشان به سختی گرایید تا شب فرا رسید و میان ایشان دیواری از جدایی برکشید. یکی از این دو به دیگری گفت: شما کیانید؟ اینان گفتند: ما از بنی تمیم هستیم. این دیگران گفتند: ما نیز فرزندان تمیمیم. به هنگام شام از هم جدا شدند. مهلب به براء بن قَبِیصَه گفت: این مردم را چه گونه دیدی؟ جز خدای بزرگ هیچ کس تو را بر ایشان چیره

نگرداند! مهلب به راستای براء نیکویی کرد و فرمود که او را ده هزار درم به ارمغان دادند. براء به نزد حجاج بازگشت و پذیرفته بودن پوزشی مهلب را به او گزارش داد. سپس مهلب هژده ماه با ایشان جنگید ولی هیچ کاری از پیش نبرد. آنگاه یکی از کارگزاران قَطْرِی بر پهنه کرمان (به نام و نشان مُقَطَّرِ ضَبِّی) مردی از ایشان را کشت. خارجیان به سوی قطری شتافتند و از او خواستار خونخواهی از مقطر شدند. او نکرد و گفت: وی «تأویل» کرده است و در کار تأویل به راه نادرست رفته است. مرا رای بر کشتن او نیست زیرا او از پیشینه داران شماسه است. از اینجا در میان ایشان شکاف افتاد. برخی گویند: انگیزه دودستگی ایشان این بود که در سپاه خارجیان مردی افزارمند بود که پیکانهای زهرآگین می ساخت و بر یاران مهلب می انداخت. یاران مهلب از این کار به نزد او گله بردند. گفت: گزند او از شما دور می سازم. آنگاه مردی از یاران خود را با نامه ای به درون سپاه قطری گسیل کرد و فرمود نامه را (چنان که هیچ کس نبیند)، در میان لشکر او اندازد. او چنان کرد و نامه به دست قطری رسید و دید که در آن آمده است: پس از درود: پیکانهای تو رسیدند و من هزار درم برای تو روانه کردم. قطری آن افزارمند را فراخواند و مرد انکار کرد (که با دشمن پیوندی داشته باشد). قطری او را کشت و عَبدِ رَبِّهِ بزرگ این کار را به سختی بر او خرده گرفت و از اینجا در میان ایشان جدایی افتاد.

سپس مهلب مردی ترسا را در کار قطری کرد و او را فرمود که به نزد وی رود و او را نماز برد (در برابر وی پیشانی بر زمین ساید). او چنان کرد. خارجیان گفتند: این مرد تو را به خدایی برگزیده است. یکی از ایشان بر ترسای بیچاره جست و خونس بریخت. شکاف ایشان از اینجا افزون شد و برخی از ایشان از قطری جدا شدند. سپس عَبدِ رَبِّهِ بزرگ را به فرمانداری برگزیدند و قطری برکنار کردند. همراه قطری نزدیک به یک چهارم یا یک پنجم از ایشان ماندند. ایتان یک ماه در میان خود کشت و کشتار کردند. مهلب گزارش این کار برای حجاج بنوشت. حجاج برای او نامه نوشت و او را فرمود که در گرما گرم پراکندگی و دودستگی شان با ایشان به پیکار برخیزد پیش از آنکه فراهم آیند و همدستان گردند. مهلب نوشت: اکنون که همدگر را می کشند، مرا رای

کارزار با ایشان نیست. اگر بر این پراکندگی بپایند، همان باشد که ما می‌خواهیم چه نابودی ایشان از همین رهگذر فراهم آید. اگر همدستان گردند، پس از آن باشد که همدگر را به سختی سرکوب کرده باشند و در این هنگام است که من بر ایشان می‌تازم زیرا اینک دیگر از هر زمانی خوارتر و زیون‌تر باشند. این به خواست خدای بزرگ است. بدرود. حجاج در برابر او خاموشی گزید. مهلب ایشان را به خود وا گذاشت که یک ماه با یکدیگر کارزار کردند و او ایشان را به خود وا گذاشته بود. آنگاه قطری با پیروان خود به سوی طبرستان کوچید و بازماندگان با عید ربه بزرگ بیعت کردند.

کشته شدن عبدربه بزرگ

چون قطری به طبرستان شد و عتبه زبّه بزرگ در کرمان ماند. مهلب رو به سوی ایشان آورد و آنان به سختی با او پیکار کردند. او ایشان را در جیرفت در میان گرفت و پیایی با ایشان جنگید ولی کاری از پیش نبرد. سپس چنبر در میان گرفتگی بر گلوی خارجیان فشار آورد و ایشان با زنان و دارایی‌های خود از جیرفت بیرون آمدند و مهلب سخت مردانه با ایشان پیکار نمود تا اسب‌ها پی شدند و شمشیرها شکستند و سواران کشته شدند. او ایشان را رها کرد که روانه شدند. مهلب به درون جیرفت رفت و سپس روانه پیگرد ایشان گشت تا در چهار فرسنگی جیرفت ایشان را دریافت و از بامداد تا نیمروز با ایشان جنگید و سپس دست از ایشان برداشت و در پیرامون ایشان ماندگار شد. آنگاه عبدربه یاران خود را گرد آورد و گفت: ای گروه مهاجران! قطری و همراهانش به امید زندگی درازتر گریختند و اکنون راهی به وی و همراهانش نیست. یا دشمنان‌تان دیدار کنید و جان خود را به راه خدا ببخشید. سپس او به سوی جنگ بازگشت. ایشان چنان پیکار سختی کردند که نبردهای گذشته را به یکباره از یاد برد. حتی گروهی از یاران مهلب با یکدیگر بر مرگ پیمان بستند. سپس خارجیان پیاده شدند و اسب‌های خود را پی کردند و جنگ به سختی گرایید و کار بزرگ شد چنان که مهلب گفت: هرگز چنین روزی ندیده بودم. سپس خدای بزرگ بردباری خود را بر مهلب و یارانش فرو فرستاد و خارجیان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و بسیاری از ایشان

کشته شدند. یکی از کشتگان عبدربه بزرگ بود. شمار کشتگان به چهار هزار تن برآمد و جز گروه اندکی وافر هیدند. لشکرگاه ایشان را تاراج کردند و زنان شان را به اسیری گرفتند زیرا ایشان زنان مسلمان را به اسیری می گرفتند. طُفَیلُ بْنُ عَامِرٍ بْنُ وَائِلَه دربارۀ کشته شدن عبدربه و یارانش سرود:

لَقَدْ مَثَرْنَا عُبْدَ رَبِّ وَ جُنْدَهُ عِقَابُ قَامَتِي سَبِيَّهُمْ فِي الْمَقَامِ
 سَمَّا لَهُمْ بِالْبَيْتِ حَتَّى أَزَاخَهُمْ يَكْرِمَانِ عَنْ مَثْوَى مِنَ الْأَوْصِي نَائِمِ
 وَ مَا قَطَرِي الْكُفْرِ إِلَّا نَعَامَةٌ طَرِيدٌ يُدَوِّي لَيْلُهُ غَيْرَ نَائِمِ
 إِذَا فَرَّ بِنَا هَارِباً كَانَ وَجْهُهُ طَرِيقاً يَسْوَى قَصْدِ الْهَدَى وَ الْتَقَالِمِ
 قَلْبِي بِمُتَجَبِّهِ الْفَرَاوِ وَ إِذْ بَحْرَثُ بِه الْفُلُكُ فِي لُجٍّ مِنَ الْبَحْرِ دَائِمِ

یعنی: از سوی ما به عبید رب و سپاهیان او کفری رسید و اینک زنان ایشانند که به اسیری گرفته شده اند و میان این و آن بخش می شوند. فرمانده ما با سپاه بی کران خود بر سرایشان آمد تا ایشان را از کرمان، از آرام جایی آسوده بر زیرزمین، بیرون راند. قطری ناباور چیزی جز شتر مرغ نیست که از همه جا رانده است و شب ها بانگ برمی آورد و او را خواب نمی ریاید. چون از ما بگریزد، روی او به سوی راهی جز بینش و نشانه های راستی و درستی باشد. گریز نتواند او را رها کند. گر چه کشتی ها همواره او را در دریای بی پایان از این کران بدان کران برند.

ایات این چکامه بیش از این است. آن را فروهشتم زیرا همگان از آن آگاهند. حجاج به جنگاوران رنج کشیده نیکویی کرد و بخشش ایشان را برافزود. مهلب مژده رسانی به نزد حجاج گسیل کرد. چون بر او درآمد، به وی درباره سپاه و خارجیان و جنگ های شان و چگونگی کار مهلب گزارش داد. گفت: مغیره سوارکار و سرورشان است، یزید بهترین دلاور و سواره است، بخشایشگر و گشاده دست شان قبیضه است، دلاور آرم ندارد که از مدرکه بگریزد، عبدالملک زهری کشته شده است، حبیب مرگی فرار سنده است، محمد شیریشه است و مفضل به زورمندی بس است. حجاج گفت: کدام سودمندتر و کاری تر بود؟ مژده رسان گفت: ایشان مانند چنبره ای ریخته شده اند که

دو سوی آن دانسته نیست.^۱ حجاج سخن او را نیکو شمرد و برای مهلب نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و او را فرمود کسی را بر کرمان بگمارد که بدو اعتماد داشته باشد و در آنجا سپاهیانی برای پاسداری از آن برنشانند که در هنگام نیاز به یاری وی شتابند. او پسرش یزید را بر کرمان گمارد و به نزد حجاج روانه شد. چون بروی درآمد، او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند و گفت: ای عراقیان، شما بردگان مهلبید. سپس گفت: تو چنانی که لَقِيطُ بْنُ يَعْمُرٍ آبادی در ستایش فرماندهان ارتش‌ها سروده است:

و قَلَدُوا أَمْرَكُمْ لِقَاءَ دُرُكُمْ رَحِبَ الدَّزَاجِ بِأَمْرِ الْعَرَبِ مُضْطَلِقًا
لَا مُنْزِفًا إِنْ رَعَاءُ الْقَبِيضِ سَاعِدُهُ وَ لَا إِذَا حَضَّ مَكْرُوهُ بِوَ عَشَقَا
مُسَهَّدُ النَّوْمِ تَغْيِيهِ تُنَوِّرُكُمْ يَزُومُ يَنْهَا إِلَى الْأَعْدَاءِ مُطْلِقًا
مَا أَتَيْتُكَ يَخْبِي هَذَا الدَّهْرُ أَطْرُهُ يَكُونُ مُشْعَبًا طَوْرًا وَ مُتَشِقًا
وَ لَيْسَ يَشْقَلُهُ مَالٌ يُنْمِرُهُ عَنْكُمْ وَ لَا وَلَدٌ يَنْبِي لَهُ الرَّفَقَا
حَتَّى اسْتَمَرَّتْ عَلَا شَرْبِ مَرِيرَتِهِ مُسْتَحْكِمُ السِّنِّ لَاقِحًا وَ لَاصِرًا

یعنی: خدای تان خوش بدارد، کارتان را به مردی سپارید گشاده دست و آگاه از کار جنگ. نه به گزاف هزینه کند اگر فراوانی زندگی بدو روی آورد و نه چون گزندی فرارسد، پشت خم کند. خواب سبک دارد و در اندیشهٔ مرزهای شماسست که همواره آگاهانه از آنها بر سر دشمنان تان می‌تازد. این روزگار برای زمانی دراز او را آزموده است؛ گاه سرور و سردار است و گاه بخشنده‌ای به خروار. نه دارایی او را به خود سرگرم سازد که سود آن افزون کند و نه فرزندی که برای وی سروری و بلندی بخواهد. سرانجام سرشتش بر سرسختی تا جاودان بپاید؛ دندان‌های استوار داشته باشد؛ نه سالخورد و مردنی باشد نه رام و خوارمایه.

کشته شدن قَطْرِیُّ بْنُ قُبَّاعَةَ وَ عُبَيْدَةُ بْنُ هِلَال

در این سال قطری و عبیده بن هلال و ازرقیانی که با ایشان بودند، نابود شدند.

۱. هُمُ كَاسِمَةُ الْمُزْعَنَةِ لَا يَمْدَرِي أَبْنُ طَرْفَا

انگیزه این کار چنان بود که چون کارشان با پراکندگی (که یاد کردیم)، رو به فروپاشی نهاد، قطری به سوی طبرستان روی آورد و گزارش کار او به حجاج رسید که سفیان بن ابرد را با سپاهی گران به جنگ او فرستاد. سفیان روانه شد و اسحاق بن محمد ابن اشعث یا لشکری از کوفیان در طبرستان، با وی همگام و همراه شد. ایشان روی به جست و جوی قطری آوردند و او را در دره‌ای از دره‌های طبرستان یافتند. یارانش از گرد او پراگفتند و او از اسبش فرو لغزید و به ژرفای دره افتاد. مردی درشت پیکر و ستر از کسان آن شارسان بر بالینش آمد. قطری به وی گفت: مرا آب نوشان. مرد گفت: به من چیزی ده. قطری گفت: جز جنگ افزار چیزی ندارم و چون برایم آب آوری، آن را به تو دهم. مرد رفت تا بر فراز قطری رسید و از آنجا سنگی فرو غلتاند که ران قطری را فرو کوفت و درهم شکست. او از درد آواز برآورد و مردم رو به سوی او آوردند. مرد او را شناخت ولی چون جنگ افزار سراسری پوشیده بود و ریختنی نیکو داشت، او را از مهتران شان انگاشت. چند تن از کوفیان بر سر او آمدند و او را کشتند. از این میان بودند: سَوْرَةُ بْنُ حُرِّ تَمِيمِي، جَعْفَرُ بْنُ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ مَخْتَفٍ، صَبَّاحُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ اشْعَثٍ، باذان برده ایشان و عمر بن ابی الصلت. همه ایشان ادعای کشتن او کردند.

پس ابوجهم بن کنانه به نزد ایشان آمد و گفت: سرش را به من سپارید و آشتی کنید. سر را به او سپردند. او آن را برداشت و به نزد فرماندار کوفه اسحاق بن محمد برد که آن را با وی به نزد سفیان فرستاد و سفیان آن را با ابوجهم به نزد حجاج گسیل کرد و او آن را به نزد عبدالملک روانه ساخت. عبدالملک بخشش او را دو هزار [درم] کرد.

آنگاه سفیان به سوی ایشان رفت و در میان شان گرفت و آواز دهنده خود را فرمود که آواز دهد: هر کس دوست یا سرور خود را بکشد و به نزد ما آید، زینهار دارد. عُبَيْدَةُ بْنُ هِلَالٍ در این باره سرود:

لَتَمْرِي لَقَدْ قَامَ الْأَصَمُّ بِخَطْبَةٍ	لِيَذِيَ الثَّكِّ مِنْهَا فِي الصُّدُورِ غَلِيلُ
لَتَمْرِي لَأَنْ أَعْطَيْتُ سُفْيَانَ بَيْعَتِي	وَ قَارَضْتُ دِيْنِي لِأَنِّي لَجَهْلُوهُ
إِلَى اللَّهِ أَتَكُونُ مَا نَرَى بِجِئَارَتَا	تَسَاوُكُ هَزْلِي مُخْبِرٌ قَلِيلُ
تَقَاوَرَهَا الْقَذَافُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ	بِقَوْمِي عَنِّي صَعْبُهُنَّ ذَلِيلُ

فَإِنْ يَكُ أَفْنَاهَا الْيَصَارُ فَرُبَّمَا تَشْطُ فِيمَا بَيْنَهُنَّ قَتِيلٌ
وَقَدْ كُنَّ يَمَّا إِذْ يَفُذُّ عَلَى الْوَعَى لَهْرٌ بِأَبْوَابِ الْفِتَابِ صَهِيلٌ
یعنی: به جان خودم سوگند که مرد کر و لال دست به کار و گناهی گران زد که
گمان‌مند را از آن خروشی در سینه است. به جان خودم سوگند که اگر بیعت خود را به
سفیان ارزانی دارم و دست از دین خود بکشم، بی گمان مردی نادان باشم. به درگاه خدا
گله می‌برم که اسبان خجسته پی نیک‌نژاد ما را چه رسیده است؛ واپس ماندن باریک
میان‌های گزیدگان‌شان اندک است. تیراندازان، آنها را در قومس از هر سو در میان
گرفتند چنان که چموش و سرسخت ایشان رام و خوار گردید. اگر چنبر در میان گرفتگی
ایشان را نابود کرده باشد، بسا کشتگانی که در میان ایشان در خون خویش دست و پا زده
است. اگر در هنگامی که سنب‌های‌شان سوده است، بدین سوی و آن سوی‌شان کشاندند،
ایشان را بر سراپرده‌ها شبهه‌ای جگرشکاف است.

سفیان چندان ایشان را در میان گرفته بداشت که ستوران خود را خوردند و سپس
به سوی او بیرون آمدند و کارزار آغاز نهادند و او همهٔ ایشان را کشت و سرهای‌شان را به
سوی حجاج گسیل کرد. آنگاه سفیان به دنیاوند و طبرستان رفت و در آنجا ماندگار شد تا
حجاج (پیش از نبرد جحاح) او را برکنار کرد.

برخی از دانشوران گویند: پس از کشته شدن قطری و عبیده، ازرقیان برافتادند.
ایشان توده‌ای انبوه و پیوسته بودند و بیش از یک سپاه نداشتند. نخستین سرور ایشان
نافع بن ازرق بود و واپسین‌شان قطری و عبیده. کارشان بیست و چند سال پیایید. ولی مرا
گمان است که این سخن درست باشد زیرا صُبَّیح مازنی تمیمی وابستهٔ سوار بن اشعر به
روزگار هشام بیرون آمد. برخی گویند: او از ازرقیان یا صُفَرِیَّان بود ولی روزگارش به
درازا نکشید و اندکی پس از بیرون آمدن کشته شد.

کشته شدن بُکیر بن وَسَّاح

در این سال اُمَیَّة بن عبدالله بن خالد بن آسید بن ابی‌العیص بن اُمَیَّة، بکیر بن وساح
را کشت.

داستان آن چنین بود که امیه بن عبدالله (فرماندار عبدالملک بن مروان بر خراسان)، بکیر را فرمود که نیروهای خود را برای پیکار در فرارود (ماوراءالنهر) بسیج کند. پیش از آن وی را بر بخاراستان گمارده بود. او خود را آماده رفتن کرد ولی بحیر بن ورقاء در نزد امیه از او بدگفت و امیه او را از رفتن بازداشت. چون او را فرمود که برای رفتن به «فرارود» آماده شود، او آرایشی سراسری به نیروهای خویش داد و دارایی فراوان در این کار هزینه کرد چنان که وامدار شد. بحیر به امیه گفت: اگر روژ میان تو با وی جدایی افکند، خلیفه را برکنار سازد. امیه برای او پیام فرستاد که بمان شاید من به جنگ بیرون روم و تو با من باشی. بکیر خشمناک شد و گفت: انگار با من داد و ستد می‌کند. نیز عَقَابِ ذواللقوه غَدَّانی دارایی‌هایی به وام گرفته بود تا با بکیر بیرون رود [و صد چندان وام‌های خود چپاولگری کند]. بستانکارانش او را گرفتند و به زندان افکندند تا بکیر وام او بپرداخت.

سپس امیه خود را آماده رفتن برای پیکار در بخارا کرد تا از آنجا به سوی موسی ابن عبدالله بن خازم در ترمذ بازگردد. مردم ساز و برگ و آرایش رزمی گرفتند و بکیر ایشان را همراهی کرد. روانه شدند و چون به رود رسیدند و خواستند از آن گذر کنند، امیه به بکیر گفت: من پسر مرا بر خراسان گماشتم و می‌ترسم که نتواند آن را به خوبی نگهداری کند زیرا جوانی نوحاشه است. تو به مرو بازگرد و کار آن برای من به سامان آور زیرا تو را بر آن گماشتم تا کار پسر مرا استوار بداری.

بکیر سوارانی برگزید که ایشان را از پیش می‌شناخت و به ایشان اعتماد داشت. امیه برای جنگ به سوی بخارا رفت. عَقَابِ ذواللقوه به بکیر گفت: ما فرمانداری از قریش جستم ولی فرمانداری بر سر ما آمد که با ما بازی می‌کند و ما را از یک زندان به زندان دیگر می‌کشانند. مرا رای بر این است که این کشتی‌ها بسوزانی و ما به مرو رویم و امیه را برکنار سازیم و در آنجا بمانیم و آن را برای روزگاری بخوریم. احتف بن عبدالله عنبری در این گفتار با او همدستان شد. بکیر گفت: می‌ترسم این سوارانی که با منند، نابود شوند. گفت: اگر اینان به نابودی گرایند، من از مرویان چندان که دلت بخواهد، برایت سواران فراهم آورم. گفت: مسلمانان نابود می‌شوند. گفت همین بس باشد که

آواز دهنده‌ای را فرمایی که آواز دهد: هر که اسلام آوزد، بار سنگین باژ از روی گردن وی برداریم. در این هنگام پنجاه هزار مرد جنگی، شنواتر و فرمانبردارتر از اینان، بر پیرامونت گرد آیند. گفت: امیه با همراهانش نابود شوند. گفت: چرا نابود شوند؟ ایشان را چندان شمار وساز و برگ و نیروی رزمی و جنگ‌افزار فراوان است که می‌توانند به پدافند از خود پیکار کنند تا به چین برسند! بکیر کشتی‌ها را آتش زد و به مرو بازگشت و پسر امیه را گرفت و به زندان افکند و امیه را برکنار ساخت.

گزارش به امیه رسید، او بر پایه پرداختی اندک با مردم بخارا آشتی کرد و بازگشت و فرمود تا کشتی‌ها برگیرند. از رود گذر کرد و فریاد مردم آورد که چه نیکی‌های پیاپی به راستای بکیر کرده است و اینک او پاداش را چنین می‌پردازد و سر به شورش برمی‌دارد. او روانه مرو شد. موسی بن عبدالله بن خازم به نزد او آمد. وی (امیه)، شماس بن دقار را با هشتصد مرد جنگی برای نبرد با بکیر گسیل داشت. بکیر روانه شد و بر او شیبخون زد و او را شکست داد و یارانش را فرمود که هیچ یک از ایشان را نکشند. آنان جنگ‌افزار یکایک را می‌گرفتند و ره‌اشان می‌کردند. امیه روانه شد و شماس او را پذیره گشت. امیه، ثابت بن قطبه را پیشاپیش خود گسیل کرد و بکیر با او رویاروی شد و ثابت را گرفت و سپاه او را پراکنده ساخت و سپس به پاس حقی که ثابت به گردنش داشت، او را آزاد ساخت.

امیه فراز آمد و بکیر با او جنگید. یک روز یاران او را از هم گسست و بکیر ایشان را پاس بداشت. یک روز دیگر دیدار کردند و به سختی پیکار آزمودند. آنگاه روزی دیگر دیدار و پیکار کردند و بکیر شمشیری بر تارک ثابت بن قطبه نواخت. حُرَیث بن قُطْبَه (برادر ثابت) بر بکیر تاخت. بکیر واپس نشست و یاران او پراکنده شدند. حریت به پیگرد بکیر پرداخت تا به پل رسیدند. او را آواز داد: ای بکیر، به کجا توانی رفت؟ بکیر بازگشت. حریت شمشیری بر سرش زد که خود را شکافت و به سرش رسید و آن را گزید و او بر زمین افتاد. یارانش او را برگرفتند و به درون شهر بردند. اینان پیوسته با هم پیکار می‌کردند.

یاران بکیر جامه‌های رنگین سرخ و زرد می‌پوشیدند و می‌نشستند و گفت و گو

می کردند و آوازدهنده ایشان آواز می داد: هر که یک تیر پرتاب کند، سر مردی از تبارش را به سوی او پرتاب کنیم. کسی تیراندازی نمی کرد.

بکیر ترسید که اگر در میان گرفتگی به درازا کشد، مردم دست از یاری وی بردارند. از این رو خواهان آشتی شدند. یاران امیه نیز آن را دوست می داشتند. بر این پایه آشتی کردند که امیه چهارصد هزار [درم] به وامخواهان وی پردازد و او را در خراسان بر هر شارسان که بخواهد، به فرمانداری برگمارد و به یارانش پول دهد و گفتار بحیر درباره او نشنود و اگر از کار او گمانمند شود، چهل روز او را آسوده بدارد.

امیه به درون شهر مرو شد و به گفته خویش در برابر بکیر وفا کرد و به همان هنجار پیشین بازگشت و او را گرمی داشت و بیست هزار [درم] به عَقَابِ ذُو اللِّقْوَةِ پرداخت.

برخی گویند: بکیر تا رود، امیه را همراهی نکرد چه امیه او را بر مرو گمارده بود. چون امیه روان شد و به رود رسید، او را برکنار کرد. آنگاه کار ایشان بر آن پایه ای چرخید که یاد کردیم.

امیه مردی آسانگیر و نرم و بخشنده بود ولی با این همه، بر خراسانیان گران می آمد. او خودپسندی بی گران داشت و می گفت: خراسان حتی برای آشپزخانه من بس نیست. امیه بحیر را از فرماندهی پاسبانانش برداشت و عطاء بن ابی سائب را بدین کار برگماشت. امیه مردم را وادار به پرداخت باز کرد و بر ایشان سخت گرفت. یک روز بکیر در مزگت بود و مردم در نزد او بودند و یاد سختگیری امیه کردند و او را نکوهیدند. بحیر و خِرَار بن حُصَین و عبدالله بن جارية بن قُذامة در مزگت بودند. بحیر این گفت و گو را به امیه رساند. بکیر او را دروغزن خواند. او ادعا کرد که اینان گواهی می دهند. مزاحم ابن ابی مُجَشَّر سَلَمی گواهی داد که او شوخی می کرده است. امیه او را به خود وا گذاشت. سپس بحیر به نزد امیه آمد و گفت: به خدا که بکیر مرا به پیکار برای برکناری تو خواند و گفت: اگر به پاس تو نبود، این قرشی را می کشتم و خراسان را می خوردم. امیه او را دروغگو انگاشت. گروهی که بکیر ایشان را دشمنان خود خواند، گواهی دادند. امیه، بکیر و «بدل» و «شمردل» (برادرزادگان بکیر) را گرفت و به زندان افکند و سپس یکی

از سران سپاه خود را به کشتن بکیر فرمان داد. ایشان یکایک سر بر تافتند. به بحیر فرمان داد که او را بکشد. بحیر او را کشت و امیه دو برادرزاده وی را.

یاد چند رویداد

در این سال امیه برای پیکار از رود بلخ گذر کرد. او را در میان گرفتند، چنان که وی و یارانش به رنج افتادند. آنگاه در هنگامی که بر لبه پرتگاه نابودی بودند، رهایی یافتند و به مرو بازگشتند.

در این سال. بان بن عثمان فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. بر کوفه و بصره حجاج بود و بر خراسان امیه.

هم در این سال ولید بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد.

در این سال جابر بن عبدالله بن عمرو انصاری درگذشت.

رویدادهای سال هفتاد و هشتم هجری

(۶۹۸ میلادی)

برکناری امیه بن عبدالله

برگماری مهلب بر خراسان

در این سال عبدالملک بن مروان، امیه بن عبدالله خالد را از فرمانداری خراسان و سیستان برکنار کرد و این دو پهنه را پیوست فرمانرو حجاج بن یوسف ساخت. او کارگزار خود را به جاهای گوناگون آن گسیل داشت. مُهَلَّب بن ابی صَفْزَه را بر خراسان گمارد. او از کار خارجیان پیرداخته بود. سپس در بصره بر حجاج درآمد که او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند و کوشندگان سپاه مهلب را فراخواند و به راستای ایشان خوبی ها کرد و بخشش ایشان را برافزود. عبیدالله بن ابی بکره را بر سیستان گمارد. حجاج به هنگام روانه شدن به سوی بصره، مغیره بن عبدالله بن ابی عقیل را بر کوفه گمارده بود. چون مهلب را بر خراسان گماشت، پسرش حبیب را به سوی آن فرستاد. چون حجاج را بدروود گفت: او را استری سبز بخشید. او سوار بر آن روانه شد و یارانش بر اسبان پیک و پیام‌رسانی بودند. او بیست روز رفت تا به خراسان رسید. چون به درون دروازه مرو درآمد، باری هیزم در برابرش پدیدار شد و استر به سختی رمید. ایشان در شگفت شدند که چه گونه پس از آن رنج فراوان رم کرد و آن راه دراز را درنوشت و

چموشی و رمیدگی ننمود. چون به خراسان رسید، به مهلب و یارانش کار نگرفت و ده ماه ماند تا مهلب در سال ۶۹ / ۶۹۸ م بر او درآمد.

یاد چند رویداد

در این سال ابان بن عثمان، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. فرماندار کوفه، بصره، خراسان، سیستان و کرمان حجاج بن یوسف بود؛ نماینده وی در خراسان مهلب، در سیستان عبیدالله بن ابی بکره؛ سرپرست دادگستری شریح بود و (به گفته برخی) سرپرست دادگستری بصره موسی بن انس.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالله قاری در ۷۸ سالگی درگذشت. پیامبر (ص) دست بر سر او سوده بود.

[واژه تازه پدید]

قاری: با یای تشدیددار.

[دنباله رویدادها]

در این سال زید بن خالد جُهَنی درگذشت که درباره مرگ او گزارش دیگری نیز هست.

عبدالرحمان بن غنم اشعر از روزگار جاهلی در این سال مرد. او را دیداری با پیامبر نبود.

رویدادهای سال هفتاد و نهم هجری

(۶۹۸ میلادی)

جنگ عبدالله بن ابی بکره با رُتیل

چون حجاج در سال ۶۹۷ / ۷۸ م عبدالله بن ابی بکره را بر سیستان گمارد، او یک سال ماند و به جنگ برخاست. رتیل در آشتی بود و باژ می پرداخت و گاه نیز از پرداخت سربرمی تافت.

حجاج برای عبدالله بن ابی بکره نامه نوشت و او را فرمود که با رتیل از در کارزار درآید و بازنگردد تا سرزمین های وی را پایمال سنب ستوران خود گرداند و دژهای وی را ویران کند و مردان وی را بند برنهد.

عبدالله با کوفیان و بصریان روانه شد. بر کوفیان شریح بن هانی از یاران علی بود. عبدالله روانه شد تا به درون سرزمین رتیل درآمد و چندان غنائیم که خواست چپاول کرد و دژهایی را ویران ساخت و بر سرزمین های وی چنگال گسترده. یاران رتیل از ترکان، سرزمین ها را یکی پس از دیگری به او فرومی هشتند چندان که عبدالله و یارانش در ژرفای سرزمین های ایشان فرورفتند و به پای تخت شان نزدیک شدند. ایشان در هژده فرسنگی آن بودند. آنان گذرگاه ها و دره ها را بر مسلمانان بستند و مسلمانان به سختی سرآسیمه شدند و گمان بردند که همگی نابود خواهند شد. عبدالله بر پایه

پرداخت هفتصد هزار درم با ایشان آشتی کرد که آن را به رتبیل رساند تا بگذارد که از سرزمین او بیرون آیند. شریح با او دیدار کرد و به وی گفت: هر چه آشتی کنید، پادشاه آن را از بخشش های شما بکاهد. من روزگاری دواز را سپری کرده ام و همواره آرزوی جانبازی داشته ام و اگر امروز جانبازی از دستم برود، تا روز مرگ آن را به دست نخواهم آورد. سپس شریح گفت: ای دوستان و یاران اسلام، برای کارزار با دشمنان تان همکاری کنید. ابن ابی بکر به وی گفت: تو پیری کودنی. شریح به وی گفت: برای تو همین بس است که گویند: بوستان عیدالله و گرمابه عیدالله. ای دوستان اسلام، هر کس خواهان جانبازی است، به سوی من شتابد. گروه هایی از داوخواهان که نه چندان فراوان بودند، بدو پیوستند. شماری از یارسان و سواران هم رو به وی آوردند. ایشان کارزار کردند تا همگی کشته شدند به جز گروه اندکی از ایشان که وارheidند. شریح سرود جنگ می خواند و می گفت:

أَمْضَيْتُ ذَا بَنْتٍ أَقَاسِي الْكِبَرَا قَدْ عِثْتُ بَيْنَ الْمُشْرِكِينَ أَمْضَرَا
ثَمَّةَ أَذْرَكْنَا النَّبِيَّ الْمُنْذِرَا وَ بَشَرُهُ جَدِيقُهُ وَ عُمَرَا
وَ يَوْمَ عَمْرَانٍ وَ يَوْمَ تُشْتَرَا وَ الْجَمْعُ فِي صِفِّينَ وَالْثَّهْرَا
وَ بِأَجْمِيرَاتٍ مَعَ الْمُشَقَّرَا هَيْهَاتَ مَا أَطْوَلُ هَذَا عُمَرَا

یعنی: چنان شده ام که اندوهناکم و از پیری رنج می برم. روزگارانی را در میان بت پرستان سپری کردم. آنگاه پیامبر هشدار دهنده را دیدار کردیم. پس از او مرد راستگوی وی و عمر را، در جنگ عمران بودم و شوشتر و صیفین و نهروان و باجمیرات همراه مشقر. درینا چه زندگی درازی!

او چندان جنگید تا همراه کسانی از یارانش کشته شد. برخی نیز وارheidند. آنگاه از سرزمین رتبیل بیرون آمدند و مردم با خوراک فراوان به پیشواز ایشان شتافتند. هر یک از ایشان که خوراک می خورد و سیر می شد، می مرد. مردم آگاه شدند و با آرامش کار کردند. اندک اندک روغن به خورد ایشان می دادند تا آماده خوردن خوراک شدند. گزارش این کار به حجاج رسید. برای عبدالملک نامه نوشت و از چگونگی این رویداد آگاهش ساخت و گزارش داد که از کوفیان و بصریان سپاهی گران آماه کارزار کرده

است و اینک دستوری می‌خواهد که ایشان را به جنگ رتبیل گسیل دارد.

یاد چند رویداد

در این سال طاعونی سخت گریبانگیر مردم شام گشت چنان‌که نزدیک بود نابود شوند. به گفته برخی، از همین رو کسی در این سال به پیکار بیرون نرفت.

در این سال رومیان بر مردم انطاکیه تاختند و بر ایشان چیره شدند.

هم در این سال شریح بن حارث درخواست کناره‌گیری از کار دادگستری کرد و حجاج درخواست او پذیرفت و ابو بردة بن ابی موسی را بدین کار برگماشت.

آیین حج را در این سال ابان بن عثمان، فرماندار مدینه، برگزار کرد.

سراسر عراق و خاورزمین به زیر فرمان حجاج بود. سرپرست دادگستری بصره موسی بن انس بود.

هم در این سال محمود بن ربیع (کنیه او ابوابراهیم) درگذشت. او به روزگار پیامبر خدا (ص) زاده بود. نیز عبدالرحمان بن عبدالله ابن مسعود درگذشت.

رویدادهای سال هشتم هجری

(۶۹۹ میلادی)

در این سال کوهایی^۱ در مکه روان گردید. کوهاب چنان سنگین بود که شتران را با بارهای گران و مردمان با خود می برد و کسی چاره ای نمی دانست. بسیاری ز خانه های مکه در آب فرو رفتند و کوهاب تا جایگاه «رکن» بالا رفت. از این رو این سال را سال «جَحَاف» [مرگ یا کوهاب] خواندند.
در این سال طاعونی بنیادکن در بصره رخ نمود.

جنگ مهلب در فرارود

(ماوراءالنهر)

در این سال مهلب از رود بلخ گذر کرد و در «کیش» فرود آمد. فرمانده پیشاهنگان وی (سه هزار مرد جنگی) ابوالادهم زمانی بود. او خود فرمانده دیگر سپاهیان (پنج هزار پیکارمند) بود. ابوالادهم از نگاه زورمندی و دلاوری و دوراندیشی و درست نگری و نیکخواهی، با دو هزار مرد جنگ آزموده برابری می کرد. هنگامی که مهلب بر کرانه کُش بود، پسرعموی پادشاه خُتل به نزد وی آمد و او را به جنگ ختل

۱ کوهاب (کوه + آب) آب کوه، آب کوه مانند: سیل

خواند. او پسرش یزید را با وی روانه ساخت. نام پادشاه ختل «شبل» بود. یزید فرود آمد و پسرعموی پادشاه در جایی دیگر لشکرگاه زد. شبل بر او شبیخون زد و او را گرفت و کشت. یزید دژ شبل را در میان گرفت. مردم درون دژ بر پایه پرداخت بهایی که همان دم به نزد یزید فرستاده شد، با او پیمان آشتی بستند. یزید از شارسان ایشان واپس نشست. مهلب پسر دیگرش حبیب را با چهار هزار رزمنده به جنگ فرمانروای بخارا فرستاد. گروهی از دشمنان در دهکده‌ای فرود آمدند. حبیب با چهار هزار پیکارمند به سوی ایشان راند و ایشان را کشت و دهکده را آتش زد. از آن پس آن را «روستای سوخته» خواندند. حبیب به نزد پدرش بازگشت.

مهلب دو سال در کش ماند. به وی گفتند: چه بهتر اگر به جایی دورتر از آن روانه گردی. گفت: ای کاش تنها بهره من در این جنگ، تندرست ماندن این سپاهیان و بازگشت ایشان به خوبی و خوشی، باشد.

هنگامی که مهلب در کش بود، گروهی از مُصْریان به نزد او آمدند. او ایشان را گرفت و به زندان افکند. چون بازگشت، ایشان را آزاد کرد. حجاج برای وی نوشت: اگر در گرفتن شان کاری درست کردی، در آزاد کردن شان به راه نادرست رفتی و اگر در آزاد کردن شان به راه راست رفتی، در گرفتن شان کاری نادرست کردی. مهلب در پاسخ وی نوشت: از ایشان ترسیدم و بازداشت شان کردم و چون آسوده شدم، رهای شان ساختم. از میان کسانی که به زندان افتادند، یکی عبدالملک بن ابی شیخ قُشیری بود. مهلب بر پایه بهایی که پیوسته از مردم کش بستاند، با ایشان پیمان آشتی بست. نامه ابن اشعث برای او آمد که می‌گفت: من حجاج را برکنار ساخته‌ام؛ به یاری ام بشتاب. او نامه را برای حجاج فرستاد و در کش ماندگار شد.

روانه کردن سپاهیان به جنگ رقیل

با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

ما چگونگی روزگار مسلمانان را یاد کردیم که چون ابوبکره ایشان را به سرزمین

رتبیل کشاند، چاه‌ها رفت و چه گرفتاری‌ها پیش آمد. حجاج از عبدالملک دستوری خواست که بار دیگر سپاهیان به جنگ رتبیل روانه کند. عبدالملک به او دستوری داد. حجاج آغاز به آماده‌سازی سپاهیان کرد. از کوفیان خواست که بیست هزار مرد گسیل کنند و از بصریان خواست که بیست هزار آماده کارزار سازند. در این کار به سختی کوشید و همهٔ بخشش‌های مردمان را یکجا به ایشان پرداخت و افزون بر آن دو هزار هزار [دومیلیون] برایشان هزینه کرد و اسبان تیزتک و جنگ‌افزار فراوان به ایشان داد و هر مردی را که به دلاوری و بلندنگری نامزد بود، بخشش افزون‌تر ارزانی داشت. از این میان عبید بن ابی‌مخنف ثقفی و دیگران بودند.

چون از کار دوسپاه پرداخت، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فرمانده ایشان ساخت. او عبدالرحمان را دشمن می‌داشت و می‌گفت: هر بار او را دیدم، آهنگ کشتنش کردم. شعبی این سخن را از حجاج شنید و به عبدالرحمان گزارش داد. او گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان بکوشم و حجاج را از پایگاهش براندازم. چون حجاج خواست که عبدالرحمان را به فرماندهی آن سپاه گسیل دارد، اسماعیل بن اشعث [عموی وی] آمد و به او گفت: عبدالرحمان را مفرست؛ به خدا سوگند، او هر بار که از پل فرات گذشت، زنجیر فرمانبری از هر فرمانداری گسست. من از گردن‌فرازی او می‌ترسم. حجاج گفت: او ترسان‌تر از من است که بامن از در ناسازگاری درآید. او عبدالرحمان را به فرماندهی آن سپاه روانه کرد. عبدالرحمان با آن روان شد تا به سیستان رسید. مردم آن را گرد آورد و برای ایشان سخن راند و گفت: حجاج مرا بر پهنهٔ مرزی شما گماشته به پیکار با دشمنان‌تان فرمان داده است؛ این دشمنان به جان و دارایی شما درازدستی کرده‌اند؛ مبادا کسی واپس نشیند که سخت کیفر بیند.

اینان با مردم لشکرگاه زدند و به آماده‌سازی خود پرداختند. عبدالرحمان با همهٔ ایشان روانه گشت. گزارش به رتبیل رسید و او پیک و پیام روانه کرد و پوزش خواست و سوگند خورد که باز پیردازد. عبدالرحمان از او پذیرفت و به سوی او روانه شد و به درون سرزمین‌های وی رفت. رتبیل سرزمین‌ها، روستاها و دژها را یکایک به او سپرد و واپس همی نشست. عبدالرحمان یکایک اینها را گرفت. هر سرزمینی را که به دست می‌آورد،

بر سر آن فرمانداری می‌نهاد و یارانی همراه وی می‌فرستاد و بر تنگه‌ها و دره‌ها پاسداران می‌گماشت و در همه، پادگان‌ها پایه می‌گذاشت و جاهای ترسناک را استوار می‌داشت. چون از پهنه فرمانروایی او سرزمین‌های گسترده‌ای را گرفت و مردم از دارایی‌های چپاول گشته گرانبار گشتند و خواسته‌های هنگفت به تاراج برگرفتند، ایشان را از ژرف‌کاوی در سرزمین رتبیل بازداشت و گفت: آنچه امسال از سرزمین‌های ایشان گرفتیم، برای ما بس است تا از همه باز بستانیم و آنها را سراسر بشناسیم و مسلمانان به راه‌های آن آشنا شوند و بر آن گستاخ گردند و ما به خواست خدا در سال آینده فراز آیم و فراسوی آن را بگیریم و با ایشان پیکار آزماییم و گنج‌ها، زنان، کودکان، فرزندان، ستوران و دام‌جهای ایشان را تا ژرفای سرزمین‌شان به دست آوریم و خدای بزرگ ایشان را نابود فرماید. سپس برای حجاج نامه نوشت و گزارش داد که خدا کجاها را به روی وی گشوده است و او می‌خواهد چه کارهای دیگری کند.

درباره فرستادن عبدالرحمان گزارشی دیگر نیز هست، بدین گونه: حجاج، همپایان بن عدیّ سدوسی را بر سر پادگانی در کرمان گذاشته بود که اگر فرماندار سیستان یا سند را نیاز بدان افتد، در دسترس وی باشد. همپایان سر به شورش برداشت و حجاج، عبدالرحمان بن محمد را به رزم او گسیل کرد که با وی جنگید و همپایان شکست خورد و گریخت و عبدالرحمان در جای او ماندگار شد. سپس عبدالله ابن ابی بکره (فرماندار سیستان) درگذشت و حجاج فرمان کارگزاری عبدالرحمان بر آنجا را نوشت و این سپاه گران را به یاری او فرستاد که از بس شکوه‌مندی آن را «سپاه طاووسان» می‌خواندند.

یاد چند رویداد

در این سال ابان بن عثمان (فرماندار مدینه) با مردم حج گزارد، فرماندار عراق و خاور حجاج بود و فرمانروای خراسان مهلب به نمایندگی از حجاج، بر دادگستری بهره موسی بن انس بود و کوفه ابویرده.

در این سال، اینان از این جهان درگذشتند: آشلم برده عمر بن خطاب، ابوادریس خولانی، عبدالله بن جعفر بن ابی طالب (که برخی گویند: به سال ۸۴ / ۷۰۳ م. یا ۸۵ /

۷۰۴م یا ۸۶ / ۷۰۵ یا ۹۰ / ۷۰۶مرد)، معبد بن عبدالله بن علیم بُهَنتی که حدیث «دَبَاغ» را روایت می‌کند و نخستین کسی است که قایل به «قَدَر» [توانایی انسان بر انجام کارهای خود، آزاد بودن مردم] شد و در بصره آوازه درافکند و حجاج او را کشت و برخی گویند: عبدالملک بن مروان او را در دمشق سر برید، محمد بن علی بن ابی طالب (محمد بن حنفیه)، جُتَادَة بن امیه که او را دیداری با پیامبر بود و در سراسر روزگار معاویه فرمانده کارهای رزمی در دریا بود، سایب بن یزید پسر خواهر ثمر که برخی گویند: به سال ۸۶ / ۷۰۵مرد (و به روزگار پیامبر (ص) بزاد)، سَویَد بن عَقْلَه (به فتح غین و فاء)، عبدالله بن اوفی (واپسین کسی از یاران پیامبر که در کوفه مرد)، جُبَیْثِر بن ثَقَیْبِر خَضْرَمِی که روزگار جاهلی را دریافت و از دیدار پیامبر برخوردار نشد.

رویدادهای سال هشتاد و یکم هجری

(۷۰۰ میلادی)

در این سال عبدالملک بن مروان پسرش عبدالله را به نبرد گسیل کرد و او کالیکلا را گشود.

کشته شدن بحیر بن وِزَقَاء

در این سال بحیر بن ورقاء صُریمی کشته شد. داستان کشته شدنش چنین بود که چون بُکَیر بن وِشَاح کشته شد (و این هر دو تمیمی بودند) و کشتن او چنان که یاد شد، به فرمان امیه بن عبدالله بن خالد و بر دست بحیر و با آغالشگری وی بود، عثمان بن رجاء بن جابر یکی از مردان عوف بن سعد از «پسران»، چکامه زیر را در انگیزش برخی «پسران» از خاندان بکیر بسرود و ایشان را به خونتخواهی وی واداشت. «پسران» چندین تیره از تمیم اند که بدین نام خوانده شدند. او گفت:

لَعَنَی لَقَدْ أَغْضَبْتَ عِینَ الْقَذَى	وَ یَیْ بُطْنِیْ مِنْ رَجِیْنِ مُرَوِّقِ
وَ غَلَبْتَ ثَاراً طَلّاً وَ اخْتَرْتَ نَوْمَةً	وَ مَنْ یُشْرِبُ الْعَهْنَاءَ بِالْوَثْرِ یُسْبِیْ
فَلَوْ كُنْتُ مِنْ عَوْفِ بْنِ سَعْدٍ دَوَابَّةً	تَرَكْتُ بِحِیْرًا فِی دَمِ مُتَرْفِقِ
فَقُلْتُ لِبَحِیْرٍ نَمٌ وَ لَا تُخْشِ ثَاراً	بِکَرٍ فَعَوْفُ أَهْلِ شَاءِ عِبْلَیْ

دَعِ النَّاسَ يَوْمًا قَدْ شِئْتُمْ بِوُثْرِكُمْ وَ حِرْثُكُمْ حَيْثُ بَيْنَ غَرْبٍ وَ مَشْرِقٍ
وَ هُبُوا فَلَوْ أَنْتُمْ بَكَيْرٌ كَيْفَ هُوَ لَعَادَاهُمْ زَخْفًا بِخَاوَاءٍ فَنَلِقِ

یعنی: سوگند به جانم که خار و خاشاک در دیده‌ات بود و آن را بر هم نهادی؛ و باده‌ای ناب نوشیدی و شکمت باد برآورد. خونی پایمال شده را فروهستی و خواب خوش برگزیدی؛ هر که باده ناب را به ستم خورد، پیش افتد. اگر در میان عوف بن سعد از مهران بودی، بحیر مردمکش را در دریایی از خون جوشان شناور می‌ساختی. از من برای بحیر پیام رسان و بگوی: آسوده بخواب و از خوانخواه مهراس که بکریان بر تو نیازند و عوف را گوسپندی چند است که بدان سرگرم همی گردد. شبانی را فروگذار در آن روزی که خون شما را پایمال کردند و از شما پیشی گرفتند و شما داستانی در میان باختر و خاور گشتید. به هوش آیید که اگر بکیر چنان بازگردد که به روزگار زندگی و جوانی بود، بی‌گمان با سپاهی گشن و انبوه بر سر ایشان تازد.

نیز گفت:

فَلَوْ كَانَتْ بَكْرٌ تَارِزًا فِي آدَابِهِ وَ ذِي الْقَرْظِ لَمْ يُقَدِّمْ عَلَيْهِ بِحِيرٌ
فَفِي الدَّهْرِ إِنْ أَفْئَانِي الدَّهْرُ مَطْلَبٌ وَ فِي اللَّهِ طَلَأْتُ بِذَاكَ جَدِيدٌ

یعنی: اگر بکیر با همه جنگ‌افزار خود آشکارا بود، سوگند به خدای تخت و آسمان که بحیر گستاخی کشتن او را نمی‌داشت. ولی روزگار، اگر مرا پایدار بدارد، خواسته‌ام را در دسترس گذرد و خدای، اگر بخواهد، به خوبی کینه برکشد. برای بحیر گزارش بردند که گروهی از مردم بکیر از «پسران» او را به مرگ بیم همی دهند. او گفت:

تَوَعَّدَنِي الْآبَتَاءُ جَهْلًا كَانَمَا يَزُونَ فَتَانِي مَقْفَرًا مِنْ بَنِي كَعْبٍ
رَفَعْتُ لَهُ كَفَى بِفَضْبٍ مُهْتَدٍ حُتَامَ كَلَوْنِ الثَّلُجِ ذِي رَوْحِي عَضْبٍ

یعنی: «پسران» از روی نادانی مرا به مرگ بیم دادند، گویا مرگ مرا باز یافته‌ای از بنی‌کعب می‌دانند. من بودم که با دست خود شمشیری تیز و برنده، تیغ خارا شکافی هندی، سپید به رنگ برف، درخشنده مانند آیینه، بر او کوفتم و از پایش درآوردم. در این هنگام هفده مرد از بنی‌عوف بر خونخواهی بکیر همدستان شدند. جوانی

از این میان به نام شمردل از بیابان به سوی خراسان بیرون آمد و بدان پهنه رسید. بحیر را در جایی ایستاده دید. نیزه‌ای بر او کوفت و او را بر زمین افکند و گمان برد که او را کشته است. مردم گفتند: این مرد خارجی است. با ایشان گلاویز شد و به تاخت و تاز پرداخت و از اسب خود فرو افتاد و کشته شد.

آنگاه صمصعه بن حرب عوفی گوسپندکی چند که داشت، بفروخت و از بیابان بیرون آمد و روانه سیستان شد و همسایگی یکی از نزدیکان بحیر برگزید و خود را وابسته به بنی حنیفه از یمامه خواند و هم‌نشینی ایشان به درازا کشاند تا با او خو گرفتند. سپس به ایشان گفت: مرا در خراسان اندازه‌ای دارایی است؛ برای من به بحیر نامه‌ای بنویسد تا مرا برگرفتن حقم یاری کند. آنان بر او نامه‌ای نوشتند و او روانه شد و بر بحیر درآمد که در نزد مهلب روزگار می‌گذراند و او را در جنگ یاری می‌کرد. گروهی از بنی عوف را دید و راز خود با ایشان در میان گذاشت. بحیر را دیدار کرد و به او گزارش داد که مردی از بنی حنیفه از یاران ابن ابی‌بکره است و اندازه‌ای دارایی در سیستان و مرده‌ریگی در مرو دارد و آمده است که آن را بفروشد و به یمامه بازگردد. بحیر او را فرود آورد و فرمود که هزینه‌ای به او پرداخت کنند. به وی نوید داد که در کار یاری‌اش کند. صمصعه گفت: در نزد تو می‌مانم تا مردم بازگردند. یک ماه ماند و با او به دیدار مهلب همی رفت. بحیر در آغاز اندکی هراسیده بود لیکن چون صمصعه نامه‌ی دوستانش را به او نشان داد، آرام گرفت و چون گفت که از بنی حنیفه است، از او ایمن شد.

صمصعه یک روز به نزد مهلب رفت که بحیر در آنجا بود. او پیراهن و روپوشی پوشیده بود. در پشت سر او نشست و به او نزدیک شد چنان که گویا می‌خواست با او سخنی بگوید. پس خنجر برکشید و بر پهلوی او زد و آن را در اندرون وی نهان کرد و فریاد زد: آی خونخواهان بکیرا او را گرفتند و به نزد مهلب آوردند. گفت: وای بر تو، خونت را نخواستی و خود را نابود کردی که بر بحیر پاکی نیست. صمصعه گفت: او را چنان ضربتی زدم که اگر بر مردم بخش گردد، همگی بمیرند. من پاد شکمش را بر دسم دریافتم. مهلب او را به زندان افکند. گروهی از پسران بر او درآمدند و سرش را بوسیدند. بحیر فردای آن روز مرد. چون بحیر درگذشت، صمصعه گفت: اکنون هر چه می‌خواهید،

با من بکنید. نه سوگندان پسران بنی عوف انجام شد و من کینه خود کشیدم؟ به خدا که بارها در نهان بر او دست یافتم ولی نخواستم او را به گونه‌ای پوشیده بکشم. مهلب گفت: مردی ندیدم که در برابر مرگ از این مرد دست و دل بازتر باشد. فرمان داد که او را کشتند.

برخی گویند: مهلب پیش از مرگ بحیر، صمصمه را به نزد او فرستاد که بکشت و خود نیز بمرد.

مرگ او بر مهلب گران آمد و پسران و بنی عوف برآشفتنده و گفتند: چرا دوست ما کشته شد؟ مگر نه اینکه خونی خود را کشت؟ گروه‌ها و تیره‌هایی از آن سوی (همگی از شاخه‌های تمیم) با ایشان به کشمکش پرداختند چندان که مردم ترسیدند کار بالا گیرد. خردمندان گفتند: خون صمصمه را تاوان پردازید و بحیر را با بکیر برابر نهید. آنان خونبهای صمصمه پرداختند. مردی از پسران در ستایش صمصمه سرود:

لِلّهِ دُرُّقَتِي تَجَاوَزَ هَمُّهُ ذَوْنَ أَلْمَرَّاقِ مَقَاوِرًا وَ بُحُورًا
مَا زَالَ يَذُوبُ نَفْسُهُ وَ يَكَايُهُ عَتَى تَنَاقُلَ فِي الْخُرُوبِ بِحِيرًا

یعنی: مهر خدا ارزانی جوانمردی باد که آهنگ آهنین او از عراق درگذشت و بیابان‌ها و دریا‌هایی را پشت سر فروهشت. پیوسته خود و سمند خود را به رنج اندر افگند تا در میان گیر و دار بر بحیر دست یافت.

آمدن دیلمان و سرگذشت ایشان

قزوین مرز مسلمانان در سوی دیلم بود. سپاهیان شب و روز در آنجا پاسداری می‌کردند. چون این سال فرارسید، در میان گروه پاسداران آنجا محمد بن ابی سَبْرَةَ جُفَعی سر برآورد. او سواره‌ای دلاور و بزرگ و نستوه در جنگ‌های خود بود. چون به قزوین رسید، مردم را دید که پاسداری می‌کنند و شب نمی‌خسیند. به ایشان گفت: نمی‌ترسید که دشمن بر سر شما تازد و به شهرتان درآید؟ گفتند: آری، چنین باشد. گفت: اگر چنان کنند، به داد رفتار کرده باشند. درها را بکشاید که باکی بر شما نیست. آنان درها را گشودند.

گزارش این کار به دیلمیان رسید. به سوی ایشان شتافتند و بر ایشان شبیخون زدند و به درون شهر تاختند. مردم فریاد برآوردند. محمد بن ابی سَیْرَةَ جَعْفی گفت: داد ما بدادند؛ درهای شهر را برایشان و بر ما ببندید و با ایشان کارزار آغازید. درها را بستند و با آنان به پیکار برخاستند. ابن ابی سبره بسی مردانه جنگید و مسلمانان بر آنان چیره شدند و از دیلمیان یک تن زنده نرھید. نام و آوازه او با این کار بلند شد و پس از آن دیلمیان پا از شارسان خویش بیرون ننهادند و محمد در آن جایگاه مرزی بلندآوازه شد. او پاده بسیار می‌نوشت. تا روزگار عمر بن عبدالعزیز بر آن هتجار پیایید. عمر فرمود که او را به زراره فرستند که «خانة تبھکاران» (دار الفُشاق) خوانده می‌شد. او را بدانجا روانه کردند. در این هنگام دیلمیان تاختن آوردند و بر مسلمانان آسیب رساندند. پس از او در کارها رخنه افتاد و از این رو مردم برای عبدالحمید بن عبدالرحمان نامه نوشتند و خواستار شدند که ابن ابی سبره را به ایشان بازگرداند. او برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و عمر دستوری داد که او به مرز بازگردد. بازگشت و آن را پاس داشت. محمد را برادری به نام حُثیمَة بن عبدالرحمان بود. او از فقیهان بود. عبدالرحمان نام ابی سبره بود.

شورش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

در برابر حجاج

در این سال عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و همراهانش از لشکریان عراق راه ناسازگاری با حجاج پیمودند و برای جنگ با او روانه شدند. برخی گویند: این به سال ۷۰۱/۸۲ م بود. انگیزه این کار چنان بود که حجاج، عبدالرحمان بن محمد را به فرماندهی بر سپاه گمارد و او را به سرزمین‌های رُثَیْل روانه کرد. او به درون آن سرزمین‌ها رفت و غنیمت‌ها برگرفت و دژها گشود و برای حجاج نامه نوشت و آنچه را رفته بود، به او گزارش داد و گفت که رای من این است که ژرف‌پیمایی در سرزمین‌های رُثَیْل رها شود تا مردم با راه‌های آن آشنا گردند و بازهای آن را گرد آورند، چنان که

پیش تر یاد کردیم.

چون نامه‌اش به حجاج رسید، در پاسخ وی نوشت: نامه تو نامه مردی است که جنگ‌بس را دوست می‌دارد و در آشتی و آرامش می‌کوشد. با دشمنی اندک و خوارمایه به نرمی رفتار می‌کند که لشکریانی را از مسلمانان از پای درآورند؛ چون تو سپاه من و شمشیر مرا از آن دشمنان باز می‌گیری، مسلمانانی را که در این راه کشته شده‌اند، سبک می‌شماری و از جان ایشان بخشایش می‌کنی. در پی کاری که به تو فرمان دادم روانه شو و تا ژرفای سرزمین ایشان پیغمای و دژهای شان را ویران کن و مردان جنگی ایشان را بکش و زنان و فرزندان شان را به بردگی بگیر. سپس نامه دیگری نوشت که مانند آن یکی بود و در آن می‌گفت: پس از درود، به مسلمانانی که در آن سامانند، فرمان ده که در آنجا کشت و کار کنند و ماندگار گردند که سرزمین ایشان است تا خدا همه آن را به روی ایشان بگشاید. سپس نامه سومی نوشت و گفت: اگر آنچه را فرمودم انجام دهی، چه بهتر، وگرنه برادرت اسحاق بن محمد فرمانروای مردم باشد.

عبدالرحمان مردم را فراخواند و به ایشان گفت: ای مردم، همانا من نیکخواه شمایم و بهبود زندگی شما را دوست می‌دارم و هر چه را به شما سود رساند، پاسدارم. رای من در کار ستیز میان شما با دشمنان تان بر آن پایه چرخید که خردمندان و آزمودگان شما پسندیدند. این را برای سرورتان حجاج نوشتم و اینک نامه‌اش آمده است که مرا ناتوان و سست می‌خواند و به من فرمان می‌دهد که شتابان با شما در ژرفای سرزمین دشمن فرو روم. این همان سرزمینی است که دیروز برادران تان در آنجا نابود شدند. من یکی از شمایم؛ اگر گسیل شوید، روانه می‌شوم و اگر درنگ ورزید، با شما می‌مانم. مردم به سوی او برشوریدند و گفتند: در برابر دشمن خدا ایستادگی می‌کنیم؛ نه سخن او می‌شنویم و نه از او فرمان می‌بریم. نخستین کس که سخن گفت، ابوطفیل عامر بن وائله کنانی بود. او را با پیامبر دیداری بود. پس از یاد خداوند و ستایش او گفت: پس از درود، همانا حجاج می‌خواهد با شما آن کند که گوینده نخستین بر زبان آورده بود: برده‌ات را بر اسب سوار کن؛ اگر نابود شد، شده است و اگر جان به در برد، از آن تو باشد. حجاج را باکی نیست که شما را در گزند افکند و شما را به درون سرزمینی پهن‌آور و

گسترده براند که سراسر آن را ستیغ‌های کوه و دره‌های کور پوشانده است. اگر پیروز شوید و چپاول کنید، شارسان‌ها را او بخورد و دارایی‌ها را او ببرد و افزایشی در پهنه فرمانروایی خود به دست آورد. و اگر دشمن بر شما چیره شود، شما دشمنانی نکوهیده باشید که رنج ایشان را پاس ندارد و کسی از ایشان را زنده نگذارد. دشمن خدا (حجاج) را برکنار کنید و به سرورتان عبدالرحمان دست بیعت بدهید زیرا من گواهی می‌دهم که شما نخستین برکنارکنندگان اویید. مردم از هر کران آواز برآوردند: کردیم کردیم، دشمن خدا را برکنار کردیم.

عبدالمؤمن بن شُبَّثِ بن رِئی برخواست و گفت: ای بندگان خدا، اگر شما از حجاج فرمانبری کنید، این پهنه را برای همیشه سرزمین شما سازد و شما را مانند فرعون به جان کنند و بیگاری کشانند زیرا به من گزارش رسید که او نخستین کس بود که لشکریان را به زیر بهره‌کشی و بیگاری درآورد. روی دوستان را نبینید و بیش‌ترتان (چنان که من می‌پندارم) از گرسنگی بمیرید. با سرور خود بیعت کنید و به سوی دشمن‌تان حجاج روانه شوید و او را از شارسانش بیرون رانید. مردم به سوی عبدالرحمان پرشوریدند و با او بر پایه برکنار کردن حجاج بیعت کردند و پیمان بستند که حجاج را از عراق برانند و به عبدالرحمان یاری رسانند. یادی از عبدالملک نکردند.

عبدالرحمان، عِیَاض بن هِیَمَّان شیانی را بریست گماشت و عبدالله بن عامر تمیمی را بر زرنج. با رُثَیْل بر این پایه پیمان آشتی بست که اگر ابن‌اشعث پیروز گردد، بروی (رتبیل) هرگز تا هنگامی که زنده است، خراجی نباشد و اگر شکست خورد و پناه خواهد، رتبیل او را پاس بدارد. آنگاه به سوی عراق بازگشت. اعیانی همدان پیشاپیش او روانه شد و همی سرود:

سَطَّتْ سَوَى مَنْ دَاوَهُ بِالْأَيَّانِ	أَيُّوَانِ كَسَرَى ذِي الْقَرَى وَالرَّيْحَانِ
مِنْ عَاشِقِ أَمْسَى بِزَيْلِشَانِ	إِنَّ تَقِيْفًا مِنْهُمْ أَلَكْدَابَانِ
كَذَّابَهَا الْمَاضِي وَ كَذَّابُ ثَانِ	أَنْكَرَ زَيْتِي مِنْ تَقِيْفٍ هَمْدَانِ
يَوْمًا إِلَى اللَّيْلِ يُسَلِّنَ مَا كَانَ	إِنَّا سَمَوْنَا بِلُكْثُورِ الْفَتَّانِ
حِينَ طَلَى فِي الْكُفْرِ بِمَعْدِ الْإِيمَانِ	بِالشَّيْءِ الْبَطِيْفِ عَبْدِالرَّحْمَانِ

سَارَ بِجَمْعٍ كَالذَّبَا مِنْ قَطَطَانٍ وَ مِنْ مُخَرِّ قَدَائِي ابْنُ عَدْنَانَ
 بِجَحْفَلٍ جَمٍّ شَدِيدٍ الْأَزْكَانُ فَقُلْ لِحِجَّاجٍ وَلِيُّ الشَّيْطَانِ
 يُنْبِئُ بِجَمْعٍ مَذْحِجٍ وَ هَمْدَانُ فَلِإِنَّهُمْ سَأَفُوهُ كَأَنَّ الدَّيْثَانَ
 وَ مُلْجِفُوهُ بِقُرَى ابْنِ مَرْوَانَ

یعنی: دور است خواسته‌های کسی که خانه‌اش در ایوان است؛ ایوان خسرو که دارای گل و گیاه و رستنی‌هاست. از عاشقی که در زابلستان به سر می‌برد. قبیله ثقیف را دو دروغ‌گوی است، دروغ‌گوی نخست و دروغ‌گوی دوم [مختار و حجاج]. خدا ما را بر ثقیف همدان پیروز گرداند. یک روز تا شب همه آنچه را که رفته است، می‌توان هموار ساخت. ما برای سرکوب ناباور آشوب‌انگیز به پاخاسته‌ایم؛ هنگامی که پس از یاور، به ناباوری روی آورد. در کنار سرور بخشنده عبدالرحمان جای داریم؛ او با سپاهیان به سان مور و ملخ تاختن آورد. پسر عدنان از معد فراز آمده است؛ با سپاهی گشن که ستون‌های آن سبتر و استوار است. به حجاج گوی که دوست دیو است؛ گوی که باید در برابر ارتشی از مذحج و همدان پایداری کند؛ ایوان او ر زهری کشنده خواهند نوشاند؛ و او را به روستاهای پور مروان خواهند راند.

عبدالرحمان، عطیه بن عمرو عنبری را بر پشاهندگان خود گماشت و خوثیه بن عمرو تمیمی را به فرمانداری کرمان برآورد. چون به پارس رسید، مردم با یکدیگر انجمن کردند و گفتند: اگر ما حجاج، کارگزار عبدالملک را، برکنار کرده‌ایم، عبدالملک را برکنار کرده باشیم. از این رو به سوی عبدالرحمان روی آوردند. نخستین کس که عبدالملک را برکنار ساخت، تیجان بن ابجر از تیم‌الله بن ثعلبه بود. او برخاست و گفت: ای مردم همانا ابودثبان را برکندم چنان که این پیراهن را از تنم برکندم. به جز گروهی اندک، او را برکنار ساختند. مردم با عبدالرحمان بیعت کردند. گفتار ایشان به هنگام بیعت چنین بود: بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر وی و پیکار با گمراهان و برکنار کردن ایشان و نبرد با پایمال‌کنندگان حقوق مردمان بیعت می‌کنیم.

چون به حجاج گزارش رسید که مردم او را برکنار کرده‌اند، برای عبدالملک نامه نوشت و کار عبدالرحمان را به وی گزارش داد و از او خواست که در فرستادن سپاهیان

به یاری وی شتاب ورزد. حجاج روانه شد تا در بصره فرود آمد. چون گزارش عبدالرحمان، به مهلب رسید، از خراسان به حجاج نوشت: پس از ورود، عراقیان به جنگ تو روی آورده‌اند. اینان مانند کوه‌بند که چیزی نتواند راه را بر آن بگیرد تا به آرام جای خویش فرارود. عراقیان را در آغاز جنبش ایشان جوش و خروشی است و در همان هنگام دلبستگی و شوری برای رسیدن به فرزندان و زنان‌شان. ایشان را به خود واگذار تا به کسان خود نزدیک شوند و بوی فرزندان خود را بشنوند. آنگاه در همانجا با ایشان پیکار آغاز و بر سر ایشان تاز که خدا تو را پیروز گرداند. چون حجاج نامه وی را خواند، او را دشنام داد و گفت: مرا پاس نداشته است بلکه پسرعمویش عبدالرحمان را.

چون نامه حجاج به عبدالملک رسید، به سختی ترسید و خالد بن یزید را خواست و نامه را بر او خواند. خالد گفت: ای سرور خداگرایان، اگر شورش از پهنه سیستان است، از آن هراسی به دل راه مده. ولی اگر از خراسان باشد، مرا از آن بیم و باک است. عبدالملک سپاهیان برآراست و به سوی حجاج روانه ساخت. اینان در گروه‌های صد یا پنجاه یا بیش‌تر و کم‌تر بر اسبان پیک سوار می‌شدند و به سوی حجاج می‌شتافتند. نامه‌های حجاج همه روزه به عبدالملک می‌رسید و او را از چگونگی کار عبدالرحمان آگاه می‌ساخت. حجاج از بصره به راه افتاد تا با عبدالرحمان دیدار کند. او در شوشتر فرود آمد و پیشاهنگان خود را روانه دُجیل کرد. اینان را با سواران عبدالرحمان دیدار افتاد که به سختی کارزار کردند و سرانجام شکست خوردند. این به روز جشن گوسپندکشان [عید قربان] سال هشتاد و یکم / ۲۵ ژانویه ۷۰۱ م بود.

چون گزارش جنگ و شکست به حجاج رسید، به سوی بصره گرایید. یاران عبدالرحمان به پیگرد ایشان پرداختند و کشتارشان کردند و اندازه‌ای از بار و بینه ایشان را به تاراج بردند. حجاج روی آورد تا در «زاویه» فرود آمد و خوراک و نوشاک برای خود فراهم کرد و بصره را به عراقیان وا گذاشت. چون بازگشت، نامه مهلب را دیگر باره خواند و سپس گفت: خدایم خجسته بدارد، چه جنگاور دانا کارکشته‌ای که اوست! او صد و پنجاه هزار درم در میان مردم بخش کرد.

عبدالرحمان روان شد و به درون بصره رفت. همه مردم با اویعت کردند؛ حتی

قرآن‌خوانان و سالخورده‌گان؛ بر پایهٔ نبرد با حجاج و یاورانش از شامیان. ایشان را در این کار بیش‌تر سراسری بود. انگیزهٔ شتاب ایشان در بیعت با عبدالرحمان این بود که فرمانداران حجاج برای وی نوشتند: خراج فروشکسته است و زینهاریان اسلام آورده رو به شهرها نهاده‌اند. او برای فرماندار بصره و دیگر جاهانوش‌ت: هر که را ریشه‌ای در دهکده‌ای باشد، باید بدان بازگردد. او مردم را بیرون راند تا از ایشان خراج گرفته شود. مردم گریان و شیون‌کنان بیرون آمدند و همی فریاد برآوردند: آی محمد آی محمد! نمی‌دانستند روی به کجا آورند. قرآن‌خوانان بصره بر آنچه می‌دیدند، به زاری می‌گریستند. چون اندکی پس از آن پسر اشعث فرارسید، مردم بر پایهٔ پیکار با حجاج و برکناری عبدالملک با او بیعت کردند.

حجاج بر گرد خود سنگر کند و عبدالرحمان بر پیرامون بصره سنگر کشید. آمدن عبدالرحمان به درون بصره در پایان ذی‌حجه / ۱۴ فوریهٔ ۷۰۱ م بود.

یاد چند رویداد

در این سال سلیمان بن عبدالملک با مردم حج گزارد. یکی از حج‌گزاران اُمّ ذَرْدَاءِ کهتر بود.

هم در این سال این آبی ذُئْب از مادر بزاد.

در این سال فرمانروای مدینه ابان بن عثمان بود، عراق و سراسر خاور حجاج، خراسان مهلب، سرپرست دادگستری کوفه ابوپرده و دادگستری بصره عبدالرحمان بن اُذَیْنَه. سیستان و کرمان و پارس و بصره به دست عبدالرحمان بود.

رویدادهای سال هشتاد و دوم هجری

(۷۰۱ میلادی)

جنگ میان حجاج و ابن اشعث

گویند: در محرم این سال / فوریه ۷۰۱ م سپاهیان حجاج و لشکریان عبدالرحمان به سختی با هم پیکار کردند. در محرم چندین بار با هم جنگیدند. در یکی از روزهای پایانی محرم نبردشان به سختی گرایید و یاران حجاج به یکباره شکست خوردند و رو به سوی او آوردند و بر فراز سنگرهایشان با همدگر نبرد آزمودند. آنگاه در واپسین روز محرم / ۱۶ مارس ۷۰۱ م به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند. یاران حجاج ترکتازی کردند ولی رده‌هایشان از هم گسست. حجاج زانو زد و گفت: آفرینا بر مصعب، چه بزرگوار مردی که او بود که آن جنگ و شکست هراسناک بر سرش فرود آمد و آهنگ آن کرد که رخ از آوردگاه برنتابد.

سفیان بن ابرد کلبی بر بال راست سپاهیان عبدالرحمان تاخت و آن را درهم شکست. عراقیان شکست خوردند و روی به کوفه آوردند. عبدالرحمان با ایشان بود. گروه‌های انبوهی از ایشان کشته شدند که از آن میان عُبَيْدُ بْنُ عَبْدِ الْغَافِرِ از دی و گروهی از قرآن‌خوانان بودند.

چون عبدالرحمان به کوفه رسید، زورمندان و سواران بصره به پیگرد و پرداختند.

آنان که در بصره مانده بودند، بر پیرامون عبدالرحمان بن عباس بن ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب گرد آمدند و در درازای پنج روز و شب پیاپی به سختی هر چه بیش تر با حجاج نبرد آزمودند و سپس به ابن اشعث پیوستند. از این میان طفیل بن عامر بن وائله کشته شد. پدرش که از یاران پیامبر بود، در سوگ او سرود:

غَيَّ طُفَيْلٌ غَيَّ آلِهَمَّ فَأَنْتَبَا وَ هَذَا ذَلِكُ رُكْنِي هَذَا عَجَبَا
مَهْنَانِيَّ فَلَا أَسَاءُ إِذْ عَدَقْتُ بِهِيَ آلَا سَيْتُهُ مَقْتُولًا وَ مُنْتَلَبَا
وَ أَخْطَأْتُي الْغَنَابَا لَا طَالِبُنِي غَيَّ كِبُوتٌ وَ لَمْ يَنْزُكُنْ لِي نَسَبَا
وَ كُنْتُ بَعْدَ طُفَيْلٍ كَأَلَدِي تَضَبَّتْ عَنْهُ الشُّبُورُ وَ غَاضَ الْمَاءُ فَأَنْتَبَا

یعنی: طفیل رفت و توده‌ای اندوه بر من به جای هشت و این کاری بود که به سختی ستون هستی مرا فروافکند. هر چه را فراموش کنم، او را از یاد نمی‌برم در آن هنگامی که نيزه‌ها او را در میان گرفتند و او در خاک و خون تپید و رخت و جامه‌اش ریوده شد. مرگ مرا فروهشت و از کنارم لفزید و بر سر من فرود نیامد تا بزرگ و سالخورده شدم و برای من دارایی و خواسته‌ای برجای نماند. پس از طفیل چنانچون کسی شدم که انبوه کوه‌ها بر او فروریزند و او در آب فرو رود و از پای درآید.

این چکامه را ابیاتی است. این جنگ را «جنگ زاویه» خوانند.

حجاج در آغاز ماه صفر / ۱۷ مارس ۷۰۱م به کار برخاست و حکم بن ایوب ثقفی را بر بصره گماشت. عبدالرحمان روانه کوفه شد. حجاج به هنگام بیرون آمدن از آن، عبدالرحمان بن عبدالرحمان بن عبدالله ابن عامر حضرمی هم پیمان بنی‌امیه را بر این شهر گماشته بود. مطر ابن ناجیه یزیدوی آهنگ وی کرد و ابن حضرمی از وی دژگزین شد و در کاخ ماندگار گشت. کوفیان به همراهی مطر برشوریدند و او ابن حضرمی و شامیان را بیرون راند. اینان چهار هزار کس بودند. مطر بر کاخ چنگ انداخت و مردم بر پیرامون وی گرد آمدند و او در میان ایشان سیم بخش کرد و به هر کدام دو سست درم بخشید.

چون ابن اشعث به کوفه رسید، مطر در کاخ بود. کوفیان به پیشواز او بیرون آمدند. او به درون کوفه رفت و مردم همدان به سوی او شتافتند و پیرامون او را گرفتند. وی به

سوی کاخ رهسپار شد ولی مطربین ناجیه با همراهان خود از بنی تمیم راه را بر او بستند. عبدالرحمان بر کاخ نردبان‌ها گذاشت و مردم را بر فراز آن فرستاد که او را گرفتند. مطربین ناجیه را به نزد او آوردند که نخست وی را به زندان افکند و سپس آزادش ساخت و از همراهان خود گردانید. چون عبدالرحمان در کوفه آرام گرفت، مردم بر پیرامون او گرد آمدند و بصریان آهنگ او کردند که یکی از ایشان عبدالرحمان بن عباس بن ربيعة هاشمی بود و این پس از پیکار او با حجاج در بصره انجام یافت.

حجاج در روز جنگ زاویه پس از شکست یازده هزار کس را کشت. ایشان را با زینهار فریفت. آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: بَهِتَانِ پسر بَهِتَانِ را زینهار نیست (کسانی را نام برد). توده مردم گمان بردند که همگی زینهار دارند. به سوی او روی آوردند و او فرمود که همگی را کشتار کردند.

پیکار دَیْرُ الْجَمَاجِمِ

پیکار دیرالجماجم در شعبان این سال / سپتامبر ۷۰۱ م رخ نمود. برخی گویند: به سال ۷۰۲/۸۳ م روی داد.

انگیزه این جنگ چنان بود که حجاج برای نبرد با عبدالرحمان بن محمد از بصره آهنگ کوفه کرد و در دیر قُزّه فرود آمد. عبدالرحمان از کوفه بیرون شد و در دیرالجماجم لشکرگاه زد. حجاج گفت: عبدالرحمان در دیرالجماجم فرود آمده است و من در دیرالقره فرود آمده‌ام. آیا نباید بدین شگون بد زد؟ در نزد عبدالرحمان کوفیان و بصریان و قرآن‌خوانان و پاسداران موزی و رزمندگان پادگان‌ها گرد آمدند و بر جنگ با حجاج همدستان شدند زیرا همه مردم به سختی از او بیزار می‌بودند. ایشان صد هزار مرد جنگی از کسانی بودند که بخشش می‌گرفتند یا نمی‌گرفتند. همراه ایشان شماری به اندازه ایشان بودند. برای حجاج نیز پیش از فرود آمدن در دیر قره، نیروهای کمکی از شام رسیدند. هر دو سوی رزمنده بر گرد خود سنگر کردند. مردم هر روز با همدگر می‌جنگیدند و سنگرهای خود را به هم نزدیک می‌کردند.

آنگاه عبدالملک و شامیان گفتند: اگر عراقیان با کنار راندن حجاج خرسند

می‌شوند، او را از فرمانرانی بر ایشان برمی‌داریم زیرا کنار زدن او آسان‌تر از پیکار با ایشان است و با این کار، خون‌های بسیاری پاس داشته می‌شود. عبدالملک پسر خود عبدالله و برادرش محمد را (که در سرزمین موصل بود)، با سپاهی گشن به سوی حجاج روانه کرد و این دو رافرمود که برکنار کردن حجاج را به عراقیان پیشنهاد کنند و بخشش‌هایشان را به ایشان ارزانی دارند همان سان که به شامیان پرداخته می‌شود؛ عبدالرحمان به هر یک از شارسان‌های عراق که خواهد، روانه شود و به هر جا درآید، تا زنده است و عبدالملک بر سر کار است، فرماندار آن باشد. اگر عراقیان این پیشنهاد بپذیرند، آن دو حجاج را برکنار کنند و محمد بن مروان فرمانروای عراق باشد و اگر عراقیان از پذیرفتن آن سر برتاوند، حجاج فرمانروای مردم و فرمانده کارهای رزمی باشد و محمد بن مروان و عبدالله بن عبدالملک فرمانبر او باشند.

برای حجاج هرگز هیچ کاری دشوارتر از این پیش نیامده بود که چنین دلش را به درد آورد. می‌ترسید که عراقیان پیشنهاد برکناری او را بپذیرند و عبدالملک او را برکنار سازد. برای عبدالملک نوشت: به خدا اگر با مردم عراق همساز شوی و مرا برکنار سازی، دیری نباید که با تو از در تاسازگاری درآیند و به جنگ تو روانه گردند و این کار جز مایه افزایش گستاخی این مردم نباشد. آیا ندیده‌ای و به گوشت نرسیده است که عراقیان چه گونه همراه مالک اشتر بر عثمان شوریدند و خواستار برکناری سعید بن العاص شدند. چون او را برکنار کرد، یک سال برنیامد که به سوی عثمان شتافتند و خونس بریختند. آهن را تنها با آهن می‌توان شکافت^۱.

ولی عبدالملک جز این را نپذیرفت که برکناری او را به عراقیان پیشنهاد کند. چون عبدالله و محمد با حجاج انجمن کردند، عبدالله بن عبدالملک بیرون آمد و گفت: ای عراقیان، من پسر سرور خدا گرایانم. او به شما چنین و چنان ارزانی می‌دارد. محمد بن مروان بیرون آمد و گفت: من فرستاده سرور خدا گرایانم، او چنین و چنان به شما پیشنهاد

۱. داستانی عربی: إِنَّ الْحَبِیْذَ بِالْحَبِیْذِ یُقْلَعُ در اینجا «قُلْع» به معنی شکافتن است یعنی شخصی را تنها با سرسختی و سختگیری می‌توان چاره کرد. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۹/۱؛ اقصی مشهد، ۱۳۶۶ش، آستانه، ۱۴/۱

می‌کند (پیشنهادها را برشمرده). عراقیان گفتند: امشب را به جایگاه‌های خود برمی‌گردیم و در این کار می‌نگریم. بازگشتند و عراقیان انجمن کردند. پوراشعث گفت: به شما پیشنهادی ارزنده ارزانی کردند؛ اگر آن را بپذیرید، فرصتی نیک باشد که بایدش غنیمت شمرده. امروز شما با ایشان برابرید. اگر در جنگ زاویه بر شما ستم راندند، شما امروز در جنگ شوستر بر ایشان پرخاشگری روا می‌دارید. پیشنهاد ایشان بپذیرید که شما نیرومندان و گرامیان در برابر مردمی هستید که از شما می‌ترسند و شما کاستی‌ها بر ایشان می‌شمارید. پیوسته گستاخ و در نزد ایشان فیروزمند خواهید بود و تا زنده باشید (اگر پیشنهاد ایشان بپذیرید)، وامدار خود خواهیدشان ساخت.

مردم از هر کنار و گوشه برخاستند و بانگ برآوردند: خدا ایشان را نابود کرده است و اکنون در سختی و بدبختی و کمبود و کاستی و زیونی می‌زنند و ما دارای شمار فراوان و بهای ارزان و مایه‌های کران تا کران هستیم. نه سوگند به خدا که نمی‌پذیریم. دوباره او را برکنار ساختند.

نخستین کسان که برخاستند درباره برکناری او سخن راندند، عبدالله بن ذؤاب سلمی و عُمَر بن یَعْتَن بودند و این در ذِیْرِ الْجَمَاجِم بود. همداستانی درباره برکناری او در دیرالجماجم استوارتر از همداستانی‌شان در پارس بود.

در این هنگام عبدالله بن عبدالملک و محمد بن مروان به حجاج گفتند: اینک این تو با این سپاه و سپاهیانت؛ کار خود را که ما را فرموده‌اند که فرمانبر و شنوای تو باشیم. حجاج گفت: من گفتم که از این خواسته‌ها شمارا می‌جویند و خواهان برکناری همه شمایند. آن دو به سروری بر او درود می‌فرستادند و او بر آن دو به سروری درود می‌فرستاد. چون عراقیان در جماجم درباره برکناری عبدالملک همداستان شدند، عبدالرحمان گفت: همانا بنی مروان مرا بر مادرم «زرقاء» نکوهش می‌کنند. به خدا سوگند که هیچ کدام‌شان رانزادی به درستی و پاکی نژاد من نیست؛ همانا بنی ابی‌العاص گردن‌فرازانی از پهنه صفوریه‌اند. اگر کار فرمانروایی ویژه قرشیان باشد، چشم ایشان به من روشن گشته، تخم ایشان پرومندی مانند مرا زاده است؛ و اگر ویژه تازیان باشد، من پور اشعث. او آواز خود را بلند کرد تا مردم گفتارش بشنوند. هر دو سوی رزمنده برای

کارزار آماده شدند.

حجاج بر بال راست سپاه خود عبدالرحمان بن سلیم کلبی را گماشت، بر بال چپش عماره بن تمیم لخمی، بر سوارانش سفیان بن ابرد کلبی و بر پیادگانش عبدالله بن خُتیب حکمی را، عبدالرحمان بن محمد بر بال راست لشکریانش حجاج بن حارثه خثعمی را گمارد، بر بال چپش ابرد بن قره تمیمی، بر سوارانش عبدالرحمان بن عباس ابن ربیعہ هاشمی، بر پیادگانش محمد بن سعد بن ابی وقاص، بر پیشاهنگانش عبدالله بن رزام حارثی و بر قرآن خوانان جبلة بن زحر بن قیس جعفی را که در میان ایشان سعید بن جبیر و غامر شعیبی و ابوالبحتر طایی و عبدالرحمان بن ابی لیلی بودند.

سپس به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند و هر روز بایکدیگر پیکار همی کردند. مایه‌های بایسته عراقیان برای ایشان از کوفه و سواد آن می آمد و ایشان در فراخی به سر می بردند. شامیان در سختی بسیار بودند؛ بهایان بر ایشان افزوده گشته بود، گوشت نایاب بود و چنان بود که انگار ایشان را از همه سو در میان گرفته اند. بر این پایه، از بام تا شام همی جنگیدند. سرانجام روزی فرارسید که در آن جبلة بن زحر بن قیس کشته شد. گردان او را «گردان قرآن خوانان» می نامیدند. دشمنان بر ایشان می تاختند و ایشان از جای نمی جنبیدند زیرا او مردی سخت استوار بود. یک روز به شیوه همیشگی بیرون آمدند و حجاج رده‌های خود را برآراست و عبدالرحمان لشکریان خود را آماده کارزار ساخت. حجاج برای نبرد با گردان قرآن خوانان سه گردان آماده کرد و جراح بن عبدالله حکمی را بر آن گماشت. ایتان روی به قرآن خوانان آوردند و سه بار بر ایشان تاختند چنان که هر گردانی تازشی می آورد و قرآن خوانان هیچ تکانی نمی خوردند و همچنان بر دباری می کردند.

درگذشت مُقْبِرَة بن مَهْلَب

در این سال مغیره بن مهلب در خراسان درگذشت. پدرش او را به جانشینی بر پهنه فرمانروایی خود گماشته بود. او در ماه رجب سال ۸۲ / اوت ۷۰۱ مرد. گزارش مرگ او به یزید بن مهلب و سپاهیان شام رسید ولی مهلب را از آن آگاه نکردند. یزید به زنان

فرمان داد که شیون برآوردند. مهلب گفت: این چیست؟ گفتند: مغیره مرد. او گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). بی‌تابی کرد و دردمندی خود آشکار ساخت. برخی از نزدیکانش او را نکوهش کردند. او یزید را فراخواند و او را روانه مرو ساخت و سفارش کرد که چه کارها بکند. سرشک‌های وی بر ریشش فرومی‌باریدند.

پیش از این مهلب ماندگار کش در فرارود [ماوراءالنهر] بود و بامردم آن پیکار می‌آزمود. یزید با شصت یا هفتاد سوار رهسپار شد. پانصد مرد جنگی از ترکان را با ایشان دیدار افتاد. گفتند: کیانید؟ گفتند: بازرگانان. گفتند: ما را چیزی دهید. یزید نپذیرفت ولی مُجَاعَة بن عبدالرحمان عَتَکی جامه‌ای و کرباس‌هایی و کماتی به ایشان ارزانی داشت. آنان روانه شدند ولی پیمان خود را شکستند و به سوی ایشان بازگشتند و به سختی با ایشان کارزار کردند. با یزید مردی از خارجیان بود که او را بازداشت کرده بود. خارجی گفت: مرا زنده بدار. یزید او را رها ساخت و خارجی بر ایشان تاخت و یا ایشان درآمیخت و از پشت بر ایشان زد و مردی از ایشان را کشت و سپس دیگر بار تاختن آورد و مردی را کشت و به نزد یزید بازگشت. یزید بزرگی از بزرگان ایشان را کشت. در این میان تیری بر پای وی خورد و شکوه آنان فزونی گرفت و یزید در برابرشان پایداری ورزید تا میان ایشان جدایی افکند. گفتند: پیمان‌شکنی کردیم و اینک بازنگردیم تا بمیریم یا بمیرید یا ما را چیزی دهید. یزید هیچ به ایشان نداد. مجاعه گفت: تو رابه خدا سوگند می‌دهم؛ می‌دانی که مغیره از میان رفت؛ تو را به خدا سوگند کاری نکنی که تو هم نابود شوی و داغ مهلب دوچندان گردد. یزید گفت: مغیره از سرآمد خویش درنگذشت و من هم از سرآمد خویش درنگذرم. مجاعه دستاری زرد به سوی ایشان افکند که برداشتند و روانه گشتند.

آشتی مهلب با مردم کیش

در این سال مهلب با مردم کیش آشتی کرد.

انگیزه آن چنین بود که او درباره کسانی از «مُضَر» گمان مند شد و ایشان را به زندان افکند و آنگاه آشتی کرد و بازگشت و حُرَیث بن قُطَیبه وابسته خُزاعه را به جانشینی خود برگماشت و گفت: چون همه بهای آزادی را گرفتی، گروگان را به ایشان بازگردان.

مهلَب روانه شد و چون به شهر بلخ رسید، برای حرِیث نوشت: من آسوده نیستم که اگر گروگان را به ایشان بازگردانی، بر تو ننازند. چون بهای آزادی را ستاندی، گروگان را آزاد نکن تا به سرزمین بلخ رسی. حرِیث به پادشاه کش گفت: مهلب برای من چنین و چنان نوشته است. اگر بهای آزادی را زود به من پردازی، گروگان را به تو سپارم و روانه شوم و به وی گزارش دهم که نامه تو پس از آن رسید که من بهای آزادی را ستانده، گروگان را به پادشاه کش سپرده بودم.

پادشاه کش در دادن بهای آزادی و گرفتن گروگان شتاب کرد و حرِیث بازگشت که ترکان راه را بر او بگیرند و گفتند: بهای آزادی خود و همراهانت را بپرداز چه ما را با یزید بن مهلب دیدار افتاد و او بهای آزادی خود پرداخت. حرِیث گفت: اگر چنین کنم، مادر یزید بن مهلب مرا زاده باشد. او با ایشان جنگید و کشتارشان کرد و به اسیری شان گرفت که بهای آزادی بپردازند و او ایشان را آزاد ساخت و بهای آزادی به ایشان بازگرداند.

گفتار او به گوش مهلب رسید و او گفت: این برده خود را از آن برتر می داند که مادر یزید او را زاده باشد. او سخت برآشفته و چون حرِیث در بلخ بر او درآمد، گفت: گروگان کجاست؟ پاسخ داد: پیش از رسیدن نامه تو آزادشان کردم و آنچه را مایه هراس تو بود، از میان بردم. گفت: دروغ گفتی؛ همانا خواستی به ایشان نزدیکی جویی. فرمود که رخت از پیکرش درآورند. او از شنیدن این سخن بی تابي کرد چنان که مهلب گمان برد او را بیماری ویژه ای است. او را برهنه کرد و سی تازیانه زد. حرِیث گفت: دوست داشتم که مرا سیصد تازیانه می زد و برهنه نمی کرد (این سخن را از روی آزرَم و بزرگ منشی گفت). سوگند خورد که مهلب را خواهد کشت. یک روز با مهلب سوار شد و دو برده خود را گفت که مهلب را بزنند ولی آن دو نکردند و گفتند: می ترسیم که تو را بکشد. حرِیث رفتن به دیدار مهلب را رها کرد. مهلب برادر وی ثابت بن قُطَیبه را به نزد

او فرستاد که به سوی وی آید. گفت: تو مانند یکی از پسرانم هستی که ایشان را نیز گاهی گوشمالی می‌دهم. ثابت به نزد برادر خود آمد و از او خواست که سوار شود و به نزد مهلب رود ولی حریت نپذیرفت و سوگند خورد که او را خواهد کشت. ثابت گفت: اگر اندیشه تو این است، بیا با هم به نزد موسی بن عبدالله بن خازم شویم. ثابت از این بیم داشت که حریت مهلب را بکشد و آنگاه آنان همگی کشتار شوند. این دو با سیصد مرد از یاران بسیار نزدیک‌شان بیرون آمدند و به نزد موسی رفتند.

درگذشت مهلب بن ابی صفره

فرمانداری پسرش یزید بر خراسان

چون مهلب با مردم کیش پیمان آشتی نوشت، یزید به مرو بازگشت. چون مهلب به مرو رود رسید، او را سینه پهلویا سرخک فرا گرفت که از رنج آن درگذشت. به پسرش حبیب سفارش کرد که بر او نماز خواند. به ایشان گفت: یزید را بر شما به جانشینی خود گماردم؛ با او ناسازگاری نکنید. پسرش مفضل به وی گفت: اگر نیز تو او را پیش نیفکنده بودی، ما او را فراموش می‌داشتیم.

او فرزندانش را فراخواند و ایشان را سفارش کرد که همداستان باشند. دسته‌ای تیر چوبی خواست و آنها را به هم بست و گفت: آیا اکنون که به هم بسته‌اند، می‌توانید بشکنیدشان؟ گفتند: نه. گفت: اگر پراکنده شوند، می‌توانید یکایک را بشکنید؟ گفتند: آری. گفت: گروه و همبستگی گروهی نیز چنین است. سپس گفت: سفارش می‌کنم شما را به پرهیزکاری از خدا که این کار سرآمد [مرگ] را واپس می‌افکند و دارایی را افزون می‌سازد و شمار را بسیار می‌گرداند. شما را از واپردن و گسستن پیوند خویشاوندی باز می‌دارم که این کار آتش در پی می‌آورد و کمبود و خواری و زیونی را پدیدار می‌سازد. بر شما باد که فرمانبر و سرسپرده باشید و با سرسپردگان همراهی کنید. باید کارتان از گفتارتان بهتر باشد. از پاسخ و لغزش زبان بهراسید که گاه پای مرد می‌لغزد و او زنده می‌ماند ولی زیانش می‌لغزد و از گزند آن نابود می‌شود. کسانی را که به نزد شما رفت

و آمد می‌کنند، پاس بدارید زیرا همین که مردی بامداد و شامگاه به نزد شما آید، برای آوردن او به یاد شما بس باشد. بخشش را بر زفتی و تنگ‌نگری برتری نهید، جوانمردی را زنده بدارید، نیکوکاری کنید زیرا تواند بود که مردی از عرب را گزند ناداری فرارسد و از ناچاری بمیرد و آنگاه ندانید که با چنین پیشامدی چه باید کرد! هان به هوش باشید که در جنگ‌ها با درنگ و نیرنگ رفتار کنید که این کار از دلاوری بهتر است. چون در جنگ دیدار دست دهد و کشتار آغاز شود، سرنوشت فرود آید و در این هنگام اگر مرد به دوراندیشی گراید و پیروز شود، او را بستایند و اگر شکست خورد، گویند: نه کوتاهی کرد نه اندیشه‌ای را پایمال ساخت بلکه سرنوشت بود که چیره شد. بر شما باد که قرآن بسیار بخوانید و حدیث بیاموزید و با فرهنگ فرهیختگان آراسته شوید و از پرگویی در انجمن‌های تان پرهیزید. سپس مرد؛ خدایش بیامرزد. نهار بن تویعه تمیمی در سوگ او سرود:

أَلَا ذَهَبَ الْخَرْقُوفُ وَ أَلْبَرُّ وَ أَلْفَنِي وَ مَاتَ السَّذَى وَ أَلْجُودُ بَعْدَ الْمُهَلَّبِ
أَقَامَ يَمْزُو الرُّودَ زَهْنٌ ضَرِيبُ وَ قَدْ غَابَ عَنْهُ كُلُّ شَرْقٍ وَ مَطُوبِ
إِذَا قِيلَ أَيْ النَّاسِ أَوْلَى بِبَيْتِهِ عَلَى النَّاسِ قُلْنَا هُوَ وَلَمْ نَنْتَهَبِ

یعنی: هان بدانید که نیکوکاری و ارجمندی و توانگری بشد و بخشش و گشاده‌دستی پس از مهلب مرد. در مرورود گروگان آرامگاه خود شد و سراسر خاور و باختر از او تهی ماند. چون گویند: از میان مردم کدام کس برای بخشایش سزاوارتر است؟ نهراسیم و گوئیم: اوست.

چون درگذشت، پسرش یزید برای حجاج نامه نگاشت و او را از مرگش آگاه ساخت. او یزید را بر سر فرمانداری‌اش استوار ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال در جمادی‌الثانی / ژوئیه ۷۰۱م عبدالملک، ابان بن عثمان را از فرمانداری مدینه برکنار کرد و هشام بن اسماعیل مخزومی را بر آن گمارد. هشام، نوفل بن مساحق را از دادگستری مدینه برداشت و آن را به عمرو بن خالد زرقی وا گذاشت.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ مردم ارمنستان شد و ایشان را درهم شکست. سپس از او درخواست آشتی کردند که با ایشان پیمان آشتی نوشت و ابوشیخ بن عبدالله را بر ایشان گماشت. مردم ارمنستان پیمان شکستند و ابوشیخ را کشتند. برخی گویند: او را به سال ۷۰۲/۸۳ م کشتند.

در این سال اینان مردند: عبدالله بن شداد بن هاد لیشی که در دُجین کشته شد، ابوجوزاء آوس بن عبدالله ربیع، عطاء بن عبدالله سلیمی پارسا، زادن، ابوایل، عمر بن عبیدالله بن مقمّر تیمی در ۶۰ سالگی و ابوامامه باهلی که برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱ م مرد.

[واژه تازه پدید]

سلیمی: به فتح سین بی نقطه و کسر لام.

رویدادهای سال هشتاد و سوم هجری

(۷۰۲ میلادی)

دنباله پیکار دیرالجمام

چون گردان‌های سه گانه حجاج بر قرآن‌خوانان از یاران عبدالرحمن (به فرماندهی جبلة بن زحر) تاختند، جبلة آواز پری‌ورد: آی عبدالرحمان بن ابی‌لیلی، آی گروه قرآن‌خوانان، امروز گریختن از هیچ‌کسی به زشتی گریختن شما نیست؛ من از علی بن ابی‌طالب شنیدم (که خدا پایگاه‌های وی را در نیکوکاران بلند بدارد و او را پاداش راست‌گویان و جانبازان دهد) که چون با شامیان دیدارمان افتاد، می‌فرمود: ای خدا گرایان، هر کس بیدادی دید که روا داشته می‌شود و کار زشتی دید که بدان فراخوانده می‌شود و آنگاه آن را در دل خود نکوهید، رهیده است و گردنش آزاد شده است؛ هر که آن را با زبان خود نکوهید، پاداش نیک یابد و از آن دوستش بهتر باشد؛ و هر که آن را با شمشیر نکوهید تا گفتار خدا برتر آید و گفتار ستمکاران به پستی گراید، او همان کسی است که راه راست را به خوبی یافته است و دلش استوار است و از گمان‌مندی زدوده است. پیکار کنید با این مردم نابه‌کار که حق را پایمال کردند، کارهای تراشیده فراز آوردند، بدعت پایه گذاردند، راستی و درستی را نادیده گرفتند، ستم روا داشتند و آن را زشت نشمردند.

ابوالبختری گفت: ای مردم، برای دین و دنیای تان پیکار کنید. شعبی گفت: ای مردم، با ایشان پیکار کنید و از جنگیدن با ایشان باک مدارید زیرا به خدا که نمی‌پندارم در سراسر زمین ستمکارتر و بیدادگرتر از ایشان کسی باشد. سعید بن جبیر نیز چنین گفت. جبلة گفت: به یکباره از دل و جان بر ایشان تازید و روی مگردانید تا رده‌های ایشان را از هم بدرید.

ایشان تاختی مردانه آوردند و چندان گردان‌ها را زدند که آنها را از جای برکنند و پراکنده ساختند و پیشروی کردند تا رده‌های آنان را از هم دریدند و آنها را زدودند و بازگشتند و دیدند که جبلة بن زحر کشته شده است و کس نمی‌داند او را چه گونه کشته‌اند. انگیزه کشته شدنش چنین بود که چون یارانش بر شامیان تاختند و ایشان را پراکنده ساختند، او بر سر جای خود ایستاد تا یارانش به سوی او بازگردند. گروهی از شامیان جدا شدند و در کناری ایستادند. چون دیدند که یاران جبلة پیشروی کرده‌اند، به یکدیگر گفتند: اینک جبلة است؛ تا هنگامی که یارانش سرگرم پیکارند، بر او تازید و خونس بریزید. آنان بر او تاختند و او روی از ایشان برنگرداند بلکه بر ایشان تاخت و آنان او را کشتند. آنکه او را کشت، ولید بن نحیت کلبی بود. سرش را برای حجاج آوردند و او یارانش را بدان مژده داد. چون یاران جبلة بازگشتند و او را کشته دیدند، سرآسیمه شدند و مرگ او را به یکدیگر گزارش دادند. ابوالبختری به ایشان گفت: مبادا کشته شدن او بر دل و جان شما چیره گردد؛ او مردی مانند هر یک از شما بود که هنگامش فرار سید و نمی‌توانست آن را از امروز واپس یا پیش افکند. ولی سستی در قرآن‌خوانان پدیدار گشت و شامیان ایشان را آواز دادند: ای دشمنان خدا نابود شدید که فرماندهی یاغی شما کشته شد!

در این زمان بسطام بن مفضل بن هبیره شیبانی بر ایشان درآمد. آنان از آمدن او شاد شدند و گفتند: مردی شایسته آمد که جای جبلة را به درستی بگیرد. او از ری فراز آمد. چون به نزد عبدالرحمان آمد، او را بر مردم ربیعه گماشت که مردی بس دلاور بود. یک روز جنگید و به درون لشکر حجاج درآمد و سی تن از زنان را گرفت و سپس آزاد ساخت. حجاج گفت: با این کار (آزاد کردن زنان ما)، زنان خود را پاس داشتند چه اگر

ایشان را باز نمی‌گردانند، هنگامی که بر ایشان پیروز شدم، زنان‌شان را به اسیری می‌گرفتم.

یک روز ابو حُمَید عبدالرحمان بن عوف رؤاسی بیرون آمد و هم‌آورد خواست. مردی از شامیان به سوی او بیرون رفت و این دو به زد و خورد پرداختند و هر یک از ایشان به دیگری گفت: من جوانمرد کلایی‌ام. هر یک به دیگری گفت: تو کیستی؟ اینک دیده شد که این دو پسر عمو یانند. این دو از هم جدا شدند. عبدالله بن رزام حارثی بیرون آمد و هم‌آورد خواست. مردی از لشکر شام به سوی او بیرون رفت و بر دست او کشته شد و این کار سه روز پایانی انجام یافت.

چون روز چهارم فرارسید، باز او بیرون آمد. شامیان گفتند: آمد که خدایش نیاورد! او هم‌آورد خواست و حجاج به جراح گفت: به سوی او بیرون شو. جراح به سوی او بیرون رفت و عبدالله به وی گفت (از آن رو که دوستش بود): ای جراح، دریغ از تو چرا بیرون آمدی؟ گفت: گرفتار تو شدم. گفت: آیا می‌خواهی کاری بهتر کنی؟ گفت: چه باشد؟ عبدالله گفت: از برابر تو می‌گریزم و تو به سوی حجاج باز می‌گرددی که برایش کاری نیکو انجام داده‌ای و او تو را می‌ستاید. ولی من به پاس تندرستی تو گرفتار مردم را تاب می‌آورم زیرا دوست ندارم چون تو مردی را از مردم خود کشته باشم. گفت: بکن. جراح بر عبدالله تاخت و عبدالله پاسخش گفت و جراح با استواری بر او تاخت و از راستی آهنگ جانش کرد. برده عبدالله که در کناری ایستاده بود و آب می‌نوشید، فریاد برآورد: سرورم این مرد می‌خواهد تو را بکشد! عبدالله به سوی جراح برگشت و گریزی بر سرش کوفت و او را بر زمین افکند و گفت: ای جراح، بدا پاداشی که تو به من دادی! من تندرستی تو را خواهان بودم و تو مرگ مرا! برو که تو را به خویشاوندی و مردم خود بخشیدم.

پس از مرگ جبلة بن زحر، سعید بن جبیر و ابوالبختری طایی بر شامیان می‌تاختند و چندان پیشروی می‌کردند که با ایشان در می‌آمیختند. مدت جنگ صد و سه روز بود زیرا فرود آمدن ایشان در جمادجیم روز سوم ربیع‌الاول / ۶ آوریل ۷۰۲م و

شکست‌شان در ۱۴ جمادی‌الثانی / ۱۵ ژوئیه ۷۰۲ م بود.^۱

چون روز شکست فرارسید، به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کردند. یاران عبدالرحمان بر یاران حجاج برتری یافتند و بر ایشان چیره شدند و آسوده بودند که شکست خواهند یافت. در این میان که چنین بودند، سفیان بن ابرد فرماندهٔ بال راست سپاهیان حجاج بر ابرد بن قره تمیمی فرماندهٔ بال چپ لشکریان عبدالرحمان تاخت. ابرد بن قره بی‌آنکه پیکار نمایانی کند، واپس‌گریخت چنان‌که مردم گمان بردند که او در نهان بر پایهٔ شکست خوردن پیمان بسته است. چون وی واپس‌گریخت، رده‌ها از هم دریدند و مردم سوار هم شدند و عبدالرحمان به تخت سخنوری برآمد و مردم را آواز داد: آی بندگان خدا، به سوی من شتایید. گروهی گرد او را گرفتند. او پایداری ورزید تا شامیان به وی نزدیک شدند و همراهان او مردانه کارزار کردند و شامیان به درون لشکر او آمدند. عبدالله بن یزید بن مفضل ازدی به نزد او آمد و گفت: فرود آی که می‌ترسم به اسیری افتی؛ شاید اگر بازگردی، بتوانی لشکری دیگر برای پیکار با این ددان برآویی و خدا ایشان را بر دست تو نابود گرداند.

وی فرود آمد و با همراهان خود روبه‌گریز نهاد چنان‌که پشت سر خود را نگاه نکردند. سپس حجاج به کوفه رفت، محمد بن مروان به موصل و عبدالله بن عبدالملک به شام. حجاج آغاز به بیعت گرفتن از مردم کرد؛ هیچ‌کس را نمی‌گرفت مگر که به او می‌گفت: گواهی بده که به آیین خدا ناباور شده‌ای. اگر می‌گفت: آری، با او بیعت می‌کرد و گرنه سرش می‌برید. مردی را از خشمم که از همهٔ مردم دوری گزیده بود، به نزد او آوردند و او گزارش داد که از مردم برکنار بوده است. حجاج به وی گفت: تو پایان جنگ را می‌بوسیدی [که هر کدام پیروز شوند، به ایشان پیوندی]؛ آیا گواهی می‌دهی که ناباوری؟ گفت: بدای مردی باشم! همانا من هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام؛ آنگاه بر خود به ناباوری گواهی دهم! گفت: تو را بکشم. گفت: اگر چه بکشی. حجاج او را سر برید و

۱. شمارشگری بر پایهٔ این است که جنگ دیرالحمام در سال ۸۳ هـ / ۷۰۲ م باشد گزارش ابن‌اثیر گفته است پیش‌تر گفت که این جنگ در شعبان ۸۲ / سپتامبر ۷۰۱ م در گرفت. بی‌حاشیه آن را در سال ۸۲/۷۰۲ م جای می‌دهد.

هیچ کس از شامیان و عراقیان به جای نماند جز که بر او درود فرستاد. سپس کمیل بن زیاد را فراخواند و به وی گفت: تو بودی که بر سرور خدا گرایان عثمان خرده گرفتی و او را نکوهیدی؟ دوست می‌داشتم که به گونه‌ای بر تو دست یابم. کمیل گفت: بر کدام یک از ما خشمناک‌تری؟ بر او که برای خود کینه کشید یا بر من که از او درگذشتم؟ آنگاه گفت: ای مردک ثقفی، دندان‌ت را به من منماین و چون گرگ مرا مترسان که به خدا از زندگی من جز به اندازه جدایی میان دو بار آب خوردن خر به جای نمانده است [خر بسی زود به زود آب می‌خورد]. هر چه می‌خواهی، بکن که نویدگاه خداست و پس از کشتن و کشته شدن شمار در کار است. حجاج گفت: نمودار به زیان توست. کمیل گفت: اگر داوری به دست تو باشد. پس فرمود که او را سر بریدند. او از ویژگیان سرور خدا گرایان [علی علیه‌السلام] بود. دیگری را پس از او آوردند. حجاج گفت: مردی می‌بینم که نمی‌پندارم بر خود به ناباوری گواهی دهد. مرد گفت: مرا فریب می‌دهی؟ من ناباورترین مردم روی زمینم؛ از فرعون ناباورترم! حجاج خندید و او را رها ساخت.

حجاج یک ماه در کوفه ماند و شامیان را در خانه‌های کوفیان (با بودن خودشان) جای داد. او نخستین کس بود که لشکریان را در خانه‌های دیگران جای داد. این آیین تا کنون به ویژه در کشورهای عجم فرمانرواست. هر که شیوه‌ای نکوهیده پایه گذارد، گناه آن و گناه کارکنندگان بر پایه آن تا روز رستاخیز به گردن او باشد.

جنگ در مسکن

چون عبدالرحمان شکست خورد، به بصره آمد و گروه‌های انبوهی از شکست‌خوردگان بر گرد او فراهم آمدند. در میان ایشان عبیدالله ابن عبدالرحمان بن سُمُرَة بن حَبِیب بن عُبَیْد شمس قُزَشی بود. فرماندار مداین محمد بن سعد بن ابی وقاص بود. حجاج به سوی او لشکر کشید و محمد بن سعد به عبدالرحمان گرایید. عبدالرحمان با مردم فراوان به سوی حجاج روانه شد که بِشَطَّام بن قِصْلَة بن هُبَیْرَة شیبانی در میان ایشان بود. گروه‌های انبوهی بر مرگ با او بیعت کرده بودند. همگی در مسکن گرد آمدند.

عبدالرحمان بر گرد خود سنگر کند و جنگ را از یک سوی جا داد.

خالد بن جریر بن عبدالله با کسانی از گروه نمایندگی کوفیان بر او درآمدند. اینان برای پانزده روز از شعبان / سپتامبر ۷۰۲م جنگیدند و به سختی هر چه پیش تر پیشکار کردند. زیاد بن غیثم قینی فرمانده پادگان‌های حجاج کشته شد و مرگ او حجاج و یارانش را به سختی تکان داد. حجاج شب را به روز آورد و یاران خود را به جنگ همی برشوراند. چون بامدادشان فرارسید، پگاه زود آغاز به نبرد کردند و سخت‌ترین پیشکارها با یکدیگر آزمودند. سواران سفیان بن ابرد از هم دریدند و حجاج به عبدالملک بن مهلب فرمان داد که بر یاران عبدالرحمان تازد. یاران حجاج از هر سوی تاختن آوردند و عبدالرحمان و یاران وی شکست یافتند و عبدالرحمان بن ابی لیلی فقیه و ابوالختری طایی کشته شدند. بسطام بن مصقلة بن هبیره با چهار هزار مرد جنگی از دلاوران کوفی و بصری به کارزار برخاستند و نیام‌های شمشیر خود را شکستند. او یاران خود را به جنگ برشوراند. اینان بارها بر شامیان تاختند و رده‌های ایشان را از هم دریدند. حجاج تیراندازان را فرمود که ایشان را تیرباران کردند و مردم ایشان را در میان گرفتند و همه را به جز گروه اندکی از دم تیغ گذراندند و پسر اشعث رو به سیستان ی‌ورد.

درباره شکست عبدالرحمان در مسکن گزارش دیگری نیز آورده‌اند. آنچه گفته شده، این است: وی و حجاج در مسکن گرد آمدند. لشکرگاه ابن اشعث و حجاج میان دجله و سیب و کرخ بود. اینان یک ماه یا کم‌تر از آن جنگیدند. آنگاه پیرمردی به نزد حجاج آمد و او را بر راهی در پشت کرخ در بیشه‌ای با آب اندک رهنمون گشت. وی چهار هزار مرد جنگی با پیرمرد روانه کرد و به فرمانده ایشان گفت: اگر پیرمرد راست گفته باشد، او را هزار درم ده و اگر دروغ گفته باشد، او را بکش. او ایشان را با خود بدان سوی برد. سپس حجاج به نبرد با یاران عبدالرحمان برخاست. حجاج شکست یافت و گریخت و از رود سیب گذر کرد. ابن اشعث آسوده به لشکرگاهش بازگشت و لشکر حجاج را به تاراج برد و یارانش برآسودند و جنگ‌افزار فروهشتند. نیمه‌های شب تاگهان دیدند که شمشیرهای آن رزم‌آوران ایشان را از هر سو در میان گرفته است. از یاران عبدالرحمان بیش از آنکه بر دست اینان کشتار شوند، به آب خفه شدند. حجاج با شنیدن

بانگ و غریو رزم آریان برگشت و یارانش هر که را یافتند، از دم تیغ بی دریغ گذراندند. شمار کشتگان چهار هزار کس بود از آن میان: عبدالله بن شداد بن هاد، پشطام بن مضقلة، عمرو بن ضبیقة رقاشی، بشر بن منذر بن جارود و جز ایشان.

روانه شدن عبدالرحمان به نزد رتیل

سرگذشت وی و یارانش

چون عبدالرحمان از نبردگاه مسکن واپس گریخت، حجاج سر در پی وی نهاد و پسرش محمد را با عماره بن تمیم لخمی (با سپاه به فرماندهی عماره) فرمود که او را پیگرد کنند. عماره او را در شوش دریافت و لختی با او نبرد آزمود که عبدالرحمان و یاران وی شکست یافتند و روانه شدند تا به شاپور رسیدند. گردان برگرد او فراهم آمدند. عماره در «گردنه» به سختی با ایشان جنگید چنان که وی و بسیاری از یارانش زخمی شدند. عماره شکست خورد و «عقبه» را به ایشان وا گذارد.

عبدالرحمان روانه شد تا به کرمان رسید و عماره در پی ایشان بود. یکی از شامیان به درون کاخی در بیابان کرمان درآمد و اینک نبشته‌ای دید که یکی از کوفیان در آن سروده‌هایی از حارث بن حلیفه یشکری را نگاشته بود. چکامه‌ای بلند است که اینها را از آن یاد می‌کنیم:

آیا تهنأ و یا عزناً جميعاً و یا عزراً الفؤاد یما لیقینا
ترکنا الذیسن و الذئبا جميعاً و اسلمنا الحلالیل و البینینا
فما کنا أناساً أهل دیس فنضیر فی التلایا اذ ابینینا
ترکنا دؤونا یطعام عکبا و ابناذ الفری و الاشرینا

یعنی: ای دریغ و داد از هر کاری که رخ داد؛ چه داغ دلی کشیدیم از آنچه دیدیم. دین و دنیا هر دو را فروهشتیم و زنان و کودکان را به دشمنان سپردیم. نه مردمی دیندار

۱. توجه شود که طَمَام جمع طَمَنه نیست (ح طَمَنه، طَمَم است) طَمَام اسم جمع است به معنی مردم پست و فرومایه.

بودیم که در آزمون، بردباری پیشه سازیم نه مردان کارزار که خون دشمن در شیشه کتیم. خانه‌های مان را به زبوان و بی سر و پایان «عَکْ» سپردیم و به اشعریان و انباط روستاها وا گذاشتیم.

چون عبدالرحمان به کرمان رسید، کارگزارش به نزد او آمد و آگاهش ساخت که مایه پذیرایی برای وی فراهم آورده است. عبدالرحمان فرود آمد و سپس به سوی سیستان کوچید و روانه زرنج گشت که فرماندارش در آنجا بود. او دروازه را بست و عبدالرحمان را از رفتن به درون آن بازداشت. چند روزی در آنجا ماند که آن را بگشاید ولی نتوانست. به سوی بُست رهسپار شد که عِیاضِ بِنِ هِمَّیَانِ بِنِ هُشَامِ سَدُوسِی شِیبَانِی را بر آن گماشته بود. عیاض به پیشواز وی رفت و او را فرود آورد. چون یارانش برآسودند، او را فروگرفت و استوار بست و بر آن شد که او را به حجاج سپارد و برای خود زینهار بگیرد.

رتبیل پادشاه ترکان شنیده بود که عبدالرحمان فرارسیده است. به سوی وی رفت که او را پذیره گردد. چون عیاض او را گرفت، رتبیل بر بست فرود آمد و برای عیاض پیام فرستاد و گفت: به خدا اگر او را اندکی بیازاری که خاشاکی در چشمش رود یا به او زبانی کم رسانی یا از او حتی یک موی از ریشمانی بگیری، از اینجا واپس نروم تا تو را فروگیرم و با همه کسانت کشتار کنم و زنان و کودکان تان را به اسیری گیرم و دارایی‌های شما را به تاراج برم. عیاض از وی زینهار خواست و او عبدالرحمان را آزاد کرد. عبدالرحمان بر آن شد که عیاض را بکشد ولی رتبیل نگذاشت.

سپس عبدالرحمان با رتبیل به سرزمین وی رفت. او عبدالرحمان را فرود آورد و گرمی داشت و به پایگاهی بلند برافراشت. در این زمان مردمی انبوه از شکست‌یافتگان از یاران عبدالرحمان از فرماندهان و سرانی که زینهار حجاج را نپذیرفته در هر آوردگاهی به دشمنی با او برخاسته بودند، در پی عبدالرحمان روان شدند تا به سیستان رسیدند و شمارشان به پیرامون شصت هزار مرد جنگی برآمد. اینان در زرنج فرود آمدند و ماندگاران آن را در میان گرفتند و برای عبدالرحمان نامه نوشتند و او را فراخواندند و آگاهش ساختند که آهنگ خراسان دارند تا در آنجا از یاری دوستان و عشیره‌های شان

برخوردار شوند و نیرو گیرند. او به نزد ایشان آمد. پیش تر عبدالرحمان بن عباس بن ربیعۃ ابن حارث بن عبدالمطلب همراهشان نماز می‌گزارد تا عبدالرحمان فرار کنید. چون نامه‌های ایشان به دست عبدالرحمان رسید، به سوی ایشان روانه شد. ایشان زرنج را گرفتند و به سوی عمارۃ بن تمیم از شامیان رهسپار گشتند. یاران عبدالرحمان به وی گفتند: ما را از پهنه سیستان به سرزمین خراسان ببر. گفت: یزید بن مهلب در آنجاست که مردی دلاور و نیرومند است و پادشاهی خود را به شما وانمی‌گذارد. اگر بدانجا شویم، با ما کارزار کند و شامیان به پیگرد ما برخیزند و بدین سان خراسانیان و شامیان بر پیکار با ما همدستان شوند. گفتند: اگر به خراسان رویم، پیروان مان بیش از دشمنان مان باشند.

او با ایشان روانه شد تا به هرات رسید. از یاران او عبیدالله بن عبدالرحمان بن سحرۃ قرشی با دو هزار مرد جنگی رو به گریز نهاد. عبدالرحمان به ایشان گفت: من در پناهگاه و آرام جایی بودم که نامه‌های شما رسیدند و گفتند که به نزد ما آی که همدستانیم شاید به رهبری تو با دشمنان مان بجنگیم. من به نزد شما آمدم و شما چنین رای دادید که به خراسان شویم زیرا گمان می‌بردید که برگرد من فراهم آید و پراکنده نشوید. اینک عبیدالله دست به کاری زد که خود گواه آنید. آنچه می‌خواهید، بکنید زیرا من به نزد دوستم باز می‌گردم که از وی جدا شده بودم.

گروهی از ایشان پراکنده شدند و گروهی ماندند. پیشینه سپاهیان با عبدالرحمان ابن عباس ماندند و با او بیعت کردند و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث به سوی رقیل رهسپار شد و عبدالرحمان بن عباس به هرات رفت. در آنجا با رُقَاد اُزدی دیدار کردند و او را کشتند و یزید بن مهلب به سوی ایشان رهسپار شد.

گویند: چون عبدالرحمان بن اشعث از مسکن گریخت، عبیدالله بن عبدالرحمان بن سمره به هرات شد و عبدالرحمان بن عباس به سیستان رفت. گریختگان سپاه پوراشعث گرد هم آمدند. او با بیست هزار جنگجو روانه خراسان شد و در هرات فرود آمد. رُقَاد را دیدار کردند و او را کشتند. یزید بن مهلب کس به نزد او فرستاد و پیام

داد: در این سرزمین ها گستره های پهناوری برای توسست و کسانی کم شکوه تر از من یافت می شوند. به شارسانی کوچ کن که مرا بر آن فرمانی نباشد زیرا من پیکار با تو را ناخوش می دارم؛ اگر خواستار دارایی باشی، به سوی تو گسیل دارم. او پاسخ داد: ما برای جنگ یا ماندگار شدن فرود نیامده ایم بلکه می خواهیم برآساییم و از نزد تو کوچ کنیم و نیازی به دارایی تو نداریم.

عبدالرحمان بن عباس به کار گردآوری باژ پرداخت. گزارش این کار به یزید رسید. او گفت: کسی که خواسته باشد برآساید و کوچ کند، باژ از مردم نستانند. یزید به سوی او روانه شد و دیگر باره پیام داد: تو برآسودی و فریه شدی و باژ ستاندی. آنچه گرفتی، با افزایشی بر آن، تو را باشد؛ از نزد من بیرون رو که پیکار با تو را خوش نمی دارم. او جز در پیکار نکوفت. برای سپاهیان یزید نامه نوشت و ایشان را به سوی خود خواند و خواستار شد که بدو گرایند تا آسایش دو جهان یابند. یزید از این کار آگاه شد و گفت: کار از مرز گله گزاری بیرون رفت. پس بر او تاخت و با او نبرد باخت که چندان کارزاری میان ایشان رخ نداد و یازان عبدالرحمان پراکنده شدند ولی او شکیبایی ورزید و گروهی در کنار او پایداری کردند و شکست خوردند. یزید فرمود که از پیگرد او دست بدارند. آنچه را در لشکرگاه او بود، به تاراج بردند و اسیرانی گرفتند. از میان ایشان: محمد بن سعد بن ابی وقاص، عُمَر بن موسی بن عبیدالله بن مُعْتَمِر، عَبَّاس بن آشود ابن عوف زُهری، هِلْقام بن نُعیم بن قَعْقَاع بن مُعْتَد بن زُرَّازَه، فیروز حُصَین، ابوالفلیج برده عبیدالله بن مُعْتَمِر، سَوَّار بن مروان، عبدالرحمان بن طَلْحَة بن عبدالله بن خلف حُرَّاعی و عبدالله بن قُضَالَة زُهرانی از دی.

عبدالرحمان بن عباس به سند رفت و ابن سمره به مرو شد. یزید به مرو بازگشت و اسیران را با سَبْرَه و نَجْدَه به نزد حجاج گسیل کرد. چون خواست ایشان را روانه کند، برادرش حبیب به او گفت: تو که عبدالرحمان بن طلحه را روانه می کنی، با چه رویی به یمنیان می نگری؟ یزید گفت: او حجاج است؛ به وی آسیب نرساند. حبیب گفت: پیه برکناری را به تن بمال و او را گسیل مکن که به راستی ما نیکویی کرده است و بر ما دستی دارد. گفت: چه باشد؟ گفت: پدرت مهلب را برای صد هزار [درم] در مزگت

زندانی کردند که طلحه آن را پیرداخت. یزید او را آزاد ساخت؛ نیز عبدالله بن فضاله را نفرستاد زیرا او از نزد بود ولی دیگران را گسیل کرد.

چون بر حجاج درآمدند، به دریانش گفت: چون سرورشان را خواستار شدم، فیروز را به نزد من آر. او پیش از پایه گذاری شارسان واسط، در واسط الْقَصَب می زیست. به دریانش گفت: سرورشان را به نزد من آر. به فیروز گفت: برخیز و او برخاست و دربان وی را به نزد حجاج برد. حجاج به او گفت: ابوعثمان، چرا با ایشان بیرون آمدی؟ به خدا نه گوشت تو از ایشان است نه خونت! گفت: آشوبی سراسری بود که همه مردم را فرا گرفت. حجاج گفت: دارایی هایت را برای من بنویس. فیروز گفت: پسر، بنویس هزار هزار و دو هزار هزار [سه میلیون درم یا دینار]. دارایی هنگفتی برشمرد. حجاج گفت: این دارایی ها در کجاست؟ گفت: در نزد من. گفت: بپرداز. گفت: بر خونم زینهار دارم؟ گفت: به خدا بپرداز و سپس خونت بریزم. گفت: به خدا خون و دارایی ام را با هم گرد نیاورم. حجاج فرمود که او را دور ساختند.

آنگاه محمد بن سعد بن ابی وقاص را به پیش خواند و به او گفت: ای سایه دیو! ای گمراه ترین و گردن فرازترین مردم! سر از ییعت یزید بن معاویه برمی تابی و خود را همانند حسین بن علی و عبدالله بن عمر می سازی و آنگاه چاوشی را کتک می زنی؟ حجاج پیوسته سر او را با گرز می کوفت تا خون بر سر و رویش فروبارید و سرانجام فرمان داد که او را کشتند. پس عمر بن موسی را به نزد خود خواند و گفت: ای برده زنان! با گرز بر سر آن جولاهه زاده (پور اشعث) می ایستی و با او در گرمابه نوشابه می آشامی! عمر بن موسی گفت: ای سرور، آشوبی بود که نیکوکار و بدکار را فرو گرفت و مایه درون آن رفتیم و اینک خدا دست تو را بر ما گشوده است. اگر درگذری، از در بردباری ات باشد و برتری ات را نشان دهد و اگر کیفر کنی، گروهی گنهکار و ستم پیشه را کیفر کرده باشی. حجاج گفت: اما اینکه این آشوب نیکوکاران را فرو گرفته باشد، از دروغ های توسست؛ بلکه تبه کار را فرو گرفت و نیک کار از آن وارheid. اما اینکه به گناهت خستو شدی، شاید سودت بخشد. مردم امید بردند که وی به تندرستی وارهد ولی حجاج فرمان داد که او را هم سر بریدند. سپس هلقام بن نعیم را فراخواند و پرسید: گیرم که پور اشعث

بدانچه می جست می رسید، تو را از او چه امیدی بود؟ گفت: امیدوار بودم که پیروز شود و مرا بر عراق گمارد چنان که عبدالملک تو را سوار بر گردن مردم این پهنه کرده است. فرمود که او را کشتند. سپس عبدالله بن عامر را فراخواند. چون به نزد وی آمد، به او گفت: اگر واره‌ی، دیدگانت بهشت را مبینا! گفت: خدا پسر مهلب را بر آنچه کرد، پاداش دهد. حجاج پرسید: چه کرد؟ عبدالله گفت:

لَا تُهْ كَاتِسٌ فِي إِطْلَاقِ أَسْرِيٍّ وَقَدْ تُخَوِّكُ فِي أَفْلَاقِهَا مُضَرًّا
وَقَدْ يَتَّقِيكَ بِزَّةَ الْتَوْبِ أَسْرَتُهُ وَكَانَ قَوْمُكَ أَدْنَى مِنْهُ خَطَرًا

یعنی: او در آزادسازی خاندان خویش زرنگی نمود و مضریان را بسته به زنجیر به سوی تو راند. مردم تو را به آبخور مرگ و نیستی کشاند و مردم خود را واره‌اند؛ مردم تو در نزد او ارزش کم‌تری داشتند.

حجاج سر فروافکند انگار که این گفته بر دلش نشست. سپس گفت: تو را با آن چه کار؟ فرمود که او را سر بریدند. گفتار او همچنان در جان حجاج بود تا سرانجام یزید را از خراسان برداشت و به زندان افکند.

سپس فرمود که فیروز را شکنجه کنند. نبی‌های سرشکافته پارسی را بر پیکر او می‌کشیدند تا زخمی و خراشیده می‌شد و آنگاه سرکه بر آن می‌افشانند. چون دید که مرگش فرارسیده است، به شکنجه‌گر گفت: مردم بی‌گمان می‌پندارند که من کشته شده‌ام ولی مرا در میان مردم دارایی‌ها و سپرده‌هاست که هرگز به شما سپارند. مرا به سوی مردمان بیرون ببر تا بدانند زنده‌ام و دارایی‌هایم را به شما سپارند. حجاج را از آنچه گفته بود، آگاه ساختند. گفت: اور. در برابر مردم پدیدار ساز. او را به دروازه شهر بردند. او در میان مردم آواز برآورد: هر که مرا می‌شناسد، بشناسد و هر که نمی‌شناسد، بداند که من فیروزم. همانا مرا در دست کسانی دارایی‌هایی است. هر که از من چیزی دارد، ویژه‌اش باشد که گردنش از بدهکاری به من آزاد است و نباید از آن پیشیزی به کسی دهد. اینان که در اینجا هستند، این پیام را به آنان که نیستند، برسانند. حجاج فرمود که او را سر بریدند. باز فرمان داد که عُمَرُ بْنُ أَبِي قُرَّةٍ کُتِلَ را کشتند. او مردی بزرگ و بزرگوار بود. سپس عَشَى هَمْدَانَ را فراخواند. به او گفت: هان، ای دشمن خدا! آن چکامه‌ات را بر من

بخوان که در آن گفته بودی: «بَيْنَ الْأَشْجِ وَ بَيْنَ قَيْسٍ». گفت: آن چکامه را می خوانم که درباره تو سرودم. حجاج گفت: بلکه این را بخوان. او خواند:

أَبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يَشْتَمَ نُورُهُ	و يُطْفِئَ نَارَ الْفَاسِقِينَ فَتُخَمَدَا
و يُظْهِرَ أَهْلَ الْحَقِّ فِي كُلِّ مَوْطِنٍ	و يُبَدِّلَ وَفِعَ السَّيْفِ مَنْ كَانَ أَصْنَدَا
و يُنْزِلَ دُلًّا بِالْمِزَاقِ وَ أَهْلِيهِ	لَمَّا تَقَضُّوا الْقَهْدَ الْوَثِيقَ الْمُؤَكَّدَا
و مَا أَخَذْتُمَا مِنْ بَذْعٍ وَ عَظِيمَةٍ	مِنْ الْقَوْلِ لَمْ تَضَعُوا إِلَى اللَّهِ مَعْنَدَا
و مَا نَكَّيْتُمَا مِنْ بَيْعَةٍ بَعْدَ بَيْعَةٍ	إِذَا ضَمِنْتُمَا الْيَوْمَ خَاسُوا بِهَا عَدَا
و جَبَنْتُمَا خَشَاءَ رُحْمِهِمْ فِي قُلُوبِهِمْ	فَمَا يَفْرَثُونَ النَّاسَ إِلَّا تَهْدَدَا
فَلَا صِدْقَ فِي قَوْلٍ وَ لَا صَبْرَ عِنْدَهُمْ	وَلَكِنْ فَخْرًا فِيهِمْ وَ تَرْكَدَا
فَكَيْفَ رَأَيْتَ اللَّهَ فَرَّقَ بَيْنَهُمَا	و مَرَّقَهُمْ عَرَضَ الْبِلَادِ وَ شَرَدَا
فَقَتَلْتُمَا قَتْلَى ضَلَالٍ وَ فِتْنَةٍ	و جَبَنْتُمَا أَمْسَى ذَلِيلًا مُطَوَّدَا
و لَمَّا زَعَمْنَا لِابْنِ يُوسُفَ عُذْوًا	و أَتَرَقَّ مِنْهُ الْقَارِضَانِ وَ أُرْعَدَا
فَطَلَعْنَا إِلَيْهِ الْخُنْدَقَيْنِ وَ إِثْنَا	فَطَلَعْنَا وَ الْخَضِيئَا إِلَى الْكَتُوبِ مَرَصَّدَا
فَكَاغَتْهُمَا السَّجَّاجُ دُونَ صُفُوفِنَا	كِفَاحًا وَ لَمْ يَضْرِبْ لِذَلِكَ مَوْعِدَا
يَصِفُ كَانََّ الْمَوْتَ فِي حُجُرَاتِهِمْ	إِذَا مَا تَجَلَّى بَيْنَهُ وَ تَوَقَّدَا
دَلَقْنَا إِلَيْهِ فِي صُفُوفٍ كَانَتْهَا	جِبَالُ شَرُوزَى أَوْتَافٍ فَشَهَّدَا
فَمَا لَيْتَ السَّجَّاجُ أَنْ تَلَّ سَيْفَهُ	عَلَيْنَا فَوَلَّى جَمْعُنَا وَ تَبَدَّدَا
و مَا زَاخَفَ السَّجَّاجُ إِلَّا رَأْبَتَهُ	مُعَانًا مُلْقَى لِلْفُتُوحِ مُعَوَّدَا
وَ إِنَّ ابْنَ عُبَاسٍ لَفِي مُرْجِعَتِهِ	لَتَبِيْهَا قَطْعًا مِنَ اللَّيْلِ أَسْوَدَا
فَمَا شَرَعُوا رُحْمًا وَ لَا جَرَدُوا طَبَقَ	أَلَا إِنَّمَا لَأَقَى الْبَجْبَانُ فَجَرَدَا
وَ كَرِهَتْ عَلَيْنَا غَيْلُ شُعْيَانِ كَرَّةٍ	يُفْرَسَانِهَا وَ السُّمُورَى مُقَصَّدَا
وَ شُعْيَانُ يَهْدِيهَا كَانَ لِيَوَاءَهَا	مِنْ الطَّنِّ مَبْدُ بَاتٍ بِالصَّنِيعِ مُجْتَدَا
كُھُولُ وَ مُرَدُّ مِنْ قَضَاعَةِ عَوْلَةٍ	مَسَامِيرُ أَبْطَالٍ إِذَا التُّكُّسُ عَرَدَا
إِذَا قَالَ شُدُّوا شُدَّةَ حَمَلُوا مَتَا	فَانْهَلْ جِزْمَانِ الرَّمَاكِ وَ أَوْرَدَا
بُحْنُودَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ خَيْلُهُ	وَ سُلْطَانُهُ أَمْسَى عَزِيزًا مُؤَتَّدَا

قَتَيْتُنِي أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ ظُهُورُهُ
 نَزَّوَا يَشْتَكُونَ الْبَنِي مِنْ أَمْرَانِهِمْ
 وَجَعَلْنَا بَنِي مَرْوَانَ خَيْرَ أَيْمَةٍ
 وَخَيْرَ قُرَيْشٍ فِي قُرَيْشٍ أَوْرَمَةٍ
 إِذَا مَا تَذَبَّرْنَا عَوَاقِبَ أَمْرِهِ
 سَتَلْبِطُ قَوْمًا عَازُوا اللَّهَ جَهْرَةً
 كَذَآكَ يُضِلُّ اللَّهُ مَنْ كَانَ قَلْبُهُ
 وَقَدْ تَزَكَّوْا الْآهْلِيْنَ وَالتَّالِ خَلْقَهُمْ
 يُنَادِيهِمْ مُسْتَفِيرَاتٍ إِلَيْهِمْ
 أَنْكُتَا وَعَضِيَانَا وَغَدْرًا وَذِلَّةً
 لَقَدْ شَأَمَ الْبِصْرَيْنِ فَرَّخَ مُحَمَّدٍ
 كَمَا شَأَمَ اللَّهُ النَّجِيزَ وَ أَهْلَهُ
 عَلَى أُمَمٍ كَانُوا شُعَاةً وَ عَشَدَا
 وَ كَانُوا هُمْ أَبْقَى الْبَقَاةِ وَ أَهْدَا
 وَ أَفْضَلَ هَذَا النَّاسِ جِلْمًا وَ سُودَا
 وَ أَكْرَمَهُمْ إِلَّا النَّبِيَّ مُحَمَّدَا
 وَجَعَلْنَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ مُسَدَّدَا
 مَرِيضًا وَ مَنْ وَالَى التَّفَاقَ وَ الْخَدَا
 وَ إِنْ كَانَتْ دُوهُ كَمَا كَانَ الْقَوَى وَ الْكَيْدَا
 وَ يَفْضَا عَلَيْهِنَ الْبَحْلَابُ عُرْدَا
 وَ يُذِيرُنْ دَفْعًا فِي الْخُدُودِ وَ الْيُذَا
 أَهَانَ آلُ اللَّهِ مَنْ أَهَانَ وَ أَبْقَا
 يَحْيَى وَ مَا لَأَقَى مِنَ الطَّيْرِ أَشَقْدَا
 يَجِدُ لَهُ قَدْ كَانَ أَشَقَى وَ أَكْثَرَا

یعنی: خدا هیچ کاری را نخواهد و از او هر چیزی سرزند جز اینکه پیشینه پرتو
 خود را برافشاند و روشنایی خود را به همه جا رساند؛ و روشنایی تبهکاران را فرونشاند
 چندان که خود فروخواهد. و جویندگان راستی و درستی را در همه جا پیروز گرداند و با
 شمشیر سپهر گردن‌فرازی را فرواندازد. و خواری خود را بر عراق و مردم آن فرود آورد
 از آن‌رو که پیمان‌های استوار خود را درهم شکستند؛ از آن‌رو که بسی کارهای زشت
 و نو پدید و گران فراز آوردند و سخن‌های بیهوده بسی گفتند که هیچ کدام راه آسمان را
 در پیش نگرفت؛ و بیعت‌ها را یکی پس از دیگری پایمال ساختند؛ اگر امروز آن را
 استوار داشتند، فردا آن را درهم شکستند؛ و ترسی که خدا دل‌های ایشان را از آن انباشت
 به گونه‌ای که جز با بیم و هراس به کسی نزدیک نشوند. نه راستی در گفتار دارند نه
 بردباری در کردار؛ آنچه دارند، همه بر خود پالیدن است و افزون خواستن. اینک دیدی
 که خدا چه گونه گروه ایشان را پراکنده ساخت و ایشان را از هم درید و به هرکنار و
 گوشه این سرزمین راند. کشتگان ایشان کشتگان گمراهی و آشوبند و سپاه ایشان آماج
 خواری و راندگی است. چون بامداد به سوی پسر یوسف پیشروی آغاز نهادیم؛ و دو

گونه او برافروخت و آذرخش از آن دمیدن گرفت؛ دو سنگر آن را به سوی او درنوشتیم؛ به سوی او نرفتیم بلکه زی مرگی بر گذرگاه نشسته شتابان گشتیم. حجاج فرود از رده‌های مان با ما نبرد آزمود؛ نبردی مردانه آزمود و برای آن هیچ نویدگامی نامزد نکرد. با زده‌ای که گویی نشان مرگ بر درفش‌های ایشان بسته بودند و این به هنگامی بود که خود آهنین وی چون خورشید تابیدن گرفت. با رده‌هایی به سوی او پیشروی کردیم که گویی در استواری، کوه‌های شزو را یا یقاف یا شَهْمَد بودند. دیری برنیامد که حجاج تیغ تیز خود از نیام برکشید چنان که گروه ما از هم بگسست و رو به گریز نهاد. هر بار حجاج تاختن آورد، او را مردی دیدم دارای آهنگی استوار، اندیشه‌ای پرکار و دلی برای پیروزی‌ها پایدار. پسر عباس با سپاه رزمنده‌ای سرکوبگر فرارسید که آن را با پاره سیاهی از شب توانستیم همانند کرد. نه نیزه‌ای برافراشتند نه شمشیری از نیام برکشیدند؛ مرد زبون او را دیدار کرد و کالبد از جان پیراست. سپاهیان سفیان یکباره بر ما تاختن گرفتند و سواران ایشان با شمشیرهای آخته رو به سوی ما آوردند. سفیان ایشان را رهبری می‌کرد و گویی درفش وی از بس خون افشاندن، جامه‌ای راه راه و یمانی بود که به رنگ نیل آغشته گشته بود. پیران و جوانان قُضَاعَه در پیرامون او بودند؛ پهلوانانی آتش افروز بودند هنگامی که مردو زبون بترشد و روی به گریز نهد. چون گوید: دهید! همه با هم تاختن آورند و نیزه‌ها را از خون بدسگالان سیر سازند. سپاهیان و سواران سرور خدا گرایان که پادشاهی او گرمی و استوار گردید. گوارای سرور خدا گرایان باد پدیدار شدن او بر مردمانی که بدخواهانِ همدگر و سخن‌چینان و رشکبران بودند. برجستند و از بیداد فرمانروایان‌شان فریاد برآوردند ولی خود از ایشان ستمکارتر بودند. ما فرزندان مروان را بهترین رهبران یافتیم که از نگاه پردباری و سروری، از همه مردمان برتر آمدند. بهترین قریش از نگاه نژاد و خاندان بودند و برترین‌شان؛ مگر پیامبر ما مُحَمَّد که هیچ کس را با او یارای برابری نیست. چون فرجام‌های کار سرور خدا گرایان بنگریم، او را مردی استوار یابیم. به زودی شکست خورند آنان که آشکارا به جنگ خدا برخاستند و اگر با او نیرنگ یازند، او را نیرومندتر و چاره‌سازتر یابند. چنین است که خدا کسی را که دلی بیمار داشته باشد و دورویی و بی‌دینی پیشه سازد، گمراه می‌گرداند. ایشان

کسان و دارایی‌های خود را پشت سر هشتند و زناتی سیمین‌تن را که جامهٔ زریفت پوشیدگی و شرمساری بر تن پوشیده بودند، او ایشان را آواز می‌داد و ایشان بر گونه‌های چون گل‌برگِ خود کوهابِ سرشک می‌افشانده می‌گفتند: آیا پیمان‌شکنی و گردن‌فرازی و دغل‌کاری و خواری؟ کسی که آیینِ خدا را خوار بدارد و دور سازد، خدایش زیون گرداند و فروشکند. فرزندی جوانِ محمد هر دو شارسان را خوار و بدشگون ساخت زیرا آنچه کرد، از روی راستی و درستی بود و پرندۀ بخت بود آنکه بر فراز سرش چرخید^۱. چنان که خدا «تَجِیر» و خاندانش را بدشگون ساخت و این از گزندی نیای وی بود که هر چه بدبخت‌تر و نگون‌سارتر زیست.

شامیان گفتند: بسی نیکو گفت؛ خدا سرورمان را پایدار بدارد. حجاج گفت: نه، هیچ خوش نگفت؛ شما نمی‌دانید چه خواسته‌ای در دل داشت. سپس گفت: ای دشمن خدا! به خدا تو را بر این گفته نمی‌ستایم؛ تو این را از روی افسوس گفتی که چرا او پیروز نشد و چیره نگشت. خواستی که یارانت را بر شورانی. نه از این بود که پرسش کردیم؛ آن چکامه‌ات را برای ما بخوان که می‌گویی: «بَيْنَ الْأَشَجِّ وَبَيْنَ قَيْسٍ بَاذِخٌ». او خواند و چون به این گفته رسید که «بَخْ بَخْ لَوَالِدِهِ وَلِلْمَوْتُودِ»، حجاج گفت: پس از این هیچ «بَخْ بَخْ» نخواهی کرد! پس فرمان داد که گردنش را زدند.

[دربارهٔ این چکامه]

در این چکامه گفت: ابن عباس، خواسته‌اش عبدالرحمان بن عباس بن ربیعۀ بن حارث بن عبدالمطلب بود که یادش از پیش برفت. گفت: سفیان، او سفیان بن ابی‌ذر کلبی از فرماندهان سپاه شامی بود. گفت: فرزندی جوانِ محمد، خواسته‌اش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود. گفت: «أَشَجٌّ»، او محمد بن اشعث بود. گفت: «بَيْنَ قَيْسٍ»، خواسته‌اش معقل بن قیس ریاحی و نیای مادری عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود.

۱. لَقَدْ شَأَمَ الْكَيْفُ... معاینی که از این بیت کرده‌ام، با زمینهٔ سخن راست نمی‌آید و هماهنگ نمی‌نماید. ولی تک‌واژه‌ها درست همین معنی‌ها را دارند. چه باید کرد؟

گفت: «كَمَا شَاءَ اللَّهُ التَّجِيرَ وَ أَهْلَهُ بِجَدْلِهِ» خواسته‌اش این بود که اشعث بن قیس نیای عبدالرحمان، پس از درگذشت پیامبر (ص) از دین اسلام برگشت و قبیله کینه از او پیروی کرد و چون مسلمانان با ایشان پیکار دریوستند و در تُجیر در میان‌شان گرفتند، همگی را بازداشت کردند و کشتند که یاد این رویداد در گفت‌وگو از پیکار با دین‌زدایان بگذشت.

[دنیال داستان]

گویند: به نزد حجاج دو اسیر آوردند که فرمود ایشان را بکشند. یکی از ایشان گفت: مرا بر تو دستی است. حجاج گفت: چیست؟ مرد گفت: یک روز عبدالرحمان مادر تو را به بدی یاد کرد و من او را بازداشت‌م. حجاج گفت: چه کسی این را می‌داند؟ مرد گفت: این بَنَدی دیگر. حجاج از او پرسید و مرد او را راست‌گو شمرد. حجاج گفت: چرا تو مانند این مرد نکردی؟ گفت: آیا راستی مرا سود بخشد؟ گفت: آری، بخشد. گفت: آنچه مرا بازداشت، کینه‌ای بود که از تو و مردمت به دل داشتم. حجاج گفت: هر دو را آزاد کنید؛ این را برای کارش و این را برای راست‌گویی‌اش.

گویند: مردی از انصار به نزد عمر بن عبدالعزیز آمد و گفت: من بهمان پسر بهمانم. نیای من در روز جنگ بدر کشته شد و نیای دیگرم بهمان در جنگ احد جان باخت. او بزرگواری‌های مردم خود را همی برشمرد. عمر به غُنْبَسَةَ بْنِ سَعِيدِ بْنِ الْغَاصِ نگریست و گفت: به خدا اینها بزرگواری‌های راستین است نه جنگیدن به روز مسکن و روز جماجم و روز راه‌ط. او این سروده را خواند:

يَلْكَ الْمَكَارِمُ لَا قَبْلَازَ مِنْ لَبِنٍ شَيْئًا يَمَاءٌ فَقَادًا بَعْدَ الْوَالَا

یعنی: بزرگواری‌ها آنهاست نه دو پیمانه شیر که با آب درآمیزند و بنوشند و سپس بدل به شاش سازند.

سرگذشت شَعْبِي با حجاج

چون یاران عبدالرحمان در جماجم شکست خوردند، آوازدهنده حجاج آواز

داد: هر کس به قُتیبَة بَنِ مُسْلِم پیوندد، زینهار دارد. حجاج وی را بر ری گماشته بود و مسلم بدان سامان رفته بود. مردم بسیاری بدو پیوستند که یکی از ایشان شعبی بود. یک روز حجاج او را به یاد آورد و از او پرسش کرد. یزید بن ابی مسلم گفت: او به ری به نزد قتیبه رفته است. حجاج برای قتیبه نوشت که شعبی را روانه سازد و او شعبی را به نزد حجاج گسیل کرد.

شعبی گوید: چون به نزدیک حجاج رسیدم، یزید بن ابی مسلم را که دوستم بود، دیدار کردم و با وی رای زدم. او گفت: تا می توانی پوزش بخواه. دیگر دوستان و برادرانم نیز چنین سفارشی به من کردند. چون بر حجاج درآمدم، جز آن را دیدم که برایم گفته بودند. بر او درآمدم و به سروری بر وی درود فرستادم و گفتم: سرور من، مردمان مرا سفارش کردند که نه بر پایه آنچه خدا می داند و راست و درست همان است، پوزش بخواهم ولی به خدا که در این جایگاه جز درست و راست نخواهم گفت. به خدا که ما بر تو شوریدیم و دیگران را بر شوراندیم و کوشیدیم؛ نه تبهکاران توانمند بودیم نه نیکوکاران پرهیزکار؛ اینک خدا تو را بر ما چیره کرده پیروزی بخشیده است. اگر کیفر کنی، تاوان گناهانمان و کرده دست هایمان باشد و اگر ببخشی، از بردباری توست و از همه اینها گذشته، حق به زیان ما با توست.

حجاج گفت: به خدا تو در نزد من دوسته داشته تر از آن کسانی که بر ما درمی آیند و از شمشیرشان خون های ما می چکد و آنگاه می گویند: نه بودیم، نه کردیم. ای شعبی، تو زینهار داری و آسوده ای. مردم را پس از ما چه گونه یافتی؟ گفتم: خدا سرورم را پاس بدارد؛ پس از تو بی خوابی و ناآرامی را سرمه چشم ساختم و هر جای همواری را درشتاک^۱ یافتم و ترس را همتای خود کردم و دوستان خوب را از دست دادم. و از شما جاشینی بهتر برای گم شده های خود نیافتم. گفت: ای شعبی، پی کار خود برو. من بازگشتم.

۱ درشتناک سخت و پست و بلند و ناهموار سوچهری دامغانی می گوید:

بمزم اسن درشتناک بادیه که گم شود خرد در اتهای و

برکنار کردن عمر بن ابی الصلت از ری

رفتار وی

چون حجاج بر ابن اشعث پیروز شد، مردمانی انبوه از شکست خوردگان به عمر ابن ابی الصلت پیوستند که در آن آشفتگی، بر شارسان ری پنجه افکنده بود. چون در ری گرد آمدند، خواستند کاری کنند که در نزد حجاج پایگاهی بیابند و لغزش جماعه را از خود بزدایند. به عمر سفارش کردند که حجاج و قتیبه را برکنار سازد. او از این کار تن زد. پدرش ابوالصلت را در کار او کردند که سخت به وی نیکوکار بود. وی سفارش این کار کرد و او را وادار ساخت و به وی گفت: ای پسر، اگر اینان در زیر درفش تو روانه شوند، مرا با کی نباشد که فردا کشته شوی. او بر پایه سفارش پدر کار کرد.

چون قتیبه به نزدیک ری رسید، گزارش را دریافت و آماده کارزار با او گشت. با هم دیدار کردند و نبرد آزمودند ولی یاران عمر در برابر او پیمان شکنی پیشه ساختند. بیش ترشان از مردم تمیم بودند. او شکست خورد و به طبرستان رفت و اسپهبد او را پناه داد و گرمای داشت و به راستای وی نیکویی کرد. عمر به پدرش گفت: تو مرا وادار به سر برافتن از فرمان حجاج و قتیبه کردی و من از تو پیروی کردم با اینکه رای من با تو ناسازگار بود و من اندیشه تو را نپذیرفتم. اینک ما بر این اسپهبد گردن ستیز فرود آمده ایم؛ بگذار بر او جهتم و او را بگشتم و بر کشورش چنگ اندازم زیرا پارسیان می دانند که من از او به نژاد برترم. پدر گفت: من این کار با مردی نکنم که ما را پناه داد و ما بر جان خود بیمناک بودیم. او ما را گرمای داشت و در خانه خود فرود آورد. عمر گفت: تو از رازهای من آگاه تری.

قتیبه به ری درآمد و گزارش کار عمر و گریز او به طبرستان را برای حجاج نوشت. حجاج برای اسپهبد نامه فرستاد و گفت: اینان یا سرهای شان را به سوی من فرست وگرنه زینهار از تو برداشته باشد. اسپهبد برای ایشان خوراکی ساخت و آن دو را بدان خواند و عمر را کشت و پدرش را بند بر نهاد و به نزد حجاج فرستاد. برخی گویند هر دو را سر برید و سرهای شان را روانه کرد.

پایه گذاری شهر واسط

در این سال حجاج شهر واسط را پایه گذارد.

انگیزه آن کار چنین بود که حجاج کوفیان را برانگیخت و ایشان را به رفتن به خراسان فرمان داد و در عین حتم لشکرگاه زد. در آن روزها جوانی از کوفیان که تازه همسر گزیده نوعروسی به خانه آورده بود، شبانه از لشکرگاه بازگشت و به دیدار دخترعموی خود رفت. شب کوبنده‌ای به سختی در خانه را کوفت و بانگ و غریو برآورد. اینک مستی از شامیان بود که آزاد زن جوان می‌جست. دخترعموی آن مرد به وی گفت: ما از این شامی درگذردیم؛ هر شب همین کاری را می‌کند که امشب دیدی. او در پی آزار من است. من از او به نزد پیرانش گله بردم. مرد به زنش گفت: او را دستوری ده که درآید. زن دستوری داد و مرد او را کشت و چون بانگ نماز و بامداد دادند به سوی لشکرگاه بیرون شد و به دخترعمویش گفت: چون نماز بامداد به جای آوردی، کس به نزد شامیان فرست که بیایند و یارشان را برگیرند؛ چون به نزد حجاجت برند، راستش را با وی بگوی و هر چه را رفته است به وی گزارش ده.

زن چنان کرد و او را به نزد حجاج بردند و زن داستان با وی بگفت. حجاج گفت: راست گفتی و درست کردی. به شامیان گفت: یارتان را برگیرید که نه خونبهای دارد نه تاوانی؛ کشته خداست که یکراست به دوزخ رفته است. سپس فرمود که آوازدهنده‌ای آواز داد: کسی بر خانه دیگری فرود نیاید.

حجاج مردم شام را بر کوفیان فرود آورده بود. پس از این فرمان، شامیان بیرون آمدند و لشکرگاه زدند. او آب‌جویان و پیشاهنگانی روانه کرد که برای وی ماندگاهی درخور و شایان بیابند. روانه شد و در جای واسط فرود آمد. اینک دید که پارسایی سوار بر خری فرامی‌رسد. چون به جای واسط رسید، خر شاشید و پارسای ترسا فرود آمد و جای آن شاش را کاوید و خاکش برگرفت و در دجله افکند. حجاج او را می‌نگریست. گفت: او را به نزد من آورید. پارسا را به نزد او بردند. حجاج گفت: چرا چنان کردی؟ گفت: در نبشته‌های خود می‌یابیم که در این جایگاه مزگنی ساخته می‌شود که تا یک تن

یکتاپرست بر روی زمین است، خدا را در آن پرستش می‌کنند. حجاج فُتُهاذ شهر واسط را کشید و مرگت را در همان جایگاه پی افکند.

یاد چند رویداد

به گفته برخی، در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان را از فرمانداری مدینه برداشت و هشام بن اسماعیل را بر آن گماشت. فرمانداران در این سال همانان بودند جز آن کسانی که یادشان برفت.

گویند: حجاج از بیم عبدالرحمان بن اشعث کسان و زنان خود را به شام فرستاده بود و در میان ایشان خواهرش زینب بود که ثَمیر او را در سروده خویش یاد کرده بود. چون اشعث شکست یافت، مژده‌رسان را با گزارش این کار به نزد عبدالملک فرستاد و نامه‌ای برای خواهرش زینب نوشت. زینب سوار بر استر بود که نامه را گرفت؛ ستر از خش خش کاغذ رمید و زینب فروافتاد و مرد.

در این سال اینان درگذشتند: واثله بن اسقع در ۱۰۵ سالگی که برخی گویند: به سال ۷۰۴/۸۵ م در ۹۸ سالگی مرد، زَکَرِین حُبَیش در ۱۲۲ سالگی، ابووائل شقیق بن سلیمه اسدی کوفی که در سال یکم هجری / ۶۲۲ م بزاده بود.

رویدادهای سال هشتاد و چهارم هجری

(۷۰۳ میلادی)

کشته شدن ابنِ قِرَّه

در این سال حجاج، ایوب بن قریه را کشت. او همراه ابن اشعث در دیرالجمّاح با سپاهیان حجاج نبرد کرده بود. چون پورا شعث شکست خورد، ایوب به خوشب بن یزید کارگزار حجاج بر کوفه پیوست. حجاج او را فراخواند. ایوب گفت: از گناه من درگذرو مرا به زندگی ام واگذار چه هیچ اسب نیکو نژادی نیست مگر آنکه گاه به سر درآید و هیچ دلاوری نیست جز آنکه گاه دچار لغزشی گردد و هیچ تیغ نیز نیست مگر که باری کندی نماید. حجاج گفت: هرگز! بی گمان تو را روانه دوزخ سازم. ایوب گفت: پس مرا آسوده ساز که داغی آن را درمی یابم. حجاج فرمان داد که او را سر بریدند. چون او را کشته یافت، گفت: کاش او را رها می کردیم و سخنش می شنودیم.

گشودن دژ نیزک در بادغیس

در این سال یزید بن مهلب دژ نیزک را گشود. وی گزارشگران بر این پهنه گمارده بود که گزارش های آن را برای وی بیاورند. چون شنید که نیزک از آن بیرون رفته است، به سوی آن روان شد و آن را در میان گرفت و بر آن چنگ انداخت و هر چه درایی و

اندوخته در آن بود، به تاراج برد. این از استوارترین و شکوهمندترین دژها بود. هر بار که نیزک آن را می دید، از روی بزرگداشت، سر بر خاک می نهاد و آن را نماز می برد. کعب بن معاذان اشقری در ستایش آن سروده بود:

وَبَادَغِيسَ الَّتِي مِنْ خَلِّ دُرُوتِهَا عَرَّ الْمُلُوكَ فَلِنْ شَانِجَارٍ أَوْ ظَلَمَآ
مَيْمَنَةٍ لَمْ يَكْذِبْهَا قَبْلَهُ مَبْلُكٌ إِلَّا إِذَا وَاجَهَتْ خَيْشًا لَهُ وَجْهًا
تَغَالُ يَزِيرَاتُهَا مِنْ بَغْدٍ مَنْظَرِهَا بَغْضَ النُّجُومِ إِذَا مَا لَيْلُهَا غَشَا

یعنی: بادغیس آن چنان جایی است که هر کس به چکاد آن برآید، بر پادشاهان پیروز گردد و آنگاه اگر خواهد، ستم روا دارد و اگر خواهد به داد رفتار کند. استوار است؛ پیش از او هیچ پادشاهی آهنگ آن نکرده مگر آنکه با ارتشی انبوه رو به رو گشته است. آتش های آن را از بس بلندی، دسته هایی ستارگان می پنداری که در شب سیاه درخشیدن آغاز نهاده اند.

این چکامه را بیت هاست. نیز درباره گشوده شدن آن بر دست یزید سروده بود:

لَفِي نَيْزِكَأ عَنْ بَادَغِيسَ وَنَيْزِكَ بِمَنْزِلَةِ أَعْيَا الْمُلُوكِ اغْتِصَابُهَا
مُتَخَلِّفَةُ دُونَ السَّمَاءِ كَأَنَّهَا غَمَامَةٌ صَبِغَ زَالَ عَنْهَا سَحَابُهَا
وَلَا تَبْلُغُ الْأَزْوَى شَمَارِيفُهَا الْعُلَى وَلَا الطَّيْرُ إِلَّا نَشْرُهَا وَ عَقَابُهَا
وَمَا حَوَّثَ بِالذُّبِّ وَلِذَاكَ أَهْلُهَا وَ لَا تَبْتَ إِلَّا النُّجُومُ كِلَابُهَا

یعنی: او نیزک را از بادغیس بیرون راند و دژ نیزک در چنان پایگاهی است که پادشاهان از گشودن آن به ستوه آمدند. در میان زمین و آسمان آویخته است، گویی پاره ابری است که میخ آن از آن زدوده گشته است. بز کوهی به چکاد آن بر نتواند آمد و پرندگان بر ستیغ آن پرواز نتوانند کرد مگر کرکس آن و عقاب آن. فرزندان خاندان های آن را از تازش گرگ هراسی نیست و سگان آن جز بر ستارگان زوزه نکشیده اند. این را نیز ابیات دیگری است.

چون آن را گشود، گزارش گشودن آن را برای حجاج نوشت. دیر او یحیی بن یَعْمَرِ غَدَوانی هم پیمان هُدَیل بود. او برای حجاج نوشت: ما با دشمنان دیدار کردیم و خدا دست های ما را بر شانه های ایشان گشاد کرد. گروهی را کشتیم و گروهی را بند

برنهادیم و گروهی به فراز کوهستان‌ها و نشیب دره‌ها و درون بیشه‌ها و کرانه‌های رودها گریختند. حجاج پرسید: چه کسی دبیری یزید می‌کند؟ گفتند: یحیی بن یعمر. حجاج نوشت که یحیی را سوار بر ستور پیک سازند و به نزد او روانه کنند. به سان شیرین‌زبان‌ترین مردم بر حجاج درآمد. حجاج گفت: در کجا زاده شدی؟ یحیی گفت: در اهواز. گفت: پس این شیرین‌زبانی از کجاست؟ گفت: سخن پدرم را از بر کردم که مردی شیرین‌سخن بود. حجاج گفت: به من گزارش ده، آیا مردم عُبَیْدَةَ بن سعید در گرفتار گرفتار لغزش می‌شوند؟ گفت: آری، بسیار. حجاج گفت: بَیْهَمَان؟ گفت: آری. حجاج گفت: آیا من دچار لغزش می‌شوم؟ گفت: آری، به گونه‌ای پوشیده که حرفی می‌گاهی و حرفی می‌افزایی؛ «أَنْ» در جای «إِنْ» می‌گذاری و این را در جای آن. حجاج گفت: سه روز تو را درنگ می‌دهم؛ اگر پس از آن تو را بیابم، خونت بریزم. او به خراسان بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال، عبدالله بن عبدالملک به جنگ روم شد و مَضِیصَه را گشود و برای آن دژی ساخت و سیصد مرد جنگی دلاور بر آن گمارد و مزگت آن پایه گذارد. پیش از این مسلمانان آن را نگشوده بودند.

در این سال، هُشام بن اسماعیل با مردم حج گزارد. فرمانداران همان کسان پیشین بودند. هم در این سال، محمد بن مروان به جنگ ارمنستان رفت.

نیز در این سال، عبدالله بن حارث بن نوفل در بَیْئَةُ عُمان درگذشت. او ماندگار بصره بود. وی به روزگار پیامبر خدا(ص) زاده بود.

رویدادهای سال هشتاد و پنجم هجری

(۷۰۴ میلادی)

نابود شدن عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

چون عبدالرحمان از هرات به نزد رقبیل شد، علقمة بن عمرو آویدی به وی گفت: من نمی‌خواهم با تو بدین شارسان درآیم زیرا بر تو و همراهانت می‌ترسم. به خدا هم ایک حجاج را می‌بینم که نامه‌ها با پیک و پیام به نزد رقبیل گسیل کرده او را میان بیم و امید سرآسمه ساخته است. او را می‌بینم که تو را به نر می به نزد حجاج روانه کرده یا همگی‌تان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده است. همراه من پانصد مرد جنگ آزموده‌اند که با هم بر مرگ پیمان بسته‌ایم. او با عبدالرحمان به سرزمین رقبیل نرفت. می‌گفت: در برابر یکدیگر سوگند خورده‌ایم که به شهری درآییم و در آن دژگزین گردیم تا به ما زینهار دهند یا بزرگوارانه جان‌بازیم. این پانصد مرد مودود بصری را به فرماندهی خود برگزیدند و عُمارة بن تمیم لَحْمی بر سر ایشان آمد. اینان دژگزین شدند تا زینهارشان داد. بیرون آمدند و او پیمان خود با ایشان را تا پایان به کار برد.

آنگاه نامه‌های حجاج دربارهٔ عبدالرحمان بر سر رتبیل باریدن گرفتند: او را به نزد ما فرست و گرنه سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، با هزار هزار پیکارجوی سرزمین تورانی سپر سنب ستوران خود سازیم.

با عبدالرحمان مردی از تمیم بود که او را عُبَید بن سُبَیع تمیمی می‌خواندند. وی ویژهٔ رتبیل شد و بر وی سبک آمد. قاسم بن محمد بن اشعث به برادرش عبدالرحمان گفت: من از پیمان‌شکنی این مرد تمیمی آسوده نیستم؛ او را بکش. عبید از او ترسید و به زیان وی در نزد رتبیل سخن‌چینی کرد و رتبیل را از حجاج ترساند و او را به پیمان‌شکنی با عبدالرحمان خواند و به وی گفت: من برای تو از حجاج پیمان می‌گیرم که هفت سال دست از سرزمین تو ندارد بر این پایه که عبدالرحمان را به او سپاری. رتبیل پذیرفت. عبید در تهمان به سوی عماره شد و آنچه را با رتبیل به سامان رسانده بود، با او در میان گذاشت و آنچه را باید بدو داده می‌شد، برشمرد. عماره آن را برای حجاج نوشت و او نیز پذیرفت. رتبیل سر عبدالرحمان را [برید و] به نزد حجاج فرستاد.

برخی گویند: عبدالرحمان را بیماری سل گرفته بود که از گزند آن مرد و رتبیل کس فرستاد که پیش از خاک‌سپاری سر از تنش برگرفت و آن را به نزد حجاج فرستاد. برخی دیگری گویند: چون رتبیل بر سر پوراشعث با عمارهٔ بن تمیم لخمی پیمان بست، عماره داستان را برای حجاج نوشت و او ده سال خراج از پهنهٔ فرمانرانی وی بازگرفت. رتبیل کس به نزد عبدالرحمان و سی‌تن از خاندانش فرستاد که حاضر شدند و او ایشان را بند برنهاد و به نزد عماره فرستاد. عبدالرحمان خود را از فراز بام کاخ به زیر افکند و مرد و او سرش را برید و به نزد حجاج فرستاد. حجاج آن را به سوی عبدالملک فرستاد و عبدالملک آن را به نزد برادرش عبدالعزیز گسیل کرد و سخنرایی در این زمینه سرود:

هَيْهَاتَ مَوْضِعُ جُنَّةٍ مِنْ رَأْسِهَا رَأْسٌ بِمِصْرَ وَ جُنَّةٌ بِالرُّحَجِ

یعنی: دور است جایگاه سر تا پیکر آن؛ سر در مصر است و پیکر در شارسان

رُحَج.

برکنار کردن یزید بن مهلب از خراسان

برگماردن برادرش مفضل بن مهلب

در این سال، حجاج یزید بن مهلب را از فرمانداری خراسان برکنار کرد. انگیزه برکناری وی این بود که حجاج یک بار به میهمانی به نزد عبدالملک شد. در راه برپارسایی ترسا گذشت. به وی گفتند: او را [از آینده] دانشی است. او را فراخواند و گفت: آیا در نبشته‌های تان چیزی درباره روزگار کنونی ما می‌بینید؟ گفت: آری. پرسید: نام به همراه دارد یا ستوده است؟ گفت: همه را می‌بینیم که برخی ستوده بی‌نام است و برخی نام برده بی‌ستایش. پرسید: ستایش سرور خدا گرایان را چه گونه می‌بینید؟ گفت: او را به روزگار خود می‌بینیم؛ پادشاهای کامکار، هر کس با و درافتد گردد نگویند. پرسید: پس از وی؟ گفت: مردی به نام ولید بر سر کار آید؛ سپس مردی همنام با یکی از پیامبران سر رشته‌دار شود که مردم را از او گشایشی فراچنگ آید. پرسید: آیا می‌دانی پس از من چه کسی فرمانروا شود؟ گفت: مردی به نام یزید. پرسید: ویژگی‌هایش می‌شناسی؟ گفت: جز این چیزی نمی‌دانم. حجاج را چنین در دل افتاد که او یزید بن مهلب است. او روانه شد و از گفتار پارسا هراسان بود. پس بازگشت و برای عبدالملک نامه نوشت و از یزید و خاندان مهلب هر چه بیش‌تر بدگویی کرد و گزارش داد که ایشان زیری‌اند. عبدالملک برایش نوشت: فرمانبری‌شان از خاندان زیور را مایه کاستی خاندان مهلب نمی‌بینم؛ پای‌بندی‌شان به آنان، وادارشان می‌کند که برای من استوار باشند.

حجاج دیگر باره برای عبدالملک نامه نوشت و به او هشدار داد که تواند بود که ایشان پیمان‌شکنی کنند. عبدالملک پاسخ داد: تو درباره خاندان مهلب سخن بسیار گفتی؛ برای من مردی را نام ببر که شایان خراسان باشد. او قتیبه بن مسلم را نام برد. عبدالملک نوشت که او را به کار برگمار.

به یزید گزارش رسید که حجاج او را برکنار کرده است. به کسان خود گفت: که را

می‌بینید که حجاج بر خراسان گمارد؟ گفتند: مردی از قبیلهٔ ثقیف. گفت: هرگز! او فرمان به نام یکی از شمایان می‌نویسد و چون من به نزدش روم، او را برمی‌دارد و مردی از قیس [خل: ثقیف] را برمی‌گمارد؛ خوشا که او قتیبة بن مسلم باشد.

چون عبدالملک دستوری داد که او را برکنار سازد، نخواست برایش بنویسد که برکنارش کرده است. از این رو نامه نوشت و فرمود که برادرش مفضل را به جانشینی خود برگمارد و به نزد او رود.

یزید با حُضَین بن منذر رَقَاشی به رایزنی پرداخت که چه کند. حُضَین گفت: بمان و خود را به بیماری زن و برای سرور خدا گرایان بنویس که تو را پایدار بدارد زیرا او با تو خوش است و رای نیک دربارهٔ تو دارد. یزید گفت: ما فرزندان خاندانی هستیم که از راه فرمانبری بدین پایگاه برآمده‌ایم و از این رو من ناسازگاری را ناخوش می‌دارم. وی آغاز به آماده‌سازی خود برای کوچیدن کرد و درنگ ورزید. حجاج برای مفضل نوشت: من تو را بر خراسان گماشتم. مفضل آغاز به انگیزتن یزید کرد. یزید به وی گفت: حجاج تو را پس از من پایدار ندارد؛ آنچه او را وادار به گماردن تو کرده است، بیم از این است که من بر وی بشورم و خود را پاس بدارم. تو این را به زودی خواهی دانست.

یزید در ماه ربیع‌الثانی سال ۸۵/ آوریل ۷۰۴م از خراسان بیرون آمد و حجاج برادرش مفضل را نه ماه استوار بداشت و سپس او را برکنار ساخت.

برخی گویند: انگیزهٔ برکنار کردنش این بود که چون حجاج از کار عبدالرحمان پرداخت، جز یزید بن مهلب و خاندانش مایه‌ای برای نگرانی نداشت چه او همهٔ عراقیان (به جز خاندان مهلب و همراهان ایشان در خراسان) را سرکوب و رام و خوار ساخته بود. از یزید و کسان وی بر عراق می‌ترسید و پیاپی پیام برای او می‌فرستاد که یزید به نزدش رود و او کار دشمن و جنگ را دستاویز و بهانه می‌ساخت. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و به او پیشنهاد کرد که یزید را بردارد زیرا خاندان او را دلبسته به زیریان می‌دانست. عبدالملک آنچه را یاد شد، در پاسخ او نوشت. دنبالهٔ گزارش همان است که فرامودیم. حُضَین به یزید گفت:

أَمْرُكَ أَشْرَأُ حَازِمًا قَتَمَنِي قَاصِبْتُ مَسْلُوبَ الْإِمَارَةِ نَادِمًا

فَمَا أَنَا بِالتَّائِكِي عَلَيْكَ مَتَابَةً وَ مَا أَنَا بِالدَّاعِي لِتَرْجُوعِ سَالِمًا
یعنی: تو را به کاری دورنگرانه اندرز دادم که نافرمانی ام کردی و به جایی رسیدی
که فرمانروائی از دست بیرون آوردند و تو را پشیمان بر جای هشتند. نه از روی دوستی بر
تو گریه سر می دهم و نه خدای را می خوانم که تندرسست به خانه باز آیی.
گویند: چون قتیبه به خراسان رسید، به حضین گفت: یزید را چه گفتی؟ گفت: به
وی گفتم:

أَمَرْتُكَ أَمْرًا حَازِمًا فَقَصَصْتَنِي فَتَشَكَّ أَوَّلَ اللُّوْمِ إِنْ كُنْتَ لِأَيْمًا
فَإِنْ يَبْلُغُ الْحَبَّاجُ أَنْ قَدْ غَصِبْتُهُ فَلَيْتَكَ تَتْلُو أَمْرَهُ مُتَّفَاقِمًا
یعنی: تو را اندرزی دوراندهشانه دادم و نافرمانی من کردی. اینک اگر نکوهش
می کنی، خود را نکوهش کن. اگر به حجاج گزارش رسد که تو نافرمانی او کرده ای، کار او
را گران بایی.

قتیبه گفت: او را چه اندرزی دادی که نافرمانی تو کرد؟ گفت: به وی اندرز دادم
که هر زر و سیمی به دست کرده است، بردارد و به نزد سرورمان برد. برخی گویند: قتیبه
او را آسیب دیده یافت.

گویند: حجاج برای یزید نوشت: به جنگ خوارزم بیرون شو. یزید در پاسخ
نوشت: دارایی آن اندک است و آسیب آن بسیار. حجاج برایش نوشت: کسی را به
جانشینی خود برگمار و به نزد من آی. او نوشت: می خواهم به جنگ خوارزم روم. حجاج
نوشت: بدانجا برای جنگ نرو زیرا همان سان است که خود یاد کردی. او سر بر تافت و
به جنگ خوارزم رفت و با مردم آن پیمان آشتی بست و اسیرانی برگرفت و در زمستان
آهنگ بازگشت کرد. مردم را سرمای سختی فرو گرفت چنان که رخت های آن اسیران را
کنندند و در پوشیدند و آن اسیران از گزند سرما مردند. حجاج برای او نوشت: به نزد من
آی. او به هر شهری می رسید، مردم در برابرش گل می گسترند.

[واژه تازه پدید]

حُضَيْنُ بْنُ مُنْذِرٍ: با حای بی نقطه ضمه دار و ضاد نقطه دار مفتوح که در پایانش
نون است.

کشته شدن موسی بن عبدالله بن خازم

در این سال موسی بن عبدالله بن خازم در ترمذ کشته شد.

انگیزه رفتش به ترمذ این بود که پدرش کسانی از بنی تمیم را کشت (چنان که یاد آن از پیش برقت). از این رو بیش تر همراهانش از گیرد او پراکنده شدند و او بیرون آمد و آهنگ نیشابور کرد ولی ترسید که بنی تمیم بر بار و پناهش در مرو تازند و آن را به تاراج برند. به پسرش موسی گفت: بار و پناه مرا بگیر و از رود بلخ بگذر و به یکی از پادشاهان پناه ببر یا روی به دژی آور و در آن ماندگار شو. موسی با صد و بیست سواره از مرو بیرون آمد و دیگرانی تا چهارصد به او پیوستند و کسانی از بنی سلیم بر گرد او فراهم آمدند. او به «زَم» رفت و با مردم آن جنگید و اندازه‌ای دارایی به دست آورد و از رود گذشت و به سوی بخارا روان شد و از خداوند آن خواست که او را پناه دهد. او پذیرفت. از او ترسید و گفت: مردی خونریز است و یارانش همسان اویند و من از ایشان آسوده نیستم. او را چیزی داد و روانه کرد. به نزد هر پادشاهی آمد، ماندگار شدن وی را ناخوش داشت. سرانجام به سمرقند رفت و در آنجا ماندگار شد. و پادشاه آن طرخون وی را گرامی داشت و دستوری داد که ماندگار شود و او تا آنجا که خدا خواست، ماندگار آن سامان بود.

مردم سفد را خوانی است که بر آن گوشت و نان و جامی از می و سرکه می‌گذارند و هر سال آن را برای پهلوان سفد می‌گسترنند چنان که دیگری بر گرد آن تاب نمی‌خورد. اگر کسی چیزی از آن بخورد، پهلوان با او هم‌آورد گردد و هر کدام هم‌آورد خود را بکشد، خوان از آن او باشد. یکی از یاران موسی گفت: این خوان چیست؟ به او گزارش دادند و او خشمناک فراز آمد و گفت: ای مرد تازی، باید با من پیکار آغازی. موسی با او گلاویز شد و او را کشت. پادشاه سفد گفت: شما را فرود آوردم و گرامی داشتم و پهلوان مرا کشتید. اگر شما را زینهار نداده بودم، کشتارتان می‌کردم. از کشور من بیرون روید. ایشان بیرون آمدند.

موسی به کش رفت که خداوندگارش از او ناتوان ماند و از طرخون یاری

خواست. موسی همراه هفتصد سواره به جنگ او برخاست. اینان کارزار کردند تا شب فرارسید. از هم جدا شدند و بسیاری از یاران موسی زخمی گشتند. او به رُزْعَه بَن عَلَقْمَه گفت: در نزد طرخون برای ما چاره‌ای بیندیش. رُزْعَه به نزد او شد و گفت: شاه، تو را چه نیاز به کشتن موسی که همراه وی کشته شوی؟ تو به او نرسی مگر که به شمار خود از شمار کشتار کنند و اگر وی و همه ایشان را بکشی، بهره نبری زیرا او را در میان تازیان پایگاهی است و هر کس به خراسان آید، خون او از تو بخواهد. پادشاه گفت: نمی‌توانم کش را به دست او رها سازم. گفت: از او دست بردار تا کوچ کند. او دست از موسی برداشت.

موسی روانه شد و به یَزْمِذ آمد. در آنجا دژی بر کرانه رود یافت. در بیرون دژ فرود آمد و از ترمذ شاه خواست که او را به درون دژ خود برد. ترمذ شاه پذیرفت. موسی برای او ارمغان‌ها برد و با وی مهربانی‌ها کرد تا در میان ایشان دوستی استواری پدید آمد چنان که با همدگر بیرون می‌رفتند و شکار می‌کردند. خداوند ترمذ خوراک ساخت و موسی را فراخواند که با وی ناهار خورد. موسی همراه با صد کس از یاران خود بیرون می‌رفت. این بار نیز یک صد کس از یاران خود را برگزید و اینان با هم به درون رفتند و ناهار خوردند. چون از خوراک پیرداختند، گفت: از پهنه فرمانرانی من بیرون شو. موسی گفت: نروم تا این دژ، خانه من باشد یا گور من. با ایشان کارزار کرد و گروهی از ایشان را کشت و بازماندگان رو به گریز نهادند. موسی بر آن چنگال گسترده و ترمذ شاه را بیرون راند ولی به وی و یارانش گزند نرساند. آنان به نزد ترکان شدند و از ایشان یاری خواستند که نپذیرفتند و گفتند: با اینان پیکار نمی‌کنیم. موسی در ترمذ ماندگار شد و گروهی از یاران پدرش برگرد او فراهم آمدند و آواز ایشان نیرو گرفت. همواره بیرون می‌رفت و بر پیرامون خویش تاخت و تاز می‌آورد.

آنگاه بُکیر بن وَشَاج به فرمانروایی خراسان برگمارده شد ولی با موسی کاری نگرفت. سپس امیه فزاز آمد و به خویشتن خویش روانه شد و آهنگ ناسازگاری بُکیر کرد و سپس بازگشت چنان که یاد آن از پیش برفت. پس از آشتی بکیر، امیه مردی از خَزاعه را با گروهی انبوه بر سر موسی فرستاد. مردم یَزْمِذ نیز به نزد ترکان شدند و یاری

خواستند و آگاهشان ساختند که گروهی از تازیان بر سرزمینشان تاخته ایشان را در میان گرفته‌اند. ترکان با گروهی انبوه به نزد مرد خزاعی رفتند. ترکان و یاران خزاعی، موسی را از هر سو در میان گرفتند. او با خزاعی در آغاز روز می‌جنگید و با ترکان در پایان آن. دو یا سه ماه با ایشان پیکار آزمود. آنگاه بر آن شد که بر خزاعی و سپاهیان وی شبیخون زند. عمرو بن خالد بن حُصَین کِلَابی به وی گفت: بهتر آن است که شبیخون را بر عجمان آغاز کنی زیرا عربان هشیارترند و بر جنگ شبانه گستاخ تر. چون از عجمان بپردازیم، بر سر عربان تازیم.

وی بر جای خود بماند تا پاسی از شب گذشت. موسی با چهار صد مرد جنگی بیرون آمد و به عمرو بن خالد گفت: با ما بیرون آی و با یارانت در نزدیکی ما بمان. چون بانگ تکبیر ما را شنیدید، شما نیز تکبیر گوید. سپس روانه شد تا بر فراز لشکر ترکان رسید. به نزد یاران خود آمد و ایشان را به دسته‌های رزمی بخش کرد و روبه سوی ترکان آورد. چون نگهبانان ایشان را دیدند، گفتند: کیانید؟ گفتند: رهگذرانیم. چون از نگهبانان گذشتند، تکبیر گفتند و بر ترکان تاختند. ترکان به خود نیامده بودند که دیدند شمشیرها در میان ایشان گذاشته‌ند. به جان هم فتادند و به کشتار همدگر پرداختند و سرانجام رو به گریز نهادند. از مسلمانان شانزده تن کشته شدند و ایشان لشکرگاه ترکان را گرفتند و جنگ‌افزار بسیار و دارایی بی‌شمار به چنگ آوردند. خزاعی و همراهان وی شب را به روز آوردند و از دیدن این کار دل‌شکسته شدند و ترسیدند که چنین آسیبی بر ایشان نیز فرود آورند. عمرو بن خالد به موسی گفت: تو جز با نیرنگ نتوانی در این جنگ پیروز شد زیرا ایشان را یاران بسیار است و لشکریان بی‌شمار. مرا بگذار که به نزد وی شوم شاید بر او دست یابم. اکنون مرا بزن و از رنجش من پاک مدار. موسی به وی گفت: کتک می‌جویی و به پیشواز مرگ می‌روی؟ گفت: اما مرگ و کشته شدن که هر روز آماج آنم و اما کتک، چه آسان است در کنار آنچه می‌جویم! موسی او را پنجاه تازیه زد. عمرو بن خالد از لشکر موسی بیرون آمد و به سوی سپاه خزاعی رفت و از او زینهار خواست و گفت: مردی از یمن هستم که با عبدالله بن خازم روزگار می‌گذراندم. چون کشته شد، به نزد پسرش آمدم و همراه او شدم. او به من گمان‌مند شد و گفت:

دلپسته دشمنان مایی و گزارشگر ایشانی. من از مرگ ترسیدم و از او گریختم. آن مرد خزاعی وی را زینهار داد و عمرو بن خالد در نزد وی ماندگار شد. یک روز بر او درآمد و او را تنها یافت و در نزد او جنگ افزاری ندید. با هنجاری نیکخواهانه به وی گفت: خدا سرورمان را پایدار بدارد؛ در چنین هنگامه‌ای نمی‌باید بی جنگ افزار بود. گفت: جنگ افزار دارم. کناره فرس خود را بالا زد و اینک شمشیری بیرون از نیام پدیدار شد. عمرو آن را برگرفت و چندان بر سر خزاعی کوفت که او را کشت و بیرون آمد و سوار اسب خود شد و به نزد موسی رفت. آن سپاهیان پراکنده شدند و برخی زینهارخواه به نزد موسی آمدند که زینهارشان داد. امیه کسی را به جنگ او نفرستاد.

امیه از کار برکنار شد و مهلب به فرمانداری خراسان آمد و به موسی کار نگرفت و به فرزندان خود گفت: مبدا به موسی کار گیرید که تا این مرد گران سنگ خردمند بر جای خویش است، شما فرمانداران خراسانید، اگر کشته شد، پیش از هر کسی، فرمانداری از قیس به خراسان آید و پا بر سر شما نهد. چون مهلب مرد و پسرش یزید فرماندار شد، او نیز به موسی کار نگرفت.

مهلب، حُرَیْث بن قُطَیْبَةُ خُزَاعِی را کشتک زده بود. وی و برادرش ثابت به نزد موسی رفتند. چون یزید بن مهلب بر سر کار آمد، دارایی‌های این دو را گرفت و زنان‌شان را ربود و برادر مادری‌شان حارث بن منذر را کشت. ثابت به نزد طرخون رفت و از کار یزید گله کرد. ثابت در نزد ترکان دوست داشته بود و آوازه‌ای بلند در میان ایشان می‌داشت. طرخون به سود او خشم گرفت و نیزک و سَبَل و بخاراییان و سفدیان را در برابر یزید آراست و اینان رو به سوی موسی آوردند. بر پیرامون موسی، گریختگان سپاه عبدالرحمان بن عباس از هرات و پراکندگان لشکر پور اشعث از عراق و از پهنه کامل گرد آمدند و هشت هزار مرد جنگی بر پیرامون وی انبوه شدند. ثابت و حُرَیْث به وی گفتند: روانه شو تا از رود بگذری و یزید را از خراسان بیرون رانی و ما تو را بر سر کار آوریم. خواست چنان کند ولی یارانش به وی گفتند: اگر یزید را از خراسان بیرون رانی، ثابت و برادرش بر آن چنگال گسترند و آن را از دست بیرون آورند. او رهسپار نشد و به ثابت و حرث گفت: اگر یزید را بیرون برانیم، کار گزار دیگری از سوی عبدالملک قراز

آید. ما فرمانداران یزید را از فرارود [ماوراءالنهر] بیرون می‌رانیم تا این پهنه ویژه ما باشد. ایشان کارگزاران یزید را از فرارود بیرون راندند و به گردآوری باژ و دارایی‌ها پرداختند و کارشان بالا گرفت و طرخون و همراهانش از آنجا بازگشتند و ثابت و حریت به چرخاندن کارها برخاستند و برای موسی (به سان فرماندار) جز نامی نماند.

به موسی گفتند: کاری به دست تو نیست و ثابت و حریت هر چه بخواهند، می‌کنند؛ این دورا بکش و سرشته کارها را خود به دست گیر. او پذیرفت و ایشان چندان پافشاری ورزیدند تا دل او را بر این دو تپاه ساختند و او آهنگ کشتن ایشان کرد.

ایتان در این کار بودند که هَیْثَالِیَان و بُتْیَان و ترکان با هفتاد هزار مرد جنگی بر سرشان آمدند. شمارشان چنان انبوه بود که ندارندگان کلاه خود و سربرهنگان و دارندگان خودهای هموار را نمی‌شمردند و تنها دارندگان کلاه خود آهین را در آمار می‌آوردند. موسی بن عبدالله بن خازم بیرون شد و به یاری همراهانش به نبرد با ایشان درایستاد. پادشاه ترکان با ده هزار مرد جنگی بر فراز تپه‌ای ایستاد و بیش‌ترین آمادگی رزمی را به خود گرفت و جنگ به سخت‌ترین گونه دنبال شد. موسی گفت: اگر ایتان را تار و مار کنید، دیگران چیزی نباشند. حریت بن قُطَبَه بر ایشان تاخت و پافشاری ورزید تا ایشان را از فراز تپه واپس راند. زوینی بر پیشانی حریت فرود آمد و سپاهیان از همدگر جدا شدند. موسی بر ایشان شیخون زد و برادرش خازم بن عبدالله بن خازم تاختن آورد تا به سراپرده پادشاه ایشان رسید. او مردی از ایشان را با سرده شمشیر زد و نیزه‌ای بر اسبش کوفت. اسب او را برگرفت و در رود بلخ افکند و مرد به آب خفه شد. از ترکان گروه‌های انبوهی کشته شدند و آنان که رهایی یافتند، رنج بسیار بردند و حریت پس از دو روز درگذشت.

موسی بازگشت و سرهای بریده را با خود بازآورد و از آنها دو کوشک پایه گذارد. یاران موسی گفتند: کار حریت به پایان رسید، کار ثابت را بساز. او پذیرفت. برخی از آنچه ایشان می‌سگالیدند، به گوش ثابت رسید و او محمد بن عبدالله خزاعی (عموی نصر بن عبدالحمید کارگزار ابومسلم بر شارسان ری) را به کشتن پنهانی موسی برآغالید. به او گفت: مبادا به زیان تازی سخن گویی و اگر از تو پرسند، بگویی که از بندگان بامیانم.

او چنان کرد و به موسی پیوست و کمر به چاکری وی بست و به گزارشگری کارهای ایشان برای ثابت درنشت. یک شب موسی به ایشان گفت: در آنچه مایه نابودی تان خواهد گشت، برای من پرگویی کردید؛ من که نمی‌خواهم با وی به نامردی رفتار کنم، به گمان شما چه گونه باید او را از پای درآورم؟ برادرش نوح به وی گفت: چون فردا به سوی تو رهسپار شود، او را به یکی از خانه‌ها ببریم و پیش از آنکه به تو رسد، سرش را بیزیم. گفت: به خدا که این کار مایه نابودی شماست ولی خود بهتر می‌دانید.

آن مرد بیرون شد و به نزد ثابت رفت و گزارش با وی بگفت و او شبانه با بیست سوار بیرون رفت و از آنجا دور شد. بامداد که فراز آمد، نه او را دیدند نه آن مرد را. دانستند که وی گزارشگر ثابت بوده است.

ثابت به حوشرا رسید و گروه‌های انبوهی از عرب و عجم بر او انجمن شدند. موسی بر سر او تاخت و با وی به پیکار برخاست و ثابت در آن شهر دژگزین گشت و طرخون به یاری او آمد و موسی به ترمذ بازگشت و ثابت و طرخون و مردم کیش و نَسَف و بخارا با این دو بودند. شمار ایشان به هشتاد هزار [خ: سی هزار] مرد جنگی برآمد. موسی را در میان گرفتند تا وی و یارانش به ستوه آمدند. چون کارشان به زاری کشید، یزید بن هذیل گفت: به خدا که مردانه یا ثابت بستیم یا در این راه بمیریم. او به سوی ثابت رفت و از وی زینهار خواست. ظَهِیر به او گفت: من این مرد را بهتر از تو می‌شناسم؛ جز برای سگالیدنی بد به نزد تو نیامده است؛ خود را از او پبای. ثابت دو پسر یزید بن هذیل (به نام‌های ضحاک و قدامه) را به سان گروگان گرفت و به دست ظهیر سپرد.

یزید ماندگار شد و در پی آن برآمد که یک دم ثابت را ناآگاه ببیند و بر او جهد و خونش بریزد ولی نتوانست کاری کند تا یکی از پسران زیاد قصیر خزاعی درگذشت و ثابت به سوی وی رفت که دلداریش دهد؛ خورشید فرو شده بود و او بی‌جنگ‌افزار بود. یزید به ثابت نزدیک شد و شمشیری بر تارکش کوفت که تا مغز او فرورفت. آنگاه گریخت و رهایی یافت. طرخون دو پسر یزید (ضحاک و قدامه) را گرفت و کشت. ثابت هفت روز ماند و سپس مرد و پس از او طرخون به کار عجمان برخاست. ظهیر به

گونه‌ای سست به کار یاران ثابت پرداخت و کار ایشان رو به گسستگی نهاد و موسی آهنگ شیخون زدن بر ایشان کرد. به طرخون گزارش دادند که موسی آهنگ چه کاری دارد؛ خندید و گفت: موسی ناتوان‌تر از آن است که به آبریزگاه رود و خود را بشوید. چه گونه تواند بر من شیخون زند؟ امشب هیچ کس نخسبد.

موسی با هشتصد مرد جنگی بیرون آمد و یاران خود را به دسته‌های رزمی بخش کرد و بر ایشان شیخون زد. بر مرد و ستور و جز آن گذر نمی‌کردند مگر که آنها را فرومی‌کوفتند. نیزک جنگ‌افزار پوشید و استوار ایستاد و طرخون برای موسی پیام داد که یارانت را بازدار چه مابه هنگام بامداد کوچ خواهیم کرد. موسی بازگشت و طرخون و عجمان همگی بازگشتند.

از آن پس خراسانیان می‌گفتند: مردی مانند موسی ندیدیم و نشنیدیم؛ دو سال در کنار پدرش جنگید و سپس بیرون آمد و به گردش در شهرهای خراسان پرداخت و آنگاه بر سر پادشاهی تاخت و بر پای‌تخت وی چنگ انداخت و او را آواره ساخت؛ سپاهیان ترک و تازی بر او تاختند ولی خود را نباخت چه با تازیان در آغاز روز می‌جنگید و با ترکان در پایان آن.

موسی پانزده سال در آن دژ ماند و فرارود به زیر فرمان وی درآمد و هیچ‌کس با او برابری نیارست کرد.

چون یزید بن مهلب برکنار شد و برادرش مُقَضَّل بن مُهَلَّب بر سر کار آمد، خواست که در چشم حجاج گرامی شود و این کار را از راه نبرد باموسی بن عبدالله به سامان آورد. پس عثمان بن مسعود را با سپاهی بر سر او فرستاد و برای مُذِرک بن مهلب که در بلخ بود، نامه نوشت و او را فرمود که به سوی موسی رهسپار گردد. او با پانزده هزار مرد جنگی از رود گذشت و به طرخون و سبل نامه نوشت که بدو پیوستند. اینان موسی را در میان گرفتند و او را با یارانش به متوه آوردند.

او دو ماه در تنگنا ماند. عثمان بر پیرامون او سنگر زده بود و هوشیار بود که مباد موسی بر او شیخون زند. موسی به یاران خود گفت: بیایید به جنگ بیرون شویم؛ بردباری تا کی! جنگ با ایشان را آغاز کنید که یا بمیرید یا پیروز گردید؛ نخست آهنگ

ترکان کنید. ایشان بیرون رفتند و او نصر بن سلیمان بن عبدالله بن خازم را به جانشینی خود بر شهر گماشت و به وی گفت: اگر کشته شدم، شهر را به عثمان بن مسعود نسپار بلکه آن را به مدرک بن مهلب واگذار. او بیرون آمد و یک سوم از یاران خود را در برابر عثمان گذاشت و به ایشان گفت: با و نبرد آغاز نکنید مگر که وی بر شما تازد. آهنگ طرخون و یارانش کرد و آنان بر ایشان تاختند؛ طرخون شکست خورد و اینان لشکرگاه او را گرفتند. ترکان و سفدیان تازش آوردند و میان موسی با دژ دوری افکندند. او به نبرد با ایشان پرداخت. اینان اسب او را پی کردند و موسی بر زمین افتاد. به یکی از بردگان خود گفت: مرا سوار کن. گفت: مرگ هراس آور است؛ ولی در پشت سر من سوار شو که اگر وارهم، همه وارهیده باشیم و اگر نابود شویم، همه نابود شده باشیم. موسی در پشت سر او سوار شد. هنگامی که بر اسب جهید، عثمان بدو نگریست و گفت: سوگند به کردگار کعبه که جهیدن موسی است! او روی به سوی موسی آورد. اسب او را پی کردند و موسی با برده اش فرو افتاد. وی را کشتند و آواز دهنده عثمان آواز داد: هر کس را گرفتید، اسیر کنید و کسی را نکشید.

در آن روز شمار فراوانی از اسیران به ویژه از تازیان کشته شدند. او تازیان رامی کشت و بستگان ایشان را می زد و آزاد می ساخت. مردی سنگدل و خونخواره بود. آنکه موسی را کشت، واصل بن طیلته عتبری بود.

شهر در دست نصر بن سلیمان ماند که آن را به عثمان وانگذاشت بلکه به مدرک ابن مهلب سپرد و زینهارش داد. مدرک آن را به عثمان واگذازد. مفضل برای حجاج نوشت که موسی را کشته است. حجاج گفت: شگفتا از این مرد! برایش می نویسم که ابن سبیره را بکشد و او می نویسد که به راه خود رفته است؛ برای من می نویسد که موسی ابن عبدالله خازم را کشته است. کشته شدن موسی او را شاد نکرد زیرا او از قیس بود.

موسی در سال ۷۰۴/۸۵ م کشته شد. مردی از لشکریان شمشیری بر پای موسی زد. چون قتیبه بر سر کار آمد، به آن مرد گفت: چرا پس از آنکه جوانمرد تازی کشته شد، شمشیر بر پایش زد؟ گفت: برادرم را کشته بود. قتیبه فرمان داد که او را کشتند.

مرگ عبدالعزیز بن مروان

بیعت برای جانشینی ولید

عبدالملک بن مروان در پی آن بود که برادرش عبدالعزیز را از جانشینی برکنار سازد و برای پسرش ولید بن عبدالملک بیعت بستاند. قَیْصَةُ بن ذُوْأَیْب او را از این کار بازداشت و گفت: چنین کاری مکن که آوازه‌ای ننگ‌آور برای خود پدید خواهی آورد؛ شاید مرگ او را دریابد و توازی برآسای. عبدالملک دست از او برداشت ولی پیوسته آروز می‌کرد که او را بردارد و پسرش را به جای وی برگمارد. یک روز ذَوْح بن زُثَیْع بر وی درآمد و گفت: ای سرور خدا گرایان، اگر او را برداری، حتی دو بز بر سر این کار شاخ به شاخ نشوند و من خود نخستین کسم که پاسخت گویم. گفت: بنگریم که فردا به خواست خدا چه خواهیم کرد. روح در نزد عبدالملک خوابید. قَیْصَةُ بن ذُوْأَیْب بر این دو درآمد و هر دو خفته بودند. عبدالملک به دریانان خود سپرده بود که قَیْصَةَ را از رفتن به نزد وی باز ندارند. انگشتی و مهر و نشان سکه در دست وی بود و نامه‌ها و گزارش‌ها پیش از عبدالملک به دست او می‌رسید. چون بر او درآمد، او را درود فرستاد و گفت: خدا بر برادرت عبدالعزیز بردباری و پاداشت دهد. گفت: آیا در گذشته است؟ گفت: آری. گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). سپس رو به روح آورد و گفت: آنچه می‌خواستیم، خدا برای ما فراهم آورد و این به خواری تو بود ای قَیْصَةَ! قَیْصَةُ گفت: ای سرور خدا گرایان، اندیشه‌ی درست، درنگ ورزیدن در کارهاست. عبدالملک پاسخ داد: گاه باشد که شتاب مایه‌ی خوبی‌های فراوان گردد؛ کار عمرو بن سعید را دیدی؛ آیا شتاب در آن بهتر از درنگت نبود؟

درگذشت عبدالعزیز در جمادی‌الاول / مه ۷۰۴ م در مصر بود. عبدالملک پهنه فرمانرانی وی را پیوست کار پسرش عبدالله ساخت و او را بر مصر گماشت.

برخی گویند: حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و بیعت شدن برای ولید را در نگاه او آراست و برای این کار گروهی را به نمایندگی به نزد عبدالملک روانه کرد. چون

عبدالملک خواست عبدالعزیز را برکنار کند و برای ولید بیعت بگیرد، نامه‌ای به عبدالعزیز نوشت و گفت: چه بهتر که بگذاری این کار به دست برادرزاده‌ات افتد. او نپذیرفت. عبدالملک دیگر باره نوشت که خلیفگی برای تو باشد و پس از تو برای پسر من ولید. عبدالعزیز برای وی نوشت: من در پسر من ابوبکر همان را می‌بینم که تو در پسر من ولید می‌بینی. عبدالملک برای وی نوشت که پاسخگوی خراج مصر باشد. عبدالعزیز در پاسخ نوشت: ای سرور خدا گرایان، من و توبه سالی رسیده‌ایم که هیچ یک از خاندان ما بدان نرسد مگر که مانند تنش اندک باشد. ما نمی‌دانیم کدام یک نخست خواهد مرد. اگر می‌توانی، کاری کن که بازمانده زندگی‌ام را بر من تباه نسازی. عبدالملک را دل بر او سوخت و او را به خود وا گذاشت و به پسران خود ولید و سلیمان گفت: اگر خدا بخواهد خلیفگی را به شما دهد، هیچ‌کس نتواند آن را برگرداند. چون عبدالعزیز خواسته عبدالملک را برگرداند، عبدالملک سر به آسمان برداشت و گفت: بار خدایا، او از من گسست؛ ریشه‌اش برکن.

چون عبدالعزیز مرد، شامیان گفتند: کار سرور خدا گرایان دیگر باره به دست وی رسید. چون گزارش مرگ او به عبدالملک رسید، مردم را فرمود که برای پسرانش ولید و سلیمان بیعت کنند. ایشان برای این دو بیعت کردند و او فرمان این کار را به شهرها نوشت. بر مدینه هشام بن اسماعیل بود. او مردم را بدین بیعت خواند که همگی فرمان بردند مگر سعید بن مسیب که تن زد و گفت: تا عبدالملک زنده است، بیعت نمی‌کنم. و هشام او را به سختی زد و او را با تنبانی در همه جای شهر گرداند تا به سر تپه‌ای رسید که در آنجا کسان را می‌کشتند و بر دار می‌کردند. آنگاه او را برگردانند و به زندان افکندند. سعید گفت: اگر می‌دانستم که مرا بر دار نمی‌کنند، پلاس نمی‌پوشیدم ولی با خود گفتم که مرا بر دار می‌کنند و می‌پوشانند. گزارش به عبدالملک رسید. گفت: خدا هشام را زشت کند؛ می‌سزید که او را به بیعت می‌خواند و اگر نمی‌پذیرفت، یا گردن او را می‌زد یا رهایش می‌کرد. برای هشام نامه نوشت و او را نکوهید و گفت: سعید در پی نافرمانی و ناسازگاری نیست.

سعید از بیعت کردن با ابن‌زبیر سربر تافته گفته بود: بیعت نکنم تا مردمان

همداستان کردند. جابر بن اسود کارگزار ابن زبیر او را شصت تازیانه زد. گزارش به پورزبیر دادند که برای جابر نامه نوشت و او را نکوهش کرد و گفت: ما را با سعید چه کار؟ او را به خود واگذار.

برخی گویند: بیعت برای ولید و سلیمان به سال ۷۰۳/۸۴ م بود ولی گفته نخست درست تر است. این پیش از آمدن عبدالعزیز به نزد برادرش از کشور مصر بود. چون بدرودش گفت، عبدالملک به او گفت: چهره گشاده‌ات را به مردم نمای و نرمی کن و مهربانی در کارها را پیشه ساز که تو را بهتر به خواسته‌ات می‌رساند. درباره دربارت نیک بیندیش که باید از بهترین کسان تو باشد زیرا او زیان و چهره توست. کسی بر در سرایت نایستد مگر که تو را آگاه سازد تا تو باشی که او را می‌پذیری یا برمی‌گردانی. چون به انجمن بیرون شوی، آغاز به سخن کن تا باتو خوگیرند و دوستی تو در دل‌ها استوار گردد. چون کاری دشوار به تو رسد، با کنکاش به چاره آن پرداز که این کلید کارهای گران است. بدان که برای تو نیمی از رای است و برای برادرت نیمی. هیچ مردی از کنکاش آسیب نبیند. چون بر کسی خشم گیری، کیفر وی را واپس افکن که پس از درنگ، بر این کار تواناتری تا بازگرداندن آن هنگامی که فرمان انجامش را داده‌ای. بدرود.

یاد چند رویداد

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی با مردم حج گزارده. فرماندار خاور و عراق و حجاج بود.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ ارمنستان شد و تاپستان و زمستان را در آنجا گذراند.

در این سال اینان مردند: عمرو بن حُزَیث مخزومی، عبدالله بن حارث بن جَزْء زبیدی که برخی گویند: به سال ۷۰۶/۸۷ م یا ۷۰۷/۸۸ م درگذشت، عبدالله بن عامر بن ربیعہ هم پیمان بنی عدی که در سال درگذشت پیامبر (ص) چهارساله بود.

رویدادهای سال هشتاد و ششم هجری

(۷۰۵ میلادی)

درگذشت عبدالملک

در این سال در نیمه شوال ۹/ اکتبر ۷۰۵م عبدالملک درگذشت. همواره می‌گفت: از مرگ در ماه رمضان می‌ترسم زیرا در این ماه از مادر زادم و در این ماه مرا از شیر گرفتند و در این ماه قرآن را گرد آوردم و در این ماه مردم با من بیعت کردند. از این رو در نیمه شوال مرد و این هنگامی بود که از مرگ ایمن می‌زیست. روزگار زندگی وی شصت سال یا شصت و سه سال بود. درزای خلافت او از روز کشته شدن عبدالله بن زبیر تا آستانه مرگ، سیزده سال و چهارماه و هفت روز کم یا ۱۳ سال و ۱۵ روز بود.

چون بیماری‌اش به سختی گرایید، یکی از پزشکان گفت: اگر آب نوشد، بمیرد. تشنگی او را به ستوه آورد و او به ولید گفت که مرا آب نوشان. گفت: بر مرگت یاری نمی‌کنم. به دخترش فاطمه گفت: مرا آبی ده. ولید نگذاشت. گفت: یا بگذار مرا آب دهد یا تو را برکنار سازم. ولید گفت: اینک دیگر بهانه‌ای نماند. دختر او را آب داد و عبدالملک درگذشت. ولید بر او درآمد و فاطمه بر بالین او می‌گریست. گفت: سرور خدا گرایان چون است؟ گفت: بهتر است. چون بیرون رفت، عبد الملک سرود:

و مُشْخِرٌ عَنَّا يُرِيدُ لَنَا الرَّدَى وَ مُنْخِرَاتٍ وَ الدُّمُوعُ سَوَاجِمُ

یعنی: بسا مردی که دربارهٔ ما پرسش می‌کند و نابودی ما را می‌جوید و بسا زنانی که پرسش می‌کند و به سان باران سرشک می‌ریزند.

او پسران خود را سفارش کرد و گفت: شما را به پرهیزکاری از خدا سفارش می‌کنم که زیباترین آرایش و استوارترین پناهگاه و کاؤ است. باید که بزرگی شما بر خردتان مهر آورد و خرد حق بزرگ را بشناسد. بنگرید که مسلمة چه می‌گوید و بر پایهٔ رای او کار کنید زیرا او سرور شماست که بدو پناه می‌گیرید و سپر شماست که در سایهٔ او تیراندازی می‌کنید. حجاج را گرمی بدارید زیرا او تخت‌های سخنوری را برای شما آراست و سرزمین‌ها را رام شما کرد و دشمنان را خوار گردانید. پسران «ام‌برده»^۱ باشید تا کژدم‌ها به میان شما راه نیابند. به جنگ بی‌پروا درآید که پیکار مرگ را نزدیک نمی‌سازد. برای نیکوکاری به سان گل دسته باشید که پاداش و نام نیک، نیکوکاری پایدار می‌مآند. پرداخت‌های نیکوکارانهٔ خود را به دارندگان خاندان‌های برتر دهید که آن را بهتر نگه می‌دارند و بر آنچه ایشان را داده‌اید بیش‌تر سپاسگزاری می‌کنند. از گناه گناهکاران درگذرید و اگر پوزش بخواهند، بپذیرید و اگر دوباره گناه کردند، کیفر کنید. چون درگذشت، ولید بر او نماز گزارد و او را در بیرون دروازهٔ جایبه به خاک سپردند. هُشام این سروده برخواند:

فَمَا كَانَ قَبْلَ هُنَّكَ هَلْكَ وَاجِدٍ وَ لَكِنَّهُ بُنْيَانُ قَوْمٍ تَهْتَمُّ

یعنی: مرگ قیس مرگ یک مرد نبود؛ بنیاد یک تبار بود که فروپاشید.

ولید گفت: خاموش باش که بر زبان دیو سخن می‌رانی؛ چرا به سان اَویس بن حَجَر

نگفتی:

إِذَا مُقِرُّمٌ يَنَازِلَا عَدُوَّ نَابِ تَحْمَطُ مِنَّا نَابُ آخِرِ مُغْرِمٍ

یعنی: چون بزرگی از ما دیده از گیتی فروپوشاند، بزرگی دیگری بر سر کار آید و

رشته در دست گیرد.

برخی گویند: سلیمان بود که سرودهٔ نخست را خواند؛ درست همین است زیرا

۱. برده: روپوشی از موی سیاه که حود را در آن پیچند و اگر گرد آسوده بدانند

هشام در این هنگام خرد بود و چهارده سال داشت. سخنسرایان مانند کثیر عِزّت و جز او در سوگ عبدالملک سخن سرودند که از آن میان یکی چنین بود:

شَقَاكَ ابْنُ مَرْوَانَ مِنَ الْفَيْثِ مُشِيلٌ أَجَلُ شِمَالِي يَجُودُ وَ يَهْمَلُ
فَمَا فِي حَيَاةٍ بَعْدَ مَوْتِكَ رَغْبَةٌ لِيَحْرِ وَ إِنَّ كُنَّا الْوَلِيدَ نُؤَيِّلُ

یعنی: ای پسر مروان، بادا که بارانی خروشان و ریزان و بخشایشگر و زمین کن بر آرامگاهت فروبارد؛ به زندگی پس از تو گرایش نیست اگر چه ولید مایه امید و آرزوی ماست.

نژاد و فرزندان و زنان عبدالملک

نام و نژادش چنین بود: أَبُو الْوَلِيدِ عَبْدِ الْمَلِكِ بْنِ مَرْوَانَ بْنِ حَكَمِ ابْنِ أَبِي الْعَاصِ بْنِ أُمَيَّةَ بْنِ عَبْدِ شَمْسٍ بْنِ عَبْدِ مَنَافٍ.

مادرش عایشه دخت معاویه بن مغیره بن ابی العاص بن امیه بود.

اما فرزندان و زنان وی، از ایشان سلیمان و مروان مهتر و درج و عایشه بودند که مادرشان ولاده دختر عباس بن جَزْءِ بْنِ حَارِثِ بْنِ زُهَيْرِ بْنِ حَزِيمَةَ عُبَيْسِيٍّ بود؛ از ایشان یزید، معاویه، مروان کهتر، درج و ام کلثوم بودند و مادرشان عاتکه دخت یزید بن معاویه ابن ابی سفیان بود؛ از ایشان هشام بود که مادرش ام هشام دختر اسماعیل ابن هشام بن ولید بن مُغِيرَةَ مخزومی بود که عایشه نام داشت؛ از ایشان ابوبکر بَکَّار بود که مادرش عایشه دخت موسی بن طلحة بن عبیدالله بود؛ از ایشان فاطمه بود که مادرش ام مغیره دختر مغیره بن خالد بن عاص بن هشام بن مغیره، بود؛ هم از ایشان عبدالله، مسلمه، منذر، عُبَيْتَةُ، محمد، سعید الخیر و حجاج بودند که مادران شان «مادران فرزندان» [همگی ۱۹ فرزندان] بودند.

زنان او: یکی شقراء دخت مسلم بن حُلَیس طایی بود که مادر پدرش دختر عبدالله بن جعفر بن ابی طالب بود. برخی گویند: یکی از ایشان دخت گرامی سرور خدا گرایان علی بن ابی طالب علیه السلام بود و این درست نیست.

پاره‌ای درباره‌ی راه و رفتار او

عبدالملک مردی خردمند، با فرهنگ، فرزانه، دانشمند و فرهیخته بود. ابوزیاد گوید: فقیهان مدینه چهار بودند: سعید بن مسیب، عروة بن زبیر، قبیصة بن ذؤیب و عبدالملک بن مروان. شعی گوید: هیچ کس را به یاد نیاوردم جز که خود را از او برتر یافتم به جز عبدالملک بن مروان که درباره‌ی هر مایه‌ای با او سخن راندم، او را از خود افزون دیدم و سروده‌ای نخواندم جز که در آن پرده از من بالاتر بود. جعفر بن عقبه خطایی گوید: به عبدالملک مروان گفتند: زود پیر شدی؛ گفت: رفتن بر تخت‌های سخنوری و بیم از لغزش در گفتار، پیرم کرد.

عبدالملک می‌گفت: کسی را نمی‌بینم که از من برای فرمانرانی تواناتر باشد؛ پوزبیر نماز به درازا می‌کشاند و بسیار می‌خواند و روزه بسیار می‌گرفت اما از بس خشک‌دست و زفت بود، جهانداری را نمی‌شاید.

ابومشهر گوید: در بیماری مرگ به عبدالملک مروان گفتند: خود را چه گونه می‌بینی؟ گفت: چنان که خدای بزرگ فرمود: به نزد ما تک و تنها آمدید چنان که نخستین بار شما را آفریدیم؛ آنچه را به شما ارزانی داشتیم، پشت سر فروهشتید؛ با شما پایمردان‌تان را نمی‌بینیم که گمان می‌بردید ایشان در میان شما انبازانند؛ رشته‌ها در میان شما از هم گسستند و آنچه را گمان می‌بردید که شما را به کار آید، گم گشت و از میان برخاست (انعام ۹۴/۶). مفضل بن فضاله به گزارش از پدرش گوید: گروهی از عبدالملک بن مروان دستوری گرفتند و بر وی درآمدند و بیماری او به سختی گراییده بود و پرده‌ی خایه کشیده‌ای او را بر سینه‌ی خویش تکیه داده بود. به ایشان گفت: هنگامی بر من درآمدید که آن جهان به من روی آورد و این جهان از دستم برفت. من به یاد امیدوارکننده‌ترین کارهایم افتادم و دیدم پیکاری بوده است که به هنگام دور بودن از این کارهای آلوده، به راه خدا کرده‌ام. اینک شما را سفارش می‌کنم که خود را از دربارهای پلشت ما به دور دارید و برگرد آن می‌چرخید. سعید بن عبدالعزیز ثوخی گوید: چون بیماری مرگ بر عبدالملک چنگال گسترده، گفت: درهای کاخ مرا بکشاید؛ اینک

مرد گازی را دید که رخت می‌شوید؛ گفت: ای کاش گازی بودم، ای کاش گازی بودم. سعید بن عبدعزیز گفت: سپاس خدایی را که ایشان را آرزومند جایگاه ما کرد و ما را آزمند سوخته پایگاه ایشان نساخت.

سعید بن بشیر گوید: چون بیماری عبدالملک سنگین شد، خود را همی نکوهید و دست افسوس همی بر سر سایید و گفت: ای کاش روزی خود را روز به روز به دست می‌آوردم و به پرستش خدا می‌پرداختم. این داستان را برای ابن خازم گفتند؛ او گفت: سپاس خدایی را که ایشان را چنان ساخت که در دم جان‌کندن آرزوی روزگار ما می‌کنند و ما به هنگام درگذشت آرزوی پایگاه ایشان نمی‌کنیم. مسعود بن خلف گوید: عبدالملک در بیماری مرگ می‌گفت: به خدا دوست می‌داشتم که برده‌ی مردی از تهامه بودم و برای او گوسپندانی در کوهستان‌های آن می‌چراندم و خود از بنیاد هیچ نمی‌بودم. عمران بن موسی بن مؤدب گوید: گزارش می‌کنند که چون بیماری‌اش به سختی گرایید، گفت: مرا بر فراز بلندی برید. او را بر فراز کاخ بردند. از روی افسوس بسیار، آهی سرد از نهاد برآورد و گفت: ای گیتی، چه خوش بودی! درازت کوتاه است و بزرگت خرد و ما سراسر فریفته‌ی تو^۱. آنگاه این دوباره را برخواند.

إِنْ تَنَاقَشْ يَكُنْ يَفْشَاكُ يَارَ بَ عَذَاباً لَا طَوْقَ لِي بِالْعَذَابِ
أَوْ تَبَاوَزْ فَانْتَ رَبُّ صَفْوَحٍ عَزَّ مُسَيِّ دُنُوبُهُ كَالْثَرَابِ

یعنی: بار خدایا، اگر به بازخواست پردازم، بازخواست شکنجه باشد که مرا تاب شکنجه نیست. و اگر درگذری، کردگاری بخشایشگری و گناهکاری را می‌آمیزی که گناهانش به اندازه‌ی خاک‌های بیابان‌هاست.

گزارش می‌کنند که این سروده‌ها را معاویه برخواند. باری عبدالملک را می‌سزید که این‌گونه ترسان و هراسان شود زیرا کسی که داشتن کارگزاری مانند حجاج یکی از گناهانش باشد، خود می‌داند که هنگام رفتن بدان سرای، باچه‌ی سرنوشتی روبه‌رو خواهد شد.

۱ گیتی: دنیا ناصر خسرو می‌گوید:

هموار حواشی کرد گیتی ر؟ گیتی است، کی بدبرد و همواری!

یک روز عبدالملک به سعید بن مسیب گفت: ای ابومحمد، چنان شده‌ام که نیکوکاری می‌کنم و شاد نمی‌شوم و بد می‌کنم و افسوس نمی‌خورم. گفت: هم اکنون دلت پاک پاک کرده است.

عبدالملک نخستین کس در اسلام بود که پیمان شکنی کرد. کار او با عمرو بن سعید را پیش تر یاد کردیم. نخستین کس بود که دیوان را از پاریسی به تازی برگرداند؛ نخستین کس بود که مردم را از سخن گفتن در برابر خلیفگان بازداشت چه پیش از وی به نزد ایشان می‌آمدند و گفتار خود را با ایشان در میان می‌نهادند؛ نخستین کس بود که زفتی پیشه کرد و از بس خشک دست بود، به او «شَنَمِ سَنَگ» می‌گفتند؛ نخستین کس بود که از فرمودن به کار نیک [«امر به معروف»] پیشگیری کرد و پس از کشته شدن ابن زبیر در سخنرانی خود گفت: از این پس هر کس مرا به پرهیزکاری از خدا رهنمون گردد، گردنش بزنم.

خلافت ولید بن عبدالملک

چون عبدالملک بن مروان را به خاک سپردند، ولید از گورستان بازگشت و به مزگت شد و بر فراز تخت سخنوری رفت و مردم برگرد وی انجمن شدند و او برای ایشان سخن راند و گفت: همگی خدا را یم و همگی به سوی و باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). خدا یاویر ما در برابر داغ مرگ سرور خدا گرایان است. خدا را سپاس می‌گوییم که فرمانرانی را به ما ارزانی داشت؛ برخیزید و بیعت کنید.

او نخستین کس بود که به خود دلداری داد و خود را شادباش گفت. نخستین کس که برای بیعت با او برخاست. عبدالله بن هَمَّام سَلُولی بود که می‌گفت:

اَللّٰهُ اَعْطَاكَ اَلَّتِي لَا تُوقَّهَا وَ قَدْ اَزَاةَ اَلْمُلُجِدُوْنَ عَوَقَهَا
شَنَكَ وَ بَاتِي اَللّٰهُ اِلَّا سَوَقَّهَا اِلَيْكَ حَتَّى قَدُّوْكَ حَلَوَقَهَا

یعنی: خدا آن را به تو ارزانی داشت که از آن بالاتر نیست؛ بی دینان خواستند آن را از تو بازدارند ولی خدا جز تو را نخواست و مردم گردن بند زیبای آن را به گردن تو انداختند.

برخی گویند: چون ولید بر فراز تخت سخنوری شد، خدای را ستایش و سپاس گفت و افزود: ای مردم، آنچه را خدا پیش آورد، کس نتواند واپس افکند و آنچه را خدا واپس اندازد، کس نتواند پیش تر آورد. این فرمان خداوند و بر پایه دانش پیشین او بود. آن چیزی بود که خدا بر پیامبران و بر دارندگان تخت خودش، مرگ نوشت. او به سوی پایگاه‌های نیکان رهسپار شد که سرپرست این مردم «ولی امت» بود و از سوی خدا دستوری داشت که بر گمان‌مندان سختگیری کند و دارندگان راستی و درستی را بنوازد و آنچه را خدا از چراغ‌ها و درفش‌های اسلام برافراشته است، افراشته بدارد و این مانند برگزار کردن آیین حج و جنگ در مرزها و تاختن بر دشمنان خداست. نه سست بود نه کوتاهی کرد. ای مردم، بر شما باد که فرمانبری کنید و در کنار انبوه مردم بمانید زیرا دیو هم‌نشین مردم تنهاست. ای مردم، هر کس در برابر ما خیره‌سری کند، گردنش بزنیم و هر که خاموشی گزیند، به درد خود بمیرد.

سپس فرود آمد. گردن‌کشی بسیار شتمکار بود.

فرمانداری قتیبه بن مسلم بر خراسان

کارهای او در این سال

در این سال قتیبه بن مسلم به سان کارگزار حجاج بر خراسان، بدین پهنه آمد. هنگامی بدین سامان رسید که مفضل سپاهیان را برای جنگ آماده می‌ساخت. قتیبه برای مردم سخن راند و ایشان را به پیکار برشوراند. سپس از ایشان بازدید کرد و راهی شد و ایاس بن عبدالله بن عمرو را سرپرست کارهای رزمی مرو کرد و عثمان بن سعید را بر خراج گمارد.

چون به طالقان رسید، دهگانان بلخ به نزد او آمدند و با وی روانه شدند. او از رود گذر کرد و پادشاه چغانیان با ارمغان‌ها و کلیدهای زرین به پیشواز او آمد و او را به کشور خود خواند. قتیبه همراه او روان شد و او این سرزمین را به وی سپرد زیرا پادشاه آخرون و شومان با او بدرفتاری می‌کرد.

سپس قتیبه از آنجا روانه آخرون و شومان شد که پهنه‌هایی از تخارستان بود. پادشاه آن بر پایه بهایی که پرداخت، با وی آشتی کرد و قتیبه آن را پذیرفت و سپس به مرو بازگشت و برادرش صالح بن مسلم را به جانشینی خود بر سپاه گماشت. صالح پس از قتیبه، کاشان و اورشت [خل: اورشیت] را گشود که از پهنه‌های فرغانه بود. نیز آخشیکی را گشود که شهر کهنه فرغانه بود. نصرین سیار با او بود و بسی خوب جنگید. برخی گویند: قتیبه در سال ۷۰۴/۸۵ م به خراسان آمد و سپاهیان را بسیجید و در آخرون و شومان جنگید و سپس به مرو بازگشت. برخی گویند: او در این سال ماندگار شد و از رود نگذشت و این به انگیزه آشفته‌گی بلخ بود زیرا برخی از پهنه‌های آن در برابر او سر به شورش برداشته بودند و او به جنگ آنها رفت. یکی از آنان که به اسیری گرفت، زن برمک پدر خالد برمکی بود. برمک فرماندار نوبهار بود. زن به دست عبدالله بن مسلم برادر قتیبه رسید که بی‌درنگ با او هم‌بستر شد. سپس مردم بلخ با قتیبه آشتی کردند و او فرمان داد که اسیران را بازگردانند. زن برمک به عبدالله گفت: من از تو آستن شده‌ام. مرگ عبدالله فرارسید و او سفارش کرد که بچه شکم آن زن را به وی پیوندانند و زن را به شویش برگردانند. گویند: فرزندان عبدالله بن مسلم به روزگار مهدی به هنگام آمدن او به ری به نزد خالد آمدند و خواهان او شدند. مسلم بن قتیبه به ایشان گفت: بر شما بایسته است که اگر او را بیوند نید و بپذیرید، به زناشویی‌اش تن دهید. ایشان او را رها کردند. برمک پزشک بود.

یاد چند رویداد

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ روم رفت.

هم در این سال حجاج، یزید بن مهلب را به زندان افکند و حبیب بن مهلب را از کرمان برکنار کرد و عبدالملک را از فرماندهی پاسبانان خود برداشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مغزومی بامردم حج گزارد. فرمانروای عراق و سراسر خاور حجاج بن یوسف بود.

در این سال اینان درگذشتند: اُسَید بن ظُهَیر انصاری، عمر بن ابی سلیمه پسر ام ابی سلیمه، عُلَقمَة بن وَقَّاص لیشی که او را با پیامبر دیداری بود، قُبَیصَة بن دُؤَیب خُزاعی که در سال یکم هجری / ۶۲۲م بزاد و پیامبر (ص) نخستین خوراک به او چشانند و او فقیه و مهردار عبدالملک بود، سعد بن زید انصاری که به روزگار پیامبر (ص) بزاد، سَلیمَة بن ام سلیمه هم پرورد پیامبر (ص)، عبدالله بن ابی اَوْقی اسلمی که برخی گویند: به سال ۷۰۶/۸۷م درگذشت و اواز جنگاوران خَیْبَر وَ حُدَیْبِیَه بود و در پایان روزگار پیامبر (ص) بزاد، لَاجِق بن حُمَید ابومُجَلِّز سَدُوسِی.

[واژه تازه پدید]

اُسَید: به ضم همزه.

ظُهَیر: به ضم ظای نقطه دار.

رویدادهای سال هشتاد و هفتم هجری

(۷۰۶ میلادی)

فرمانداری عمر بن عبدالعزیز بر مدینها

در این سال ولید، هُشام بن اسماعیل را در هفتم ربیع الاول / ۲۶ فوریه ۷۰۶م از فرمانداری مدینه برکنار ساخت. فرمانروائی او بر این شارسان چهار سال به جز یک ماه (یا پیرامون آن) به درازا کشید. به جای وی عمر بن عبدالعزیز را بر مدینه گماشت. او در ماه ربیع الاول به سان فرماندار بدین سامان آمد و بار و بنه‌اش را سی شتر فراز آوردند. وی در خانه مروان فرود آمد. مردم بر او درمی آمدند و او را درود می فرستادند. چون از نماز نیمروز پرداخت، ده تن از فقیهان مدینه را فراخواند: عُرَوة بن زُبَیر، ابوبکر بن سلیمان بن ابی خَیثمَة، عبیدالله بن عبدالله بن عُبَیة بن مسعود، ابوبکر بن عبدالرحمان بن حارث، سلیمان بن یسار، قاسم بن محمد، سالم بن عبدالله بن عمرو، عبدالله بن عبیدالله بن عُمَر، عبدالله بن عامر بن ربیع و خارجه بن یزید. اینان بر او در آمدند و او به ایشان گفت: شما را برای کاری فراخواندم که در برابر آن پاداش خدایی خواهید برد و یاران راستی و درستی خواهید بود: می خواهم هیچ کاری جز با رای شما یا رای کس یا کسانی از شما که در شهر باشد، انجام ندهم. اگر دیدید که یکی از کارگزاران من بیداد می کند یا پیشیزی به زور از کسی می ستاند، خدا را نگهدار آن کسی می سازم که گزارش این کار بدو

رسد و مرا از آن آگاه سازد. آنان بیرون آمدند و زیان به ستایش وی گشودند و پراکنده شدند. ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت که هشام بن اسماعیل را به خواری در برابر مردم بایستاند (تا بر او گذرند و زیان به دشنام و پیغاره‌اش گشایند). ولید را دل بر او چرکین بود. هشام بن اسماعیل همواره با علی بن حسین (چهارمین رهبر) بدرفتاری می‌کرد و اینک هشام ترسید که وی و کسانش بیایند و داد دل خود بستانند. در این هنگام علی بن حسین به نزد کسان ویژه خود رفت و ایشان را فرمود که به هیچ واژه‌ای زیان به نکوهش هشام نگشایند. علی بن حسین بر وی گذشت و او در برابر مردم ایستاده بود و ناسزا می‌شنود. علی او را گزند نرساند و هشام او را آواز داد: خدا بهتری داند که پیامبری خود را در کجا گذارد (انعام ۱۲۴/۶).

آشتی نیزک و قتیبه

چون قتیبه با پادشاه شومان پیمان آشتی بست، به نیزک طرخان خداوند بادغیس نامه نوشت و خواستار شد که آنچه را از اسیران مسلمان در نزد اویند، آزاد سازد. نامه نوشت و او را بیم داد. نیزک از او ترسید و اسیران را آزاد ساخت و به نزد او فرستاد. قتیبه همراه سلیم ناصح برده عبیدالله بن ابی بکره برای وی نامه نوشت و او را به آشتی خواند و نوید داد که زینهارش خواهد داد. برای او نامه نوشت و سوگندان استوار به خدا به جای آورد که اگر به نزد وی نیاید، بر سر وی تازد و او را در هرجا باشد دریابد و در این راه چندان بکوشد که پیروز شود یا بمیرد.

سلیم با نامه به نزد نیزک شد. نیزک با او به کنکاش نشست و گفت: ای سلیم، در نزد خداوندگار تو خوبی نیست؛ برایم نامه‌ای نبسته است که برای چون منی ننویسند. سلیم به وی گفت: او مردی سختگیر در پادشاهی خویش است؛ آسانگیر است اگر با او به نرمی برخورد کنند و دشوارگیر است چون به درشتی با او روبه‌رو گردند؛ پس نباید زیان تند نامه‌اش تو را بیازارد؛ کار خود با وی به نیکویی و مهربانی برگردان. نیزک با سلیم برخاست و مردم بادغیس با وی پیمان آشتی بستند بر این پایه که قتیبه به آنجا درنیاید.

جنگ با روم

گویند: در این سال مَسْلَمَةُ بن عبدالمَلک به جنگ رومیان شد و شمار فراوانی از ایشان را در شُوشَنه در پهنه مَصْبِیْصَه کشتار کرد و دژهایی را گشود. برخی گویند: آنکه در این سال به جنگ رفت، هُشام بن عبدالمَلک بود که دژهای بُلُق، اَنْزَم، بُولس و قُفْطَم را گشود و پیرامون هزار جنگاور از تازی نمایان (مستربان) را کشت و کودکان و زنان ایشان را به اسیری گرفت.

جنگ قتیبه در بیکند

چون قتیبه با نیزک آشتی کرد، تا فرارسیدن هنگام جنگ در آنجا ماند و در سال ۷۰۶/۸۷ م به جنگ بیکند (نزدیک ترین شهرهای بخارا به رود) رفت. چون بر ایشان فرود آمد، از مردم پیرامون خود از آن میان سفدیان یاری خواستند. ایشان با گروه‌های انبوه بر سر مسلمانان تاختند و راه را بر قتیبه گرفتند. قتیبه نتوانست هیچ فرستاده‌ای گسیل کند و برای دو ماه گزارشی به او نرسید. چون حجاج دید که گزارش او دیر کرده است، دلش بر سپاهیان بسوخت و مردم را فرمود که در مزگت‌ها خدا را برای ایشان بخوانند. ایشان همه روزه کارزار می‌کردند.

قتیبه را گزارشگری در میان عجمان بود که به او تَنذِر می‌گفتند. مردم بخارا اندازه‌ای دارایی به او دادند تا قتیبه را از شهر ایشان بازگرداند. او به نزد قتیبه آمد و پوشیده از مردم به وی گفت: حجاج برکنار شده است و فرمانداری تازه برای خراسان آمده است؛ چه بهتر که با مردم بازگردی. قتیبه فرمان داد که او را کشتند مبادا که آن گزارش پخش گردد و مردم نابود شوند. سپس به یاران خود فرمود که درنبرد بکوشند. او به سختی هر چه بیش‌تر با ایشان پیکار آزمود. ناباوران شکست خوردند و به سوی شهر گریختند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاردند و هرچه توانستند کشتارشان کردند و به اسیری گرفتند. آنان که در شهر بودند، در آن دژ گزین گشتند و قتیبه کارگران برگمارد که

برج و باروی آن را ویران کنند. مردم خواستار آشتی شدند و او با ایشان آشتی کرد و کارگزاری برایشان گمارد و آهنک بازگشت کرد و روبه دنبال آورد. چون پنج فرسنگ پیمود، آشتی را شکستند و کارگزار و همراهانش را کشتند. قتیبه روبه سوی ایشان آورد و باروی شان را شکافت که فروپاشید و ایشان دیگر یاره از او آشتی خواستند که نپذیرفت و به زور شمشیر به شهر ایشان درآمد و مردان جنگی آن را کشتار کرد.

از میان آنان که در شهر گرفتار شدند، مردی یک چشم بود که همو ترکان را بر مسلمانان شورانده بود. به قتیبه گفت: بهای آزادی خود را به پنج هزار پارچه پرنیان می پردازم که هزار هزار [درم یا دینار] می ارزد. قتیبه با مردم رای زد. گفتند: این افزایشی در غنیمت هاست؛ گزند این پیر کور چه تواند بود! گفت: نه به خدا که از این پس هیچ مسلمانی از تو دچار هراس نگردد! فرمود که او را سر بریدند.

ایتان غنیمت هایی از جنگ افزار و آوندهای زرین و سیمین و دیگر خواسته ها به دست آوردند که هیچ کس شمار و اندازه آن را ندانست. در سراسر خراسان مانند آن را به دست نیآورده بودند. مسلمانان از این رهگذر نیرومند شدند و بخش کردن دارایی های چپاول گشته را عبدالله بن والان عتدوی (مردی از بنی ملکان) به دست گرفت. قتیبه او را درست کار درست کارزاده می خواند که راست کردار بود.

یکی از داستان های درست کاری پدرش این بود که یک بار مسلم باهلی پدر قتیبه به والان گفت: مرا اندازه ای دارایی است که می خواهم به تو سپارم چنان که هیچ کس نداند. والان گفت: دارایی را همراه مردی که بدو اعتماد می داری، به چنان و چنین جایی فرست و او را فرمای که چون در آنجا مردی بیند، دارایی را بگذرد و بازگردد. مسلم آن دارایی در انبانی گذارد و بر استری بار کرد و به یکی از بردگان خود گفت: این دارایی را به چنین و چنان جایی رسان و چون در آنجا مردی نشسته بینی، استر را رها کن و بازگرد. برده چنان کرد و بدانجا شد. والان پیش تر به آنجا شده بود و آمدن فرستاده را می پیوسید. فرستاده مسلم دیر کرد و والان گمان برد که او پشیمان شده است و از این رو به خانه بازگشت. مردی از بنی تغلب فراز آمد و در آنجا نشست و برده مسلم آمد و او را دید و بر او درود فرستاد و استر بدو سپرد و بازگشت. مرد تغلبی استر و دارایی برگرفت و

به خانه بازگشت. مسلم گمان برد که والان آن دارایی را برگرفته است و ازاین رو پرسشی از او نکرد تا نیازمند شد و به دیدار او رفت و گفت: دارایی ام به من سپار. گفت: چیزی نگرفته ام و تو را در نزد من دارایی نیست. مسلم پیوسته از او به نزد مردم گله می برد. یک روز گله آغاز نهاد و تغلبی نشسته بود. تغلبی با او تھی کرد و از او درباره دارایی پرسید که مسلم گزارش به او داد. مرد تغلبی او را به خانه خود برد و دارایی بدو سپرد و او را از چگونگی کار آگاه کرد. از آن پس پیوسته مسلم به نزد مردم و قبایل می آمد و از والان پوزش می خواست و چگونگی را به ایشان گزارش می داد [اگر افسانه درست باشد، گواهِ درست کاریِ مرد تغلبی است نه والان].

گوید: چون قتیبه از گشودن بیکند پرداخت، به مرو بازگشت

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. سرپرستی دادگستری مدینه به دست ابوبکر بن عمرو بن حزم بود.

فرمانداری خراسان و عراق را حجاج به دست داشت و جانشین او بر بصره در این سال بزحاح بن عبدالله خُکَمی بود و سرپرست دادگستری آن عبدالله بن اذَیْتَه. سرپرستی دادگستری کوفه به دست ابوبکر بن [ابی] موسی اشعری بود.

در این سال ایتان درگذشتند: عبیدالله بن عباس در مدینه یا یمن که یک سال از عبدالله بن عباس خردتر بود، مُطَرَف بن عبدالله بن شَیْخِر در طاعون سراسری بصره، یَقْدَام بن معدی کرب کُتَیْدی که او را با پیامبر دیداری بود و برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱م درگذشت و امیه بن عبدالله بن اسید.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه.

شَیْخِر: به کسر شین و خای نقطه دار و تشدید خاء که پس از آن یاء است.

رویدادهای سال هشتاد و هشتم هجری

(۷۰۷ میلادی)

گشودن طُوانه از پهنه روم

در این سال مَسْلَمَةُ بن عبدالمَلک و عباس بن ولید بن عبدالمَلک به جنگ در شارسان روم رفتند. ولید پیش‌تر برای خداوند ارمنستان نامه نوشته اورا فرمان داده بود که برای پادشاه روم نامه بنگارد و آگاهش سازد که خزریان و دیگر پادشاهان کوهستان‌های ارمنستان گرد هم آمده‌اند و آهنگ کشور او دارند. خداوندگار ارمنستان فرمان ولید به جای آورد. ولید فرمان بسیجیدن شامیان را داد که به جنگ ارمنستان شوند. سپاهیان بسیار گرد آورد و ساز و برگ و همه گونه جنگ‌افزار به فراوانی برگرفت و به سوی جزیره رهسپار گشت و سپس راه خود را به سوی روم برگرداند. اینان با رومیان جنگیدند و شکست‌شان دادند و سپس رومیان روی آوردند و مسلمانان شکست یافتند و رو به گریز نهادند. عباس با تنی چند پایدار ماند که یکی ابن مُخَبِّرِیز بُجَمَجِی بود. عباس به وی گفت: خوانندگان قرآن که در آرزوی بهشت بودند، کجایند؟ ابن مُخَبِّرِیز گفت: ایشان را آواز ده تا به نزد تو فراز آیند. عباس بانگ برآورد: آی قرآنیان! همگی روی آوردند [و جنگیدند] تا خدا رومیان را شکست داد و ایشان به درون طوانه شدند و مسلمانان ایشان را در میان گرفتند و آنجا را در جمادی‌الاول / آوریل ۷۰۷م گشودند.

گویند: در این سال ولید بن یزید بن عبدالملک از مادر بزاد.

نوسازی مزگت پیامبر (ص)

گویند: در این سال در ماه ربیع الاول / فوریه ۷۰۷ م ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نگاشت و او را فرمود که خانه‌های زنان پیامبر (ص) را به مزگت پیامبر خدا (ص) پیونداند و پیرامون آن را تا دویست گز در دویست گز بخرد. به او گفت: اگر توانستی، قبله را پیش‌تر آری؛ تو جایگاه دایان خود رامی‌شناسی و می‌دانی که با تو از در ناسازگاری درنیایند؛ هر کدام از ایشان سر برتابد، زمین و خانه‌اش را به گونه‌ای دادگرانه ارزیابی کنید و خانه‌ها را بر سر ایشان ویران گردانید و بهایان به ایشان بپردازید که نمونه‌ای نیکو از عُمَر و عُثْمَان دارید.

عمر ایشان را فراخواند و نامه ولید بر ایشان خواند. ایشان بدان بها تن در دادند که به ایشان پرداخت شد و کارگران آغاز به ویران کردن خانه‌های زنان پیامبر خدا (ص) کردند و او به کار نوسازی مزگت پرداخت و کارگران را از شام فراز آورد. ولید کارگران را روان کرده بود. ولید برای پادشاه روم نامه نگاشت و آگاهش ساخت که مزگت پیامبر (ص) را ویران کرده تا نوسازی کند. پادشاه روم برای او هزار مثقال زر و صد کارگر و چهل شترکاشی فرستاد که ولید آنها را به نزد عمر بن عبدالعزیز گسیل کرد. عُمَر و مردمان فراز آمدند و پایه‌های آن را فروهشتند و نوسازی آن را آغاز نهادند.

گویند: در این سال مسلمة بن عبدالملک دیگر باره به جنگ روم شد و سه دژ (دژ کنستانتین و اخرم و غزاله) را گشود و پیرامون هزار تن از مستعربان را کشت و دارایی‌ها را به تاراج برد.

جنگ نومشک و رامنه

گویند: در این سال قتیبة بن مسلم به جنگ نومشک رفت و برادر خود یسار بن مسلم را بر مرو گماشت. مردم آن او را پذیره شدند و او با ایشان پیمان آشتی بست و

سپس روانه رامتیه شد که مردم آن هم با وی از در آشتی درآمدند و او به مرو بازگشت. آنگاه ترکان همراه سفدیان و مردم فرغانه در دوست هزار مرد جنگی با پادشاه شان کورنعبون [خل: کورخانن] خواهرزاده پادشاه چین بر سر او تاختند. اینان به مسلمانان برخوردند و با عبدالرحمان بن مسلم برادر قتیبه دیدار کردند. او فرمانده دنیاله سپاهیان بود و میان وی تا پیشاهنگان سپاه و قتیبه یک میل راه بود. ترکان او را دریافتند و با او به جنگ پرداختند. قتیبه رو به دنبال آورد و به عبدالرحمان رسید و او را دید که با ترکان گلاویز است و نزدیک است که ترکان بر مسلمانان چیره گردند. چون مسلمانان قتیبه را دیدند، جان شان آرام گرفت و دیده های شان روشن گشت و تا هنگام نیمروز جنگیدند. در این جنگ نیز که با قتیبه بود به خوبی جنگید و ترکان شکست یافتند و قتیبه بازگشت و در جایگاه ترمذ رود را برید و به مرو بازآمد.

کارهای نیک ولید

در این سال ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و او را فرمود که راهها و گردنه ها را هموار سازد و چاه های آب بکند و آبگیری بزرگ پایه گذارد. او چنان کرد و آب آن را روان ساخت. چون ولید حج گزارد و آن را دید، نیک پسندید و کارمندان بر آن گماشت که به کار نگهداشت و راهبرد آن پردازند. مردمان و دیدارکنندگان مزگت را فرمود که از آن بنوشند. به همه شهرها نوشت که راهها را هموار سازند و چاهها بکنند. راهزنان را از تاختن بر مردم بازداشت و روزی برای شان نامزد کرد.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز با مردم حج گزارد و گروهی از قرشیان را بناخت و پروارها با خود به مکه برد و از جایگاه ذوالحلیفه احرام بست و چون به تنعیم رسید، شنید که آب در مکه اندک است و بر حاجیان بیم تشنگی می رود. عمر گفت: بیاید به درگاه خدای بزرگ نیایش کنیم. همگی به نیایش در نشستند و روانه شدند و همراه باران

و کوه‌پای دره‌ها به خانه خدا رسیدند. مکیان از بسیاری آن ترسیدند و عرفه را باران فروگرفت و در مکه سبزی و خرمی رو به فراوانی گذارد.

برخی گویند: در این سال عمر بن ولید بن عبدالملک آیین حج به جای آورد.

فرمانداران همانان بودند که در سال پیش فرمان می‌راندند.

در این سال اینان درگذشتند: سهیل بن سعد ساعدی که برخی مرگ او را به سال ۷۱۰/۹۱م دانسته‌اند و او را صدساله خوانده‌اند؛ عبدالله بن بسر مازنی از مازن بن منصور از آن کسان که در هر دو قبله با پیامبر نماز خواند. وی واپسین کسی از یاران پیامبر بود که در شام درگذشت.

[واژه تازه پدید]

بُشْرُ: به ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی نقطه.

رویدادهای سال هشتاد و نهم هجری

(۷۰۸ میلادی)

جنگ با رومیان

گویند: در این سال مَسْلَمَة بن عبدالمَلک و عباس بن ولید بن عبدالمَلک به جنگ رومیان شدند و مسلمة دژ عَمُورِیّه را گشود و عباس دژ آذرولیه [خ.ل. آذولیه] را. او با گروهی از رومیان دیدار کرد و ایشان را شکست داد. برخی گویند: مسلمة آهنگ عموریه کرد و در آنجا گروه انبوهی از رومیان را دید و شکستشان داد و هِرْقَلَه و قَمُویّه را گشود و عباس به جنگ تابستانی در پهنه بُذْدُون شد.

جنگ قتیبه در بخارا

در این سال نامه حجاج برای قتیبه فرارسید که او را فرمود آهنگ وَرْدَان خُدّاه کند. او در جایگاه «زَم» از رود گذشت و با سغدیان و مردم کش و NSF در راه بیابان دیدار کرد. اینان با لشکری گشن به جنگ او برخاستند و او دو شب و دو روز با ایشان پیکار آزمود و به جنگ وردان خداه پادشاه بخارا برخاست ولی کاری از پیش نبرد و به مرو بازگشت و برای حجاج گزارش نوشت. حجاج برایش نوشت که آن را برایم

نگارگری کن. قتیبه نگاره آن را برای حجاج فرستاد. حجاج برایش نوشت که از گناه خود به درگاه خدا بازگردد و از جایی چنین و چنان بر آن تاختن آور. نوشت: در کار کش بکوش و نسف نیست کن و از وردان وامگرد و سرگردانی به سر برگردان و از گردنه‌ها گردانه بگذر و با من گفت و گوی مکن.

برخی گویند: همانا گشودن بخارا به سال ۷۰۹/۹۰ م بود که این را یاد خواهیم کرد.

فرمانداری خالد بن عبدالله قسری بر مکه

گویند: در این سال خالد بن عبدالله قسری به فرمانداری مکه برگمارده شد. برای مردم آن به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم، کدام گرامی‌تر است؟ جانشین مرد بر کسان و خاندانش یا فرستاده او به سوی ایشان؟ به خدا که شما برتری جانشین [خلیفه] را نمی‌دانید جز اینکه من بگویم: ابراهیم «دوست خدا» از وی آب خواست و خدا به او آبی تلخ و شور شوراند و جانشین [خلیفه] از او آب خواست که خدا او را آبی شیرین و گوارا چشانده. خواسته‌اش از شور و تلخ آب زمزم بود و از شیرین و گوارا چاهی که ولید در گردنه طُوی در گردنه حُجُون کنده بود. آب آن شیرین بود و آن را می‌آوردند و در آبیگری در کنار زمزم می‌ریختند تا برتری آن بر زمزم آشکار گردد. آن چاه خشکید و پر شد و آب آن از میان رفت چنان که امروز دانسته نیست که در کجا بوده است.

برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱ م یا ۷۱۴/۹۴ م به فرمانداری آن رسید که در آنجا یاد خواهیم کرد.

کشتن ذاهر پادشاه سند

در این سال محمد بن قاسم بن محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی که همتای حجاج در داوری بود، ذاهر بن صعصعه پادشاه سند را کشت و کشور او را فرو گرفت. حجاج بن یوسف او را بر آن مرز گماشته، شش هزار مرد جنگی را همراه او ساخته همه

نیازمندی‌ها تا دارایی و نخ و سوزن در دسترس وی گذاشته بود. محمد به سوی مکران روانه شد و چند روزی در آن ماندگار گشت و سپس به قنّزبور شد و آن را گشود و آنگاه با آرمایل رفت و آن را گرفت و پس از آن روانهٔ ذی‌یلج گشت و روز آدینه بر آن فرود آمد. کشتی‌هایی که جنگاوران و جنگ‌افزارها را بر آن سوار کرده بود، فرارمید. چون بر دیبل فرود آمد، سنگر کند و مردم را در جایگاه‌های شان نشاند و پرتابه‌افکنی بر کار گذاشت که بدان عروس می‌گفتند و کار پانصد مرد جنگ‌آزموده می‌کرد. در دیبل بتی بزرگ بود که بر فراز آن دکلی بزرگ بود و بر آن پرچمی سرخ که چون باد می‌وزید، در شهر می‌چرخید و آن را «بد» می‌گفتند. بد بر گرد خود می‌گشت. بد بتی بزرگ در زیر ساختمان‌های سترگ در زیر گلدسته‌ای افراشته بود و این دکل بر سر آن گلدسته. هر چه را می‌پرستیدند، «بَد» می‌خواندند.

محمد آنجا را برای روزگاری دراز در میان گرفت و سنگی با پرتابه‌افکن عروس بر دکل افکند که آن را درهم شکست و ناباوران بدان شگون بد زدند. آنگاه ایشان از شهر بیرون آمدند و محمد روبه ایشان آورد و جنگید و شکست‌شان داد و ایشان را به درون شارسان راند و فرمود که نردبان‌ها فراز آوردند و مردان جنگی بدان برآمدند. نخستین کس که بالا رفت، مردی از مردان مردم کوفه بود. شهر به زور شمشیر گشوده شد و محمد سه روز کشتار همگانی بر آن گمارد و کارگزار ذاهر از آن گریخت و محمد چهار هزار تن از مسلمانان را در آن جای داد و برای آن مزگت ساخت و از آنجا روانهٔ بیرون [خل: سرور، بیرون، بیروز، نیروز] گشت. مردم آن برای حجاج نامه نوشته با وی پیمان آشتی بسته بودند. ایشان محمد را پذیره شدند و برای او خوارویار آوردند و مسلمانان را به درون شهر خود بردند. محمد از آنجا روانه شد و بر هر شهری گذشت، آن را گشود تا به رودی در پایین مهران رسید. مردم سریدس [خل: سرندهب، سرندهس، سرندهین] به نزد او آمدند و با او پیمان آشتی بستند و او باژ بر ایشان بست و از شهر ایشان بیرون شد و روی به سهبان [خل: سهبان، سهبان] آورد و آن را گشود و سپس روانهٔ رود مهران شد و در میان آن فرود آمد.

گزارش کار او به ذاهر رسید که برای رزم با وی آماده گشت و سپاهی به سَدُوسْتان

فرستاد. مردم آن خواهان زینهار و آشتی شدند و او ایشان را زینهار داد و باز بر ایشان بست. سپس محمد در سوی سرزمین‌های زایل پادشاه بر پلی که بسته بود، از مهران گذر کرد. ذاهر همچنان کار او را سبک می‌شمرد. محمد و مسلمانان با او دیدار کردند و او بر پیلی سوار بود و پیلان در پیرامون وی و «تکا کره» همراه او بودند. کارزاری سخت کردند که مانند آن شنیده نشده بود. ذاهر پیاده شد و به هنگام شامگاه در خاک و خون تپید و ناباوران شکست یافتند و مسلمانان هر چه توانستند، از ایشان کشتار کردند و گشته ذاهر سرود:

أَنْخِلْ تَشَهُدُ يَوْمَ ذَاهِرٍ وَ أَلْقَا
أَتَى فَرَجْتُ أَلْبَجْعَ غَيْرَ مَعْرُودٍ
فَتَرَكْتُ نَعْتِ أَلْبَجَا مُجْتَلَا
مُتَعَفِّرُ أَلْعَدَّيْنِ غَيْرَ مُؤَشِدٍ

یعنی: نیزه‌ها گواهند و اسبان و محمد بن قاسم بن محمد؛ که من آن سپاه را از هم دریدم و بر تارک بزرگ ایشان شمشیری هندی فرود آوردم. او را در زیر گریباید آوردگاه در خاک و خون تپیده فروهشتم چنان که هر دو گونه‌اش بر زمین خشک سوده می‌شد و بالشی نبود که سر بر آن گذارد.

چون ذاهر کشته شد، محمد بر سرزمین‌های سند چیره گشت و شهر راؤز را به زور شمشیر گشود. زن ذاهر در این شهر بود که ترسید گرفتار گردد و از این رو خود را با همه کنیزکان و دارایی‌های خویش آتش زد.

سپس روانه برهمن آباد کهنه در دو فرسنگی منصوره شد. هنوز منصوره ساخته نشده بود و بر جای آن مرغزاری بود و ناباوران شکست خورده در آنجا بودند. ایشان با محمد جنگیدند و او آن را به زور گشود و گروه‌های انبوهی را کشت و شهر را ویران کرد. از آنجا بیرون آمد و آهنگ «رور و بغور» کرد و مردم ساؤنذری را با او دیدار افتاد که از وی زینهار خواستند و او بدیشان ارزانی داشت و از ایشان پیمان گرفت که مسلمانان را میهمان کنند. دیرترها مردم آن اسلام آوردند. سپس به سوی بسمد پیشروی کرد و با مردم آن پیمان آشتی بست و به رور (از شهرهای سند بر دامنه کوهستان) رسید و ایشان را برای چند ماهی در میان گرفت که سرانجام با او پیمان آشتی بستند و محمد از

آنجا رهسپار سگه که شد و آن را گشود و از رود تیتاس گذشت و خود را به ملتان رساند که مردم آن با وی جنگیدند و محمد شکست‌شان داد. [به درون شهر شدند] و محمد ایشان را در میان گرفت. مردی آمد و او را بر جایی رهنمون گشت که از آن آب به درون شهر می‌رفت. محمد آب را به روی ایشان بست. چون تشنه شدند، خود را به محمد سپردند و بر فرمان او فرود آمدند. محمد رزمندگان را کشت و زنان و کودکان و خادمان «بُذ» را که شش هزار تن بودند، به اسیری گرفت و توده‌هایی زربه چنگ آورد که آنها را از بالای بام از شکافی بر فراز آن، به درون خانه‌ای به درازای ده گز و به پهنای هشت گز ریختند و از این رو ملتان را «شکاف خانه زر» خواندند و خواسته ایشان از شکاف در اینجا مرز بود. «بد» ملتان چنان شکوهی داشت که دارایی‌ها از هر کنار و گوشه برای آن به ارمغان می‌بردند و از شهرهای گوناگون به دیدار آن می‌رفتند و در نزد آن سر و ریش خود می‌تراشیدند و گمان می‌بردند که بت ایشان ایوب پیامبر (ص) است.

کشورگشایی‌های او شگرف گشت و حجاج در هزینه آن مرز نگرست و آن را شصت هزار هزار [شصت میلیون] درم یافت و دارایی‌های فراز آورده به نزد خود را ارزیابی کرد و دید که صد هزار هزار و بیست هزار هزار [یک صد و بیست میلیون] درم است. گفت: شصت هزار هزار درم سود بردیم و کینه خود کشیدیم و سر ذاهر به چنگ آوردیم [چیزی پیرامون ۲۸,۰۸۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال امروزی].

سپس حجاج مرد. به خواست خدا سرگذشت محمد را به هنگام یاد کردن از مرگ حجاج، خواهیم آورد.

گماردن موسی بن نصیر بر افریقیه

در این سال ولید بن عبدالملک، موسی بن نصیر را بر افریقیه گمارد. پدر او نصیر فرمانده پاسداران معاویه بود. چون معاویه به جنگ صِفِّین شد، نصیر او را همراهی نکرد. معاویه گفت: بخشایش‌های من بر تو آشکار است؛ چرا همراهی‌ام نمی‌کنی؟ نصیر گفت: با سپاس تو ناباوری کسی نمی‌کنم که از تو برای سپاسداری سزاوارتر است و او خدای بزرگ و بزرگوار است. معاویه خاموش گشت.

موسی به افریقیه رسید و دید که در آنجا صالح است که او را حسان به جانشینی خود بر این پهنه گماشته بود. بربریان پس از رفتن حسان چشم از بدین شارسان دوخته بودند. چون موسی فرارسید، صالح را برکنار کرد. شنید که در کنار و گوشه آن سرزمین گروه‌هایی به سر می‌برند که سر از فرمان بیرون دارند. پسرش عبدالله را به رزم ایشان گسیل کرد. عبدالله با ایشان جنگید و شکست‌شان داد و یک هزار سر اسیر گرفت. پدرش او را از راه دریا به آبخست میوزقه فرستاد که آن را به باد چپاول داد و چندان درایی به تاراج برد که شمرده نمی‌شد. پسرش هارون را به جنگ کسانی دیگر گسیل کرد که بر ایشان چیره شد و همان اندازه را به اسیری گرفت. خود به جنگ مردمی دیگر شد و همان اندازه چپاول کرد. پنج یک اسیران به شصت هزار سر برآمد [و همه اسیران به ۱,۲۰۰,۰۰۰ سر] هیچ کس یاد نکرده است که اسیرانی چنین انبوه شنیده باشد.

سپس در افریقیه خشک سالی پدید آمد و گرانی به سختی گرایید. او مردم را گرد آورد و نماز باران با ایشان خواند و برای ایشان خواند و برای ایشان سخن راند و از ولید یاد نکرد. انگیزه این کارش را پرسیدند و او گفت: اینجا پایگاهی است که بر کسی درود نمی‌فرستند و جز خدای بزرگ و بزرگوار را یاد نمی‌کنند. بر مردم باران فرو ریخت و بهایان به ارزانی گراییدند. سپس به جنگ طنجه [تائزه] بیرون رفت و آهنگ دیگر بازماندگان بربر کرد. ایشان از بیم گریخته بودند. او به پیگردشان پرداخت و کشتاری سخت انبوه به راه انداخت تا به سوس پایین رسید و کسی را به رویارویی خود ندید. بربریان زینهار خواستند و سر بر فرمان گذردند و او برده خویش طارق بن زیاد را بر آن پهنه گمارد. گویند که او مردی «صدقی» بود. با او سپاهی گشن همراه کرد که بیشینه آن از بربریان بودند. کسانی را بر ایشان گمارد که قرآن و فرائض به ایشان آموزند. سپس به افریقیه بازگشت. بر دژ مجانه گذشت که مردم آن از وی دژگزین گشتند. کسانی بر آنجا گمارد که ایشان را در میان گرفتند. فرماندهی ایشان به دست بشر بن بهتان بود. او آنجا را گشود و از این رو آنجا را «دژ بشر» خواندند که تا هم اکنون به همین نام خوانده می‌شود. در افریقیه کسی نماند که در برابر او پایداری کند.

برخی گویند: فرمانرانی موسی به سال ۶۹۷/۷۸ م بود. او را عبدالعزیز بن مروان

(کارگزار برادرش عبدالملک بن مروان بر مصر) بر افریقیه گمارده بود.

یاد چند رویداد

در این سال مَسْلَمَة بن عبدالملک از پهنه آذربایجان بر ترکان تاخت و دژها و شهرهایی را گشود.

آمین حج را عمر بن عبدالعزیز به جای آورد. کارگزاران همانان بودند.

در این سال عبدالله بن ثَعْلَبَة بن صُغَیْر عَدَری هم پیمان بنی زُهْرَه درگذشت. گویند: زادن او چهار سال پیش از هجرت / پیرامون ۶۱۸ م یا به سال ششم هجری / ۶۲۷ م بود. همچنین ظَلِیم برده عبدالله بن سعد بن ابی سرح در افریقیه درگذشت.

[واژه تازه پدید]

صُغَیْر: به ضم صاد و فتح عین هر دویی نقطه.

ظَلِیم: به فتح ظای نقطه دار و کسر لام.

رویدادهای سال نودم هجری

(۷۰۹ میلادی)

گشودن بخارا

پیش‌تر یاد کردیم که چون قتیبه از نزد وردان خداه پادشاه بخارا بازآمد، نامه حجاج به دستش رسید که او را می‌فرمود بدانجا بازگردد؛ بدو نشان می‌داد که از کجا باید بر آن شارسان تازد. چون فرمان حجاج فرارسید، قتیبه در سال ۷۰۹/۹۰ م برای جنگ بیرون رفت. وردان خداه سفدیان و ترکان پیرامون خود را بر شوراند که به یاری او آمدند. قتیبه پیش‌دستی کرد و شارسان را در میان گرفت. چون نیروهای کمکی به یاری ایشان رسیدند، از شهر بیرون آمدند و با مسلمانان جنگ آغاز نهادند. ازدیان گفتند: ما را بر کناره‌ای گمارید و به کشتگان‌شان واگذارید! قتیبه گفت: گام فرایش نهید. اینان فرارفتند و با آنان به سختی کارزار کردند. آنگاه ازدیان شکست خوردند و به درون لشکرگاه خود گریختند و بت پرستان [آذریستان] سر در پی ایشان گذاردند و ایشان را درهم شکستند و به دنبال تاراندند و از لشکرگاه ایشان درگذشتند چنان‌که زنان تپانچه بر چهره اسبان زدند و گریه سر دادند و ایشان واپس نشستند. دو بال سپاه مسلمانان بر ترکان تاختند و با ایشان پیکار باختند و ایشان را به جایگاه‌های پیشین‌شان واپس راندند. ترکان بر فراز «ئشز» [جایگاهی بلند] به پایداری درایستادند. قتیبه گفت: کیست که

ایشان را از اینجا واپس راند؟ کس گام فرایش نهاد. او به نزد بنی تمیم آمد و گفت: جنگی به سان جنگ‌های شماس است. وکیع درفش برگرفت و گفت: ای بنی تمیم، آیا مرا تنها می‌گذارید؟ گفتند: نه، ای ابو مَطَرَف.

هَریم بن ابی طَحْمَه فرماندهی سواران ایشان به دست داشت و وکیع فرماندهی سراسری‌شان را. وکیع پرچم را به وی داد و گفت: ای هریم، سوارانت را به پیش ران. هریم پیشروی آغاز نهاد و وکیع با پیادگان به دنبال وی. هریم به رودی میان خود با ترکان رسید و ایستاد. وکیع گفت: ای هریم، به پیش تاز. هریم به سان اشتر مست و شوریده نگرست و گفت: اسبانم را به درون این رود رانم؟ ای گولِ نادان، اگر بلغزند، همگی نابود شوند! وکیع گفت: ای زاده زن بوی ناک، فرمان مرا برمی‌گردانی! چویی که در دست داشت، بر او نواخت و هریم با سواران از رود گذشت. وکیع به رود رسید و بر آن پلی بست و به یاران خود گفت: هر که دل بر مرگ نهاده است، گذر کند و گرنه برجای خود بماند. تنها هشتصد مرد جنگی گذر کردند. چون ایشان را گذر داد و به دشمن نزدیک شد، به هریم گفت: من ایشان را با شمشیر و نیزه فرومی‌کوبم و تو با سوارانت ایشان را از ما سرگرم بدار. او بر ایشان تاخت و با ایشان درآمیخت و هریم با سوارانش تاختن آورد. چندان جنگیدند که ایشان را از تپه واپس راندند و قتیبه آواز درداد: نمی‌بینید که دشمن شکست یافته است؟ کسی گذر نکرد تا دشمنان واپس گریختند. مردم گذر کردند و قتیبه آواز داد: هر کس یک سر بریده آورد، او را صد [درم] بخشم. سرهای بسیاری آوردند. در آن روز یازده تن از بنی قُرَیْع فراز آمدند و هر کدام سری با خود آوردند. گفته می‌شد: کیستی؟ می‌گفت: قریعی‌ام. مردی ازدی سری آورد. به او گفتند: کیستی؟ گفت: قریعی‌ام. بجهم ابن زُخْر او را شناخت و گفت: به خدا دروغ می‌گوید که ازدی است. قتیبه گفت: چرا دروغ گفتی؟ گفت: دیدم هر کس که سری می‌آورد. می‌گوید: قریعی‌ام؛ پنداشتم که هر که سری می‌آورد، باید چنین بگوید. قتیبه خندید.

خاقان و پسرش زخمی شدند و خدا ایشان را پیروزی بخشید و قتیبه گزارش پیروزی را بر حجاج نوشت.

آشتی قتیبه با سفدیان

چون قتیبه مردم بخارا با سرکوب کرد، سفدیان از او ترسیدند و طرخون پادشاهشان با دو سواره فراز آمدند و به نزدیک لشکرگاه وی رسیدند و مردی خواستند که با او سخن گویند: قتیبه خَتَّانِ بُطَی را گسیل کرد و طرخون خواهان آشتی بر پایه پرداخت بازگشت. قتیبه خواسته او را پذیرفت و آشتی کرد و طرخون به سوی کشورش فرارفت و قتیبه همراه نیزک بازگشت.

[واژه تازه پدید]

خَتَّان: با حای بی نقطه و یای تشدیددار دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن نون است.

پیمان‌شکنی نیزک و گشودن طالقان

گویند: چون قتیبه همراه نیزک از بخارا بازگشت، نیزک از کشورگشایی‌های فراوان او هراسان شد و به یاران خود گفت: من با این مرد هستم ولی از او آسوده نیستم؛ چه بهتر که از او دستوری گیرم و بازگردم. گفتند: چنین کن. قتیبه در آمل بود که نیزک از او دستوری خواست و او به وی دستوری داد و نیزک بازگشت و آهنگ تخارستان کرد و بر شتاب خود فزود تا به نوبهار آمد و لختی ماند و نماز گزارد و خجستگی از خدا خواست و به یاران خود گفت: گمانی ندارم که قتیبه از دستوری دادن به من پشیمان گشته است و دیری نپاید که به مغیره بن عبدالله نامه نویسد و خواستار زندانی کردن من گردد.

از آن سوی قتیبه از دستوری دادن به وی پشیمان گشت و برای مغیره پیام فرستاد که نیزک را بگیرد و به زندان افکند. نیزک روان شد و مغیره به پیگرد او پرداخت و او را دید که به درون دره‌های خُلْم رفته است. مغیره بازگشت و نیزک سر از فرمان قتیبه

بر تافت و برای اسپهبد بلخ، باذن پادشاه مرورود، پادشاه طالقان، پادشاه فاریاب و پادشاه جوزجان نامه نوشت و همگی را به سر تافتن از فرمان قتیبه خواند. ایشان فراخوان او را پذیرفتند و او بهاران را نویدگاه ایشان ساخت که گرد همدگر آیند و با قتیبه پیکار نمایند. برای کابل شاه نیز نامه نوشت و خواهان پشتیبانی او گشت و دارایی و بار و بنه خود را به نزد او فرستاد و از او خواست که اگر ناچار گردد، دستوری دهد که به وی پناهد. کابل شاه به او نوید باری داد.

جبغویه پادشاه تخارستان مردی ناتوان بود. نیزک او را گرفت و بندی زرین بر نهاد تا با وی از در ناسازگاری در نیاید. جبغویه پادشاه بود و نیزک برده وی. از او پایندان گرفت و کارگزار قتیبه را از کشور جبغویه بیرون راند. پیش از رسیدن زمستان و پس از آنکه سپاهیان پراکنده شده بودند، به قتیبه گزارش رسید که نیزک سر به شورش برداشته است. برادرش عبدالرحمان بن مسلم را با دوازده هزار مرد جنگی به سوی بروقان فرستاد و به او گفت: در آنجا بمان و دست به کاری مزن و چون زمستان سپری گردد، به سوی تخارستان ران و بدان که من به تو نزدیکم.

او روانه شد و چون زمستان به نزدیک پایان رسید، برای نیشابور و دیگر شارسانها نامه نوشت که لشکریان به نزد او روند. ایشان پیش از هنگام بر او فراهم آمدند و او به سوی طالقان روان شد که پادشاه آن با نیزک همداستان گشته سر به شورش برداشته بود. قتیبه بر سر او تاخت و تیغ تیز در میان مردم طالقان گذارد و کشتاری سخت هراسناک از ایشان به راه انداخت و شمار فراوانی از ایشان را بر دار کرد که در دوره برابر تا چهار فرسنگ به درازا کشید. این سال پیش از جنگ نیزک به پایان رسید و ما دنباله گزارش کار او را در یاد رویدادهای سال ۷۱۰/۹۱ به خواست خدا خواهیم آورد.

گریختن یزید بن مهلب و برادرانش

از زندان حجاج

گویند: در این سال یزید بن مهلب و برادرانش که با او در زندان حجاج بودند،

گریختند. حجاج به رستق آباد شد که لشکریان روانه کارزار کند زیرا کردن بر پارس چیره شده بودند. یزید بن مهلب و برادرانش عبدالملک و مفضل نیز در میان سپاهیان با وی بیرون رفتند. حجاج برایشان جایی به سان سنگر گماشته ایشان را در سرپرده‌ای نزدیک خود زندانی داشته بود. پاسداران ایشان از شامیان بودند. او از ایشان شش هزار هزار [درم] پول می‌خواست و ایشان را برای پرداخت آن شکنجه می‌کرد و یزید مردانه پایداری می‌نمود و این مایه خشم بیش‌تر حجاج می‌بود. به حجاج گفتند که تیری در پای او نشسته است و پیکان آن در گوشت پیکر او چنان فرو رفته است که اگر بدان دست زنند، فریادش به آسمان برآید. فرمان داد که شکنجه را بر پای او به کار برند. چون چنان کردند، فریاد کشید. خواهرش هند دختر مهلب زن حجاج بود که چون فریاد و ناله برادر را شنید، فریاد کشید و ناله برآورد و حجاج او را رها کرد [طلاق داد]. سپس او از ایشان دست برداشت و خواهان پرداخت سیم گشت و ایشان به کوشش برخاستند که جان خود را به گونه‌ای واره‌اند. برای برادرشان مروان که در بصره بود، پیام فرستادند که اسبانی برگیرد و پایندان ایشان گردد و چنین فراماید که می‌خواهد آنها را بفروشد و وام ایشان بپردازد. برادر چنان کرد. برادر دیگرشان حبیب نیز در بصره در زیر شکنجه بود.

یزید برای پاسداران خوراکی ساخت و فرمود که برای ایشان باده فراوان بیاورند. آنان نوشیدند و بدو سرگرم شدند و یزید جامه آشپز خود را پوشید و ریشی سپید به سان او بر خود نهاد و بیرون رفت. یکی از پاسداران او را دید و گفت: گویا یزید این چنین راه می‌رفت. به نزدیک وی آمد و او را با ریش سپید یافت و رهایش ساخت و بازگشت. مفضل نیز بیرون رفت و کسی آگاه نشد. به کشتی آماده‌ای آمدند و سوار آن شدند: یزید و مفضل و عبدالملک شبانه راندند تا به پگاه رسیدند. چون بامداد فرارسید، پاسداران آگاه شدند و گزارش کار ایشان به حجاج برداشتند. او هراسید و گمان برد که ایشان خراسان را بر او خواهند شوراند و بر آن چنگال خواهند گسترد. برای قتیبه نامه نوشت و آگاهش ساخت و هشدارش داد.

چون یزید به تالاب‌ها رسید، سواران به پیشواز او آمدند و ایشان سوار شدند و همراه‌شان راهنمایی از کلییان بود. ایشان از راه سماوه به آهنگ شام روانه شدند. پس از

دو روز، گزارش به حجاج رسید و به او گفته شد که ایشان راه شام را در پیش گرفته‌اند. او برای ولید بن عبدالملک نامه نوشت و از این کار آگاهش ساخت.

سپس یزید روانه شد و در فلسطین بر وهیب بن عبدالرحمان ازدی که در نزد سلیمان بن عبدالملک بسیار گرامی بود، فرود آمد. وهیب به نزد سلیمان شد و او را از گزارش کار یزید و برادرانش آگاه ساخت و گفت که از بیم حجاج به او پناهیده‌اند. گفت: ایشان را به نزد من آور که زینهار دارند و تا من زنده‌ام هیچ دسترسی به ایشان نخواهد داشت. ایشان در جایی آرام و آسوده بودند.

حجاج برای ولید نوشت: خاندان مهلب در امانت خدا خیانت کردند و از من گریختند و به سلیمان پیوستند. ولید به ایشان هشدار داده گمان برده بود که برای آشوب‌انگیزی به خراسان خواهند رفت. چون دانست که در نزد برادرش هستند، اندکی آرام گرفت ولی از دارایی‌هایی که برده بودند، گرفتار افسوس گشت و به سختی برآشت. سلیمان برای ولید نوشت: یزید نزد من است و من زینهارش داده‌ام. او تنها سه هزار هزار [درم] وامدار است ولی حجاج بر او شش هزار هزار درم تاوان بسته که سه هزار هزار پرداخته است و آنچه مانده، من پرداخت خواهم کرد. ولید نوشت: به خدا زینهارش ندهم تا او را به نزد من فرستی. سلیمان برای وی نوشت: اگر او را به نزد تو گسیل دارم، خود نیز با وی پیام. ولید نوشت: به خدا اگر بیایی، زینهارش نخواهم داد. یزید گفت: مرا به نزد او فرست که به خدا نمی‌خواهم در میان شما دشمنی پدید آورم و دوست ندارم که مردمان مرا بدشگون خوانند. به نرم‌ترین گونه‌ای که می‌توانی، دربارهٔ من به او نامه نویس و بخشیدن مرا بخواه.

سلیمان او را روانه کرد و همراه او پسرش ایوب را فرستاد. ولید فرموده بوده که او را زنجیر برنهد و به نزد وی فرستد. سلیمان به پسرش گفت: چون بر سرور خدا گرایان درآیید، تو با یزید در یک زنجیر به درون روید. او چنان کرد. چون ولید برادرزاده‌اش را در زنجیر دید، گفت: سلیمان ما را شرمسار کرده است. ایوب نامهٔ پدر خود را به عمویش داد و به او گفت: ای سرور خدا گرایان، جانم برخیز! زینهار پدرم را پایمال مساز که سزاوارترین مردم برای پاس داشتن آتی؛ امید آن کس را مگسل که امید تندرستی

درکنار ما به پاس پایگاه ما در نزد تو برده است؛ آن کس را که به امید آستان شکوهمندت از همه بریده به تو روی آورده است، خوار میسند. ولید نامه را خواند و دید که سلیمان خواهان مهر وی و میانجیگری خود گشته پایتدان شده است که مانده وام یزید بن مهلب را بپردازد. چون نامه را خواند، گفت: بر سلیمان سخت گرفتیم. یزید سخن گفت و پوزش خواست و ولید او را زینهار داد که به نزد سلیمان بازگشت و ولید برای حجاج نوشت: چون کسان یزید یا برادرم سلیمان بودند، بدیشان دسترسی نیافتم؛ دست از ایشان بدار. حجاج دست از ایشان برداشت.

ابوعبینه بن مهلب در نزد حجاج بود و هزار هزار [درم] وام به گردن داشت که آن را رها کرد و از حبیب بن مهلب دست برداشت.

یزید بن مهلب در نزد سلیمان ماند و پیوسته برای او خوراک‌ها ساخت و ارمغان‌ها برد. یزید را هیچ ارمغانی نمی‌آمد مگر که آن را به نزد سلیمان می‌فرستاد و سلیمان را هیچ ارمغانی نمی‌رسید مگر که نیمی از آن را به یزید می‌بخشید و هیچ کنیزکی را خوش نمی‌داشت مگر که به نزد یزیدش روانه می‌ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ در سرزمین روم شد و دژهای پنج‌گانه سوریه را گشود.

عباس بن ولید به جنگ رفت تا به ارزن رسید و سوریه در نوشت.

در این سال ولید بن عبدالملک، قُرّة بن شریک را بر مصر گماشت و برادرش عبدالله بن عبدالملک را از آنجا برداشت.

هم در این سال رومیان خالد بن کیسان خداوند دریا را به اسیری گرفتند و پادشاه‌شان او را به سان ارمغان به نزد ولید فرستاد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه و مکه و طایف با مردم حج گزارد.

فرمانروای عراق و سراسر خاور حجاج بن یوسف بود و کارگزارش بر بصره جراح بن عبدالله خکمی و بر دادگستری آن عبدالرحمان بن اذینه و بر خراسان قتیبه بن مسلم و بر مصر قزوین شریک.

در این سال اینان درگذشتند: مالک بن انس انصاری که برخی گویند: به سال ۷۱۱/۹۲ م یا ۷۱۲/۹۳ م در ۹۶ سالگی یا ۱۰۶ سالگی یا ۱۰۷ سالگی یا ۱۰۳ سالگی درگذشت، ابوالعالیه ریاحی در شوال / اوت ۷۰۹ م، نصر بن عاصم لیشی نحوی که دستور زبان عربی را از ابوالاسود دؤلی فراگرفت [و او از علی بن ابی طالب (ع)] گویند: به سال ۷۰۹/۹۰ م درگذشت.

رویدادهای سال نود و یکم هجری (۷۱۰ میلادی)

دنباله کار قتیبه با نیزک

پیش‌تر یاد کردیم که نیزک از قتیبه جدا شد و روی به طالقان آورد و قتیبه بدان سامان شد و آن همه کسان را کشتار کرد. چون طالقان را گشود، برادرش عمرو بن مسلم را بر آن گماشت. برخی گویند: پادشاه آن با قتیبه نجنگید و قتیبه دست از آزار او برداشت. در آن پهنه دزدان و راهزنانی بودند که قتیبه ایشان را کشت و بر دار کرد. سپس قتیبه رهسپار فاریاب شد و پادشاه آن فرمانا بردار و شنوا به سوی او بیرون آمد و قتیبه پوزش او پذیرفت و کسی را نکشت و عامر بن مالک جَمَّانی را بر آنجا گماشت. آنگاه به سوی بلخ شد که مردمش او را پذیره گشتند ولی او جز یک روز در آنجا نماند و در پی برادر خود عبدالرحمان روان گردید که خود را در درهٔ حُلَم به یاری او رساند. نیزک روانهٔ بَغْلان شد و جنگاوران خود را بر دهانهٔ دژه گماشت و بر تنگه‌های آن بداشت که آن را پاس بدارند. بخشی دیگر از جنگاوران خود را در دژی استوار در پشت دژه به پاسداری و آمادگی رزمی برگمارد. قتیبه روزها در آنجا ماند و در تنگهٔ دژه

با ایشان پیکار آزمود و نتوانست به درون رَوَد و راهی شناخت که خود را به نیزک رساند جز دَرّه یا بیابانی که لشکریان تاب گذار آن را نداشتند. از این رو سرگردان ماند. مردی فراز آمد و از او زینهار خواست که او را به درون رفتِ دژ از پشت دَرّه راه نماید. قتیبه او را زینهار داد و مردانی با او روانه ساخت که ایشان را از پشت درّه خلم به دژ ره نمود. آنان آسوده بودند که اینان شبانه در بر آنان کوفتند و کشتارشان کردند. آنان که زنده ماندند، به ژرفای دَرّه گریختند. قتیبه به درون دَرّه شد و به دژ رفت و سپس رهسپار سمنگان شد و چند روزی در آنجا ماند و آنگاه به پیگرد نیزک پرداخت و برادرش عبدالرحمان را به پیش فرستاد.

نیزک از خانه خود کوچید و درّه فرغانه را درنوردید و بار و بنه خویش و دارایی‌های خود را به نزد کابل شاه فرستاد و خود روانه شد تا در کُرژ فرود آمد و عبدالرحمان سر در پی او داشت. عبدالرحمان در برابر کرز فرود آمد و قتیبه در خانه‌واره‌ای فرود آمد که میان وی و عبدالرحمان دو فرسنگ راه بود. نیزک در کرز دژگزین گشت و اینان دیدند که راهی به سوی او نیست مگر یگانه تنگه‌ای که ستوران یارای رفتن بر آن را نداشتند. قتیبه او را برای دو ماه در میان گرفت تا خوراک‌های نیزک به کاستی گرایید و یاران او را آبله فرا گرفت و جیغویه نیز گرفتار این بیماری گشت.

قتیبه از زمستان ترسید و سلیم اندرزگوی را فراخواند و به او گفت: به نزد نیزک شو و نیرنگ درافکن که او را به نزد من آوری. اگر ترفند باخت و سر بر تافت، او را زینهار ده و بدان که اگر در بازگشت، تو را بی‌او بینم، بر دارت کنم. گفت: برای عبدالرحمان بنویس که با من از در ناسازگاری درنیاید. او نامه را برایش نوشت و سلیم به نزد عبدالرحمان رفت و به او گفت: مردانی گسیل کن که بر دهانه دره باشند و چون من با نیزک بیرون آیم، از پشت بر سر ما آیند و میان ما با دره دوری اندازند و جدایی افکنند. عبدالرحمان سپاهیانی روانه کرد که سوار بر اسب در آنجا بر ایستادند. سلیم چند بار گران خوراک و شیرینی و جز آن با خود برگرفت و به نزد نیزک شد و به او گفت: تو با قتیبه دغل کردی و رفتاری بد با او در پیش گرفتی. نیزک پرسید: رای چیست؟ سلیم گفت: مرا رای بر آن است که به نزد وی آیی زیرا او از این سرزمین رفتنی نیست؛ او سوگند خورده

است که چه نابود شود چه وارهد، زمستان را در این سامان بگذرانند. نیزک پرسید: چه گونه بی زینهار به نزد او روم؟ سلیم گفت: گمان آن را ندارم که به تو زینهار دهد چه کینه‌ها از تو به دل دارد و تو دلش را مالا مال از خشم و خروش کرده‌ای ولی به گمان من بهتر آن است که از آمدن تو آگاه نگردد تا دست خویش در دست او نهی، زیرا من امید می‌برم که او را آزمون فروگیرد و تو را ببخشد. نیزک به و گفت: می‌بینم که جانم این کار را خوش نمی‌دارد و اگر او مرا ببیند، از پایم درآورد. سلیم گفت: به نزد تو نیامدم جز برای اینکه تو را به نیکی سفارش کنم؛ اگر گفته مرا به کاربری، امیدوار باشم که واره‌ی و کارت در نزد او بهبود یابد؛ اگر نمی‌خواهی، من باز می‌گردم.

سلیم خوراکی را که با خود داشت، فراز آورد که آنان مانند آن را ندیده بودند. یاران نیزک آن را چپاول کردند و نیزک از این کار آزرده گشت. سلیم گفت: من تو را اندرز می‌دهم که نیکخواه توام. یارانت را می‌بینم که خسته شده‌اند و اگر در میان گرفتگی به درازا کشد، از ایشان آسوده نیستیم که در پناه تو بمانند و تو را پاس دارند؛ به نزد قتیبه شو. نیزک به او گفت: از او بر جانم هراسانم و جز با زینهار به نزد او نمی‌آیم، گرچه می‌دانم که با زینهار نیز مرا بکشد ولی زینهار به نزد من پذیرفته تر است. سلیم گفت: تو را زینهار داده است، آیا مرا راست گو نمی‌پنداری؟ گفت: نه. یارانش به وی گفتند: گفته سلیم را پذیر که جز راسب نمی‌گوید.

نیزک بیرون آمد و صول و جبقویه و صول طرخان جبقویه با او بودند و طرخان، فرمانده پاسداران و شقران برادرزاده نیزک را به زندان افکند. چون از دره بیرون آمدند، سوارانی که سلیم بر جای گذاشته بود، بر سر ایشان آمدند و ترکان (از یاران نیزک) را از آمدن بازداشتند. نیزک به وی گفت: این آغاز دغل کاری است. سلیم گفت: واپس ماندن اینان از تو برایت بهتر است. سلیم و نیزک و همراهانش رفتند و بر قتیبه درآمدند. او ایشان را به زندان افکند و برای حجاج نامه نوشت و از او دستوری خواست که نیزک را بکشد. قتیبه معاویه بن عامر بن غَلَقَمَه عَلیمی را گسیل کرد که هر چه کالا در کربز بود و هر که در آنجا به سر می‌برد، همه را به نزد وی برد. قتیبه درنگ ورزید تا نامه حجاج فرارسد. نامه حجاج پس از چهل روز فرارسید و فرمان به کشتن وی داد. قتیبه

مردم را فراخواند و با ایشان درباره کشتن او به کنکاش در نشست. کسان به ناسازگاری همدگر سخن گفتند. ضِرَار بن حُصَین گفت: از تو شنیدم که می گفتی: پیمان خدا به گردنم باد که اگر بر نیزک دست یابم، خونتش بریزم. اگر او رانکشی، خدا هرگز تو را بر او پیروز نسازد.

او نیزک را فراخواند و سر او را با دست خود برید و فرمان داد که صول و برادرزاده نیزک را بکشند. از یاران نیزک هفتصد (یا دوازده هزار) کس را سر برید و نیزک و برادرزاده اش را بر دار کرد و سرش را به نزد حجاج فرستاد. نَهَارِ بْنِ تَوْسِیْعَه درباره کشته شدن نیزک سرود:

لَقَتْنِي لَيْفَتُ غَزْوَةِ الْجُنْدِ غَزْوَةً قَصَتْ نَحْبَهَا مِنْ نَيْزِكٍ وَ تَلَّتْ

یعنی: به جانم سوگند که جنگ این سپاهیان جنگی نیک بود که داد دل از نیزک ستانند و از ایشان سرفراز آمدند.

زبیر بن عبدُ عباس باهلی حقه ای از نیزک برگرفت که در آن گورها بود ویشینه دارایی و هزینه زمین های او در آن پهنه از آن گورها پرداخت می شد. جبغویه را آزاد کرد و بر او منت نهاد و او را به نزد ولید فرستاد که در آنجا ماند تا ولید درگذشت.

مردمان می گفتند: نیزک با دغل کاری قتیبه کشته شد. یکی از آن میان سرود:

فَلَا تَحْتَبِئِ الْقُدْرَ عَزْماً قَرَبْنَا نَزَقْتُ بِهٖ الْاَقْدَامَ يَوْمًا فَرَلْتُ

یعنی: هرگز دغل را دوراندیشی مپندار زیرا چه بسا که گام ها بر پایه آن بالا روند و از فراز به شیب درغلتنند.

چون قتیبه نیزک را کشت، به مرو بازگشت و پادشاه جوزجان کس فرستاد و زینهار خواست، او زینهارش داد بر این پایه که به نزد وی رود. وی خواستار دادن گرفتن گروگان ها شد. قتیبه، حبیب بن عبدالله بن حبیب باهلی ر به نزد او فرستاد و پادشاه جوزجان گروگان هایی از خاندانش به نزد قتیبه فرستاد و خود به سوی او رفت و با وی پیمان آشتی بست و بازگشت و در طالقان درگذشت. مردم جوزجان گفتند: او را زهر خورانیده اند. از این رو حبیب را کشتند و قتیبه گروگان هایی را که در نزد او بودند، سر برید.

جنگ شومان و کش و نسف

در این سال قتیبه به شومان رفت و آن را در میان گرفت. انگیزه این کار آن بود که پادشاه آن کارگزار قتیبه را از نزد خود بیرون راند، قتیبه دو فرستاده به نزد او گسیل کرد. یکی از تازیان به نام عیاش بود و دیگری از خراسان. ایشان را روانه کرد که پادشاه شومان را فراخوانند تا آنچه را در پیمان آشتی به گردن گرفته است، بپردازد. این دو به نزد شومان رفتند. مردم آن به سوی این دو بیرون آمدند و تیرباران شان کردند. خراسانی بازگشت و عیاش با ایشان جنگید که او را کشتند و بر پیکر او شصت زخم یافتند.

قتیبه به خویشتن خویش به سوی ایشان رهسپار شد و چون بدانجا رسید، صالح بن مسلم برادر قتیبه مردی را به نزد پادشاه آن فرستاد و او را به فرمانبری خواند و پایندان شد که اگر به آشتی باز آید، خرسندی قتیبه را برای وی به دست آورد. صالح با آن شاه دوست بود. پادشاه نپذیرفت و گفت: من پاسداشته ترین پادشاهانم؛ آیا مرا از قتیبه می ترسانی؟ او دژگزین گشت و قتیبه بر سر او تاخت و کُشکنجیرها بر او گماشت و دژ او را سنگ باران کرد و فروکوفت و مردی را در انجمن پادشاه نابود گردانید. چون ترسید که قتیبه بر او چیره شود، هر چه دارایی و زروسیم و گوهر در دژ بود، گرد آورد و در چاهی افکند که ژرفای آن کس نمی دانست. سپس دژ را گشود و به سوی ایشان بیرون آمد و با ایشان جنگید تا کشته شد. قتیبه آن دژ را به زور شمشیر گرفت و رزم آوران را کشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت.

سپس روانه کش و نسف شد و این دو شارسان را گرفت و فاریاب را که در برابر او سرسختی و پایداری کرده بود، به آتش کشید که از آن پس «شهر سوخته» نام گرفت. از کش و نسف برادرش عبدالرحمان را به سفد فرستاد که پادشاه آن طرخون بود. عبدالرحمان آنچه را طرخون در پیمان آشتی به گردن گرفته بود، از او ستاند و گروگان هایی را که با وی بودند، به او سپرد و به نزد قتیبه به بخارا بازگشت که از کش و نسف بدانجا رفته بود. ایشان به مرو بازگشتند. هنگامی که قتیبه در بخارا بود، بخارا خداه

و:

آذ

بر سر سبیر

بر آن بست.

۱. کُشکنجیر (Koshkanjir): واژه ای مراهم آمده از کشک + انجیر: انجیرنده کوشک، سوراخ کننده کاخ و برج و بارو، منجیق.

را که جوانی نورسته بود، به پادشاهی آنجا برگماشت .
در ناسازگاری درآیند، از میان برد
گویند: قتل .

رویدادهای سال نود و دوم هجری

(۷۱۱ میلادی)

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ در سرزمین روم رفت و دژهای سه گانه‌ای گشود و مردم سوسنه را به سرزمین روم کوچاند.

گشودن آندلس

در این سال طارق بن زیاد برده موسی بن نصیر با دوازده هزار مرد جنگی به پیکار آندلس رفت و با پادشاه آن به نام آذرینوگ از مردم اصفهان از پادشاهان عجم آندلس دیدار کرد. طارق با همه همراهان خویش به پیش تاخت و آذرینوگ با سپاهیان خود پیشروی آغاز نهاد و در این هنگام افسر شاهی بر سر نهاده بود و همه زیب و زیور و جامه‌های گرانبهایی که پادشاهان می‌پوشند، بر تن کرده بود. جنگی بسیار سخت کردند و آذرینوگ را کشتند و آندلس گشوده گشت و این به سال ۷۱۱/۹۲ م بود.

این، همه آن چیزی است که ابو جعفر [طبری] درباره گشودن آندلس یاد کرده است. ولی درباره چنان پهنه‌ای گسترده با چنان پیروزی شگرفی نباید بر این اندازه بسنده کرد. من گشودن آن را به خواست خدای بزرگ به گونه گسترده‌تر از این یاد می‌کنم و تاریخ آن را از روی نوشتارهای مردم آن می‌آورم زیرا ایشان خود به سرگذشت سرزمین‌شان آگاه‌ترند.

[تاریخ آندلس از آغاز]

گویند: نخستین مردمی که در آن ماندگار شدند، از تباری به نام آندُلش (باشین نقطه‌دار) بودند که آن کشور به نام ایشان خوانده شد. سپس عربی شد و آندلس (باشین بی نقطه) گردید. ترسایان آندلس را «اشبانیه» [اسپانیا] می‌خوانند و این خود به نام آن مردی است که اشبانس خوانده می‌شد و در آنجا بر دار شد. برخی گویند: به نام پادشاهی از روزگار کهن بود که او را اشبان بن طیطس می‌خواندند. این نام را بطلمیوس یاد کرده است. برخی گویند: از روی نام آندلس بن یافث بن روح نام‌گذاری شد زیرا وی نخستین کس بود که آنجا را آبادان کرد. برخی گویند: نخستین کسانی که پس از توفان در آن ماندگار شدند، مردمی به نام آندلسیان بودند که آن را آباد ساختند و گبر بودند و پادشاهی آن را برای روزگاری دراز در میان خود چرخاندند. آنگاه خدا پاران از ایشان بازگرفت و سالیان پیاپی خشک‌سالی بر ایشان گذشت و بیش ترشان رهسپار پهنه نابودی شدند و آنان که تاب گریختن داشتند، رو به گریز نهادند و آندلس برای صد سال تهی ماند. آنگاه خدا افریقیان را برای آباد کردن آن برانگیخت و مردمانی به درون این سرزمین راه یافتند که پادشاه افریقیه برای سبک‌سازی کشورش (در پی خشک‌سالی پیاپی پهنه فرمانروایی‌اش که نزدیک بود مردم آن را براندازد)، ایشان را بدان سامان گسیل داشت. او ایشان را همراه فرماندهی از نزد خود سوار کشتی‌ها کرد و ایشان در آئِخسِتِ قادس لنگر انداختند و آندلس را دیدند که زمین‌های آن سرسبز و خرم گشته رودهای آن لبریز آب شده است. در آن ماندگار شدند و آن را آباد کردند و برای خود پادشاهی برگماشتند که رشته فرمانروایی ایشان را به دست گیرد و کارهای ایشان سامان دهد. ایشان بر دین پیشینیان‌شان بودند و پای تخت‌شان «طالقه ویران» از پهنه اشبیلیه بود که آن را بنیاد نهادند و آباد کردند و در آن خانه‌گزیدند و برای صد و پنجاه سال در آن ماندگار گشتند و در درازای این روزگار یازده پادشاه بر آن فرمان راندند.

آنگاه خدا عجمانِ روم را بر ایشان گمارد که پادشاه‌شان اشبان بن طیطس بود. او با ایشان جنگید و ایشان را از هم درید و کشتار کرد و بطالقه ایشان را در میان گرفتند چه

در آن دژگزین شده بودند. او در برابر ایشان اشبانیه (همان اشبیلیه) را ساخت و آن را به سان پای تخت خود برگزید. سپاهیان او افزون شدند و او سرکشی کرد و پیدادگری آغاز نهاد و به جنگ بیت المقدس رفت و آنچه را در آنجا بود، به تاراج برد و در آنجا صد هزار پیکارمند را کشت و سنگ های مرمر آن را به اشبیلیه آورد یا به دیگر جاهای کشور خود کشاند و خوان سلیمان بن داود (ع) را به غنیمت برگرفت. این همان خوانی بود که طارق بن زیاد به هنگام گشودن طلیطله به چنگ آورد و گوی زرین و سنگ سنگینی را که در قارده یافت شد نیز با خود برگرفت.

این مرد همان اشبان بود که خضر او را به هنگام شخم زدن زمین دید و به وی گفت: ای اشبان، به زودی روزی فرا رسد که بهره ور شوی و پادشاه گردی و برتری یابی. چون ایلای مهربان بر سر کار آید، با دودمان پیامبران به نرمی رفتار کن. اشبان گفت: آیا مرا ریشخند می کنی؟ چون من کسی چه گونه تواند پادشاه شد؟ خضر گفت: آن کسی پادشاهی را به تو ارزانی داشت که چوب دستی تو را چنین ساخت. اشبان به آن نگاه کرد و اینک دید که برگ و بار برآورده است. او هراسید و خضر از دید او ناپدید شد و اشبان به گفته او دل استوار گشت. به درون مردم رفت و راه پیشرفت پیمود تا بر کشوری بزرگ پادشاه شد و بیست سال فرمان راند. پادشاهی اشبانیان پس از او به درازا کشید و پنجاه و پنج تن از ایشان به فرمانروایی رسیدند.

آنگاه کسانی به نام بشتولیات از عجمان روم بر ایشان فرود آمدند. پادشاه شان تویش بن نیته بود و این به هنگامی بود که خدا مسیح را برانگیخت. مردم بشتولیات بر آن پهنه چیره شدند و پادشاهی آن را به دست گرفتند. پای تخت ایشان شهر ماردی بود و بیست و هفت کس از ایشان به پادشاهی رسیدند.

آنگاه مردم گوت با پادشاه شان بر ایشان درآمدند و بر آندلس چیره شدند و از این هنگام ایشان را از خداوندگار شارسان روم جدا ساختند. پیدایش ایشان از پهنه ایطالیه [ایتالیا] در خاور آندلس بود. اینان بر سرزمین های مجددویه از آن پهنه تاختن آوردند و این به روزگار سزار کلیودیوس (سومین سزار) بود که به سوی ایشان بیرون رفت و شکست شان داد و کشتارشان کرد. اینان پس از آن تا روزگار کنستانتین مهر سر

برنیاوردند. به روزگار او دیگر باره تاختن آغاز نهادند. او سپاهی به رزم ایشان گسیل کرد که در برابر آن پایداری نتوانستند و گزارش ایشان تا یک سوم روزگار فرمانروائی سزار واپریده شد.^۱ اینان شاهزاده‌ای به نام لذریک را بر خود فرمانروا ساختند. او بت پرست بود. به سوی شارسان روم روانه شد تا ترسایان را وادار به پرستش بتان خود کند. رفتاری زشت و نکوهیده از او آشکار شد و یارانش از گرد او پراگندند و به سوی برادرش روی آوردند و با او به جنگ پرداختند. از خداوند روم یاری خواست که لشکری به یاری او فرستاد. برادرش را شکست داد و به دین ترسایان درآمد. فرمانروایی او سیزده سال بود. پس از او اکریت و سپس امرلیک و آنگاه وگدیش به پادشاهی رسیدند و اینان به کیش بت پرستی بازگشته بودند. او از یارانش صد هزار کس را گرد آورد و روانه روم شد. پادشاه روم سپاهیان به جنگ او گسیل کرد که او را شکست دادند و کشتند.

پس از او الریک بر سر کار آمد که مردی بی دین و دلاور بود. او روانه شد که خرنخواهی وگدیش و کسانی کند که همراه او کشته شده بودند. وی رومیه را در میان گرفت و کار بر مردم آن تنگ ساخت و به زور شمشیر به درون این شهر شد و دارایی‌های ایشان را به تاراج برد و ناوگان دریایی فراهم آورد و روانه سیسیل شد که آن را بگشاید و چپاول کند. بیشینه یارانش در دریا خفه شدند و او از میان خفه‌شدگان به آب دریا بود.

پس از او اتلوف برای سه سال پادشاهی کرد و از شهر ایتالیه بیرون آمد و ماندگار شهر گالیس در همسایگی دور آندلس شد و سپس از آنجا به برشلونه [پارسلون] رفت. پس از او برادرش سه سال، والیا، بوردزاریش ۳۳ سال، پسرش ترشمند، برادرش لذریک ۱۳ سال، اوریک ۱۷ سال، الریک بتلوشه ۲۳ سال، اشلیک، املیک دو سال، توذیوش ۱۷ سال و ۵ ماه، تودتکدلیس یک سال و سه ماه، ائله ۵ سال، اتلنجه ۱۵ سال، لیوبا سه سال و سپس برادرش لویلد فرمان راندند. لویلد نخستین کس بود که تولدو را پای تخت ساخت و در آن ماندگار شد تا در میان کشورش باشد و بتواند با نافرمانان

۱ عبارت من ذائقهم خنزهم إلى نلت دولة قنصر سمة بدل را نه حای ثمت، «بلیت» نوشته‌اند (؟)

پیکار و ایشان را سرکوب کند. پیوسته با نافرمانان جنگید تا بر سراسر آندلس چنگال گسترد و شهر رکویل را پایه گذارد و آن را استوار بداشت و بوستان‌های فراوان در آن پدید آورد. این شهر نزدیک تولدو بود و او آن را به نام پسرش نام‌گذاری کرد و به جنگ مردم بشکنس رفت و ایشان را رام ساخت و از دختر پسر پادشاه قرنگ (نام دختر آرماتگلیدا) خواستگاری کرد که او را به زناشویی وی درآورد و در اشبیلیه جایش داد. این دختر، نافرمانی در برابر پدرش را برای او آراست و او سر به شورش برداشت. پدرش به جنگ او روانه شد و این دو را در میان گرفت و کار بر او تنگ ساخت و ماندن را به درازا کشاند تا آن را به زور شمشیر گرفت و او را به زندان افکند که تا پایان زندگی گرفتار ماند.

پس از لویلد پسرش رکرد پادشاه شد که مردی خوش رفتار بود و کشیشان را گرد آورد و شیوه کار پدرش را دگرگون ساخت و کشور بدیشان سپرد که پیرامون هشتاد کشیش بودند. او مردی پاکدامن و پرهیزکار بود و جامه پارسایان پوشید. همو بود که پرستش گاه یا کلیسای شناخته با نام «وزکه» یا کلیسای شهر «الورگه» را پایه گذارد و در برابر شهر وادی آش جای داد. پس از او پسرش لیویا به پادشاهی رسید و شیوه پدر در پیش گرفت. مردی از گوتیان به نام بثریک او را به گونه‌ای ناگهانی از پای درآورد و خود به جای او (بی خرسندی مردم آندلس) بر تخت پادشاهی نشست. مردی بیدادگر و سرکش بود و از این رو یکی از ویژگی‌های او شورش و اراکشت.

پس از او گندمار دوسال و سیسفت نه سال پادشاهی کردند. او مردی خوش رفتار بود. پس از وی پسر خرد سه ماهه اش بر سر کار آمد و مرد. آنگاه شتله فرمانروا شد که پادشاهی اش همزمان با انگیزش پیامبر اسلام (ص) بود و مردی پسندیده بود. پس از او سشتند ۵ سال، خنتله ۶ سال، خندس ۴ سال، بنیان ۸ سال و اروی ۷ سال پادشاهی کردند. در زمان فرمانرانی او خشک سالی سختی روی داد که نزدیک بود آندلس را (از گزند گرسنگی) نابود کند.

پس از او پسرش آبکه (مردی ستمکار و نکوهیده) و سپس پسرش گیتشه به پادشاهی رسیدند. فرمانرانی او به سال ۷۷ هجری / ۶۹۶ م آغاز شد. مردی خوش رفتار،

نرم‌خوی و مهربان بود و همه زندانیان پدرش را آزاد ساخت و دارایی‌ها را به خداوندان آنها برگرداند.

سپس از جهان درگذشت و دو فرزند به جای گذاشت که مردم آندلس به پادشاهی آن دو تن درندادند و سر بر فرمان مردی به نام رذریک نهادند که مردی دلاور اما نه از تیره پادشاهان بود. شیوه پادشاهان آندلس این بود که پسران و دختران خود را به تولدومی فرستادند که در خدمت پادشاه باشند و جز ایشان او را خدمت نکنند و اینان بدین سان فرهیخته گردند. چون به سال زناشویی رسند، پادشاه ایشان را به زن و شوهری به همدگر دهد و کابین و جهیزیه بخشد. چون رذریک به پادشاهی رسید، یولیان خداوندگار «آبخست سبز» (جزیره خضراء؛ آلیخیراس) و سبته و جز این دو، دختری برای او فرستادند که او را نیکو شمرد و مهر دوشیزگی‌اش برگرفت. دختر چگونگی را برای پدرش نوشت و او از این کار برآشت و برای موسی بن نصیر کارگزار عبدالملک ابن مروان بر افریقیه نامه نگاشت و فرمانبری آشکار ساخت و او را به کشور خود فراخواند. موسی بن نصیر به سوی او روانه شد و یولیان به درون شارسان‌های او رفت و از او برای خود و یارانش پیمان‌های خرسندکننده گرفت. آنگاه آندلس را برای او ستود و او را بدانجا خواند و این در پایان سال ۹۰/ اکتبر ۷۰۹م بود.

موسی برای ولید نامه نوشت و آگاهش ساخت که خدا چه پیروزی‌ها به او ارزانی داشته است و یولیان او را به چه خوانده است. ولید برایش نوشت: رزمندگان اندک و سبک‌بار بدان سامان گسیل کن و مسلمانان را گرفتار چنان دریای هراسناکی مساز. موسی نوشت: دریایی نیست بلکه آب‌کندی^۱ است که فراسوی آن پیداست. ولید برایش نوشت: آن را بار رزمندگان سبک‌بار یا زمامی اگر چه کار همان‌سان باشد که تو گزارش کرده‌ای. او مردی از بردگان خود به نام طریف را با چهارصد مرد جنگی و صد اسب روانه کرد که در چهار کشتی سوار شدند و سر از آبخستی درآوردند که دیرتر «آبخست طریف» خوانده شد از آن رو که این مرد در آن فرود آمده بود. سپس بر آبخست سبز (جزیره

۱. آب‌کنند: زمینی که آب آن را کنده، گود و بهموار کرده باشد؛ و سبز به معنی آبیگر و تالاب

خضراء) تازش آورد و دارایی‌های فراوانی به تاراج برد و در ماه رمضان سال ۹۱ / ژوئیه ۷۱۰م تندرست بازگشت. چون مردم چنان دیدند، به سوی پهنه نبرد شتافتند.

سپس موسی یکی از بزرگان خود به نام طارق بن زیاد را که بر پیشاهنگان فرماندهی می‌کرد، با هفت هزار مرد جنگی از مسلمانان (بیش‌ترشان از بربریان و «بستگان» و کم‌ترشان از تازیان) روانه ساخت که رهسپار دریا شدند و آهنگ کوهی بلند (پیوسته به خشکی) کردند و در آن فرود آمدند که از آن پس (تا امروز) به نام کوه طارق (جبل طارق) خوانده شد. چون [دیرترها] عبدالؤمن در این پهنه به پادشاهی رسید، فرمود که بر فراز این کوه شهری ساختند و آن را «کوه پیروزی» خواندند ولی این نام‌گذاری نباید و نام نخست بر زبان‌ها روان گردید.

آمدن طارق به آنجا در ماه رجب سال ۹۲ هجری / مارس - آوریل ۷۱۱م بود. چون طارق سوار کشتی شد، او را خواب فروگرفت. پیامبر را در خواب دید که همراه مهاجران و انصار است و اینان شمشیرها بر کمر بسته، کمان‌ها از گردن آویخته‌اند. پیامبر (ص) به وی گفت: ای طارق، برای انجام دادن کارت به پیش تاز. پیامبر او را به مهربانی با مسلمانان و پایداری به پیمان سفارش فرمود. آنگاه طارق نگریست و دید که پیامبر (ص) و یارانش به درون آندلس رفتند و پیشاپیش او به راه افتادند. از خواب بیدار شد و شادمان گشت و یارانش را مژده داد و جانفش نیرو گرفت و بی‌گمان دانست که پیروز خواهد شد.

چون همه یاران طارق به آن کوه رسیدند، او به سوی دشت فرود آمد و آبخست سبز را گشود و در آنجا پیروزی دید. زن به او گفت: مرا شوهری بود که رویدادها را از پیش می‌دانست و با مردم درباره فرماندهی سخن می‌گفت که به شهر ایشان خواهد آمد و بر آن چیره خواهد شد. او را چنین می‌نمود که سری بزرگ دارد و بر شانه چپش خالی سیاه است که بر آن موی رویده است. طارق جامه‌اش را واپس زد و اینک دید که خال با همان ویژگی بر شانه چپ اوست. دیگر باره مژده یافت و یارانش همگی شادمان شدند. او از کوه به زیر آمد و آبخست سبز و جاهای دیگری را گشود و دژی را که در کوهستان بود، رها کرد.

[دنباله گزارش گشودن اندلس]

چون رذریک را گزارش دادند که طارق کشورش را گشوده است، برآشفت و این کار بر وی گران آمد. او غایب از کشور و سرگرم جنگ‌های خود بود. از آن جنگ دست کشید و سپاهیان فراهم آورد که گفته می‌شد که شمار ایشان به یک صد هزار مرد جنگی می‌رسیده است. چون گزارش این کار به طارق رسید، برای موسی نامه نوشت و از او یاری خواست و به وی گزارش داد که پیروزی‌ها به دست آورده است و اینک پادشاه آندلس با سپاهیان روی به رزم وی نهاده است که در برابر ایشان تاب پایداری ندارد. موسی برای او پنج هزار مرد جنگی روانه کرد و شمار مسلمانان به دوازده هزار پیکارمند برآمد. یولیان با مسلمانان همراهی کرد و به کار گزارشگری برای ایشان پرداخت و جاهای سست و آسیب‌پذیر کشور را به ایشان همی نمود. رذریک با سپاهیان خود با ایشان دیدار کرد و بر کران رود لکه از جاهای پیرامون شذونه به جنگ درایستاد و این دو روز مانده از ماه رمضان سال ۱۹/۹۲ ژوئیه ۷۱۱م بود. جنگ هشت روز به درازا کشید. بر بال چپ و راست سپاهیان وی دو پسر پادشاه پیش از وی و دیگر شاهزادگان بودند. اینان همداستان شدند که برای آسیب رساندن به رذریک، رو به گریز نهند. با همدگر گفتند: چون دست‌های مسلمانان زغیمت پر گردد، به کشور خود بازگردند و پادشاهی برای ما بماند. آنان شکست یافتند و خدا رذریک و همراهانش را شکست داد و رذریک در آب رود خفه شد و طارق در پی ایشان به شهر استجه رفت. مردمش همراه شکست خوردگان که گروه‌هایی انبوه بودند، با ایشان دیدار کردند و نبردی بسیار سخت آزمودند. سپس مردم آندلس شکست خوردند و از آن پس مسلمانان گرفتار چنان جنگی نشدند. طارق بر چشمه‌ای فرود آمد که میان آن تا شهر استجه چهار میل راه بود و از آن زمان تا کنون «چشمه طارق» (عین طارق) نام گرفت.

چون گوتیان آوازه این دو شکست را شنیدند، خدا هراس در دل ایشان افکند و گمان بردند که او نیز مانند طریف رفتار خواهد کرد. طریف چنین به ایشان فرانموده بود که وی و همراهانش ایشان را خواهند خورد. چون به درون تولدو رفتند و شهرهای

آندلس را تهی کردند، یولیان به او گفت: از آندلس برداختی؛ اینک سپاهیانت را به هر کران روانه کن و خود به کوردووا شو. او سپاهیان خود را از شهر استجه گسیل کرد و لشکری به کوردووا، لشکری به گره‌ناده، لشکری به مالت، لشکری به تدمیر فرستاد و خود با پیشینه سپاهیان به ژیان شد که از آنجا روانه تولدو گردد. چون به تولدو رسید، آن را تهی دید و دانست که ماندگاران آن به شهری در فراسوی کوه به نام مایه رفته‌اند. سپاهی که کوردووا رفت، شبانی آن را بر رخنه‌ای در باروی آن ره نمود که جنگاوران از آن به درون رفتند و آن را فرو گرفتند.

آنان که به تدمیر شدند، یا خداوندگار آن تدمیر (که نامش از وی گرفته شده بود و پیش‌تر اربوبله خوانده می‌شد)، دیدار کردند. اورا سپاهی گشن بود. با ایشان به سختی کارزار کرد و سرانجام شکست یافت و مردم انبوهی از یاران وی کشتار شدند. تدمیر به زنان فرمان داد که جنگ‌افزار بپوشند؛ آنگاه با مسلمانان بر سر آن آشتی کرد و دیگر لشکرها، جاهایی را که آهنگ آن کرده بودند، گشودند.

اما طارق، چون تولدو را تهی دید، یهودیان را به آن کوچاند و مردانی از یاران خود را پیوست ایشان ساخت و خود روانه «دره سنگ» (وادی الحجازه) شد و کوه را از شکافی (به نام شکاف طارق تا امروز) برید و به شهری در پشت کوه به نام «شهر خوان» (مدینه المایده) رسید و در آنجا خوان سلیمان بن داوود (ع) را دید که لبه‌های آن از زیر جلد سبز و پایه‌های آن از گوهر و مروارید و مرجان و یاقوت و جز آن بود. شصت و هشت پایه داشت. سپس به شهر مایه شد و آن را تاراج کرد و در سال ۷۱۲/۹۳ م، به تولدو بازگشت.

گویند: او به درون سرزمین گلیکیه شد تا به شهر استرکه رسید و سپس به گلیکیه بازگشت و سپاهسانی که از استجه گسیل کرده بود، پس از گشودن آن شارسان‌ها که به سوی آن روان شده بودند، در گلیکیه به او پیوستند.

[جنگ‌های موسی بن نصیر]

موسی بن نصیر در ماه رمضان سال ۹۳/ ژوئن ۷۱۲ م با گروهی انبوه به آندلس

رسید. به او گزارش رسید که طارق چه کرده است و از این رو بر او رشک برد و چون از رود آندلس گذشت و در «آبخست سبز» فرود آمد، به او گفته شد: راه طارق را در پیش گیر. نپذیرفت و راهنمایان به وی گفتند: تو را بر راهی بهتر از راه وی و شهرهایی ناگشوده رهنمون می‌گردیم. یولیان به وی نوید پیروزی‌های شگرف داد. او که توان می‌زیست، شاد شد.

او را به شهر ابن‌سلیم بردند که آن را به زور شمشیر گشود و سپس به شهر کرمونه شد که استوارترین دژ آندلس را داشت. یولیان و ویژگیان وی به این شهر آمدند و به هنجار شکست‌خوردگان با جنگ‌افزار به نزد ایشان آمدند و به درون شهرشان بردند. موسی سواران را به سوی ایشان گسیل کرد که آن را شبانه گشودند و مسلمانان به درون آن شدند و آن را گرفتند. سپس روانه اشبیلیه (از بزرگ‌ترین و بهترین و استوارترین شهرهای آندلس) شد و چند ماهی آن را در میان گرفت و آن را گشود. مردم آن گریختند و موسی یهودیان را در آن جای داد و به شهر مارده شد و آن را در میان گرفت. مردم آن به سوی او بیرون آمده بودند. ایشان به سختی با او کارزار کردند. موسی در شب هنگام رزمندگان در لابلای برش‌های تخته‌سنگ‌ها بر گذرگاه‌های ایشان برنشانده که ناباوران آنها را ندیدند. چون بامداد فرارسید، به سوی ایشان پیشروی آغاز نهادند. آنان به شیوة همه روزه به سوی مسلمانان بیرون آمدند و مسلمانان از گذرگاه بر ایشان تاختند و ایشان را از هر سو در میان گرفتند و میان ایشان با شهر جدایی افکندند و به سختی کشتارشان کردند که برخی وارheidند و به درون شهر گریختند. شهر بسیار استوار بود. او برای چند ماه ایشان را در میان گرفت و با ایشان کارزار کرد. پس با یک زره‌پوش به سوی ایشان پیشروی کردند و باروی آن را شکافتند. مردم آن بر مسلمانان بیرون آمدند و ایشان را در پای برج کشتار کردند که از آن روز تا کنون «باروی جانبازان» خوانده شد. سپس آن را در پایان رمضان سال ۹۴ به روز جشن روزه‌گشایان / ۳۰ ژوئن ۷۱۳ م گشودند و با ایشان پیمان آشتی بستند بر این پایه که همه دارایی کشتگان روز گذرگاه و دارایی‌های گریختگان به گلیکبه و دارایی‌های آن و زر و سیم و زیور کلیساها برای مسلمانان باشد.

سپس مردم اشبیلیه فراهم آمدند و آهنگ آن شهر کردند و مسلمانانی را که در آن بودند، کشتار کردند. موسی پسرش عبدالعزیز را با سپاهی گران به سوی آن روان کرد که آن را به زور شمشیر گرفتند و مردم آن را کشتار کردند و از آن رهسپار لبله و بازه گشتند و این دو را فروگرفتند و به اشبیلیه بازگشتند.

موسی به ساراگوسا و شهرهای آن شد و همگی را گشود و در ژرفای شارسان‌های فرنگ فرورفت و به دشتی پهناور و بیابانی هموار و دارای آثار رسید و در آنجا پتی ایستاده دید که این سخنان را روی پیکر آن کنده بودند: ای فرزندان اسماعیل، پایانه شما همین جاست؛ بازگردید و اگر برسید که به کجا باز می‌گردید، به شما گزارش دهم که به سوی ناسازگاری در میان خود باز می‌گردید چنان که شمشیر در میان همدگر نهید و گردن یکدیگر را بزنید و این کاری است که هم اکنون آغاز نهاده‌اید.

او بازگشت و در این میان فرستاده ولید به نزد وی آمد و او را فرمان داد که از آندلس بیرون آید و به نزد او بازگردد. او را این کار ناخوش آمد و آغاز به سردواندن فرستاده کرد. آنگاه به آهنگ سرزمین‌های دشمن در جایی جز پهنه بت بیرون شد و همی کشت و اسیر گرفت و کلیساها را درهم کوبید و ناقوس‌ها را درهم شکست تا به تخته سنگ بلای بر دریای سبز رسید و همچنان توانمند و سرفراز بود. فرستاده دیگری از سوی ولید فرارسید و او را پیایی سفارش کرد که بازگردد. حتی لگام استرا او را گرفت و بیرونش کشاند. آمدن فرستاده ولید به نزد وی در شهر گلیکیه بود. او از راهی پهناور در میان دو کوه شناخته با نام «شاهراه موسی» بیرون آمد و طارق در مرز بالا خود را به او رساند و او را با خود بازگرداند و همگی با هم روانه گشتند.

موسی پسرش عبدالعزیز بن موسی را به جانشینی خود بر آندلس گمارد و چون دریا را درنوشت و رو به سبته آورد، بر این شهر و بر تائزه و پیرامون‌های آن پسرش عبدالملک را برنشانید. بر افریقیه و پهنه‌های وابسته به آن، پسر بزرگش عبدالله را برگماشت و روانه شام گشت و دارایی‌هایی را که از آندلس به دست آورده بود، همراه اندوخته‌ها و خوان سلیمان، فرایرد و همراه او سی هزار دوشیزه از شاهزادگان گوت و مهران ایشان بودند. چندان گوهرهای گرانبها و کالاهای گوناگون به چنگ آورده بود که

از شمار بیرون بودند. هنگامی به شام رسید که ولید بن عبدالملک مرده سلیمان بن عبدالملک به خلیفگی برنشسته بود. او از موسی بن نصیر روی گردان بود. او را از همه کارهایش برکنار کرد و از خود راند و به زندان افکند و برگردنش وام نهاد چندان که ناچار شد از تازیان درخواست یاری و کمک رسانی کند.

برخی گویند: هنگامی به شام رسید که ولید زنده بود. موسی برای ولید نامه نگاشته ادعا کرده بود که او آندلس را گشوده است. داستان خوان سلیمان بن داوود را نیز برای او نوشته بود. چون به نزد او فراز آمد، آنچه را به چنگ آورده بود، از نگاه او گذراند و خوان را به او فرامود. طارق با او بود. طارق گفت: من آن را به چنگ آوردم. موسی او را دروغ گو خواند. طارق به او گفت: درباره پایه گم شده اش از او پرسش کن. ولید درباره آن از او پرسش کرد ولی موسی را از آن آگاهی نبود. طارق آن را بیرون آورد و نشان داد و گفت که برای همین خواسته نهانش ساخته بودم. ولید راست گویی طارق را دانست. طارق از آن رو چنین کرد که موسی او را زده بود و به زندان افکنده بود تا ولید کس فرستاد و او را از زندان بیرون آورد. برخی گویند: او را به زندان نیفکند.

گویند: چون رومیان به سرزمین آندلس آمدند، در پای تخت شان خانه ای بود که هر پادشاهی به گاه برمی آمد، قفلی بر آن می زد. چون گوتیان به پادشاهی رسیدند، به سان ایشان رفتار کردند و چون رذریک به پادشاهی رسید، کوشید همه آن قفل ها را بگشاید و بی بزرگان آن شهر او را از این کار بازداشتند. او اندر زهای ایشان را نپذیرفت و قفس ها را گشود و در درون خانه نگاره های تازیان را دید که دستارهای سرخ بر سر نهاده بر اسب های خاکستری و سپید سوار شده بودند. در آنجا نبشته ای بود که در آن چنین خوانده می شد: چون در این خانه را بگشایند، این مردم به این شارسان در آیند. آندلس در همان سال گشوده شد.

این اندازه درباره گشودن آندلس بس است. بازمانده گزارش های آندلس را به هنگام روی دادن آنها واپس می افکنیم که به خواست خدای بزرگ به همان سان که پیمان بسته بودیم، فراماییم.

جنگ آبخست سردانیه

این آبخست در دریای روم («دریای سپید میانه»): مدیترانه است و این بزرگ‌ترین آبخست‌ها به جز آبخست سیسیل و کرت است و میوه‌های فراوان دارد. چون موسی سرزمین‌های آندلس را گشود، گروه‌هایی از لشکریان خود را در سوی دریا روانه ساخت که در سال ۷۱۱/۹۲ م به این آبخست رسیدند و به درون آن رفتند. در این هنگام ترسایان روی به آوندهای زرین و سیمین خود آوردند و همگی را در بندر خود افکندند و دارایی‌های خود را در آسمانه پرستش‌گاه بزرگی جای دادند که در زیر آسمانه نخست بود. مسلمانان در این آبخست چندان زر و سیم و گوهر و دارایی‌های فراوان به چنگ آوردند که از اندازه بیرون بود و شمارشش نمی‌توان کرد. ربوده‌های فراوان بر زیر همدگر انباشتند. مگر مردی از مسلمانان سر و تن در بندر بشت و در آن میان پایش به چیزی گیر کرد. آن را بیرون آورد و اینک دید که تخته‌ای سیمین است. مسلمانان همه دارایی‌هایی را که در آنجا بود، برگرفتند. آنگاه مردی از مسلمانان به درون آن کلیسا شد و به کبوتری نگریست و تیری به سوی آن افکند که بر آماج نخورد و آسمانه را شکافت و تخته‌ای را شکست که چیزی از دینارها فرو ریخت و مسلمانان فراز آمدند و همه را برگرفتند و ربوده‌های مسلمانان هر چه بیش‌تر برافزود. کار به جایی رسید که برخی از مسلمانان گریه‌ای سر می‌بردند و اندرون آنرا تهی می‌کردند و از دینار می‌انباشتند و می‌دوختند و بر سر راه می‌افکندند و چون بیرون می‌آمدند، آن را برمی‌گرفتند. برخی دیگر دسته شمشیر خود را بر نیام آن می‌نهادند و پر از زر می‌کردند. چون سوار کشتی شدند، آوازی شنیدند که می‌گفت: بار خدایا، به آب خفه‌شان کن. ایشان تا واپسین کس به آب خفه شدند. پیشینه خفه‌شدگان را دیدند که زر و سیم بر میان خود بسته‌اند.

در سال ۷۵۳/۱۳۵ م عبدالرحمان بن حبيب بن ابی عیثه ففیری به جنگ این آبخست شد و ماندگاران آن را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کرد. آنگاه بر پایه پرداخت گزیت با او آشتی کردند و گزیت از ایشان گرفته شد و پس از وی کسی به جنگ آن نرفت و رومیان آن را آباد کردند.

چون سال ۳۲۳ ق / ۹۳۵ م فرا رسید، منصور بن قایم علوی خداوندگار افریقیه، ناوگانی از مهدیه به سوی آن روان کرد که رزمندگانش بر جنوه [جنوا] گذشتند و این شهر را گشودند و مردم سردانیه را سرکوب کردند و به اسیری گرفتند و کشتی‌های بسیاری را به آتش کشیدند و جنوه را به ویرانی کشاندند و همه آنچه را در آن بود، ریودند. در سال ۴۰۶/۱۰۱۶ م مجاهد عامری از دانیه به جنگ آن شد. خداوندگار آن با صد و بیست کشتی در دریا بود. مجاهد آن را گشود و مردان آن را هر چه پیش‌تر کشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت. پادشاه روم این را شنید و رومیان بر گرد او فراهم آمدند و از «خشکی بزرگ» با سپاهیانی گران به سوی او روان گشتند و مسلمانان شکست یافتند و از آب‌خست سردانیه بیرون رانده شدند و برخی از کشتی‌های ایشان گرفته شد و برادر مجاهد و پسرش علی بن مجاهد به اسیری افتادند و او همراه پازماندگان بازگشت و پس از آن دیگر کسی به جنگ این آب‌خست نشد. از آن رو همه گزارش‌های این آب‌خست را در اینجا آوردیم که اندک بودند و اگر در جاهای پراکنده آورده می‌شدند، چنان که باید، شناخته نمی‌شدند.

یاد چند رویداد

در این سال مُسَلِّمَةُ بِنِ عَبْدِ الْمَلِک به جنگ سرزمین روم شد و دژهای سه گانه را گشود و مردم سوسنه را به سرزمین روم کوچاند. هم در این سال قتیبه به جنگ سیستان شد. این گزارش را برخی از تاریخ‌نگاران آورده‌اند. او آهنگ رتبیل مهتر کرد و چون در سیستان فرود آمد، رتبیل فرستادگانی برای آشتی به نزد او روان کرد و قتیبه آن را پذیرفت و عَبْدُ رَؤُفِ بِنِ عَبْدِ اللَّهِ لیشی را به فرمانداری بر ایشان گمارد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. کارگزاران شارسان‌ها همانان بودند که در سال پیش یاد کردیم.

در این سال مالک بن اوس بن حدثان بصری از دودمان نصر بن معاویه در ۹۴ سالگی در مدینه مرد.

رویدادهای سال نود و سوم هجری (۷۱۲ میلادی)

آشتی خوارزم شاه و گشودن خام جرد

در این سال قتیبه با خوارزم شاه آشتی کرد. چگونگی آنکه پادشاه خوارزم سست و ناتوان بود و از این رو برادر کهنترش خُزْزاد بر او چیره گشت. چون می شنید که یکی به پادشاه نزدیک شده است یا چیزی ویژه او گشته است، چه کنیزکی می بود یا دارایی، ستورسواری، دختر، خواهر یا زنی زیبا، کس روانه می کرد و او یا آن را می گرفت و کس نمی توانست از این کار بازش دارد و حتی پادشاه را یارای رویارویی با وی نبود چه اگر به پادشاه گزارش می دادند، می گفت: با او برنتوانم آمد، ولی پادشاه بر او خشمگین می بود.

چون این کارها به درازا کشید، برای قتیبه نامه نوشت و او را به کشور خود خواند که آن را به وی سپارد. با وی پیمان بست که برادر خود و هر که را در کار پادشاهی با او ناسازگار بوده است، به وی سپارد تا هر کاری می خواهد، با ایشان بکند. هیچ یک از مرزبانانش از این کار آگاه نشدند. قتیبه فراخوان او را پذیرفت و نیروهای خود را برای

دیدار با دشمن بسیج کرد و چنین فرمانمود که آهنگ سفدیان دارد. او از مرو روانه شد و خوارزم شاه دهگانان خود را فراهم آورد و به ایشان گفت: قتیبه آهنگ سفدیان دارد و با شما کاری نگیرد؛ بیاید که از این بهار خرم و شادان برخوردار گردیم.

ایشان روی به شادخواری و بهره‌وری آوردند و به خود نیامدند مگر هنگامی که قتیبه در هزار اسپ فرود آمد. خوارزم شاه به یاران خود گفت: چه می‌بینید؟ گفتند: باید بجنگیم. گفت: ولی من جنگ را نمی‌پسندم زیرا مردمانی نیرومندتر و بشکوه‌تر از ما در برابر او زانو زده‌اند؛ من او را چیزی می‌بخشم و باز می‌گردانم. آنان پذیرفتند.

خوارزم شاه روان شد و در «شهر پیل» که استوارترین شهر سرزمین وی بود و در فرارود (ماوراءالنهر) جای داشت، فرود آمد ولی قتیبه از رود نگذشت. خوارزم شاه کسان به نزد او گسیل داشت و با او بر پایه ده هزار سر [دام] و زر و سیم و گوهر و خواسته آشتی کرد بر این پایه که قتیبه او را در برابر خام‌چرد یاری رساند. قتیبه این را پذیرفت. برخی گویند: بر پایه دادن صد هزار سر [دام] با وی آشتی کرد و سپس قتیبه برادرش عبدالرحمان را به جنگ خام‌چرد فرستاد که گرم پیکار با خوارزم شاه بود. عبدالرحمان با او پیکار کرد و او را کشت و بر سرزمین وی چنگال گسترد و چهار هزار اسیر از ایشان گرفت و به نزد قتیبه آورد که همگی را کشت. قتیبه برادر خوارزم شاه و ناسازگاران وی را به او سپرد که آنها را کشتار کرد و دارایی‌هایشان را به قتیبه سپرد.

گشودن سمرقند

چون قتیبه آشتی خوارزم شاه را به دست آورد، مُجَشَّر بن مُزَاجِم سلمی در نهان به وی گفت: اگر روزی از روزها خواهان سفدیان باشی، هم اکنون است که آسوده‌اند و نمی‌پندارند کسی امسال بر سرشان تازد. میان تو با ایشان ده روز راه است. قتیبه گفت: این را کسی به تو پیشنهاد کرده است؟ گفت: نه. گفت: کسی آن را از تو شنوده است؟ گفت: نه. گفت: اگر کسی درباره این راز واژه‌ای گوید، بی‌گمان گردنت را بزنم.

چون فردا فرارسید، برادرش عبدالرحمان را فرمود که با سواران و تیراندازان روانه شود و بار و بنه را به پیش برد که به مرو رساند. آن روز را تا شب راند و چون شباهنگام

فرارسید، قتیبه برای او نوشت: بامداد که فرارسد، بار و بنه را به مرو روانه کن و خود با سواران و تیراندازان به سوی سفدیان روانه شو و گزارش ها را پنهان می دار که من نیز به دنبال تو بیایم. عبدالرحمان آنچه را قتیبه فرموده بود، به انجام رساند و قتیبه برای مردم سخن راند و به ایشان گفت: سفدیان سرگرم و گرفتار خویشتن اند و پیمانی را که با شما داشته اند، زیر پای هشته اند و کارها کرده اند که گزارش آن برای تان رسیده است و من امیدوارم که خوارزم و سغد به سان جنگ بنی قریظه و بنی نضیر [به روزگار پیامبر] باشد. سپس روانه شد و بر سر سفدیان فرارفت و سه یا چهار روز پس از عبدالرحمان به آنجا رسید و مردم خوارزم و بخارا با او قراز آمدند و یک ماه (از یک سوی)، در همان هنگام که در میان گرفته بودند، با او جنگیدند.

سفدیان به ستوه آمدند زیرا در میان گرفتگی به درازا کشید. از این رو به پادشاه چاچ و خاقان [چین] و اخشیید فرغانه نوشتند: اگر تازیان بر شما پیروز گردند، همان را بر سرتان آورند که بر سر ما آوردند. در کار خود نیک بنگرید و هر چه نیرو دارید، به کار بندید. ایشان واری کردند و گفتند: ما از فرودستان مان آسیب می پذیریم زیرا ایشان مانند ما سرآسیمه نمی شوند. ایشان مردانی از شاهزادگان و زورمندان و مرزبان زادگان و اسواران و پهلوانان گرد آوردند و ایشان را فرمودند که بر لشکرگاه قتیبه تازند و بر او شیخون زنند زیرا از ایشان سرگرم است و سمرقند را در میان می دارد. ایشان یکی از پسران خاقان را بر خود سرور ساختند و روانه شدند.

گزارش به قتیبه رسید و او از لشکر خود چهارصد یا ششصد مرد جنگی از دلاوران و زورمندان برگزید و گزارش به ایشان داد و ایشان را فرمود که به سوی دشمن رهسپار گردند. ایشان به سرکردگی صالح بن مسلم روانه شدند و بر دو فرسنگی لشکرگاه آن مردم (بر سر راه ایشان) فرود آمدند. صالح دو دسته رزمی برگذرگاه ایشان گمارد. چون نیمی از شب گذشت، دشمنان فرا رسیدند و چون صالح را دیدند، بر او تاختند و چون کارزار به گرمی گراییده، دو دسته رزمنده از چپش و راست از نهانگاه بیرون آمدند. مردمی سخت کوش تر از ایشان دیده نشدند. یکی از ایشان گفت: سرگرم رزم بودیم که در زیر سیاهی شب قتیبه را دیدم که پوشیده آمده بود و می جنگید. من ضررتی زدم که از

آن سخت خرمند شدم. گفتم: پدر و مادرم براخی ات بادند، جنگ مرا چه گونه می بینی؟ گفت: خاموش باش، خدا دهانت بشکند. گوید: ایشان را سراسر کشتار کردیم و جز گریختگانی اندک، از ایشان کسی و انرهد. ما جامه ها، بار و بنه، جنگ افزار و خواسته های ایشان را گرفتیم و سرهای شان را بریدیم و دیگران را به اسیری گرفتیم. پرسیدیم که: چه کسانی را کشته ایم؟ گفتند: هر چه کشتید، شاهزاده یا بزرگوار یا پهلوانی بود که با صد مرد پیکارمند برابری می کرد. نام های ایشان را بر گوش های شان [بر سرهای بریده] نوشتیم و چون بامداد شد، به لشکرگاه درآمدیم. دیده نشد که هیچ کس به اندازه ما کشتگان و اسیران و اسبان و جنگ افزار و کمربندهای زرین گرد آورده باشد. گوید: قتیبه من و همراهانم را گرمی داشت. گمان بردم او از آن مردم (سفدیان) همان سخت کوشی را دید که من دیدم.

چون سفدیان چنان دیدند، فروشکسته شدند و قتیبه کشکنجیرها بر ایشان گمارد و سنگ باران شان کرد و شکافی پدید آورد. بر آن شکاف مردی پدید آمد که قتیبه را دشنام داد. یکی از تیراندازان تیری بر او افکند و از پایش درآورد. قتیبه ده هزار [درم] به وی ارزانی داشت. یکی از مسلمانان قتیبه را دید که گویا با خود سخن می راند و می گفت: ای سمرقند، تا کی دیو در تو لانه خواهد داشت؟ به خدا سوگند، اگر بامداد فرارسد، دورترین آماج را از تو فروخواهم کوفت. آن مرد بازگشت و به یاران خود گفت: چه بسیار کسانی که فردا کشته شوند! او گزارش رابه ایشان داد. چون بامداد شد، قتیبه مردم را فرمود که در پیکار بکوشند. ایشان کوشیدند و جنگ به سختی گرایید. قتیبه ایشان را فرمود که خود رابه شکاف رسانند. ایشان سپرها بر چهره های خود نهادند و تازش آوردند و خود را به آن شکاف رساندند و بر آن ایستادند. سفدیان ایشان را زوین باران کردند ولی تازیان واپس نشستند. سفدیان کس به نزد قتیبه فرستادند و گفتند: امروز واپس شو که فردا با تو آشتی کنیم. قتیبه گفت: آشتی نکنیم جز که مردان مان بر سر شکاف باشند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه قتیبه گفت: بردگان به ستوه آمدند؛ بازگردید که پیروزید. ایشان بازگشتند و قتیبه فردا با ایشان آشتی کرد بر این پایه که دو هزار هزار و دویست هزار مثقال زر بپردازند و سالانه سی هزار سواره جنگی به او دهند

و شهر را تهی سازند و به قتیبه سپارند چنان که در آن هیچ پیکارمندی نباشد تا او به درون آید و مزگتی پایه گزارد و به درون آن شود و نماز گزارد و سخنرانی کند و ناهار خورد و بیرون رود.

چون کار آشتی به انجام رسید و آنان شهر را تهی ساختند و اینان مزگت ساختند، قتیبه با چهار هزار مرد جنگی که خود برگزیده بود، به شهر شد و به درون مزگت رفت و نماز گزارد و سخن راند و خوراک خورد و سپس به سفدیان پیام داد: هر کس از شما می خواهد کالای خود را برگیرد، باید که بیاید و آن را بردارد زیرا من از آن بیرون رفتنی نیستم و جز آنچه بر پایه آن آشتی کردم، چیزی نگیرم ولی سپاهیان در آن خواهند ماند. برخی گویند: او در همان آشتی نامه چنین گنجاند که به وی صد هزار سرباز سواره دهند و آتشکده ها را بدو سپارند [که زر و زیور آن برگیرد] و بتکده ها را بدو سپارند که زر و سیم و گوهر و آذین های آن بگشاید. او همه آنها را برگرفت. بت ها را برای او آوردند که به سان کاخی بزرگ بودند و او همه آنها را برهنه کرد و سپس فرمود که آن را آتش زدند. غوزک به نزد او آمد و گفت: سپاس داری تو بر من بایسته است؛ بتان را میازار که در میان آنها بت هایی هستند که هر کس آنها را بسوزاند، نابود گردد. قتیبه گفت: آنها را به دست خود می سوزانم. پس آتش خواست و تکبیر گفت و آنها را سوخت و خاکستر کرد. از میان بازمانده های آنها میخ هایی یافتند که به پنجاه هزار مثقال [۲۳۲۰۰۰ گرم] زر برآمد.^۱

۱. بر پایه کمترین برابری (که هر مثقالی را ۴/۶۴ گرم بگیریم) این اندازه برابر با ۱۰,۴۴۰,۰۰۰ گرم زر یا ۱۰۴۴۰ کیلوگرم زر می شود که بهای امروزی آن (دور برآورد این غنیمت یعنی چهارشنبه ۱۳۷۳/۴/۸ خ)، ۲۵۰,۵۶۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال می شود. این اندازه غنیمت تنها از یک شهر (ایران زمین) و در یک نشست (بهره تازیان گشت، در اینجا می توان به ژرفای سروده آن سخنرانی مهن پرست ایرانی پی برد که در این زمان پس از ویرانی سمرقند بر دست تازیان، همی گریست و همی در سوگ سمرقند سرود:

سمرقند کُنتَ مَند!

بذیست کی افکند؟

از چاچ ته وهی!

همیشه ته چهی!

او در سعد دختری از تبار یزدگرد به دست آورد و او را به نزد حجاج فرستاد و حجاج او را به نزد ولید گسیل کرد که برای او یزید بن ولید را بزاد. غوزک را فرمود که از آن شهر بکوچد و او کوچید.

برخی گویند: سمرقندیان بر مسلمانان به درآمدند و در روز گشوده شدن آن با ایشان کارزار کردند. در آن روز قتیبه فرمود که برای او تختی بیاورند. تخت را بر فرازی نهادند و او بر آن نشست. آنان مسلمانان را فرو گرفتند تا از قتیبه درگذشتند و او همچنان با شمشیر خود چندک زده بود و چندک خود را نگشود. دو بال سپاهیان اسلام بر کسانی تاختند که دل سپاه ایشان را از هم دریده بودند. آنان را شکست دادند و به لشکرگاهشان واپس راندند و شمار فراوانی از بت پرستان [آذریستان] کشته شدند و عربان به شهر درآمدند و با آنان آشتی کردند. غوزک خوراکی ساخت و قتیبه را فراخواند. قتیبه با شماری از یاران خود به نزد او رفت و چون پادشاه از او جدا شد، سمرقند را از وی درخواست کرد و به پادشاه گفت: از این شهر کوچ کن. او چاره‌ای جز فرمانبری ندید و قتیبه این گفته خدای بزرگ را برخواند: او عا د نخستین را به نابودی کشاند؛ و ثمودیان را به دره نیستی راند و چیزی از ایشان بر جای نماند (نجم ۵۳/۵۰-۵۱).

از آن مردی که قتیبه برای رساندن گزارش گشودن سمرقند به نزد حجاج فرستاد، داستان می‌آورند که گفت: پس از آن حجاج مرا به نزد ولید فرستاد. من هنگام برآمدن پگاه به دمشق رسیدم و به مزگت رفتم. در کنار من مردی نابینا بود. از من پرسد: از کجایی؟ گفتم: از خراسان. گزارش سمرقند به او دادم. گفت: سوگند به آنکه محمد را به راستی و درستی برانگیخت که جز با دغل‌کاری این شهر را نگشودید! شما ای خراسانیان، همان کسانی که پادشاهی را از چنگال امویان بیرون می‌آوردید و آنگاه دانه به دانه خشت‌های دمشق را از جای برمی‌کنید. چون قتیبه سمرقند را گشود، گفتند: این زورمندترین مردی است که دو گورخر به یک تیر می‌دوزد. از این رو گفتند که او سمرقند و بخارا را در یک سال گرفت. چون سواره در یک تیراندازی دو گورخر

→ پس: سمرقند آبادن / که تو را ندی روزگار انگند؟ / از جاج بهتری تو / همیشه خوبی تو

می‌افکند، می‌گفتند: «عَازِي عِزْرِي». چون سمرقند را گشود، نهارین توسعه را فراخواند و گفت: ای نهار، چه شد آنچه گفتم:

الْأَذَقْتُ الْقَرْوُ الْمُقْرَبُ لِيُنْفِي وَ مَاتَ النَّدَى وَ الْجُودُ بَعْدَ الْمُهْلَبِ

أَقَامَا بِحَزْوِ الزُّوْدِ زَهْنُ ضَرِيحِهِ وَ قَدْ غُيِّبَا عَنْ كُلِّ شَرْقٍ وَ مَغْرِبِ

یعنی: همانا رزم سودآور از میان رفت و بزرگواری و بخشندگی پس از مهلب مردند. این دو در مرورود پیوسته آرامگاه او گشتند و از هر خاور و باختری نمان شدند.

آیا این رزم سودآور نیست؟ گفت: نه، از آن بهتر است. من همانم که می‌گویم:

وَ مَا كَانَ مُدْكَئًا وَ لَا كَانَ قَبْلَنَا وَ لَا هُوَ فِيمَا بَعْدَنَا كَانِي مُسْلِمِ

أَعَمَّ لِأَهْلِ الشَّرْكِ قَتْلًا بِتَجِيهِهِ وَ أَكْثَرَ فِينَا مَقْتَمًا بَعْدَ مَقْتَمِ

یعنی: از هنگامی که ما بودیم و از هنگامی پیش از آن و پس از ما، مردی به سان قتیبه بن مسلم نیست. همه بت پرستان را از دم تیغش گذراند و دم به دم زر و خواسته در میان ما بخش کرد.

گوید: سخنسرایان در این باره سروده‌ها برخواندند و از آن میان گمیت راجکامه‌ای بود که در آن می‌گفت:

كَانَتْ سَمَرْقَنْدُ أَحْيَانًا بِمَآئِنَةٍ قَالِيَوْمَ ثَلَاثِيهَا قَيْسِيَّةٌ مُضَرُّ

یعنی: سمرقند برای روزگارهای دراز یمانی بود ولی امروز مضریان آنرا قیسی می‌خوانند.

کعب اشقری یا مردی از جعفی سرود:

كُلُّ يَوْمٍ يَخْوِي قَيْبَهُ تَهْبَاءُ وَ يَمُرُّ الْأَشْوَالُ مَالًا عَدِيدًا

بَاهِلِي قَدْ أَلْبَسَ الشَّاحَ عَشِي شَابَ مِنْهُ مَقَارِقُ كُنَّ شُودَا

دَوَّخَ الصُّفْدَ بِالْكَتَائِبِ عَشِي تَزَكَّ الصُّفْدُ بِالْفَزَاءِ قُشُودَا

قَوْلِيدُ يَبْكِي لِتَقْدِ أَبِيهِ وَ أَبُ شَوْجَعُ يَبْكِي أَلْوَلِيدَا

یعنی: هر روز قتیبه تاراجی تازه پیش می‌آورد و بر دارایی‌ها دارایی تازه‌ای می‌افزاید. مردی باهلی است که افسر بر سر نهاده است و موهایی که پیش‌تر سیاه بوده‌اند، از شکوه او به سپیدی گراییده‌اند. سفدیانی را با گردان‌های رزمنده سرکوب کرد

چندان که در بیابان بی کران در خاک و خون خویش تپیدند. اینک این مردم از دو دسته بیرون نیستند: فرزندی خردسال که از کشته شدن پدرش زار می‌گرید و پدری که بر کشته شدن جوانش سرشک می‌پارد.

سپس قتیبه به مرو بازگشت. خراسانیان می‌گفتند: قتیبه با مردم سمرقند ترفند باخت و این شارسان را با دغل‌کاری گرفت.

کارگزار او بر خوارزم ایاس بن عبدالله بود که فرماندهی کارهای رزمی به دست داشت و مردی سست و ناتوان بود؛ کارهای باژگیری آن در دست عبیدالله بن ابی عبیدالله برده مسلم بود. خوارزمیان ایاس را ناتوان انگاشتند و برای ستیز با او فراهم آمدند. عبیدالله برای قتیبه نامه نوشت. قتیبه برادرش عبدالله را به فرمانداری آنجا برگماشت و او را فرمود که ایاس و حیان بنطی را بگیرد و هر کدام را صد تازیانه زند و موهای سر و ریش ایشان بسترده. چون عبدالله به نزدیکی آنجا رسید، کس به نزد ایاس فرستاد و هشدارش داد. ایاس از خوارزم دور شد و عبدالله فراز آمد و حیان را گرفت و زد و سر و ریش تراشید. سپس قتیبه سپاهیان به سرکردگی مغیره بن عبدالله به خوارزم گسیل کرد. این گزارش به خوارزمیان رسید و فرزندان کسانی که خوارزم شاه کشته بود، از رزم کناره گرفتند و گفتند: یاریات نمی‌کنیم. او به سرزمین‌های ترکان گریخت. مغیره فراز آمد و به کشتن و اسیر گرفتن پرداخت و بازماندگان بر پایه پرداخت گزیت با او آشتی کردند. او به نزد قتیبه شد که وی را بر نیشابور گماشت.

گشودن تولد و از آندلس

ابوجعفر [طبری] گوید: در این سال موسی بن نصیر بر برده‌اش طارق بن زیاد خشم گرفت و در ماه رجب / آوریل ۷۱۲م رهسپار آندلس شد و پسرش عبدالله بن موسی را به جانشینی خود بر افریقیه گمارد و با ده هزار مرد جنگی بر سر طارق رفت. طارق او را پذیره شد و خرسندی‌اش جست که موسی از او درگذشت و پوزش او پذیرفت و او را روانه تولدو (طلیطله) از شارسان‌های بزرگ آندلس کرد که تا کردووا (قرطبه) بیست روز راه داشت. آن را گشود و بر خوان سلیمان بن داوود (ع) دست یافت. این خوان از

گوهر و زر بود. و خدا داناتر است.

گوییم: بوجعفر بر این چیزی نیفزوده است. من در یاد رویدادهای سال ۷۱۱/۹۲م گشودن آندلس و آمدن موسی بن نصیر به نزد طارق، چیزهایی گفتم که نیاز به دیگر باره گفتش نیست و خواننده را بس است. جز اینکه ابوجعفر گفته است که این موسی بود که طارق را (در هنگام بودن در آندلس) روانه ساخت و او شهر تولدو را گشود. آنچه مردم آندلس در تاریخ‌های‌شان آورده‌اند، همان بود که یاد شد.

برکناری عمر بن عبدالعزیز از حجاز

گویند: در این سال ولید، عمر بن عبدالعزیز را از حجاز و مدینه برکنار کرد. انگیزه این کار چنان بود که عمر برای ولید نامه نوشت و به او گزارش داد که حجاج بر عراقیان پیداد می‌کند و ستم روا می‌دارد و نه از روی رامتی و درستی به سرکوب ایشان می‌پردازد. گزارش این کار به حجاج رسید و او برای ولید نوشت: آن دسته از دین‌زدايان و شکاف‌اندازان که در نزد من بودند، از عراق کوچیدند و به مکه و مدینه پیوستند. این، مایه سستی کار کشور است. ولید برای او نامه نوشت و با او رای زد که چه کسی را بر مدینه و مکه گمارد. او به خالد بن عبدالله و عثمان بن حنیان رای داد. وی خالد را بر مکه گماشت و عثمان را بر مدینه. عمر را از آنجا برداشت.

چون عمر از مدینه بیرون آمد، گفت: می‌ترسم از آن پلشتی‌ها باشم که مدینه از خود فرامی‌افکند. خواسته‌اش گفتار پیامبر (ص) بود که: مدینه پلشتی‌های خود را بیرون می‌اندازد. برکناری او در ماه شعبان / مه ۷۱۲م بود. چون خالد به مکه رسید، عراقیان را از آن بیرون راند و کسانی را که عراقیان را به خانه خود آورده یا خانه‌ای به ایشان اجاره داده بودند، بیم داد و بر مردمان مدینه سخت گرفت و ستم راند و پیداد پشه کرد و ایشان را از جای دادن هر عراقی بازداشت. به روزگار عمر بن عبدالعزیز چنان بود که هر کس از حجاج می‌هراسید، به مکه و مدینه می‌پناهیید.

برخی گویند: همانا او عثمان بن حیان را بر مدینه گمارد. در یاد رویدادهای سال ۷۱۰/۹۱م گفتیم که برخی بر گماشتن خالد بر مکه را گزارش داده‌اند.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ روم شد و مرز بانی و ترسوس سبستیه را گشود.
هم در این سال مروان بن ولید به جنگ رفت و به خنجره رسید.
نیز در این سال مسلمة به پیکار در پهنه روم رفت و ماسیسه و «دژ آهن» و غزاله
از گستره مالت (ملطیه) را گشود.
همچنین در این سال در افریقیه خشک سالی رخ نمود و موسی بن نصیر نماز
باران خواند و مردم آب یافتند.
هم در این سال ولید بن عبدالملک به عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت (و این پیش
از برکناری وی بود) و او را فرمود که خُثَیب بن عبدالله بن زُبَیر را بزند و آب یخ بر سرش
ریزد. عمر او را پنجاه تازیانه زد و در روزی زمستانی آب سرد بر سرش ریخت و او را بر
در مزگت نشاند و مرد همان روز بمرد.
در این سال عمر بن عبدالعزیز با مردم حج گزارد. بر شارسانها همانان بودند که
یادشان برفت به جز مدینه که فرماندار آن عثمان بن حیان بود و در ماه شوال دو روز
مانده از آن ۶/ اوت ۷۱۲م به آنجا رسید. یاد فرماندار شدن خالد بن عبدالله بر مکه در
سال ۷۰۸/۸۹م و ۷۱۰/۹۱م برفت.
در این سال ابوالشَّفاء جابر بن زید و ابوالعتاهیه بُراء (نامش زیاد بن فیروز)
درگذشتند. این جز ابوالعتاهیه ریاحی است که مرگش به سال ۷۰۹/۹۰م بود. ابوالعتاهیه
نخست، برده زنی بیابانگرد از بنی ریاح بود. نیز در این سال بلال ابی دردای انصاری
دادیار دمشق درگذشت.

{واژه تازه پدید}

خُثَیب: به ضم خای نقطه دار و بای تک نقطه ای که میان شان بای دو نقطه ای در
زیر است.

رویدادهای سال نود و چهارم هجری

(۷۱۳ میلادی)

کشته شدن سعید بن جبیر

گویند: در این سال سعید بن جبیر کشته شد.

انگیزه کشته شدنش بیرون آمدن وی با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود. هنگامی که حجاج عبدالرحمان را به جنگ با رتبیل فرستاده بود، سعید بن جبیر را بر کار بخش کردن خواسته‌ها در میان سپاهیان گماشته بود. چون عبدالرحمان حجاج را برکنار کرد، سعید از میان کسانی بود که سر از فرمان حجاج بیرون آورد. چون عبدالرحمان شکست خورد و به سرزمین رتبیل گریخت، سعید رو به اصفهان آورد. حجاج برای کارگزار خویش در اصفهان نامه نوشت و فرمان داد که سعید را بازداشت کند. کارگزار از این فرمان شانه تهی کرد و کس به نزد سعید فرستاد و او را آگاه ساخت و فرمان داد که از آنجا دوری گزیند. او ز آن شهر بیرون آمد و به آذربایجان رفت و برای روزگاری دراز در آنجا ماند و از درازی روزگار به ستوه آمد و اندوهگین شد. به مکه رفت و در آنجا ماند. کسانی دیگر نیز مانند او بودند که پوشیده می‌زیستند و نام‌های خود را به کسی نمی‌گفتند.

چون خالد بن عبدالله به فرمانداری مکه رسید، به سعید گفته شد: مردی بدسرشت است؛ چه بهتر که از مکه بیرون روی. گفت: چندان گریختم که از خدا شرمسار

شدم و اکنون می‌دانم که آنچه خدا نوشته است، خواه ناخواه بر من فرود خواهد آمد. چون خالد به مکه رسید، ولید برایش نوشت که عراقیان را به نزد حجاج گسیل دارد. او سعید بن جبیر و مجاهد و طلق بن خبیب را گرفت و به نزد او فرستاد طلق در راه مرد و مجاهد به زندان افتاد و ماند تا حجاج مرد.

ایشان را با دو پاسدار فرستاد. یکی از ایشان پی‌کاری رفت و دیگری بر جای ماند. به سعید که شب از خواب برخاسته بود، گفت: ای سعید، من از خون تو به خدا پاکی می‌جویم زیرا در خواب دیدم که به من گفته شد: وای بر تو! خود را از خون سعید وارهان! اینک هر جا می‌خواهی برو که من تو را تجویم. سعید سر بر تافت. آن پاسدار سه بار چنان خوابی دید و سه بار به سعید چنان پیشنهادی کرد و سعید هر سه بار آن را وازد.

او را به کوفه آوردند و در خانه‌ای جای دادند و قرآن‌دانان کوفه رفت و آمد به سوی او را آغاز کردند. او با ایشان سخن می‌گفت و به شادی می‌خندید و دخترک خردسالش در دامنش بود. چون به کند و زنجیر بسته بر پایش نگریست، به زاری گریست. سپس او را بر حجاج درآوردند. چون او را به نزد حجاج بردند، گفت: نفرین خدا بر زاده زن ترسا (یعنی خالد) باد! خالد او را فرستاده بود. همچنان سخنان خود را دنبال کرد: آیا پایگاه او در مکه را پاس نمی‌داشتی؟ آری، سوگند به آن خانه‌ای که در مکه است. سپس روی به وی آورد و گفت: ای سعید، آیا تو را در امانتم انباز نساختم؟ نکردم؟ آیا تو را به کار برنگماشتم؟ گفت: آری. حجاج گفت: چه انگیزه‌ای تو را بر من شوراند؟ سعید گفت: من مردی از مسلمانانم؛ گاه درست راه می‌روم و گاه می‌لغزم. جان حجاج اندکی آرام گرفت. سپس گفت و گو را دنبال کرد و سخن از جایی دیگر به میان آورد. سعید گفت: بیعتی در گردن من بود. حجاج خشمگین شد و برآشفته و گفت: ای سعید، نه آن بود که من به مکه آمدم و پوزیر را کشتم و از مردم آن بیعت گرفتم و از تو برای سرور خدا گرایان بیعت ستاندم؟ گفت: آری. حجاج گفت: نه آنگاه به سان فرماندار به کوفه آمدم و بیعت را تازه کردم و برای بار دوم از تو برای سرور خدا گرایان بیعت گرفتم؟ گفت: آری. حجاج گفت: پس دو بیعت سرور خدا گرایان را زیر پا

گذاشتی و به یک بیعت برای جولاهه جولاهه زاده پای بند ماندی! به خدا تو را بکشم! سعید گفت: من خوش بختم چنان که مادرم مرا بدین نام خواند. حجاج فرمان داد که گردنش را زدند. سرش بر زمین چرخید و سپس آرام گرفت و کلاه گرد سپیدی با پارچه نازک خرد سیاهی بر فراز آن بود. چون سرش روی زمین افتاد، لبانش دوبار ستایش خدا به جا آوردند؛ یک بار بلند و دو بار پوشیده.

چون سعید کشته شد، خرد حجاج آشفته گشت. پیوسته می گفت: بندهای ما را از پایش بکشاید! کند و زنجیرها برگرفتند. هر بار که حجاج می خوابید، سعید را در خواب می دید که دامن های جامه او را می گیرد و فریاد می زند: ای دشمن خدا! چرا مرا کشتی! حجاج بانگ برمی آورد: مرا با سعید چه کار بود! سعید چه بدی به راستای من کرد! چرا او را کشتم!

جنگ چاج و فرغانه

در این سال قتیبه از رود گذشت و بر مردم کش و نسف و خوارزم و بخارا بیست هزار مرد جنگی بایسته کرد. ایشان به سوی او روانه شدند و او ایشان را به چاج روانه کرد و خود رهسپار فرغانه گشت و به خجنده آمد. مردم آن در برابر وی فراهم آمدند و با او دیدار و بارها پیکار کردند. هر بار پیروزی با مسلمانان بود. سپس قتیبه به کاشان پای تخت فرغانه شد و سپاهیی که به چاج فرستاده بود، به نزد او آمدند. ایشان آن پهنه را گشوده پیشینه آن را به آتش کشیده بودند. او به مرو باز آمد. سخنان درباره پیکار ایشان در خجنده سرود:

فَتَلَ الْفَوَارِسَ فِي حُجَّةٍ	نُذَّةً تَحْتَ مَرْهَفَةِ الْقَوَالِي
هَلْ كُنْتُ أَمْتَهُمْ إِذَا	هَزَمُوا دَأْدَمَ فِي الْقِتَالِ
أَمْ كُنْتُ أَضْرِبُ هَامَةَ أَوْ	حَتَّى وَ أَضْرِبُ لِقَوَالِي
هَذَا وَ أَنْتَ قَرِيعُ قِي	مِنْ كُلِّهَا ضَخْمُ النَّوَالِ
وَ قَضَلْتُ قَيْسًا فِي النَّدَى	وَ أَبُوكَ فِي الْجَمْعِ الْقَوَالِي
وَ لَقَدْ تَبَيَّنَ عَذْلُ سَكَا	جَمَكَ فِيهِمْ فِي كُلِّ عَالِ

ثُمَّ مَرْوَةٌ تُكْمَلُ وَ تَأْتِي مِرْكُومَ عُدَّتْ أَلِجَبَالِ

یعنی: از آن سوارکاران پیرس که در جنگ خجنده در زیر سایه نیزه‌ها چه رفت و کار به کجا کشید. آیا نه چنین بود که چون روبه گریز می‌نهادند، ایشان را گرد می‌آوردم و به سوی آوردگاه پیشروی می‌کردم؟ یا گردن سرافرازان را می‌زدم و در برابر کوشش نیزه‌های جان‌شکار پایداری می‌ورزیدم. این رامی‌دانی و تو هم‌آورد قیسیان هستی چه بخشش‌های گران می‌دارند. تو و پدرت در روزگاران گذشته در بخشایش‌گری بر قیسیان برتری یافتید. دادگری داورِ تو در هر هنجاری آشکار گردید و جوانمردی شما به والاترین جایگاه آن رسید و ارجمندی شما از چکاد کوهستان‌ها درگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ در سرزمین روم رفت و انطاکیه را گشود. هم در این سال عبدالعزیز به جنگ شد و به عزّاله رسید و ولید بن هشام مُقِیَطی به بُرْج الحَمَام فرارفت و یزید بن ابی‌کَبْشَه تا ژرفای سوریه به پیش رانند. در این سال زمین لرزه‌های پیاپی در شام رخ نمود که چهل روز به درازا کشید و شارسان‌ها را ویران کرد. بیشینه آن در انطاکیه بود.

نیز در این سال قاسم بن محمد ثقفی سرزمین هند را گشود.

در این سال این کسان درگذشتند: علی بن حسین [امام چهارم] در آغاز آن، سپس عروه بن زبیر، آنگاه سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام. ولید، سلیمان بن حبیب را بر دادگستری شام گمارد و مسلمة بن عبدالملک با مردم حج گزارد. برخی گویند: آیین حج را عبدالعزیز بن ولید بن عبدالملک برگزار کرد. کارگزار مکه خالد بن عبدالله، مدینه عثمان بن حیان، مصر قُرَّةُ بَنِ شَرِیک و خراسان قُتَیْبَه از سوی حجاج بودند.

رویدادهای سال نود و پنجم هجری

(۷۱۴ میلادی)

جنگ چاج

گویند: در این سال حجاج ارتشی از عراق به یاری قتیبه گسیل کرد که او به نیروی آن جنگید. چون به چاج یا کشماهان رسید، از مرگ حجاج در ماه شوال / ژوئن ۷۱۴م آگاه گشت و اندوهگین شد و این سروده از دلتگی برخواند:

لَقَمَرِي لَيْغَمَ الْغَمْرِ مِنْ آلِي بَعْفَرٍ بِحُوزَانِ أَمْسَى أَغْلَقْتُ الْخَبَائِلُ
قَالُ تَحَى لَا أَتَمَلُّ خَيَاتِي وَإِنْ تَمُتْ فَمَا فِي خَيَاةٍ بَعْدَ مَوْتِكَ طَائِلُ

یعنی: به جانم سوگند که نیکو مردی بود آن کسی که از خاندان جعفر بزاد و در سرزمین حوران در جامه مرگ پیچیده شد و او را استوار فرو بستند. اگر زنده مانی، از زندگی به ستوه نیایم و اگر بمیری، زندگی را پس از تو هوده‌ای نباشد.

او به مرو بازگشت و مردم پراکنده شدند و نامه ولید بدین سان برای او رسید: سرور خدا گرایان آزمون خوب و کار و کوشش و پیکار تو با دشمنان اسلام را نگریست. سرور خدا گرایان پاگاه تو برافرازد و با تو آن کند که بایسته تو باشد. نبردهای خود را دنبال کن و پاداش از خدا بخواه و نامه‌های خود را از سرور خدا گرایان بازگیر تا چنان

باشد که گویی من از نزدیک به آزمون خوب تو می‌نگرم و مرزی را که در آنی، می‌پایم.

درگذشت حجاج بن یوسف

گویند: در نزد عمر بن عبدالعزیز پیدادگری حجاج و دیگر فرمانداران شارسان‌ها به روزگار عبدالملک را یاد کردند. گفت: حجاج در عراق، ولید در شام، قره در مصر، عثمان در مدینه، خالد در مکه! بار خدایا، سراسر گیتی از پیداد و متمکاری انباشته گشت؛ مردم را وارهان! دیری نپایید که حجاج بن یوسف و قره بن شریک در یک ماه درگذشتند، ولید به دنبال ایشان روانه دوزخ شد، عثمان و خالد برکنار شدند و خدا فراخوان عمر عبدالعزیز را پاسخ گفت:

این داستان بسی همانند داستان عبدالله بن عمر با زیاد بن ابیه است چه او برای معاویه نوشت: عراق را با دست چپ خود می‌چرخانم و دست راستم بی‌کار است. می‌خواست که حجاز را پیوست فرمانروا کنند. چون گزارش به پور عمر خطاب رسید، گفت: خدایا، ما را از دست راست زیاد آسوده ساز و عراقیان را از دست چپش نخستین گزارشی که به او رسید، مرگ زیاد بود.

درگذشت او در شوال سال ۹۵ / ژوئن ۷۱۴ م بود. برخی گویند: پنج روز مانده از رمضان / ۱۳ ژوئن ۷۱۴ م در ۵۴ یا ۵۳ سالگی بود و فرمانروائی اش بر عراق بیست سال بود. چون مرگش در رسید، بر نماز پسرش عبدالله بن حجاج، بر جنگ کوفه و بصره یزید بن ابی کبشه و بر بازگیری آن یزید بن ابی مسلم را برگماشت. ولید ایشان را پس از مرگ او استوار داشت و هیچ کدام از کارگزاران حجاج را دیگر نکرد.

نژاد و رفتار حجاج

نژاد او چنین است: ابومحمد حجاج بن یوسف بن حکم بن ابی عقیل بن عامر بن مسعود بن مُعْتَب بن مالک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف ثقفی. قتیبة بن مسلم گوید: حجاج برای ما سخن راند و به یاد گور افتاد، پیوسته

می گفت: خانه تنهایی است، خانه بی کسی است، خانه بی آشنایی، خانه چنین است، خانه چنان است. چندان گفت که گریست و گریاند. سپس گفت: از سرور خدا گرایان عبدالملک شنیدم که می گفت: از مروان در میان سخنرانی شنیدم که می گفت: عثمان برای ما سخن راند و گفت: هرگز پیامبر خدا (ص) به گوری نگریست یا آن را یاد نکرد مگر که گریه مر داد. حدیث های دیگر جز این از ابن عباس و انس گزارش گشته است.

ابن عوف گوید: هر بار که قرآن خواندن حجاج را می شنیدم، به یاد می آوردم که او روزگار درازی آن را بررسی کرده است. ابو عمرو بن علاء گوید: کسی خوش زبان تر از حجاج و حسن ندیدم ولی حسن خوش زبان تر بود. عبدالملک بن عُمیر گوید: یک روز حجاج گفت: کسی که [در چاکری امویان] آزمونی خوب داشته است، برخیزد که او را زر و سیم دهیم. مردی برخاست و گفت: مرا بر آزمون خویم زر و سیم ده. حجاج گفت: کدام آزمون؟ مرد گفت: من حسین بن علی را کشتم؟ گفت: چه گونه کشتی؟ گفت: پیکرش را با نیزه چاک چاک ساختم و با شمشیر پاره پاره کردم و در کشتن او برای خود یآوری نگرفتم. حجاج گفت: تو با وی در یک جا فراهم نیایی؛ گم شوی او را هیچ نداد.

گویند: عبدالملک برای حجاج نامه نوشت و او را فرمود که اسلم بن عبد بکری را بکشد. از او گزارشی ناخوشایند به ولید داده بودند. حجاج او را فراخواند. اسلم گفت: سرور خدا گرایان در اینجا نیست ولی تو هستی. خدای بزرگ می گوید: ای خدا گرایان، چون تبهکاری برای شما گزارشی آورد، نیک واری کنی (که راست می گوید یا دروغ) مبدا از روی نادانی به کسانی آسیب رسانید و آنگاه از آنچه کرده اید، پشیمان گردید (حجرات ۶/۴۹). آنچه از من به وی گزارش داده اند، یاوه است. برای سرور خدا گرایان بنویس که من بیست و چهار زن را نان می دهم. آنان را فراخواند. مادرش بود، عمه اش، زنش، دخترش و... در پایان همه دوشیزه ای نزدیک به ده سال. به وی گفت: تو چه کاره اش باشی؟ گفت: سرورمان را بهبود باد، دختر اویم. آنگاه این سروده ها برخواند:

أَحْجَّاجُ لَمْ تَقْهَدْ مَقَامَ بَنَاتِهِ	وَعَمَّاتِهِ يَنْذِبُهُ اللَّيْلُ أَجْمَعًا
أَحْجَّاجُ لَمْ تُقْبَلْ بِهِ إِذْ قُتِلَتْهُ	ثَمَانًا وَ عَشْرًا وَ اثْنَتَيْنِ وَ أَرْبَعًا
أَحْجَّاجُ مِنْ هَذَا يَفُوتُ مَقَامَهُ	عَلَيْنَا قَتْلُهُ أَنْ تَزِدَنَا تَضَضُّعًا

أَتَجْعَلُ إِشًا أَنْ تُجُودَ بِنِعْمَةٍ عَلَيْنَا وَ إِيَّا أَنْ تُفْلِتَنَا مَعًا

یعنی: ای حجاج، مبادا گواه آن چشم انداز باشی که دختران و عموهای وی سراسر شب را بر او شیون کنند. ای حجاج، میسند که او را بکشی و هشت کس و ده و دو و چهار تن را داغدار کنی. ای حجاج، آن کیست که جای تهی او را برای ما پر کند؟ اندکی درنگ می‌کن و ما را از آنچه هستیم، لرزان‌تر مساز. ای حجاج، یا با بزرگواری بخشش آوری و ما را همگی زنده بداری یا همگی را با وی از میان برداری.

حجاج گریست و گفت: به خدا هرگز روزگاران تباه نسازم، و از آنچه هستید، شما را پریشان‌تر نکنم.

برای عبدالملک نامه نوشت و گزارش مرد و آن دخترک خردسال را در آن گنجاند. عبدالملک برای وی نوشت: اگر کار چنان است که تو یاد کرده‌ای، به مرد نیکویی کن و دخترک را بنواز. او چنان کرد.

عاصم بن یزید له گوید: از حجاج شنیدم که می‌گفت: تا جایی که می‌توانید، از خدا بپرهیزید. این یک آیه است؛ بشنوید و فرمانبری کنید و هزینه راه خدا سازید که برای تان بهتر باشد. این آیه‌ای نیست. به خدا اگر شما را فرمایم که از آن در بیرون روید و شما از این در بیرون شوید [بر پایه آیین اسلام] ریختن خون تان برایم روا خواهد بود. بنیمن کسی بر پایه رهنمود پسر اُمّ عبّاد (یعنی عبدالله بن مسعود) قرآن بخواند مگر که گردنش را بزنم. به خدا که آن را از قرآن بردایم اگر چه با استخوان خوکی باشد. این را در نزد اعمش بازگو کردند و من می‌شنیدم. او گفت: با خود گفتم: به خدا که آن را به خواری تو همان‌سان بخوانم.

اوزاعی گوید: عمر بن عبدالعزیز گفت: اگر همه امت‌ها پلیدان خود را فراهم آورند و ما حجاج را به تنهایی بیاوریم، یک تنه بر همه آنها چیره گردد. منصور گوید: از ابراهیم شجاعی درباره حجاج پرسش کردم. گفت: مگر خدا نفرموده است: نفرین خدا بر ستمکاران باد (هود ۱۸/۱۱). شافعی گوید: برای من گزارش رسید که یک بار عبدالملک بن مروان به حجاج گفت: هیچ کس نیست جز آنکه از کاستی‌های خود آگاه است. کاستی‌های خود برشمار و چیزی از آن پنهان مدار. حجاج گفت: ای سرور

خدا گرایان، من مردی سرسخت و کینه توزم. عبدالملک به وی گفت: پس میان تو با دیو خویشاوندی است. حجاج گفت: اگر دیو مرا ببیند، با من از در آشتی درآید.

حسن گوید: از علی شنیدم که بر تخت سخنوری می گفت: خدایا، من ایشان را آسوده ساختم و ایشان هراسانم بداشتند [یا امین شان بداشتم و به من خیانت کردند («خافونی»^۱ یا «خائونی»]؛ و نیکی ایشان خواستم و ایشان دغل در کارم کردند. خدایا، مردک ثقفی را بر ایشان گمار تا بر پایه آیین های روزگار جاهلی در خون ها و دارایی های ایشان فرمان راند! آنگاه سرور خدا گرایان علی (ع) ویژگی های او را چنین بر شمرد: گردآورنده آشغال ها^۲، سرچشمه بدی ها، سبزه زمین را می خورد و پوستین آن را می پوشد. حسن گفت: به خدا که اینها ویژگی های حجاج است.

حبيب بن ابی ثابت گوید: علی به مردی گفت: نمیری تا جوان ثقیف را دریابی. به وی گفتند: ای سرور خدا گرایان، جوان ثقیف کدام است؟ فرمود: مردی است که روز رستاخیز به وی می گویند: گستره ای از گستره های دوزخ را برای ما پر کن و او به تنهایی پر می کند؛ مردی که بیست یا بیست و چند سال فرمان می راند و هیچ گناهی از گناهان در برابر خدا نمی ماند مگر که بدان دست می آید. اگر تنها یک گناه نا کرده بماند و میان وی با آن در بسته ای باشد، آن را با پا بشکند تا بدان دست زند؛ به نیروی آنان که در فرمان وی اند، کسانی را می کشد که سر از فرمان وی برتابند.

گویند: کسانی را که حجاج با شکنجه کشت، شمرند و شمارشان به یک صد و بیست هزار کس برآمد. گویند: یک روز حجاج دامن کشان و بالان بر خالد بن یزید بن معاویه گذشت. مردی به خالد گفت: این کیست؟ خالد گفت: به به! این عمرو بن عاص است. حجاج آن را شنید و برگشت و گفت: به خدا از آن شاد نباشم که عاص بن وایل مرابزاید؛ من زاده پیران جهان دیده ثقیف و مردان فرزانه قریشم. همانا من آن کسم که با همین شمشیر خود صد هزار کس را کشتم که همگی گواهی می دادند که پدرت پاده خوار

۱. تاره اگر «خافونی» باشد، این معنایی را که ما آوردم، نمی دهد.

۲. متن «زیال» بود که ما آن را «زبال» خواندیم.

و در نهان بت را پرستار بود. سپس بازگشت و گفت: به به، عمرو بن عاص! این گواهی خود اوست که در برابر یک نافرمانی، صد هزار کس را کشته است.

کارهای محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج

کشته شدن وی

چون حجاج بن یوسف درگذشت، محمد بن قاسم در ملتان بود که گزارش مرگ او را شنید و به رور و بغرور بازگشت که خود آن را گشوده بود. بخشایش ها را به مردم داد و سپاهی به کارزار بیلیمان فرستاد که با آن به نبرد برخاستند و فرمانبری نمودند. مردم شَرِشت نیز درخواست آشتی کردند؛ این شهر آماج گاه مردم بصره است و مردم آن از بازرگانی دریا روزگار می گذرانند. سپس محمد به کیرج رفت و دوهر به جنگ او بیرون آمد ولی شکست خورد و گریخت و به گفته برخی کشته شد. مردم شهر بر فرمان محمد سر نهادند و او به کشتن و اسیر کردن ایشان پرداخت. سخنرا گفت:

نَحْنُ قَتَلْنَا ذَاهِرًا وَ دُوْهَرَ وَالْغَيْلُ تُرْدِي مَشْتَرًا مَقْتَرًا

یعنی: ما بودیم که ذاهر و دوهر را کشتیم و اسبان گله در گله رو به نابودی نهادند. ولید بن عبدالملک درگذشت و سلیمان بن عبدالملک بر سرکار آمد و یزید بن ابی کبشه سکسکی را به فرمانداری سند برگمارد که او محمد را گرفت و بند بر نهاد و او را به عراق برد. محمد این سروده برخواند:

أَصَاوُونِي وَ أَتَيْ قَتَى أَصَاوُوا يَتِيمَ كَرِيْفَةٍ وَ سِدَاوَ نَفْرِ

یعنی: مرا پایمال کردند و چه جوانی را پایمال ساختند؛ جوانی که به کار جنگ و پرکردن شکاف می آمد.

مردم سند بر محمد گریستند. چون به عراق رسید، صالح بن عبدالرحمان او را در

واسط به زندان افکند. او سرود:

فَلَايُنْ نَوَيْتُ بِوَاسِطٍ وَ بِأَرْضِهَا رَهْزَنَ الْحَدِيدِ مُكَبَّلًا مَقْلُولًا

فَلَوْ بَ قَيْتَهُ فَايِسَ فَمَا رُغِنْتُهَا وَ لَوْ بَ قَرْنٍ قَدْ تَرَكْتُ قَنِيْلًا

یعنی: اگر در سرزمین واسط و گستره آن ماندگار شدم و بسته کند و زنجیر آهنین گشتم، چه بسا همسران زیبای پهلوانان را هراساندم و چه بسا گرد گردن فرازی را که در خاک و خون تپیده فروهشتم.

نیز گفت:

وَتَوَكَّنْتُ أَيْعَتْتُ الْقَزَائِمَ لَوَطَّئْتُ إِنَّا أَجِدْتُ يَلَوَغِي وَ ذُكُورُ
وَمَا دَخَلْتُ غَيْلَ الشَّكَايِكِ أَوْضَعْنَا وَ لَا كَانُ مِنْ عَكِيٍّ عَلَى آمِيْرُ
وَمَا كُنْتُ بِلُبَّةِ الْمَرْوَنِ تَابِعًا فَيَا لَكَ دَهْرُ بِالْكَرَامِ عَشُورُ

یعنی: اگر آهنگ واپس گریختن از آوردگاه می داشتم، چه بسیار زنان و مردانی پایمال می شدند که برای کارزار آماده گشته بودند. هرگز لشکریان شکایک به درون سرزمین ما رخنه نمی کردند و از عکیان فرمانروایی بر ما گمارده نمی شد و من هرگز پیرو بیت مزونی نمی بودم. ای وای از روزگاری که همواره بزرگواران را بر زمین می کوبید! صالح او را با مردانی از خاندان ابو عقیل شکنجه کرد تا همگی را کشت. حجاج، آدم برادر صالح را کشت زیرا او باور خارجیان می داشت. حمزه بن یثیث خنقی در سوگ محمد سرود:

إِنَّ الْأَمْوَةَ وَ الشَّمَاخَةَ وَالنَّدَى لِمُعْتَمِدِ بْنِ قَاسِمِ بْنِ مُحَمَّدٍ
سَاسَ الْجُبُوشِ يَسْبِعُ عَشْرَةَ حَبَّةً يَا قُرْبُ ذَلِكِ شَوْذَادًا مِنْ قَوْلِي

یعنی: همانا جوانمردی و بخشش و گشاده دستی از آن محمد بن قاسم بن محمد است. بر سپاهیان برای هفده سال فرماندهی کرد. از همان هنگام که از مادر بزاد، به سروری نزدیک بود.

یزید بن ابی کبشه هجده روز پس از رسیدن به سرزمین سند از جهان درگذشت و سلیمان بن عبدالملک، حبیب بن مہلب را بر آن پهنه گماشت. هنگامی که او بدانجا رسید، پادشاهان سند به کشورهای خود بازگشته بودند و سپاه جیشبه بن ذاهر به برهمن آباد رفته بود. حبیب بر کرانه مهران فرود آمد و مردم رور در برابر او سر فرمانبری فرود آوردند. او با مردمی دیگر جنگید و بر ایشان پیروز گشت.

آنگاه سلیمان مرد و عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد و برای پادشاهان کشورها

نامه نوشت و ایشان را به اسلام و فرمانبری خواند بر این پایه که بر ایشان فرمان راند و برای ایشان همان باشد که برای مسلمانان است و بر ایشان همان که بر ایشان، پادشاهان و جیشبه اسلام آوردند و نام‌های تازی برای خود برگزیدند.

عمرو بن مسلم باهلی کارگزار عمر بن عبدالعزیز بر آن مرز بود. او بر بخش‌هایی از هندوستان تازش آورد و پیروز شد. سپس جنید بن عبدالرحمان به روزگار هشام بن عبدالملک بر سند فرمانروا گشت و به رود مهران شد ولی سپاهیان ذاهر از گذر او پیشگیری کردند و ذاهر برای وی نوشت: من و کارگزارانم اسلام آوردیم و آن مرد نیکوکار مرا به کار برگماشت و من از تو آسوده نیستم. او به وی گروگان داد و از وی گروگان ستد و پایندان شد که خراج کشورش بپردازد. آنگاه از یکدگر روی گردان شدند و جیشبه ناباور شد و با مسلمانان به جنگ برخاست. برخی گویند: او جنگ نکرد ولی جنید بود که با او به ناسازگاری و پیدادگری پرداخت و از این رو او سپاهیان بسیجید و کشتی‌ها آراست و آماده نبرد شد. جنید با کشتی‌ها روانه جنگ او گشت. در بطیحه دیدار کردند و جیشبه به اسیری فتاد زیرا کشتی‌اش به گل نشسته بود. جنید او را کشت و ضربه بن ذاهر گریخت و آهنگ رفتن به عراق کرد که از پیمان‌شکنی جنید گله آغاز نهاد. جنید چندان با او دریچید و نرم‌خویی کرد که دست در دست وی نهاد و جنید او را کشت.

جنید به جنگ کبیرج رفت زیرا ایشان پیمان‌شکنی کرده بودند. او دژکوبی برگرفت و باروی شهر را با آن رخنه کرد و شکافت و به درون آن رفت و به کشتن و اسیر کردن پرداخت و کارگزاران به قتل و قتل و ذلت و بزرگویش روانه کرد. جنید پیوسته می‌گفت: اگر بی‌تابی کنند بیش‌تر از آن کشته می‌دهند که به هنگام بردباری و شکیبایی. سپاهی به «أزین» روانه کرد. این سپاهیان بر آن تازش آوردند و پیرامون شهر را آتش زدند. جنید بیلیمان را گشود و در نزد او به جز آنچه با خود برد، چهار هزار هزار [درم یا دینار] فراهم آمد و همان اندازه را با خود برگرفت. جنید، تمیم بن زید قینی را به کار برگماشت که ناتوانی نشان داد و سستی نمود و در نزدیکی قییل درگذشت. به روزگار او مسلمانان از کشور هند بیرون آمدند و جایگاه‌های خود را رها

کردند. سپس حکم بن عوّام کلبی بر سر کار آمد و مردم هند ناباور شدند به جز مردم قصّه. او شهری پایه گذارد و آن را محفوضه نام نهاد و پناهگاه مسلمانان ساخت. با او عمرو بن محمد بن قاسم بود که حکم کارهای گران بدو می سپرد. او را از شهر محفوضه به پیکار گسیل کرد. چون به نزد او باز آمد، آگهی کرد که پیروز شده است. شهری ساخت و آن را منصوره نام نهاد. همان است که فرمانداران در آن فرود می آیند. آنچه را دشمنان گرفته بودند، از جنگ ایشان بیرون آورد و مردم به فرمانرانی او تن سپردند. خالد قسری می گفت: شگفتا! جوانمرد تازیان (یعنی تمیمیان) را به کار برگماشتم و مردم او را رها کردند و تنها گذاشتند. آنگاه تنگ چشم ترین مرد تازیان را به کار برگماشتم و ایشان به فرمان او تن سپردند. سپس حکم کشته شد. کارگزاران به جنگ دشمنان می رفتند و پهنه ای را می گشودند و آنچه را می توانستند، برمی گرفتند زیرا دولت اموی در آن هنگام سست و ناتوان بود تا دولت خجسته عباسی فرارمید. ما به خواست خدا دیگر گزارش های سند را به روزگار مأمون یاد خواهیم کرد.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ روم رفت و هیرکله و جز آن را گشود.

هم در این سال سراسر هند گشوده شد به جز کیرج و مندل.

نیز در این سال عباس بن ولید قنسرین را گشود.

در این سال وضّاحی و پیرامون هزار مرد که همراه او بودند، در سرزمین روم کشته شدند.

نیز در این سال منصور، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد.

در این سال بشر بن ولید بن عبدالملک با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

در این سال اینان درگذشتند: ابو عثمان عبدالرحمان بن قلی تهیدی در ۱۳۰ سالگی که درباره مرگش گزارشی دیگر نیز هست، ابو عمرو سعد بن ایاس شیبانی در ۱۲۰ سالگی، مُفَیِّتَه برده پیامبر خدا (ص) که به روزگار فرمانرانی حجاج مرد، سالم بن ابی جَعْفَر، جَعْفَر بن عمرو بن امیه ضَمَری برادر شیري عبدالله بن مروان، أَبَوَاحْوَص عَوف بن مالک بن نُضَلَه جُثَمی کوفی که به روزگار فرمانداری حجاج بر دست خارجیان کشته شد.^۱

۱. پایان ترجمه حدیث چهارم متن عربی: یکشنبه ۱۳۷۰/۱/۱۱ (کاشمر).

رویدادهای سال نود و ششم هجری

(۷۱۴-۷۱۵ میلادی)

گشوده شدن شهر کاشغر بر دست قتیبه

در این سال قتیبه به جنگ کاشغر شد. او بدان سامان روانه گشت و زنان و فرزندان سپاهیان را با خود برگرفت تا ایشان را در سمرقند فروهلد. چون از رود گذشت، مردی را برگذرگاه رود گمارد تا بازگشت کنندگان را نگارد که جز با پروانه^۱ وی از رود گذر نکنند. به سوی قرغانه روان شد و کسانی را به دژه عصام فرستاد که راه کاشغر را هموار سازند. این خود نزدیک ترین شارسانهای چین است. سپاهی با کبیر بن بهمان به کاشغر گسیل داشت که غنیمت‌ها برگرفت و کسانی به اسیری برد. گردن‌های ایشان رامهر برنهاد و در ژرفای آن سرزمین فرورفت تا به نزدیکی چین رسید.

پادشاه چین برای او نوشت: مردی بزرگوار به نزد من فرست که مرا از شمایان و دین‌تان آگاه سازد. قتیبه ده مرد زیباروی و خوش‌گوی و زورمند و پرهیزکار و فرزانه برگزید و فرمود که ایشان را نیک بیارایند و بار وینه فراوان دهند و جامه‌های آراسته از خز و پارچه‌های گرانبها بر ایشان پوشانند و بر اسبان راهوار سوار کنند. همراه ایشان

۱. پروانه: اجدره، اجاره‌نامه، اجازه‌نامه عبور. سعدی مرگوید:

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم پروانه را چه حاجت پروانه دغول؟

هَبِيرَةُ بْنُ مُشَرِّجِ كِلَابِي بود. به ایشان گفت: چون بر وی درآید، او را آگاه سازید که من سوگند خورده‌ام که بازنگردم تا کشور ایشان را بی سپر سم ستوران سازم و پادشاهان ایشان را مهر برنهم و خراج ایشان گردآوری کنم.

ایشان به سرکردگی هبیره رهسپار شدند. چون بر آنان فرودی مدند، پادشاه چین ایشان را فراخواند. اینان بر زبر جامه‌های زیرین خود جامه‌های سپید پوشیدند و رداها بر شانه افکندند و کفش‌های نیکو در پای کردند و مایه‌های خوش‌بوی کننده بر خود افشانند. هنگامی که بزرگان کشورش در نزد او بودند، بر او درآمدند. پادشاه با هیچ کس از همراهانش با ایشان سخن نگفتند. اینان برخاستند و بیرون آمدند. پادشاه به همراهان خود گفت: ایشان را چه گونه دیدید؟ گفتند: کسانی را دیدیم که زنان را می‌مانستند؛ «هیچ‌یک از ما نبود مگر که آنچه داشت، پراکنده گشت»^۱.

چون فردا فرارسید، ایشان را فراخواند. اینان جامه‌های خوش‌رنگ و نگار پوشیدند و دستارهای خز بر سر نهادند و رداهای خوش‌بافت بر شانه افکندند و به هنگام بامداد به نزد او رفتند. چون به درون رفتند، به ایشان گفته شد: بازگردید. پادشاه به یاران خود گفت: این ریخت را چه گونه یافتید؟ گفتند: بیش از آن یک به مردان می‌مانستند. چون روز سوم فرارسید، ایشان را فراخواند. اینان جامه‌های رزم پوشیدند و کلاه خود بر سر نهادند و خفتان بر تن کردند و شمشیرهای آبدار و نیزه‌های جان‌شکار برگرفتند و تیر و کمان استوار بر خود بستند. پادشاه چین ایشان را نگرست و مانند کوهی از آهن‌شان یافت. چون نزدیک شدند، نیزه‌ها به زمین کوفتند و آماده به پیش تاختند. به ایشان گفته شد: بازگردید. بر اسبان خود سوار شدند و نیزه‌ها برگرفتند و اسبان به پیش راندند چنان که گویی در پهنه کارزارند و با هم‌آوردان گلاویزند. پادشاه به یاران خود گفت: ایشان را چون می‌بینید؟ گفتند: مانند ایشان را ندیده‌ایم.

چون شب فرارسید، کس به نزد ایشان فرستاد و گفت: رهبر خود را به نزد من فرستید. ایشان هبیره بن مشرج را به نزد او گسیل کردند. پادشاه چین به وی گفت:

۱. مَا بَقِيَ مِمَّا أَخَذَ إِلَّا أَنْشُرُ مَا عِنْدَهُ (۴) (یعنی به حالت اَزْگاشَم رسیدیم^{۱۹}).

شکوه و بزرگی کار من دیدید و نگریستید که هیچ کس شما را از گزند من پاس نداشت؛ شما به سان تخم مرغ در دست منید. از شما چیزی می‌پرسم که اگر با من راست نگوید، شما را بکشم؟ گفتند: بپرس. گفت: چرا در روز نخست و دوم و سوم با چنان هنجارهای گوناگون به نزد من آمدید؟ گفتند: هنجار نخست، جامه‌ای است که در میان کسان خود می‌پوشیم؛ هنجار دوم برای هنگامی است که یا زینهار به نزد فرمانروایان خود می‌رویم و هنجار سوم برای رویارویی با دشمنان مان است. پادشاه گفت: چه خوش است گونه‌ای که روزگار می‌گذرانید. به سرورتان بگویند که بازگردد زیرا من شمار اندک یاران او را دیدم. اگر بازنگردید، کسان بر سر شما فرستم که نابودتان کنند. گفتند: چه گونه کم شمار باشد کسی که پیشاهنگان سپاهش در نزد توست و دنباله ایشان در رویشگاه‌های زیتون؟ اما اینکه ما را از کشته شدن ترساندی، ما را سرآمدهایی است که چون فرارسد، بهترینش کشته شدن باشد. ما نه از مرگ بیمی داریم نه از کشته شدن هراسی. او سوگند خورده است که بازنگردد تا سرزمین شما را پی‌سپ سنب ستورن خود سازد و پادشاهان تان را مهر برنهد و از شما گزیت بستانند.

پادشاه گفت: ما سوگندش را از گردن او برمی‌داریم: اندازه‌ای خاک می‌فرستیم که بر آن اسب تازاند، برخی فرزندان خود را می‌فرستیم که ایشان را مهر برنهد و برای او گزیتی می‌فرستیم که آن را بپسندد. پادشاه برای او ارغوانی فرستاد و چهار پسر از شاهزادگان به نزد او گسیل کرد [و اندازه‌ای خاک همراه ایشان ساخت] و به راستی ایشان نیکویی فرمود و ایشان را خوش بنواخت. اینان بر قتیبه درآمدند. قتیبه گزیت را پذیرفت و پسران را مهر برنهاد و بازگرداند و اسب بر آن خاک تازاند. سواده بن عبدالمک سلولی سرود:

لَا غَيْبَ فِي الْوَفْدِ الَّذِينَ بَعَثَهُمْ

لِلْعَيْنِ إِنْ سَلَكَوا طَرِيقَ الْخَنْجِ

كُتِبُوا الْبُقُورَ عَلَى الْقُدَى خَوْفَ الرَّدَى

خَاشَا الْكَرِيمُ هُبَيْرَةُ بْنُ مُشْنَجِ

آدّی رسالتک الّتی اُستَرْغِیْتُهُ

فَأَتَاكَ مِنْ جَنْبِ الْيَمِينِ بِمُشْرِجٍ

یعنی: در نمایندگانی که به چین فرستادی، هیچ کاستی نبود که به راه راست رفتند. پلک‌ها بر خاشاک شکستند و از بیم نابودی چنین کردند؛ پاینده باد بزرگوارمردی که هبیره بن مشمرج است. پیامی که بدو سپردی، نیک بگذارد و تو را از شکستن سوگند بیرون آورد.

قتیبه، هبیره را به نزد ولید گسیل کرد. او در روستایی^۱ در پارس درگذشت و سواده در سوگ او سرود:

لَهُ دُرٌّ هَبِيرَةُ بْنُ مُشْمَرْجٍ مَاذَا تَضَمَّنَ مِنْ نَدَى وَ بَحَالٍ
وُ بَدِيهَةٌ يَتَقَبَّاهَا أَهْبَاؤُهَا عِنْدَ أَحْتِقَالٍ تَشَاهِدُ آلَافُوَالٍ
كَأَنَّ الرِّبِيْعَ إِذَا الشُّيُوفُ تَنَابَقَتْ وَاللَّيْلُ عِنْدَ تَكْفُكِ الْأَهْوَالِ
فَسَقَى بِقَرْيَةٍ حَيْثُ أَمْسَى قُبْرُهُ غَرُّ بَرُوحٍ بِمُشْتَلٍ هَقَالٍ
بَكِتَ الْجَيَادُ وَالْمَافِقَاتُ لِمَقْدِهِ^۲ وَ بَكَاهُ كُلُّ مُتَقَبِّ عَشَالٍ
وُ بَكَتُهُ شَعْتُ لَمْ يَجِدْ مُوَابِيَا فِي أَلْعَامِ ذِي السَّنَوَاتِ وَالْإِهْوَالِ

یعنی: فرا گرفته مهر خدایی باد هبیره بن مشمرج که چه مایه فراوان بخشنده‌گی و زیبایی به همراه داشت. گفتار ناگهانی و زیبا بر زبان می‌راند و این به هنگامی بود که فرزندان این زبان از گفتار درمی‌ماندند و سخنوران و سخنسرایان بلندپایه در انجمن‌ها زبان‌های چون انگبین به گفتار می‌گشودند. چون شمشرها پیاپی فرود می‌آمدند، او بهاران بود. و چون پهلوانان دل می‌ترکاندند، شیر ژبان بود. در «قریه» آنجا که آرامگاهش بود، ابرهای باران‌زا او را شاداب ساختند [یا: سپیدروییانی که باران سرشک می‌افشانند، سیرآبش کردند]. اسبان تیز تک تندرو برای رفتن او گریستند^۳ و هر نیزه نرم

۱. عبارت متن را چین اعراب‌گذاری کرده‌اند: قَمَاتُ بِقَرْيَةٍ مِّنْ قَارِسٍ، بدین‌سان، «قریه» نام جایی می‌شود و واژه‌ای به معنی «روستا».

۲. اقتباس از آیه قرآن است: اِذْ عَرَضَ عَلَيْهِ بِالْعَاسِيَةِ الْقَائِلَاتُ الْجَبَدُ (ص/۳۸/۳۱).

۳. این گرایش ماروا نیست. عشرة بن شداد نیز در «چکامه آویخته» اش درباره اسب خود می‌سراید: *

خمنده‌ای باران اشک از پیکان‌ها افشاندند. همه زنان پریشان‌گیسویی بر او گریه سر دادند که پس از وی، در سال‌های خشکی و کم‌یابی، سرپرستی بزرگوار بر سر خود ندیدند.

قتیبه سرگرم این جنگ بود که گزارش درگذشت ولید به او رسید. هر سال که قتیبه از جنگ بازمی‌گشت، دوازده اسب و دوازده هجین^۱ می‌خرید و تا هنگام جنگ درنگ می‌ورزید. چون هنگام پیکار فرامی‌رسید، آنها را رام [یا لاغر] می‌ساخت و پشاهندگان را بر آنها سوار می‌کرد. پشاهندگان را از میان سوارکاران چیره‌دست و مهتران برمی‌گزید و کسانی از عجمان با خود برمی‌گرفت که با ایشان به کنکاش درنشیند و اندرز ایشان بنیوشید. چون پشاهندگان را گسیل می‌داشت، می‌فرمود که تخته‌ای بیاورند و نگارگری کنند. آنگاه آن را از میان به دو نیم بخش می‌کرد. نیمی را خود برمی‌داشت و نیمی دیگر را به پشاهندگان می‌داد که در جایی ستوده (در کنار درخت یا آبگیر یا جز آن) به خاک سپارند. به دنبال پشاهندگان کسی گسیل می‌کرد که بداند پشاهندگان راست گفته‌اند یا دروغ.

هم در این سال بشر بن ولید به جنگ زمستانی رفت و در این هنگام ولید از جهان رخت بر بسته بود.

درگذشت ولید بن عبدالملک

در نیمه جمادی‌الثانی این سال ۲۵/ فوریه ۷۱۵م ولید بن عبدالملک درگذشت. گفته‌ای است که همگی برآوند. روزگار خلیفگی‌اش نه سال و هفت ماه یانه سال و هشت ماه یا یازده ماه به درازا کشید. درگذشت او در دَیْر مُرَّان بود و او را در بیرون

→ فَأَزَوُّ مِنْ وَفَحِ الْقَتَا بِلَتَايِهِ
لَوْ كَانَ يَدْرِي مَا اسْمُ الْوَزَّةِ أَشْتَكِي
و شَكِي إِلَيْهِ بِغَيْرَةِ وَ تَحْتَمِيمِ
وَلَكَّاهُ لَوْ عَلِمَ الْكَلَامَ، مُكَلِّبِي
۱. هَجِين: اسب یا یابوی غیراصیل یا اسبی که مادرش یابو و پدرش اسب اصیل عربی باشد (فرهنگی لاروس، برگردان دکتر سید حمید طبیبیان).

«دروازه خُرد» به خاک سپردند و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز گزارد. زندگی اش چهل و دو سال و شش ماه یا ۴۵ سال یا ۴۶ سال و چند ماه یا ۴۹ سال به درازا کشید. نوزده پسر از خود به جای گذاشت. مردی زشت رخسار و کثرتار بود. چون راه می رفت، گردن فراز می نمود. از بینی اش همواره آب روان می بود. درباره او سرودند:

فَقُذِّثَ الْوَلِيدَ وَ أَتَقَا لَهُ كَيْثُ الْتَمِيمِلِ بَدَا أَنْ يَثُولَا

یعنی: ولید را از دست دادم و بینی او را؛ به سان کره اشتر جدا شده از مادر می بود که همی خواهد بشاشد.

چون پیکرش را سرازیر کردند، زانوانش به سوی گردنش خم شدند. پسرش پرسید: پدرم چون بزیست؟ عمر بن عبدالعزیز که در میان خاک سپارندگان او بود، گفت: به خدا که پدرت زود از دست رفت. عمر ار او اندرز گرفت.

رفتار ولید

ولید در نزد شامیان از بهترین خلیفگان ایشان بود. مزگت ها ساخت که از آن میان مزگت مدینه و مزگت شام بود (بر ماندگار آن درود). نیز «مزگت برترین» (المسجد الاقصی) را نوساز کرد. گدایان را سیم بخشید و از پرسیدن مردم بازداشت. هر زمین گیری را چاکری داد و هر کوری را رهنمایی. در هنگام فرمانروایی او کشورگشایی های بسیار انجام شد که از آن میان آندلس و کاشغر و هند بود. گاه بر سبزی فروشی می گذشت و دسته ای سبزی از او می خرید و می پرسید: به چند؟ می گفت: یک فلس. ولید می گفت: بها افزون کن [یا: سبزی پیش تری بده]. ساختمان سازی و زمینداری او را خوش آمد. مردم به روزگار او با همدگر دیدار می کردند و از کار ساختمان ها می پرسیدند. سلیمان بن عبدالملک پرخوار و زن باره بود و مردم به روزگار او درباره خوردن و کردن از همدگر پرسش می کردند. عمر بن عبدالعزیز به پرستش پروردگار سرگرم بود و مردم در زمان او از خوبی می پرسیدند و می گفتند: دوش چه دیدی، چند از قرآن از بر داری و چند از ماه روزه می گیری؟ ولید پیش از مرگ بیمار شد و بیهوش گشت و آن روز را چنان گذراند که گویی

مرده است. بر او گریستند و پیک‌ها آوازه مرگ او را با خود بردند. حجاج گفت: همگی خدا را بیم و همگی به سوی او بزمی گردیم (بقره ۱۵۶/۲). او رشته‌ای در دست خود افکند و خود را به ستونی بست و گفت: خدایا، کسی بر من مگمار که مهری نداشته باشد زیرا بسا از تو خواستم که مرا پیش از او بمیرانی! چنین زار لابه می‌کرد که پیک آمد و گزارش به هوش آمدنش بداد. چون ولید به هوش آمد، گفت: هیچ کس به اندازه حجاج از این شاد نشد که من به هوش آمدم. آنگاه زنده ماند تا حجاج بر او درآمد.

ولید می‌خواست برادرش سلیمان را برکنار سازد و برای پسر خود عبدالعزیز بیعت بستند ولی سلیمان از پذیرفتن آن سر بر تافت. برای کارگزاران خود نامه نوشت و مردم را بدان خواند که جزویزگان وی و حجاج و قتیبه کسی آن را از او نپذیرفت. ولید برای سلیمان نامه نوشت و او را فراخواند. سلیمان کندی نمود. ولید بر آن شد که به نزد وی رود و او را برکنار سازد؛ چادرهای خود را بیرون زد ولی پیش از آنکه روانه شود، از جهان درگذشت.

چون خواست مزگت دمشق را بسازد، در آنجا کلیسایی دید که آن را ویران کرد. مزگتی پایه گذارد. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، [ترسیان] بر نزد او گله برد عمر به ایشان گفت: آنچه بیرون شهر بوده، به زور شمشیر گشوده شده اسم کلیسای تان را به شما باز می‌گردانیم و کلیسای «توما» را که به زور گرفته شد ویران می‌کنیم و به جای آن مزگتی می‌سازیم. گفتند: نه، این را بدارید و کلیه بگذارید.

ولید در سخن گفتن بسی نادرست بر زبان می‌راند و دست نمی‌دانت. تازی بیابان‌گردی بر او درآمد و سخن از دامادش راند می‌دازد. ولید گفت: «مَرَّ خَشْک» (به فتح نون) [چه کسی تو را؟] می‌گفت: «مَرَّ خَشْک» (به ضم نون) یعنی: داماد تو کیست؟ که از «خشته» می‌پرسد [نه از داماد] گفت: یکی از پزشکان خدا گرایان می‌پرسد «مَرَّ خَشْک؟» (به ضم نون) [داماد گفت: آری، بهمان است. پدرش او را بر این کار سرزنش

د

نام

یزید

مهر:

آرامش

برای ب

آنگاه سلیمان فرمود که فرستاده قتیبه را فرود آورند و نیک بنوازند. شب او را فراخواند و دینارهایی به ارمغان بخشید و فرمان سرکردگی قتیبه بر خراسان را به او داد و یکی همراه او روانه ساخت. چون هر دو به خلوان رسیدند، گزارش به ایشان رسید قتیبه سر از فرمان سلیمان بر تافته است. فرستاده سلیمان بازگشت.

چون قتیبه بر آن شد که سلیمان را برکنار سازد، با برادرش عود به رایزنی پرداخت. برادرش عبدالرحمان به او گفت: گروهی را جدا ساز و هر که را که از او می ترسی در آن بگنجان و روانه کن و دسته دیگری را به مرو فرست و روانه شو تا در سمرقند فرود آیی. به همراهان خود بگوی: هر که مانندن را دوست دارد، به نامه نگاری پردازد و هر که می خواهد برود، زوری بر او نباشد. در نزد تو تنها نیکخواهان بمانند و هیچ کس با تو از در ناسازگاری در نیاید.

برادرش عبدالله به او گفت: او را در همین جا برکنار ساز که هیچ کس از فرمان تو سر برنتابد. او در همانجا سلیمان را برکنار کرد و مردم را به سرتافتن از فرمان وی خواند و زشت رفتاری گذشتگان سلیمان و رفتار نکوهیده خود او با ایشان را یاد آورید. هیچ کس بدو پاسخ نداد. او بر آشفت و گفت: خدا گرامی ندارد آن را که شما یاری کنید! به خدا شما پیرامون بزی فراهم آمدید و نتوانستید شاخ او را بشکنید. ای فرومایگان و نمی گویم ای فرازنشینان، بی سر و پایان زکات خوار! چنان که اشتران زکات را فراهم آوردند، شما را از هر کران فراهم آوردم! ای مردم بکر بن وایل! ای خداوندان بادبروت و دروغ و زفتی! به کدام کار خود می نازید؟ به جنگ تان یا به آشتی تان! ای پیروان مسیله دروغزن! ای بنی ذمیم و نمی گویم بنی تمیم! ای هموردان باده گساری و پیروان بیدادگری، به روزگار جاهلی نیرنگ بازی را زرنگی می خواندید! ای پیروان سنجاح! [پیروان زن پیامبرنمای دروغین]. ای مردم سنگدل عبدالقیس، به جای نرینه زدن خرما بنان، لگام های اسبان برگرفتید! ای مردم آزد، به جای ریسمان های ستبر کشتی، رشته زرین سوارکاری به دست آوردید! این در آیین اسلام کاری نکوهیده است! تازیان! خود این تازیان چه باشند که نفرین خدا بر ایشان باد! ای آشغال های دو

شارسان! از رویشگاه «قَيْصُوم»^۱ و گیاه درمنه گردتان آوردم که بر گاوان و خران سوار می‌شدید! چون فراهم آمدید، چنین و چنان گفتید! به خدا که شمارا مانند گیاه کرت بر هم پیچانم! در پس این «صِلْیَان»^۲ غریو شیران است! ای خراسانیان، آیا می‌دانید چه کسی به فرمانداری بر سرتان آمده است؟ همانا که یزید بن مروان بر سرتان فراز آمده است. هم‌اکنون چنین می‌بینم که فرماندار تازه فرارسیده است و بر دارایی و خان و مان‌تان چنگ انداخته است! دورترین آماج را تیرباران کنید! این شامیان تا کی می‌خواهند شما را بیوبارند؟ ای خراسانیان، اندان مرا بازجوید تا ببینید که از نگاه پدر و مادر و زادگاه و رای و دین و آرمان عراقی‌ام و شما در این آسایش و آرامشید که خود می‌بینید. خدا شارسان‌ها را به روی شما گشوده است و غنیمت‌های شما را ایمن بداشته است. زنی سوار بر اشتر از مرو به خراسان می‌شود بی‌آنکه پروانه داشته باشد و آزار بیند. خدا را بر آسایش و آرامش سپاس گوید و از او سپاس‌داری و افزایش بخواهید.

آنگاه فرود آمد و به درون سرای خود شد. کسانش به نزد او آمدند و او را نکوهیدند و گفتند: هرگز تو را مانند امروز ندیده بودیم. گفت: چون سخن گفتم و هیچ‌کس پاسخم نگفت، برآشستم و ندانستم چه بر زبانم رفت. مردم برآشفتند و برکنار کردن سلیمان را ناخوش داشتند و از این رو بر ستیز و برکناری قتیبه همدستان شدند. نخستین کسان که سخن گفتند، ازدیان بودند. به نزد حُضَین بن منذر (با ضاد نقطه‌دار) شدند و گفتند: این مرد خواهان برکناری خلیفه شد که مایه تباهی آیین و زندگی این جهانی است؛ شما را نیز دشنام داد؛ چه می‌بینی؟ گفت: مضریان در خراسان فراوانند و تمیم پیشینه ایشانند و ایشان سوارکاران جنگ‌آزموده خراسانند و نگذارند که سر رشته کار به دست کسی جز مضریان افتد. اگر ایشان را از آن بیرون رانند، به یاری قتیبه برخیزند. ایشان اندرز او را پذیرفتند و گفتند: از تمیمیان چه کسی را می‌پسندی؟ گفت: جز وکیع نمی‌پسندم. حیان نبطی وابسته بنی‌شیبان گفت: هیچ‌کس به جز وکیع

۱. قَيْصُوم. خیک یا مشکِ چوبان. اشکالی در نسخه توربرگ بود که از چایی دیگر برطرف شد.

۲. إِنْ زَرَاءَ الصَّلَیَّانِ لَزَمَزَمَةٌ. گویا مثلی عربی باشد ولی در هیچ‌کدام از مجموعه‌های امثال یافت نشد. صِلْیَان: گیاهی که خوردن آن را اشتر دوست می‌دارد. نسخه توربرگ آشفته بود.

سر رشته دار این کار نباشد؛ در آفتاب داغ نماز می خواند و خون خود را می بخشد و خود را آماج کشته شدن می سازد. اگر فرمانداری فراز آید، او را بر بزهکاری اش بازخواست می کند. او به فرجام کارها نمی نگرد [شمارگر و بیمناک نیست] و او را خاندانی و پارانی است که پاسش می دارند. وانگهی، او داغدار است و خواهان خون قتیبه است زیرا فرمانرانی را از وی بازگرفت و به ضرار بن حصین ضبی ارزانی داشت.

مردم در نهان به دیدن یکدیگر همی رفتند [و شورش در برابر قتیبه را همی سگالیدند]. به قتیبه گفته شد: جز حیان کسی کار مردم را تباه نمی کند. قتیبه خواست او را به گونه ای ناگهانی از پای درآورد. حیان را شیوه بر این بود که با چاکران فرمانداران به فرمی و مهربانی رفتار می کرد و از این رو اینان او را دوست می داشتند. قتیبه مردمی را فراخواند و او را فرمود که حیان را بکشد: یکی از چاکران شنید و به نزد حیان آمد و او را آگاه کرد. چون فرستاده قتیبه آمد و حیان را فراخواند، او خود را بیمار فرانمود. مردم به نزد وکیع رفتند و از او خواستند که رهبری ایشان را به دست گیرد و او پذیرفت.

در این هنگام در خراسان از بصریان و مردم عالیه که هزار پیکارمند بودند، از بکریان هفت هزار به سرکردگی حصین بن منذر، از تمیمیان ده هزار به فرماندهی ضرار ابن حصین، از عبدالقیس چهار هزار به رهبری عبدالله بن علوان، از ازدیان ده هزار به سرکردگی عبدالله بن حوذان، از کوفیان هفت هزار به سرکردگی جهم ابن زحر، از وابستگان هفت هزار به فرماندهی حیان که از دیلمیان بود. برخی گویند: خراسانی بود و از این رو او را بطلی خواندند که زبانش بند می آمد و گرفتار لغزش می شد [اینان همگی ۵۴ هزار جنگجوی بودند].

حیان کس به نزد وکیع فرستاد و گفت: اگر دست از تو بدارم و یاری ات کنم، آیا تا هنگامی که من زنده ام و تو زنده ای، گزیت پهنه خاوری رود بلخ را به من ارزانی می داری؟ گفت: آری. حیان به عجمان گفت: اینان از روی بی دینی با همدگر پیکار می کنند؛ بگذارید همدگر را کشتار کنند. آنان پذیرفتند. مردم در نهان با وکیع بیعت کردند.

به قتیبه گفتند: مردم در نهان با وکیع بیعت می کنند. او ضرار بن منان ضبی را به

سان گزارشگر خود به درون یاران وکیع فرستاد که در نهان یا او بیعت کرد و بدین سان کار وکیع برای قتیبه آشکار گشت و از این رو کس فرستاد و او را فراخواند. فرستاده او را دید که پای خود را به رنگ سرخ آغشته، چشم آویزی بر سر نهاده است و در نزد او دو مرد هستند که بر پای او افسون می نویسند. او به فرستاده گفت: می بینی که پایم چه گونه است. فرستاده بازگشت و به قتیبه گزارش داد. قتیبه او را بازگرداند و گفت: باید همان سان که هست، سوارش کنند و به نزد من آورند. وکیع گفت: نمی توانم. قتیبه به سرکرده پاسبانان خود گفت: به نزد وکیع رو و او را به نزد من آور و اگر سربرداشت، گردنش را بزن. با او سوارانی چند گسیل کرد. برخی گویند: شُعْبَةُ بْنُ ظُهَيْرٍ تمیمی را بر سر وکیع فرستاد. وکیع گفت: ای پسر ظهیر، اندکی بمان تا گردان های رزمی فرارند. وکیع جامه رزم پوشید و مردم را آواز داد که به یاری او شتافتند و او سوار اسب خود شد و بیرون آمد. مردی او را پذیره شد. وکیع گفت: از که نژاد می یری؟ گفت: از بنی اسد. وکیع گفت: نامت چیست؟ گفت: ضرغامه. وکیع گفت: پدرت کیست؟ گفت: لیث. وکیع پرچم خود را به دست او داد. برخی گویند: پرچم او به دست عُقْبَةُ بْنُ شِهَابٍ مازنی بود. مردم گروه گروه از هر سوی به نزد او آمدند. او ایشان را به پیش برد و سرود:

قَوْمٌ إِذَا حُمِلَ مَكْرُوهَةٌ شَدَّ الشَّرَاسِيْفَ لَهَا وَ الْخَزِيْمَ

یعنی: بزرگ مردمی که چون کاری ناگوار بر او بار کنند، میان و کمر بند را برای رویارویی با آن استوار بندد.

در پیرامون قتیبه کسان و استوانان و بستگان و خویشان و یاران ویژه اش گرد آمدند و از این میان ایاس بن بیهس بن عمرو پسر عموی قتیبه بود. قتیبه مردی را فرمود که آواز داد: آی بنی عامر! کجایید؟ مُحَقَّرُ بْنُ جَزْءِ التَّلَایِ [خل: الکیلای] از قیسیان که قتیبه ایشان را نیز رنجانده بود، به وی گفت: ایشان را در همان جایی بجوی که خود بدانجا راندی. قتیبه گفت: ایشان را آواز ده: شما را به خدای شما را به راستای خویشاوندی! محقر گفت: تو رشته خویشاوندی را گسستی. قتیبه گفت: آواز ده: از شما پوزش می خواهم. باز محقر گفت: خد. ما رانبخشایاد اگر پوزش تو بپذیریم! در این هنگام بود که قتیبه سرود:

يَا نَفْسُ صَبِرَا عَلَى مَا كَانَتْ مِنْ أَلَمٍ إِذْ لَمْ أَحِذْ لِمُضُولِي الْعَيْشِ أَقْرَانًا

یعنی: ای جان من، بر دردی که داری، بردباری کن که برای رویارویی با دشواری‌های زندگی، پشتوانانی ندیدم.

آنگاه یابوی رام‌شده تیزتکی را خواست و کوشید که بر آن سوار شود اما یابو چندان چموشی نمود که قتیبه را خسته کرد و به ستوه آورد. چون چنین دید، به سوی تخت خود بازگشت و بر آن فرونشست و گفت: رهایش کنید؛ کاری است که خواهد رخ نماید. حیان نبطی به نزد عجمان آمد و قتیبه هنوز بر او خشمگین و از دست او آزردہ بود. عبدالله برادر قتیبه به او گفت: برایشان بتاز. حیان گفت: هنوز هنگام آن فرانسیده است. عبدالله گفت: کمانم را به من ده. گفت: امروز روز کمان و تیر نیست. باز حیان به پسر خود گفت: چون دیدی که من کلاه خود را چرخاندم و به سوی سپاه وکیع شتافتم، با همراهان عجمی خود به سوی من گرای.

چون حیان کلاه خود را چرخاند، عجمان به سوی سپاه وکیع گراییدند و تکبیر گفتند. قتیبه برادر خود صالح را به نزد مردم فرستاد. مردی از بنی ضبّه یا بلقّم تیری بر او افکند که بر سرش خورد. سرش بر شانه افتاد و او را به همان سان به نزد قتیبه بردند و در نمازگاهش گذاردند. قتیبه لختی درکنار او نشست.

مردم به هم برآمدند و عبدالرحمان برادر قتیبه رو به سوی ایشان آورد. انبوه مردمان کوچه‌بازاری او را تیرباران کردند و از پای درآوردند. مردم جایگاه شتران و ستوران قتیبه را آتش زدند و به او نزدیک شدند. مردی از باهله به پدافند از وی به پیکار پرداخت. قتیبه گفت: خود را وارهان. مرد گفت: آنگاه مردی بسیار پست باشم که مرا خوراک و نوشاک نرم و گوارا نوشاندی و جامه گرم پوشاندی و اکنون تو را تنها بگذارم. سپاهیان فراسیدند و خود را به سراپرده او رساندند و ریسمان‌های آن را بردند. قتیبه زخم‌های بسیار برداشت. جهم بن زحر بن قیس به سعد گفت: فرود آی و سرش بگیر. سعد فرود آمد و سراپرده را درید و سر قتیبه را برد. همراه او برادرانش عبدالرحمان و عبدالله و صالح و حصین و عبدالکریم و مسلم و پسرش کثیر کشته شدند. برخی گویند: عبدالکریم در قزوین کشته شد.

شمار کسانی از خوشان قتیبه که با او کشته شدند، یازده مرد بودند. عمرو بن مسلم برادر قتیبه وار هید. دایانش او را وار هاندند. مادرش عُبَّزَاء دخت ضِرَار بن قَعْقَاع بن مَعْبُد بن رُزَازَة قیسی بود. چون قتیبه کشته شد، وکیع به تخت سخنوری برآمد و گفت: داستان من و قتیبه چنان است که پیشینیان گفتند:

مَنْ يَنْكِحَ أَلَمِيرَ يَنْكِحَ نَيَّا كَا

یعنی: هر که گورخر نری را بگاید، گاینده‌ای بسیار گای را گاییده باشد.^۱
 باز گفت: قتیبه می‌خواست مرا بکشد ولی من مردم‌کشی هستم که بسیار می‌کشم.
 قَدْ جَرَّوْنِي ثُمَّ جَرَّوْنِي مِنْ غُلُوتَيْنِ وَ مِنَ الْيَمِينِ
 حَتَّى إِذَا نَبِثْتُ وَ شِيعُونِي غَلُّوا غَنَائِي وَ تَنَكَّبُونِي
 یعنی: مرا آزمودند و آزمودند؛ از راه دو تیراندازی و صدها آزمون. چون پیر شدم و پیرم کردند، لگام اسبم رارها ساختند و روی از من برگاشتند.

سپس گفت: من ابومطرف هستم. باز گفت:

أَنَا ابْنُ غَنْدِفٍ تُثَمِّنِي قَبَائِلُهَا بِالصَّالِحَاتِ وَ عَمِّي قَيْشٌ عَيْلَاكَا

یعنی: من پسر خندقم که قبایل آن مرا به نیکوکاری‌ها می‌شناسند و عمویم قیس عیلان است.

آنگاه ریش خود را گرفت و گفت:

شَيْخٌ إِذَا حُمِّلَ تَكْرُوهَةً شَدَّ الشَّرَّ أَيْفَ لَهَا وَ أَلْعَزِيمُ

یعنی: پیرمردی که چون کاری ناگوار بر او بار کنند، برای رویارویی با آن میان و کمر بند را استوار ببندد.

به خدا که بکشم و بسیار بکشم؛ بر دار کنم و بسیار بر دار زنم! این مرزبان روسپی‌زاده شما بهایان‌تان را برافزوده است؛ به خدا که پیمان‌های را به چهار درم بازگرداند یا او را بر دار کنم! بر پیامبرتان درود فرستید. سپس از تخت سخنوری فرود

۱. داستانی عربی که تورنیرگ بدان اشاره نکرده است. سرگذشت درازی دارد. مجمع‌الامثال، افسست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، ۲/۲۶۰-۲۶۱.

آمد. وکیع سر و انگشتر قتیبه را خواستار شد. به وی گفتند: ازدیان آن را برداشته‌اند. وکیع با شمشیر آخته بیرون آمد و گفت: به خدایی که خدایی جز او نیست، فروم تا سر قتیبه را به من دهند یا سرم بر باد رود. حضین گفت: ای ابومطرف، آرام باش، سر قتیبه را برای تو می‌آورند. حضین به نزد ازدیان شد (چه او سرور ایشان بود) و فرمودشان که سر قتیبه را به وکیع سپارند. آنان سرش را بدو سپردند و او آن را با گروهی که مردی تمیمی با ایشان همراه نبود، به نزد سلیمان بن عبدالملک فرستاد. وکیع گفته خود به حیان نبطی را پاس داشت و آنچه را برای او پایندان شده بود، به انجام رساند.

هنگامی که سر قتیبه بن مسلم و سرهای کسان و یارانش را به نزد سلیمان بردند، هذیل بن زقر بن حارث در نزد او بود. گفت: ای هذیل، آیا از این کار آزرده شدی؟ گفت: اگر آزرده شده باشم، کسان بسیاری با من آزرده شده باشند. سلیمان گفت: این همه را نخواسته بودم. سلیمان از آن رو این سخن را به هذیل گفت که وی و قتیبه از قیس عیلان بودند. سپس فرمود که سرها را به خاک سپردند. چون قتیبه کشته شد، مردی از خراسانیان گفت: ای تازیان! این قتیبه بود که شما کشتید! به خدا که اگر از ما می‌بود و می‌مرد، پیکرش را در تابوتی می‌گذاریم و از او خجستگی و باران و بهروزی می‌جستیم. هیچ‌کس تاکنون در خراسان به سان قتیبه کار نکرده است؛ جز اینکه او با خداوندگار خود پیمان شکنی کرد. داستان چنین بود که حجاج برای قتیبه نوشته بود: با ایشان ترفند باز و برای خدا کشتارشان کن.

اسپهد گفت: قتیبه بن مسلم و یزید بن مهلب را که دو سرور تازیان بودند، از میان بردید. به او گفتند: کدام در نزد شما بزرگ‌تر و بشکوه‌تر بود؟ گفت: اگر قتیبه در دورترین سوراخ در باختر در زنجیر می‌بود و یزید در سرزمین مان بر ما فرمان می‌راند، قتیبه در دل‌های مان بشکوه‌تر و بزرگ‌تر می‌نمود. فرزدق نیز در سوگ او سرود:

أَتَانِي وَ زَخْلِي فِي الْمَدِينَةِ وَقَعْتُ لَا لِ تَجِيمِ أَفْقَدْتُ كُلَّ قَائِمِ

یعنی: من در مدینه بودم و بار و بنه‌ام در اینجا بود که گزارشی درباره‌ی خاندان تمیم به من رسید که هر ایستاده‌ای را فرو نشانند.

عبدالرحمان بن جُمانه باهلی در سوگ قتیبه سرود:

كَانَ أَبَا خَفْصٍ قُتَيْبَةً لَمْ يَسِرْ يَجْنِشُ إِلَى جَنْشٍ وَلَمْ يَغْلُ مِثْرًا
وَلَمْ تُنْقِ الرِّبَاثُ وَالْجَنْشُ حَوْلَهُ وَفُوفٌ وَلَمْ يَشْهَدْ لَهُ النَّاسُ عَشْكْرًا
دَعَتْهُ الْمَنَائِمُ فَاسْتَجَابَ لِرَبِّهِ وَزَاحَ إِلَى الْجَنَابِ عَقًّا مُطَهَّرًا
فَمَازِيئُ الْإِسْلَامِ بَعْدَ مُحَمَّدٍ يَسِيلُ أَبِي خَفْصٍ فَتَكْبِيهِ عَتَهْرًا

یعنی: گویا ابوحفص قتیبه هرگز لشکری بر سر سپاهی نکشید و به تخت سخنوری برنیامد. گویی سپاهیان و درفش‌ها در پیرامون او به جنبش و لرزش درنیامدند و ایستادگی نکردند و مردم گزند رزمندگان او رانچشیدند. مرگ او را فراخواند و او فراخوان پروردگار خود را پاسخ گفت و پاک و پاکیزه به سوی بهشت خرامید. پس از محمد، چنین داغی در اسلام دیده نشد؛ پس ای عبهر، بر او به جای سرشک، خون و گوهر بباران.

«عبهر» کنیزکی «مادرِ فرزند» برای قتیبه بود. گویند: پیران غسان گفتند: در «تپه کرکس» بودیم که مردی را با چوبدستی و انبان دیدیم، گفتیم: از کجا می‌آیی؟ گفت: از خراسان. گفتیم: در آنجا گزارش تازه‌ای بود؟ گفت: آری، دیروز قتیبه بن مسلم کشته شد. از گفتار او در شگفت شدیم. چون ناباوری ما را دید، گفت: چه گونه امشب مرا در افریقیه بینند؟ او از ما دور شد و به راه خود رفت. یا امیان به دنبال او شتافتیم و دیدیم که بر پرتو چشمان پیشی می‌گیرد.

یاد چند رویداد

برخی گویند: در ماه صفر این سال / اکتبر ۷۱۴م یا سال ۷۱۳/۱۵ - ۷۱۴م (در همان ماهی که حجاج مرد)، قُتَیْبَةُ بْنُ شَرِیکِ عُبَیسی فرماندار مصر درگذشت.

در این سال ابوبکر بن محمد بن عمرو بن خزیمه فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد.

عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن آسید (به فتح همزه و کسر سین) فرماندار مکه بود، یزید بن مهلب بر جنگ و نماز عراق، صالح بن عبدالرحمان بر خراج آن، سفیان بن

عبدالله کندی ازسوی یزید بن مهلب بر بصره، عبدالرحمان بن اُذینه بر دادگستری آن، ابوبکر بن ابی موسی بر دادگستری کوفه و قکیع بن ابی اسود بر کارهای رزمی خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: شریح قاضی در ۱۲۰ سالگی که برخی گویند: به سال ۷۱۵/۹۷-۷۱۶م درگذشت، عبدالرحمان بن ابی بکره، محمود بن آپید انصاری از یاران پیامبر، عبدالله بن مُخَبَّرِیز که در درازای فرمانرانی ولید مرد و برخی گویند: او را با پیامبر دیداری بود، ابوسعید مَقْبَرِی که در گورستان‌ها به سر می‌برد و بدان خوانده شد، ابراهیم بن یزید نخعی فقیه، ابراهیم بن عبدالرحمان بن عوف در ۷۵ سالگی، عبدالله بن عمر بن عثمان بن عفان که به روزگار فرمانروایی ولید بن عبدالملک درگذشت، محمد بن اُسامة بن زید بن حارثه، عباس بن سهل بن سعد ساعدی.